

ترجمه‌ی عادل فردوسی‌پور

سایمون کوپر

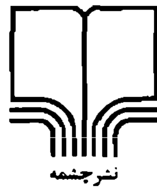
فوتبال علیه دشمن



ترجمه‌ی عادل فردوسی‌پور

سایمون کوپر

فوتبال علیه دشمن



فهرست

مقدمه‌ی مترجم

زندگی و دیگر هیچ بخشی از عنوان کتاب مشهور اوریانا فالاچی است. معادل واژه‌ی *زندگی* در این نام زیبا، برای من *فوتبال* است. فوتبال یعنی زندگی. روزی که یک اتفاق فوتبالی نیفتد، معنای یک روز نافرجام را دارد. انگار خورشید مثل همیشه غروب نمی‌کند! خلأ فوتبالی یکی از دردهای مشترک عاشقان فوتبال است که شاید بسیاری از خوانندگان این کتاب هم آن را تجربه کرده باشند، و تابستان ۸۸ گریبان مرا هم گرفت. مصدومیت‌های پی‌درپی در فوتبال که خانه‌نشینم کرده بود، حذف تراژیک تیم‌ملی از جام جهانی، تعطیلی تابستانی لیگ‌های اروپا، تمام شدن لیگ فوتبال ایران و به پایان رسیدن یک دهه از برنامه‌ی **نود**. تماشا نکردن و گزارش نکردن و پابه‌توپ نشدن، این خلأ را دوچندان می‌کرد.

در این روزهای بی‌فوتبال، فیبرهای نوری به کمک آمدند و در اینترنت نام کتاب‌های فوتبالی را جست‌وجو کردم. زندگی ژوزه مورینیو، فابیو کاپلو، سر آلکس فرگوسن و چند کتاب دیگر... از آن میان، نام یک کتاب توجهم را جلب کرد: *Football Against the Enemy* «بهترین کتاب سال... نوشته‌ی سایمون کوپر...» و چند جمله‌ی تأثیرگذار از آن‌هایی که خواندنش را توصیه کرده بودند.

چند روز بعد، یکی از دوستانم را دیدم و او هم برحسب اتفاق یک جلد از کتاب را داشت! اولین‌باری که خواندنش را شروع کردم، آن‌قدر جذاب بود که روی کتاب خوابم برد. با خودم فکر کردم چه اکسیر خوبی است؛ برای این روزهای در تبعید از فوتبال، و این‌گونه شد که ترجمه‌ی کتاب کلید خورد.

فوتبال علیه دشمن سال ۱۹۹۳ میلادی در ۱۹ فصل به چاپ رسید. ۱۰ سال بعد با افزودن دو فصل دیگر و ضمیمه تجدید چاپ شد. لازم به توضیح است که بخشی از فصل پایانی کتاب در ترجمه، بنا بر ملاحظاتی حذف شده است.

از هوشنگ گلمکانی عزیز که در بازخوانی و ویرایش نهایی همت ورزید و مهدی یزدانی‌خرم که در ویرایش اولیه همراهم شد، و مجید اسلامی که در رفع ابهامات فصل ۱۶ مرا یاری کرد، صمیمانه قدردانی می‌کنم.

سایمون کوپر در کتابش به قدرت و نفوذ فوتبال در عرصه‌های غیرفوتبالی می‌پردازد؛ از تأثیر پیچیده‌ی فوتبال در دگرگونی ساختارهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، از به‌هم‌پیوستگی و ازهم‌گسستگی ملیت‌ها و قومیت‌ها، از توافق و تقابل فرهنگ‌ها و تمدن‌ها، تا باور آن‌که این ورزش عجیب و محبوب مرزهایی فراتر از آن خطوط سپید پیرامون مستطیل‌های سبز دارد؛ مرزهایی ناپیدا و ناشناخته به وسعت این جهان پهناور.

شاید بهترین انگیزه برای خواندن این کتاب تعبیری است که سایمون بارنز نویسنده‌ی روزنامه‌ی ***تایمز*** درباره‌ی ***فوتبال علیه دشمن*** دارد: «اگر فوتبال را دوست دارید، این کتاب را بخوانید... و اگر فوتبال را دوست ندارید، باز هم این کتاب را بخوانید!»

مقدمه‌ی نویسنده

هرگز نتوانستم از نوشتن درباره‌ی فوتبال دست بکشم. پس از پایان این کتاب در ۱۹۹۳، قصد داشتم زندگی ژورنالیستی‌ام را صرف موضوع‌های مهمی مانند اقتصاد کنم. خدا کسانی را که می‌خواهد تنبیه کند، به آن‌چه می‌خواهند می‌رساند! خیلی زود خبرنگار امور ارزی روزنامه‌ی ***فایننشال تایمز*** شدم و هر روز گزارش اوضاع دلار و ین و مارک آلمان را می‌نوشتم. پس از دو سال، ملال و یکنواختی این کار مجبورم کرد رها کنم و ستون‌نویس بخش فوتبال جهان روزنامه‌ی ***آبزرور*** شوم.

سال‌ها گذشت و من دوباره به ***فایننشال تایمز*** سوق داده شدم؛ جایی که حالا گاهی درباره‌ی چیزهای مهمی مثل حزب محافظه‌کار بریتانیا یا نظرسنجی برای «مهم‌ترین شخصیت بلژیکی» می‌نویسم، اما نمی‌توانم فوتبال را رها کنم. ستون هفتگی ورزشی‌ام در روزنامه اغلب به نوعی مطالب به‌روزشده‌ی کتاب ***فوتبال علیه دشمن*** است.

اخیراً مطالبی درباره‌ی سیلویو برلوسکونی، نخست‌وزیر ایتالیا و مالک باشگاه میلان، همچنین تلاش بازیکن سابقش ژرژ وه‌آ برای احراز مقام ریاست‌جمهوری لیبریا نوشتم، و درباره‌ی شبی که در روتردام با دو نفر از

بازیکنان هلند و آلمانِ حاضر در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ سپری کردم، که به من ثابت کرد دو کشور در حال فراموش کردن اختلاف‌های گذشته‌شان هستند. بخشی از مطالب فصل تازه‌ی چاپ دوم کتاب (*بازی جهانی، مبارزه‌ی جهانی*) هم از ستون‌هایم در ***فایننشال تایمز، آبزرور*** و ***نیویورک تایمز*** گرفته شده؛ هر چند که بخشی از آن هم از مقاله‌ای که در ***نیویورک تایمز مگزین*** نوشتم آمده است.

امروز هم فوتبال مثل همان روزی که اولین سفرم را برای نوشتن این کتاب انجام دادم برایم اهمیت دارد، اما نوع اهمیتش فرق کرده است. اول این‌که وقتی در ۲۲ سالگی با ماشین‌تحریری که در کوله‌پشتی‌ام داشتم سفرم را در ژوییه‌ی ۱۹۹۲ با قایق آغاز کردم، دنیا بسیار بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسید. پیش از اینترنت، پیدا کردن اطلاعات درباره‌ی کشورهایی مثل اوکراین یا کامرون بدون سفر به آن‌جاها کار بسیار سختی بود. چون این کشورها منزوی بودند و شرایط‌شان با آن‌چه امروز دارند تفاوت‌های زیادی داشت. بی‌تردید در آن زمان فرهنگ فوتبالی‌شان متمایزتر بود. وقتی حالا برای تماشای فوتبال به سراسر جهان سفر می‌کنم، متوجه می‌شوم که چنین مسائلی در سایر جاها هم تکرار می‌شود: هواداران صورت‌رنگ‌کرده، پیراهن‌های منچستر یونایتد و به‌خصوص شبیه شدن روزافزون سبک بازی‌ها؛ هلندی‌ها، انگلیسی‌ها، امریکایی‌ها و کامرونی‌ها همه فوتبال مشابهی ارائه می‌دهند.

امروز در اروپا، فوتبال دیگر مثل گذشته قومیت‌ها را مقابل هم قرار نمی‌دهد. وقتی این کتاب را می‌نوشتم، ورزشگاه‌های فوتبال، هنوز محل آشکار شدن تنش و درگیری‌های نژادی، مذهبی، منطقه‌ای و طبقاتی غرب اروپا بود.

بعد در ۱۹۹۹ در گلاسگو، با یک هوادار تیم سلتیک آشنا شدم که به من فهماند اوضاع در حال تغییر است. وقتی سلتیکِ کاتولیک به مصاف تیم رنجرز، رقیب پروتستان خود رفت، این شخص شعارهای خشم‌آلودی را خطاب به هواداران رقیب فریاد می‌زد. او حتا اسم پسر دومش را اسم تک‌تک بازیکنان تیم سلتیک، که در ۱۹۷۶ قهرمان اروپا شدند، گذاشت (و غرید که: «اسم ذخیره‌ها

دیگر در شناسنامه‌اش جا نمی‌شد!»). تا این‌جا همه‌چیز عادی به‌نظرم مـی‌رسـید، جز این‌که او با زنی پروتستان ازدواج کرده بود. زمانی که همسرش در بیمارستان دوران نقاهتش را سپری می‌کرد، یواشکی به شهرداری رفت تا اسم فرزنـدش را ثبت کند. وقتی همسرش قضیه را فهمید، از عصبانیت لگدی به یک در زد!

او عکسی از پسر دوروزه‌اش را نشان داد که پیراهن سلتیک را در بازی‌هـای خانگی به تنش کرده، و در آغوش برادر بزرگ‌ترش بود کـه پیـراهن سـلتیک را در بازی‌های خارج از خانه پوشیده. پدر پیروزمندانه گفت: «قضیه را ایـن‌جـوری نگاه کنید که این پسر هرگز برای رنجرز بازی نخواهد کرد.»

برای این مرد که هیچ مشکلی با پروتستان‌ها نداشت بازی سلتـیک ـ رنجـرز دیگر رقابتی مذهبی نبود. بسیاری دیگر از هواداران رنجرز و سلتیک هـم چنـین احساسی دارند. تقریباً نیمـی از اهـالی گلاسـگو در ازدواج، زوجـی بـا مـذهب متفاوت انتخاب می‌کنند. دیگر کمتر کسی به کلیسا می‌رود. به عبارت دیگـر، بـا وجود شعارهای متعصبانه‌ی هواداران سلتیک و رنجـرز در ورزشـگاه‌هـا، آن‌هـا معمولاً چنین منظوری ندارند.

این اوضاع در تمام غرب اروپـا مـصداق دارد. وقتـی ایـن کتـاب را نوشـتم درگیری‌های فوتبالی هنوز هم بازتابی از دل‌بستگی‌های مذهبی و منطقـه‌ای بـود. درست همان‌طوری که تیم بارسلونا نماد ملـی‌گرایـی کاتالونیـا بـود، داربـی میـلان ـ اینـتر زمـانی تقـابـل مهـاجـران طبقه‌ی کارگر برابر محلی‌های طبقـه‌ی متوسط بود، و هلند در ۱۹۸۸ هنـوز هـم زخـم‌هـای جنـگ بـا آلمـان را همـراه داشت. اما امروز این انگیزه‌ها ضعیف‌تر شده است. اروپایی‌هـا دارنـد اعتقادشـان را به خدا از دست می‌دهند، اختلاف‌های طبقـاتی محـدود شـده، تعـصب‌هـای منطقـه‌ای کـاهش یافتـه و حـالا کـشورهایی مثـل اسـپانیا، دموکراسـی‌هـای غیرمتمرکزی هستند و مناطقی مثل کاتالونیا اگر بخواهند می‌توانند مستقل باشند.

بنابراین وقتی هواداران بارسلونا، پرچم کاتالان را تکان می‌دهند یـا هـواداران گلاسگویی شعارهای تعصب‌آمیز قومی سر می‌دهند، فقط از سـمبل‌هـای سـنتی

برای بیان رقابت فوتبالی‌شان استفاده می‌کنند. احساس آن پدر گلاسگویی در مورد سلتیک، قوی‌تر از احساسات فرقه‌ای است که آن‌ها را وارد بازی کرده بود. آن‌چه امروز در استادیوم‌های اروپا می‌شنوید دیگر بازتاب علایق غیرفوتبالی نیست، فوتبال خودش دلیل اصلی شده است.

اما خارج از اروپا کماکان اختلاف‌های فرقه‌ای و قبیله‌ای وجود دارد. حسابی سرانگشتی نشان می‌دهد هر چه آزادی در کشوری کمتر باشد، فوتبال اهمیت بیشتری پیدا می‌کند؛ همان‌طوری که در شمال افریقا، خاورمیانه و خلیج فارس اهمیت بسیار زیادی دارد. در فصل آخر کتاب جاذبه‌ی بازی برای اسامه بن لادن و بقیه‌ی منطقه توضیح داد شده است.

در امریکا ظرف دوازده سال اخیر، فوتبال پیشرفتش را ادامه داده است. وقتی این کتاب را نوشتم، باید خوانندگان بریتانیایی را متقاعد می‌کردم که در امریکا هم فوتبال بازی می‌کنند و امروز شاید امریکایی‌ها بیشتر از اروپایی‌ها فوتبال بازی کنند؛ گرچه در نگاه اول به‌نظر می‌رسد امریکا هنوز تحت‌تأثیر طنین اجتماعی فوتبال قرار نگرفته و حتا توجه رسانه‌ها را هم چندان به خودش جلب نکرده است. میانگین تماشاگران لیگ حرفه‌ای امریکا[1] فقط پانزده هزار نفر است و هیچ بازیکن امریکایی اهل خانه و خانواده نیست.

فوتبال کوچک، بی‌حضور فوتبال بزرگ در امریکا رشد می‌کند. شاید تناقض به‌نظر برسد. گروهی از حامیان فوتبال امریکا می‌ترسند این وضعیت تداوم نداشته باشد و معتقدند بدون موفقیت MLS، ریشه‌های فوتبال خواهد خشکید. اما در واقع فوتبال به‌عنوان بازی بچه‌های حاشیه‌نشین امریکا موفق شده، دقیقاً به این دلیل که امریکا لیگ حرفه‌ای بزرگی ندارد. فوتبال در بین بسیاری از حاشیه‌نشینان رشد کرده چون فاقد بسیاری از جنبه‌های امریکای مدرن است: خشن نیست، مختص مردان نیست و شخصیت‌های ترسناک هم ندارد. به‌جای چارلز بارکلی و آلن آیورسن [دو بسکتبالیست مطرح NBA]، در MLS دانشجویانی سفیدپوست با حقوق‌های متوسط دارند. کمترین حقوق

لیگ ۲۸ هزار دلار در سال است که با مبالغ NBA، تفاوت‌های زیادی دارد. هنوز هیچ‌یک از بازیکنان MLS، راننده‌ی لیموزین خودش را نکشته است.

فوتبال در امریکا به ورزش محبوب مادران سفیدپوست تبدیل شده، چون برای بچه‌های هر دو جنس مناسب است. امریکا تنها کشوری است که تیم‌ملی زنانش معروف‌تر از تیم مردانش است. در بسیاری از شهرهای امریکا (یا به تعبیر بهتر در بین اقلیت‌ها)، فوتبال ورزش مناسب‌تری برای کودکان شناخته شده تا بزرگ‌سالان.

همه‌ی این موارد کمک کرده فوتبال در امریکا به ورزش سهل‌الوصول خانواده‌های خوشبخت و مرفه تبدیل شود. این ورزش توجه وسیع صنعت تبلیغات را هم به خود جلب کرده است. یک تبلیغ نمونه‌ای که زمانی از بیسبال به‌عنوان سمبل ارزش‌های خانوادگی استفاده می‌کرد، حالا پسر خوش‌رویی را نشان می‌دهد که ضربه‌ای به توپ می‌زند، با این متن: «در شرایطی که جسیکا در بعدازظهر روی گل‌زنی‌اش تمرکز می‌کند، مشاور امور مالی والدینش در شرکت مریل لینچ روی اهداف[۲] خانواده‌اش تمرکز می‌کند.» اسکار گودمن وکیل قدیمی که در ۱۹۹۹ شهردار لاس‌وگاس شد، در برنامه‌ی تبلیغاتی‌اش در تلویزیون شرکت کرد که در آن تصویر چهار فرزندش در آن دیده می‌شد و در بالای عکس او و همسرش، کارولین، نوشته شده بود: «ما هرگز یک مسابقه‌ی فوتبال را از دست ندادیم.»

شاید از زمانی که این کتاب را نوشتم، بزرگ‌ترین تغییر فوتبال جهانی، رشد فوتبال زنان بوده است. در شرایطی‌که اتحادیه‌ی فوتبال انگلیس در بیشتر سال‌های قرن بیستم فوتبال زنان را ممنوع کرده بود. فوتبال زنان طبق گزارش‌ها سریع‌ترین رشد ورزشی را با سی میلیون بازیکن در جهان داشته است. با این‌حال به‌جز جوش‌وخروش کوتاه‌مدت امریکایی‌ها در هنگام برگزاری جام جهانی زنان، کمتر کسی آن را دنبال می‌کند. لیگ حرفه‌ای زنان امریکا[۳] در سال ۲۰۰۳ به دلیل استقبال کم تعطیل شد.

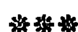
این یک تناقض است: زنان فوتبال بازی می‌کنند، اما حتا خود زنان هم علاقه‌ای به دیدن بازی‌های‌شان ندارند. کلاً تعداد کمی از مردان یا زنان، ورزش زنان را دنبال می‌کنند. در روزنامه‌های غربی، صفحات ورزشی *صفحات آقایان* هستند: آخرین بررسی‌ها نشان داده بیش از ۹۰ درصد مطالب صفحات ورزشی به مردان اختصاص داده می‌شود.

ورزش زنان فقط از سه طریق پوشش داده می‌شود. بیشتر اوقات درباره‌ی زیبایی زنان نوشته می‌شود که به آنان «سندروم کورنیکووا» [تنیس‌باز معروف روسی که مدل بود] می‌گویند. نوع دیگر مقاله‌های جدی «تقویتی» است، که چنین چیزهایی در آن‌ها نوشته می‌شود: «فوتبال زنان همواره نادیده گرفته شده، اما جین اسمیت مهاجم خوبی است که به‌اندازه‌ی آقایان تلاش می‌کند ولی هیچ پولی به‌دست نمی‌آورد.» این نوع تبلیغات برای هر دو جنس خسته‌کننده است و بالاخره، ورزشکاران زن فقط زمانی که با مردان رقابت کنند موردتوجه قرار می‌گیرند، مانند ماریبل دومینگز بازیکن مکزیکی که تلاش کرد به یک تیم حرفه‌ای آقایان بپیوندد.

شاید بنیان‌های مردانه‌ی ژورنالیستی به زنان فرصت کافی نمی‌دهد. مردم هم فقط اگر رسانه‌های جهت‌دار ورزش زنان را پوشش بدهند، دنبالش می‌کنند. کاترین جی، مورخ ورزشی دانشگاه بارنارد نیویورک معتقد است تعداد کمی از خوانندگان خواهان پوشش ورزش‌های زنان هستند. او گفت: «بسیاری از خوانندگان زن بیشتر به ورزش مردان علاقه دارند تا زنان. برای نسل‌های پیش، ورزش یکی از راه‌های تشخیص هویت مردانه، برای مرد شدن بوده است. ورزش زنان هرگز توجه جهانیان را به خود جلب نکرده، شاید به‌جز تنیس و گلف.» به عقیده‌ی جی، حالا این شرایط در حال تغییر است.

حتا حالا که آقایان ورزشکاران را الگوی خود قرار می‌دهند، الگوی زنان معمولاً بازیگران زن هستند. در شرایطی‌که مردان مسائل عجیب‌وغریب ستارگان ورزش را دنبال می‌کنند. بسیاری از زنان زندگی افرادی مثل جنیفر

انیستن [بازیگر زن معروف امریکایی] یا مدونا [خواننده‌ی زن معروف امریکایی] را دنبال می‌کنند و ناخودآگاه سعی می‌کنند از فرازونشیب‌های‌شان درس بگیرند. به‌نظر می‌رسد فوتبال بدون الگوهایش، بخش زیادی از جذابیت‌هایش را از دست می‌دهد.



اگرچه امریکا کماکان در جهان فوتبال پرنده‌ای غریب است، اما حداقل به یک گرایش بین‌المللی جدید پیوست: ظهور سیاستمداران ورزشی. وقتی کتابم را در سپتامبر ۱۹۹۳ تمام کردم، چنین قضیه‌ای به‌ندرت دیده می‌شد. اما شش ماه پس از آن، سیلویو برلوسکونی غول رسانه‌ای ایتالیا اولین نخست‌وزیری بود که از فوتبال پا به عرصه‌ی سیاست گذاشت. در ۱۹۸۶ برلوسکونی مالک باشگاه میلان شده بود. آن هم در شرایطی که این باشگاه تازه جنجال یک رشوه را پشت سر گذاشته بود. او میلان را به باشگاهی ثروتمند و مدرن تبدیل کرد و در مه ۱۹۸۹، آن‌ها قهرمان اروپا شدند. حتا در شب قهرمانی نیز همه متوجه شدند بلندپروازی‌های برلوسکونی ادامه دارد. فرانک رایکارد بازیکن هلندی وقت میلان، ماجرای ضیافت پس از قهرمانی را برایم تعریف کرد. تمام بازیکنان میلان، مربیان و مدیران و بقیه پشت میزشان نشسته بودند که درهای تالار باز شد و برلوسکونی آرام وارد شد. عملاً همه از جا بلند شدند و ابراز احساسات کردند، آقای رئیس با چهره‌ی خندان و گام‌های بلند از میزی به میز دیگر می‌رفت، حاضران سریع جلو می‌پریدند تا دستان او را بفشارند.

اما وقتی رئیس جلوِ سه بازیکن بزرگ هلندی‌اش رسید، دیگر لبخند نزد. هلندی‌ها سر جای‌شان نشسته بودند. حتا مارکو فان‌باستن مشغول خوردن بود و رود گولیت هم حرف می‌زد. هلندی‌ها احترامی برایش قایل نشدند. بیچاره برلوسکونی نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. چند ثانیه‌ی بسیار سخت را گذراند تا این‌که رایکارد به او رحم کرد و نیم‌خیز شد تا با او دست بدهد و آقای رئیس نجات پیدا کرد.

این وضعیت روحی و روانی مردی است که باید یک کشور را رهبری کند. در ۱۹۹۳ برلوسکونی حزب **زنده باد ایتالیا** [Forza Italia] را با الهام از شعاری فوتبالی تأسیس کرد. بخشی از برنامه‌ی تبلیغی او به رأی‌دهندگان این وعده را داد که ایتالیا را هم مثل باشگاه میلان دگرگون خواهد کرد. ایتالیا که تازه از رسوایی رشوه‌ی معروف به قضیه‌ی tangentopoli[۴] رها شده بود، آرزو داشت کشوری سازمان‌یافته، ثروتمند و مورداحترامِ اروپا شود. برلوسکونی هفت ماه نخست‌وزیر بود و دوباره در سال ۲۰۰۱ این پست را به‌دست آورد و حالا که دارم این مقدمه را می‌نویسم دارد به نخستین نخست‌وزیر ایتالیای پس از جنگ تبدیل می‌شود که همه‌ی دوره‌ی قانونی نخست‌وزیری را کامل بر مسند قدرت می‌ماند.

در زمینه‌ی ورزش جرج دبلیو. بوش، برلوسکونیِ امریکایی است. بوش در دهه‌ی ۱۹۸۰ چیزی فراتر از فرزند میان‌سال رئیس‌جمهور امریکا (جرج بوش پدر) نبود. پس از کارنامه‌ای متوسط در دانشگاه، از شرکت در جنگ ویتنام پرهیز کرد، در انتخابات کنگره ناکام شد، در تجارت نفت توفیقی به‌دست نیاورد و اغلب مست بود. می‌گویند در ۱۹۸۹ محرمانه به یکی از دوستانش گفت: «می‌دانی که می‌توانستم فرماندار [تگزاس] شوم، اما من اساساً محصول رسانه‌ها هستم. هرگز هیچ کاری نکرده‌ام.»

بعد، بوش و دوستانش باشگاه بیسبال رنجرز تگزاس را خریدند. او مدیرعامل باشگاه شد؛ پستی افتخاری که باعث شد ساعت‌ها بین جمعیت وقت بگذراند و کارت‌های ویزیت بیسبالی امضاشده‌اش را به آدم‌ها بدهد. رنجرز شروع کرد به بردن بازی‌هایش، بوش نزد اهالی تگزاس به چهره‌ای محبوب تبدیل و در ۱۹۹۴ با «بلیت بیسبال» وارد فعالیت برای به‌دست آوردن مقام فرمانداری تگزاس شد. وقتی در مبارزه‌ی انتخاباتی از سوابقش می‌پرسیدند، فقط درباره‌ی بیسبال حرف می‌زد. حرف دیگری برای گفتن نداشت. مهم این بود که ورزش به او کمک می‌کرد تا خود را انسانی عادی جلوه دهد. در

مبارزات انتخاباتی‌اش گفت: «من دور از دسترس نیستم. هر روز در زمین بیسبالم با کارگران ورزش‌کرده‌ام.» او به‌عنوان فرماندار انتخاب شد و از همان‌جا مدارج ترقی را طی کرد.

سایر سیاستمداران ورزشی امریکا شامل جسی ونتورا، کشتی‌گیری که فرماندار مینه‌سوتا شد، جک کمپ بازیکن فوتبال امریکایی که کاندیدای جمهوری‌خواهان برای معاونت رئیس‌جمهوری انتخابات ۱۹۹۶ بود و اخیراً آرنولد شوارتزنگر می‌شود.

ایمران خان[5] بازیکن کریکت پاکستان که به سیاست روی آورد، مقاله‌ی مجله‌ی **نیوزویک** را درباره‌ی توهین به قرآن در زندان گوانتانامو، زمینه‌ساز شورش‌هایی در چندین کشور مسلمان در مه ۲۰۰۵ کرد. اما در اکثر نقاط جهان، سیاستمداران فوتبالی کارشان را به‌نحو احسن انجام می‌دهند. مائوریسیو ماکری[6] رئیس باشگاه بوکا جونیورز یکی از سیاستمداران برجسته‌ی آرژانتین شده است. در نوامبر ۲۰۰۵، ژرژ وه‌آ به دور نهایی انتخابات ریاست‌جمهوری لیبریا راه پیدا کرد و فقط در دور پایانی مغلوب الن جانسون سیرلیف[7] شد. انتظار می‌رود ستارگان فوتبالی بیشتری این مسیر را طی کنند.

دلیل اصلی این قضیه افت حزب‌های سنتی در بسیاری از کشورهاست. در عین‌حال بسیاری از کشورها رهبران‌شان را انتخاب می‌کنند نه انتصاب. در گذشته تا این حد دموکراسی وجود نداشت. اکثر رهبران منتخب عضو حزب‌های سیاسی نیستند. رهبر سیاسی شدن کمک می‌کند ثروتمند و مشهور شوی و مردمی محسوب شوی.

راه‌های مختلفی برای رسیدن به این هدف وجود دارد. جوزف استرادا، رئیس‌جمهور سابق فیلیپین که اتهام‌های زیادی هم بهش وارد شد از طریق بازیگری وارد عمل شد، نخست‌وزیر سابق بلغارستان با شبیه کردن خودش به شاه سیمون ۲، اما مطمئن‌ترین مسیر، از طریق ورزش است. به این دلیل که تلویزیون‌های سراسر جهان بیش از هر چیزی ورزش و به‌خصوص فوتبال

پخش می‌کنند. در این دوران cable-ocracy[8] بازی‌ها بـه ابـزار تبلیغـاتی جدیـد تبدیل شده‌اند، برلوسکونی‌های بیشتری خواهیم دید. منتظر خواهم ماند.

پی‌نوشت

1. MLS
2. goals
3. WUSA

۴. جنجال فساد مالی و رشوه‌خواری در دنیای سیاست ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی بعد که به تغییرات ظاهری سیاسی در ایتالیا منجر شد به این عنوان مشهور شده است. Tangentopoli شکل تحریف‌شـده‌ی Paperpoli (ترجمه‌ی ایتالیایی «داک‌برگ»، شهر دانلد داک) است که می‌توان آن را به «شهر باج‌خواهی» تعبیر کرد؛ در برابر Paperpoli به‌عنوان «شهر اردک‌ها».

5. Imran Khan
6. Mauricio Macri
7. Ellen Johnson Sirleaf

۸. یک بازی کلامی با دموکراسی و آریستوکراسی و کلمـات مـشابه، بـه معنـای دوره‌ی سـلطه‌ی تلویزیـون (cable) است.

فصل یکم

کسی نمی‌داند تعداد طرف‌داران فوتبال چه‌قدر است. در کتابچه‌ی جام جهانی ۱۹۹۴ امریکا ادعا شد که ۲۵/۶ میلیارد بیننده‌ی تلویزیونی (پنج برابر جمعیت جهان) جام جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا را تماشا کرده و تعداد بینندگان جام جهانی امریکا ۳۱ میلیارد نفر تخمین زده شد.

این رقم‌ها شاید بی‌معنا به‌نظر برسد. در همه‌ی جام‌های جهانی اخیر می‌توانید چنین ارقامی با میلیاردها اختلاف ببینید. در همان کتابچه ادعا شده سمبل جام جهانی (سگ مهاجم) تا پایان ۱۹۹۴ یک تریلیون مرتبه دیده می‌شود. دقیقاً یک تریلیون؟ آیا مطمئن هستند؟

اما بی‌شک، همان‌طور که در کتابچه اشاره شده، «فوتبال پرطرف‌دارترین ورزش جهان است.» می‌گویند یک ناپلی وقتی پول داشته باشد، اول چیزی می‌خرد تا بخورد، و بعد می‌رود فوتبال ببیند و اگر پولی باقی ماند، به فکر سرپناه برای خودش می‌افتد. برزیلی‌ها می‌گویند حتا کوچک‌ترین دهکده‌شان هم یک کلیسا و یک زمین فوتبال دارد. البته تمام‌شان کلیسا ندارند، اما قطعاً زمین فوتبال دارند. در جهان مردم بیشتر به کلیسا می‌روند تا مسابقه‌ی فوتبال، اما از طرف دیگر، هیچ رویداد عمومی وجود ندارد که

در جهان با چنین استقبالی مواجه شود. این کتاب به جایگاه فوتبال در جهان می‌پردازد.

وقتی یک بازی برای میلیاردها نفر اهمیت پیدا می‌کند، دیگر نباید فقط یک بازی تلقی شود. فوتبال هیچ‌وقت فقط فوتبال نیست: این ورزش جنگ به‌وجود می‌آورد، انقلاب می‌کند و موردتوجه مافیاها و دیکتاتورهاست. در ابتدای نوشتن این کتاب، افکار مبهمی درباره‌ی نتیجه‌ی کار داشتم. می‌دانستم موقع بازی سلتیک با رنجرز در گلاسگو، وضعیت اولستر متشنج می‌شود، نصف جمعیت هلند پس از پیروزی‌شان مقابل آلمان در جام ملت‌های ۱۹۸۸ برای جشن و پایکوبی به خیابان‌ها ریختند. شنیده بودم که تیم‌ملی برزیل با فتح جام جهانی ۱۹۷۰ کمک کرد که دولت نظامی این کشور چند سال دیگر بر سر قدرت بماند (البته بعداً متوجه شدم این‌طور هم نبوده)، و این‌که جنگ نیجریه ـ بیافرا به‌خاطر حضور پله در یک مسابقه در آن منطقه، برای یک روز متوقف شد. همه‌ی ما از جنگ فوتبالی السالوادور و هوندوراس شنیده‌ایم.

آن زمان اولین سؤالم این بود که چگونه فوتبال روی حیات یک کشور تأثیر می‌گذارد. و سؤال دوم این‌که حیات یک کشور چگونه روی فوتبال تأثیر می‌گذارد. به بیان دیگر چه چیز باعث می‌شود برزیل، برزیلی بازی کند، انگلیس، انگلیسی و هلند، هلندی؟ میشل پلاتینی در مصاحبه با مجله‌ی قدیمی *اکیپ* گفته بود: «یک تیم فوتبال نمایشگر نوع زندگی و فرهنگ یک کشور است.» آیا این‌گونه است؟

این کتاب را در مقام یک بیگانه‌ی نسبت به فوتبال حرفه‌ای شروع کردم. در هلند، انگلیس، آلمان و امریکا با فوتبال زندگی کردم، بازی کردم و تماشایش کردم. در مجله‌های مختلفی مقاله نوشتم. ولی هرگز در جایگاه خبرنگاران ننشسته بودم و با یک فوتبالیست حرفه‌ای مصاحبه نکرده بودم. برای نوشتن این کتاب به تمام دنیا سفر کردم. با مربیان، سیاستمداران، اعضای مافیا، خبرنگاران، هواداران و حتا بازیکنان عجیب‌وغریب مصاحبه کردم. از اسامی بزرگ

می‌ترسیدم. برای مثال موقع مصاحبه با روژه میلا، فقط کاغذ سؤال‌هایم را نگاه کردم و جرئت بالا بردن سرم را نداشتم. به‌تدریج دیگر کمتر تحت‌تأثیر ستاره‌ها قرار می‌گیرم و حالا که ده ماه از حضورم در ماراکانا می‌گذرد، در خانه‌ام در لندن دلم برای زندگی فوتبالی تنگ می‌شود.

نُه ماه در سفر بودم، به ۲۲ کشور رفتم، از اوکراین تا کامرون و از آرژانتین تا اسکاتلند. تطبیق زمانی، کار سختی بود. حالا کم‌وبیش به چند زبان مختلف می‌توانم این جمله را بگویم: «من یک خبرنگار انگلیسی هستم.» اما در لیتوانی و استونی هرگز این‌قدر هم پیشرفت نکردم و خیلی وقت‌ها به دوستان، و تا جایی که توان داشتم به مترجمانم اعتماد کردم.

مسئله‌ی بعدی، سفرهایم به این‌سو آن‌سوی دنیا بود. یک‌بار از لس‌آنجلس به خانه‌ام در انگلیس آمدم، ۴۸ ساعت در لندن ماندم، به بوینس‌آیرس پرواز کردم، از آن‌جا به ریو رفتم، یک ماه بعد به لندن برگشتم. ۴۸ ساعت آن‌جا ماندم، به دوبلین پرواز کردم، با اتوبوس به اولستر رفتم و بعد با کشتی به‌سمت گلاسگو حرکت کردم. یک هفته بعد از پرواز از ریو به اسکاتلند رسیدم و پنج روز بعد دوباره در لندن بودم. بودجه‌ی اندکِ پنج هزارپوندی‌ام، با این‌همه سفر، کار را از آن‌چه برنامه‌ی سفر نشان می‌داد سخت‌تر کرد.

سفرِ دور دنیا، از دست دادن زمستانِ انگلیس و تماشای فوتبال، گاهی قابل تحمل بود، ولی هرگز زندگی مجللی نداشته‌ام. البته در شوروی لوکس زندگی کردم، جایی که هر کسی با پول غربی میلیونر است و می‌تواند سوار تاکسی شود، اما به‌محض این‌که به غرب می‌رسیدم به خوابگاه‌های دانشجویی برمی‌گشتم. البته این مسئله برای من مهم نبود، اما نگران طرز فکر بقیه نسبت به خودم بودم. مدیران، مربیان و بازیکنان آدم‌های ثروتمندی هستند و به ثروت دیگران احترام می‌گذارند. مدام از من می‌پرسند در کدام هتل اقامت دارم، و این‌که کت پاره‌ای می‌پوشیدم که به آن علاقه داشتم متعجب‌شان می‌کرد.

یوزف چوانک از اسپارتا پراگ برای مصاحبه سیصد پوند از من خواست. همه‌ی آن‌ها مدل موهایی گران داشتند ــ به همین دلیل نیاز دارند این‌همه دنبال پول باشند ــ و هنگام معاشرت با آن‌ها احساس می‌کردم آدم چندان مرتبی نیستم!

اما هر جا می‌رفتم بهم می‌گفتند: «فوتبال و سیاست! جای مناسبی را برای تحقیق انتخاب کرده‌ای.» فوتبال از آن‌چه فکر می‌کردم اهمیت بیشتری داشت. باشگاه فوتبالی را پیدا کردم که مواد هسته‌ای و طلا صادر می‌کند و باشگاه دیگری برای خودش دانشگاه تأسیس کرده است. موسولینی و فرانکو اهمیت این بازی را درک کردند و جان میجر، نلسون ماندلا و پل بیا[1]، رئیس‌جمهور کامرون، هم همین‌طور. به‌خاطر فوتبال نیکلای استاروستین به گولاگ‌ها (اردوگاه‌های کار اجباری) شوروی تبعید شد، ولی همین فوتبال بود که زندگی‌اش را در آن‌جا نجات داد. او کاملاً از اوضاع تبعیدگاه شگفت‌زده بود و نوشت: «مسئولان اردوگاه، حاکمان مرگ و زندگی هزاران هزار نفر... در مسائلی که به فوتبال مربوط بود کاملاً سخاوتمندانه رفتار می‌کردند. قدرت افسارگسیخته‌ی آن‌ها در ارتباط با زندگی انسان‌ها قابل مقایسه با تسلط فوتبال بر آن‌ها نبود.» درباره‌ی هولیگان[2]‌های فوتبالی زیاد مطلب نوشته شده، اما دیگر هواداران فوتبال خطرناک‌ترند.

پی‌نوشت

1. Paul Biya

۲. این واژه به طرفداران متعصب، خشن و افراطی تیم‌های ورزشی از جمله فوتبال اطلاق می‌شود که برای حمایت از تیم‌شان از هیچ کاری از جمله جنایت و خسارات به اموال عمومی نیز ابا ندارند. واژه‌ی «هولیگانیسم» در فوتبال به رفتار این گروه‌ها و باندهای افراطی گفته می‌شود که در هر موقعیت فرهنگ خاصی نیز دارند. این تعصب هم در خارج و هم داخل ورزشگاه‌ها به چشم می‌خورد و بارها باعث فجایع تراژیک فراوانی شده است. این واژه برای نخستین‌بار توسط پلیس لندن در تابستان ۱۸۹۸ در روزنامه‌ی ***دیلی نیوز*** به کار برده شد و مصداق آن مردی ایرلندی و مشهور و دائم‌الخمر به نام پاتریک هولیگان بود که

در تمام آشوب‌های خیابانی آن دوران حضور مستمر داشته است! به گفته‌ی دیگر در قرن نوزدهم خانواده‌ای به همین نام می‌زیسته‌اند که شیوه‌ی زندگی‌شان بسیار خشن و وحشیانه توصیف شده است. از آن پس کسانی که مانند آن خانواده رفتار می‌کردند با این صفت نام برده می‌شدند. اکثر تیم‌های بزرگ، هولیگان‌های دوآتشه‌ای دارند.

فصل دوم
فوتبال جنگ است

شاید اوضاع از زمانی که صربستان اولین بازی‌اش را مقابل کرواسی انجام داد عوض شده باشد، ولی هنوز بازی تیم‌های ملی هلند و آلمان بزرگ‌ترین بازی انتقام‌جویانه‌ی اروپاست.

همه‌چیز از هامبورگ شروع شد؛ شبی در تابستان ۱۹۸۸، زمانی که هلند ۲ ـ ۱ آلمان را در نیمه‌نهایی جام ملت‌های اروپا شکست داد. در هلند، ملت آرام این کشور خودشان هم شگفت‌زده شدند. بیش از نُه میلیون هلندی، بیش از ۶۰ درصد جمعیت کشور، به خیابان‌ها ریختند تا این پیروزی را جشن بگیرند. با این‌که بازی سه‌شنبه‌شب و در وسط هفته برگزار شد، عظیم‌ترین گردهمایی عمومی پس از آزادی[1] شکل گرفت. یکی از مبارزان نهضت مقاومت هلند در برنامه‌ای تلویزیونی گفت: «احساس می‌شد انگار بالاخره در جنگ پیروز شده‌ایم.»

گر بلوک، مربی ۵۸ ساله‌ی هلندی تیم‌ملی هندوراس پس از شنیدن خبر پیروزی هلند در خیابان‌های تگوسیکالپا با پرچم هلند شروع به دویدن کرد: «از

خوشحالی گریه می‌کردم، خیلی خوشحال بودم. فردای آن روز از رفتار خنده‌آورم خجالت کشیدم.»

اهالی آمستردام در میدان لایدشپلاین[2] دوچرخه‌های‌شان را به هوا پرتاب می‌کردند و فریاد می‌زدند: «هورا، دوباره دوچرخه‌های‌مان را پس گرفتیم!» قبلاً آلمانی‌ها در بزرگ‌ترین دوچرخه‌دزدی تاریخ، تمام دوچرخه‌های هلندی‌ها را در زمان اشغال هلند مصادره کرده بودند.

دکتر ال. دی‌یونگ[3] مرد ریزاندام سپیدمویی که ۴۵ سال اخیر عمرش را صرف نوشتن تاریخ رسمی هلند در جنگ جهانی در چندین جلد کرده، می‌گوید: «وقتی هلند گل زد، در اتاقم شروع به رقصیدن کردم. من دیوانه‌ی فوتبالم. و چه کردند این بچه‌ها! البته که این نوعی جنگ بود. عجیب است که انکارش می‌کنند.»

ویلم فن‌هانگم[4] که در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ با پیراهن هلند رودرروی آلمان قرار گرفته بود، در مصاحبه با مجله‌ی هلندی ***Vrij Nederland*** (***هلند آزاد***) گفت: «به‌طور کلی نمی‌توانم بگویم که آلمانی‌ها دوستان صمیمی من هستند. بکن‌باوئر آدم خوبی است. در ظاهر مغرور بود، اما این فقط به‌خاطر سبک بازی‌اش بود. او هر کاری را در زمین به‌سادگی انجام می‌داد.» خبرنگار پرسید: «پس مشکلِ آلمانی‌ها چیست؟» و فن‌هانگم پاسخ داد: «خُب، البته مشکل آن‌ها نیاکان عوضی‌شان است.»

کلمه‌ی هلندی fout به معنای اشتباه، معنای خاص «اشتباهی در جنگ بودن» را هم دارد. خبرنگار که داشت نقش وکیل‌مدافع شیطان را بازی می‌کرد، گفت: «خب، این‌که تقصیر آن‌ها نیست.» فن‌هانگم گفت: «شاید نباشد، اما حقیقت باقی می‌ماند.» او پدر و دو برادرش را در بمباران‌های زمان جنگ از دست داده بود؛ زمانی که انتشار همان روزنامه به‌عنوان یک روزنامه‌ی زیرزمینی شروع شد. وقتی گفت: «شرم‌آور است که ژاپنی‌های لعنتی فوتبال بازی نمی‌کنند»، لحنش تأسف‌آمیز اما حالتش شوخ بود.

بازی هامبورگ یک عقده‌گشایی برای مردم سراسر جهان بود. در کنفرانس مطبوعاتی پس از مسابقه، ۱۵۰ خبرنگار خارجی از جا برخاستند و به رینوس میشل، مربی هلند ادای احترام کردند. خبرنگاری از روزنامه‌ی هلندی ***دی‌تلگراف*** (*De Telegraaf*)، از همان «اشتباه»های زمان جنگ) ادعا کرد یک خبرنگار اسراییلی هم در جایگاه خبرنگاران از هلند طرف‌داری می‌کرد و گفته بود: «شما دلیلش را می‌دانید.»

فوتبالیست‌های حرفه‌ای همواره نسبت به حریفان‌شان مؤدب هستند، چون می‌دانند دوباره در جایی دیگر با آن‌ها روبه‌رو خواهند شد، اما هلندی‌ها در مورد آلمانی‌ها مؤدب نبودند. رونالد کومان از این‌که آلمانی‌ها پیروزی‌شان را به آن‌ها تبریک نگفتند، خشمگین شده بود. او ادعا کرد که از آن میان فقط اولاف تون که پیراهنش را هم با او عوض کرده بود، رفتار خوبی داشته. رینوس میشل مربی هلندی که عبارت معروف «فوتبال جنگ است» منتسب به اوست، درباره‌ی بازی گفت: «احساسی فراتر از رضایت و خوشحالی دارم. نمی‌خواهم دلایل احساسات عجیبم را در این کنفرانس خبری بازگو کنم.» او هنگام بیرون آمدن از تونل و ورود به میدان در شروع نیمه‌ی دوم، در واکنش به تمسخر هواداران آلمان، با حالتی موقرانه انگشت وسطی‌اش را به‌سوی آن‌ها نشان داد! آرنولد مورن معتقد بود شکست دادن هلند مثل پیروزی ایرلند برابر انگلیس ارزشمند است، اما این هم مقایسه‌ی خوبی نبود.

چند ماه بعد کتاب شعری به زبان هلندی با عنوان ***هلند ـ آلمان، شعر فوتبالی*** چاپ شد. تعدادی از شعرها را شاعران حرفه‌ای سروده بودند و چندتایی را فوتبالیست‌های حرفه‌ای.

از زمانی که می‌توانم به یاد بیاورم
و پیش از آن

آلمانی‌ها می‌خواستند قهرمانِ جهان شوند

این شعر از هیرما فن‌فوس[۵] بود. شعر ژول دیلدر شاعر روتردامی با عنوان ۸۸/۶/۲۱ [تاریخ آن بازی به‌یادماندنی] با وصف گلِ فان‌باستن تمام می‌شود:

آن‌هایی که به زمین می‌افتند
از گورهای‌شان گل سر برمی‌آورد

هانس بوسکمپ نوشت:

از کلی‌بافی احمقانه درباره‌ی مردم
یا یک ملت، متنفرم.
حسی از تناسب
خیلی برایم عزیز است.

انتقامِ شیرین، فکر می‌کردم وجود ندارد
یا حداقل دوام ندارد
تا آن سه‌شنبه‌ی زیبا و باورنکردنی
در هامبورگ.

اشعار بازیکنان کیفیت‌های متفاوتی داشت. آرنولد مورن، یوهان نیسکنس و ویم سوربیه بدترین شعرها را گفتند. یان ووترز پیچیده‌ترین شعر را سرود؛ با قطعه‌هایی فارغ از کلیشه‌های ادبی. شعر رود گولیت که دوخطی و کاملاً قابل درک بود، بهترین شعر بین بازیکنان و یکی از بهترین اشعار مجموعه بود. شعر جانی رپ این‌طور تمام شد:

بعدالتحریر:
پیراهنِ جدید واقعاً فقط ارزش
پاک کردن کثافت‌های‌تان را دارد

این شعر نه‌تنها به پیراهن جدید آلمانی‌ها اشاره می‌کرد، بلکه برگرفته از اقرار رونالد کومان بازیکنِ هلند بود، که پس از مسابقه گفته بود از پیراهن اولاف تون به‌عنوان دستمال‌توالت استفاده کرده. اکثر اشعار به جنگ هم اشاره می‌کردند.

این فکر وسوسه‌کننده‌ای است که مارکو فان‌باستن (بازیکنی که در مصاحبه‌ها از صحبت به زبان آلمانی پرهیز می‌کند) با گلی که زد باعث رها کردن شوک روانی پنهان دوره‌ی ۴۳ ساله‌ی پس از جنگ شد، اما این‌گونه نبود. جنگ در رقابت فوتبالی عجیبی که بین این دو کشور شکل گرفته بود، نقش چندانی نداشت. پیش از بازی هامبورگ، کمتر هلندی‌یی بود که احساس خوبی نسبت به آلمانی‌ها داشته باشد.

مسلماً تنفر هم وجود داشت. من ده سال در هلند زندگی کردم، در لایدن[۶] نزدیک دریای شمال. و می‌دیدم که توریست‌های آلمانی محبوبیتی نداشتند. مردم می‌گفتند: «چگونه است که آلمانی‌ها حمله به اروپا را جشن می‌گیرند و این کار را هر تابستان تکرار می‌کنند؟» اما در عین‌حال یادم می‌آید که هنگام بازی انگلیس ـ آلمان غربی در جام جهانی ۱۹۸۲، اکثر نوجوانان همکلاسی‌ام دوست داشتند آلمان برنده شود. یاپ دی‌گروت در شعرش در کتاب ***هلند ـ آلمان*** اعتراف می‌کند که نه‌تنها او، بلکه کل جهان بابت شکست آلمان برابر انگلیس در فینال جام جهانی ۱۹۶۶ افسوس خورد. حتا فینال جام جهانی ۱۹۷۴ هم خیلی تأثرانگیز نبود، هر چند که آن موقع هنوز جنگ تازه بود. فن‌هانگم پس از شکست هلند مقابل آلمان در آن بازی با گریه زمین را ترک کرد، چون بازی برای او بیش از یک فینال جام جهانی ارزش داشت و

حال‌وهوای سال ۱۹۸۸ هم وجود نداشت. در ۱۹۷۴، بازیکنان هر دو تیم به‌نظر از یک جنس می‌رسیدند. بکن‌باوئر و کرویف کاپیتان‌های دو تیم باهم رفیق بودند، رپ و پل برایتنر در اعتراض به قانون فیفا که تعویض پیراهن را ممنوع کرده بود، در ضیافت پس از بازی کت و کراوات‌شان را مبادله کردند. یان یونگ‌بلاد دروازه‌بان پا به سن‌گذاشته‌ی هلندی بعدها در خاطراتش نوشت: «ناراحتی‌مان کوتاه‌مدت بود. خیلی زود با مدال نقره رضایت‌مان جلب شد.»

خوشحالی فراوان هلندی‌ها پس از پیروزی هامبورگ، حتا خود هلندی‌ها را هم شگفت‌زده کرد. بهترین تعبیر را درباره‌ی اتفاقی که برای ملت هلند در روز ۲۱ ژوئن ۱۹۸۸ رخ داد، یونگ‌بلاد کرد که گفت در روز پیش از مسابقه همه‌ی احساسات بین هلندی‌ها و آلمانی‌ها از بین رفته بود. یک روز پس از این بازی، یونگ‌بلاد به نمایندگی از اعضای تیم سال ۱۹۷۴ تلگرافی برای تیم‌ملی سال ۱۹۸۸ با این مضمون فرستاد: «بالاخره از عذابی که می‌کشیدیم نجات پیدا کردیم.» پس از بازی هامبورگ، هر جا تیم‌های هلند و آلمان به مصاف هم می‌رفتند، هلندی‌ها به مرز انفجار می‌رسیدند.

به‌نظر می‌رسد در آن بعدازظهرِ هامبورگ، دیدگاه هلندی‌ها نسبت به آلمانی‌ها به‌مراتب منفی‌تر شد. شواهد و قراین که این‌طور نشان می‌دهد. در ۱۹۹۳، مؤسسه‌ی ارتباطات بین‌المللی Clingendael در هلند گزارشی از دیدگاه نوجوانان هلندی نسبت به آلمانی‌ها ارائه داد. در گزارش از مخاطبان خواسته شده بود کشورهای اروپایی را به ترتیب احساس مثبتی که نسبت به آن‌ها دارند بنویسند و آلمانی‌ها در پایین‌ترین رتبه قرار گرفتند. (جمهوری ایرلند از آخر دوم شد، شاید به این دلیل که هلندی‌ها فکر می‌کردند در آن‌جا جنایت‌های فرقه‌ای وجود دارد. بریتانیا هم رتبه‌ی سوم را از آخر داشت. در رده‌بندی محبوب‌ترین کشورها، اسپانیا و لوکزامبورگ در رتبه‌های بعد از هلند قرار گرفتند.) این گزارش نشان داد نوجوانان هلندی به‌مراتب بیش از بزرگ‌سالان از آلمانی‌ها متنفرند. فقط افرادی که در زمان تصرف هلند به‌دست

آلمان زنده بودند تا این حد از آلمانی‌ها بیزار بودند. گزارش نتیجه گرفته بود که «دلیل قابل توجهی برای این مسئله وجود دارد.» تغییری رخ داده بود و دلیلش در خود فوتبال بود.

اریک فن‌موییس وینکل در شعر «چه‌قدر عمیق تأثیر می‌گذارد» برای توضیح مفهوم خیر و شر برای دخترش درمانده است:

نگاه کن عزیزم، به تلویزیون نگاه کن
آدم، حوا، سیب؟
هیتلر، فلورانس نایتینگل؟
نمی‌دانم، من نه خدا را باور دارم
و نه به اخلاق پایبندم
خیر و شر
نگاه کن عزیزم، به تلویزیون نگاه کن
نارنجی، گولیت، سفید
سفید، ماتیوس، سیاه

بازیکنان آلمان شر بودند و بازیکنان هلند خیر. یا آلمانی‌ها آلمانی بودند و هلندی‌ها هلندی. این موضوع را مدت‌ها پیش از آغاز مسابقه هم کاملاً می‌شد درک کرد. روزنامه‌ی آلمانی **بیلد** که عملکردش مانند روزنامه‌ی **سان** بریتانیا است، خبرنگاری را در هتل تیم هلند مستقر کرده بود تا بتواند ته‌وتوی شایعات مربوط به این تیم را دربیاورد. در ۱۹۷۴، پیش از فینال جام جهانی بین آلمان و هلند، **بیلد** مطلبی به‌دروغ درباره‌ی اوضاع اردوی هلند چاپ کرد، با این تیتر: «کرویف، شامپاین و دختران برهنه.» کرویف به‌شدت عصبی و آشفته شد، آلمان فینال را برد و کاپیتان هلند تصمیم گرفت در جام جهانی ۱۹۷۸ شرکت نکند. در ۱۹۸۸، از ترس روزنامه‌ی **بیلد**، هلندی‌ها به‌ندرت از اتاق‌های‌شان خارج

می‌شدند. حتا در این شرایط هم آرامشی در کار نبود. مسئولان فدراسیون فوتبال هلند به‌راحتی درخواستِ آلمانی‌ها، مبنی بر جدا کردن هتل دو تیم را پذیرفتند و در نتیجه هلندی‌ها روزهای پایانی را در هتل شلوغ اینترکنتیننتال در مرکز شهر سپری کردند.

ساعت یک نیمه‌شب قبل از مسابقه، خبرنگاری آلمانی به گولیت، کاپیتان هلند زنگ زد تا از او بپرسد قبل از میلان در چه تیمی بازی می‌کرده. در نیمه‌های شب تلفن گولیت دوباره زنگ زد و آن‌طور که او می‌گوید یک ناشناس اظهارنظر مسخره‌ای کرده بود. و همان شب یک خبرنگار آلمانی هم درِ اتاقش را به صدا درآورد.

روز بعد و در شرایطی که دو تیم قبل از مسابقه، زمین بازی را بررسی می‌کردند، هلندی‌ها متوجه شدند بازیکنان حریف زیرچشمی نگاه‌های ترسناکی به گولیت می‌کنند. وقتی آندی برمه دفاع تیم آلمان که کمی گولیت را می‌شناخت به‌سمتش رفت تا با او صحبتی بکند، سایر بازیکنان آلمان از تعجب دهان‌شان باز مانده بود. رونالد کومان گفت: «بی‌تردید وضع آن‌ها بدتر از ماست.» و باناراحتی ادامه داد: «ولی در موقع بازی با آن‌ها، کار سخت می‌شود.» ما انگلیسی‌ها (با آلمانی‌ها همدردی نمی‌کنم) با او هم‌عقیده هستیم.

در نیمه‌ی اول، هلند یکی از بهترین بازی‌های ممکن آن دهه را ارائه کرد. آن‌ها طوری با آلمان بازی کردند که انگار حریف‌شان لوکزامبورگ است، ولی در گل‌زنی ناکام بودند. آلمانی‌ها در نیمه‌ی دوم با تاکتیک جدیدی به میدان آمدند و این تاکتیک، لگد زدن به هلندی‌ها بود. هلندی‌ها هم تلافی کردند و بازی خشن‌تر شد. در ادامه یورگن کلینزمن در برخوردی مشکوک با فرانک رایکارد خودش را به زمین انداخت (خود کلینزمن هم اقرار کرد که شیرجه زده) و یون ایگنا داور رومانیایی بازی نقطه‌ی پنالتی را نشان داد. خبرنگاری هلندی در این‌باره نوشت: «آیا رومانیایی‌ها هم به‌اشتباه وارد جنگ شده بودند؟» (جواب مثبت است.) ماتیوس عبوس، خونسرد و شیرجه‌رو پشت توپ قرار

گرفت و آلمان با این پنالتی شانسی، ۱ ـ ۰ جلو افتاده بود، آن هم با گل آلمانی‌ترین بازیکن تیمش. قبلاً هم چنین اتفاقی رخ داده بود.

اما دقایقی بعد، مارکو فان‌باستن هم در محوطه‌ی جریمه به زمین افتاد و ایگنا باز هم پنالتی اعلام کرد. یوفا قبلاً باید مشکلات بینایی گروه داوری را هم کنترل می‌کرد. وقتی به‌اشتباه به‌جای هامبورگ بلیت اشتوتگارت برای‌شان تهیه کردند، داوران به‌اشتباه به اشتوتگارت پرواز کردند. آن‌ها در آستانه‌ی بازی به هامبورگ رسیدند تا بازی را خراب کنند.

بالاخره در دقیقه‌ی ۸۷ دقایقی که معمولاً آلمانی‌ها به گل برتری می‌رسیدند، فان‌باستن گل برتری هلند را زد. به قول گولیت «عدالت» به شکل غیرمنتظره‌ای اجرا شد. دان هاو[۷] در حین تماشای این مسابقه دچار حمله‌ی قلبی شد، نمی‌دانم در کدام دقیقه از بازی.

هلند برابر آلمان، خیر برابر شر. پیراهن‌های ما روشن بود و راه‌راه. آلمانی‌ها سیاه و سفید پوشیدند. ما چند بازیکن رنگین‌پوست داشتیم، از جمله کاپیتان‌مان و هواداران‌مان موهای‌شان را به شکل گولیت درآورده بودند یا از کلاه‌هایی شبیه موهای او استفاده می‌کردند، بازیکنان آن‌ها همه‌شان سفیدپوست بودند و تماشاگران‌شان صدای میمون از خودشان درمی‌آوردند. بازیکنان ما بامزه و طبیعی بودند. کتاب ***هزار سال طنز آلمانی*** کوتاه‌ترین کتاب جهان است، و رودی فولر آن موی فرفری مضحک را داشت. بازیکنان ما تشخص فردی داشتند، اما آلمانی‌ها را تنها می‌شد از طریق شماره‌ی پیراهن‌های‌شان از هم تمیز داد. آن‌ها مدام خودشان را زمین می‌انداختند. دو روز پس از مسابقه، یک خبرنگار آلمانی جملاتی را به نقل از رونالد کومان با مضمون تنفرش از آلمانی‌ها به رخ او کشید. کومان چنین حرف‌هایی را تکذیب کرد: «من هرگز چنین صحبت‌هایی نکرده‌ام، منظور من آن دسته از بازیکنان آلمان بود که مدام از داور می‌خواستند به بازیکنان حریف کارت زرد بدهد، همه را تحریک می‌کردند، یا این‌که بی‌دلیل خودشان را زمین می‌انداختند. این کارها ما را عصبانی و تحریک می‌کرد.» اما به

نوعی حق با خبرنگار آلمانی بود. در واقع کومان به سنت‌های باستانی آلمانی‌ها توهین کرده بود.

به‌طور خلاصه دو تیم بیانگر نوع نگاه هلندی‌ها به خودشان و به آلمانی‌ها بودند. ما مثل رود گولیت بودیم و آن‌ها مثل لوتار ماتیوس. این نظریه ایرادهای واضحی دارد و برای اثباتش هلندی‌ها مقررات خشک و عبوس بودن خودشان و تعصبی را که نسبت به ترک‌ها، مراکشی‌ها و سورینامی‌هایی مثل گولیت داشتند هم فراموش کردند. روزنامه‌ی ***هلند آزاد*** نوشت: «ما باید به آلمانی‌ها توضیح بدهیم که از همه‌ی خارجی‌ها متنفریم.» اما هیچ‌کس چنین کاری نکرد. آلمانی‌ها شر بودند و ما خیر.

این تضاد در ۱۹۸۸ به اوج رسید که نشان می‌دهد چرا مسابقه‌ی هلند ـ آلمان هیچ‌وقت چنین کینه‌جویانه نبوده، چون قبلاً هرگز بازیکنان ما تا این حد [در ادعا] شریف‌تر از آن‌ها نبوده‌اند. درست است که هلند ۱۹۷۴ بهترین تیم جهان بود. (پرینس برنهارد، یک هلندی آلمانی‌الاصل که زمان جنگ در نهضت مقاومت هلند می‌جنگید، پس از بازی فینال به کرویف گفت: «از حرف راننده‌ام خیلی خوشم می‌آید که گفت: "بهترین تیم برنده نشد."») بله، حتا در آن زمان هلندی‌ها تشخص فردی داشتند. فن‌هانگم در جام جهانی با چنان کفش‌های مندرسی بازی کرد که وقتی هنگام نواخته شدن سرود ملی هلند پا به زمین کوبید شست پایش از سوراخ کفشش بیرون زد. اما آلمانی‌های سال ۱۹۷۴ وقار هم داشتند: وقتی بکن‌باوئر متوجه شست پای بازیکن هلندی شد همدلانه از متصدی تدارکات تیم هلند پرسید که آیا دیگر کفشی در بساط‌شان ندارند؟ این‌ها آلمانی‌های خوب بودند. در نقطه‌ی مقابل، بازی هامبورگ تکرار جنگ جهانی دوم بود.

آلمان پنج سال در زمان جنگ هلند را اشغال کرد و همه‌ی هلندی‌ها ادعا می‌کنند که در این مدت فقط در نهضت مقاومت بودند. طبیعتاً در شب بازی هامبورگ به‌نظر می‌رسید فاصله‌ی آن چند دهه از میان برداشته شده. آلمانی‌ها

کماکان روی سینه‌های‌شان نشان عقاب داشتند. بازیکنان هلندی رزمندگان نهضت مقاومت بودند و آلمانی‌ها سربازان ورماخت [«نیروی دفاع» آلمان در سال‌های ۴۵ ـ ۱۹۳۵]. شاید این قیاس‌ها بی‌معنا به‌نظر برسد، اما اکثر هلندی‌ها چنین احساساتی داشتند. گولیت پس از بازی هامبورگ اشاره کرد که با این‌که هلندی‌ها هم مثل آلمانی‌ها کثیف بازی کردند، ولی برای اولین‌بار بود که رسانه‌های سخت‌گیر هلند هیچ انتقادی از تیم نمی‌کردند (سابقه نداشت خبرنگاران هلندی بازیکنان را در آغوش بگیرند و هق‌هق‌کنان از آن‌ها تشکر کنند). خطاهای هلندی‌ها نادیده گرفته شد، حتا از آن‌ها تشکر هم شد، چون این‌ها نمادهایی از دوران مقاومت تلقی شدند. روزنامه‌ی **هلند** *آزاد* چنین مصاحبه‌ای با بری فن‌ارله[۸] دفاع راست تیم‌ملی هلند انجام داد: «در بازی برابر آلمان، تو موهای رودی فولر بازیکن مصدوم آلمان را کشیدی.»

«من مویش را کشیدم؟ اصلاً یادم نمی‌آید. فقط یک پس‌گردنی آرام بهش زدم. مویش را نکشیدم.»

«نکشیدی؟»

«نه. یک ضربه‌ی آرام به سرش زدم و او هم عصبانی شد. نمی‌دانم چرا. واکنشش عجیب بود. بلافاصله بلند شد و دنبالم کرد، ولی وقتی رونالد مانعش شد دوباره خودش را به زمین انداخت و شروع کرد به غلت زدن. به‌نظر من رفتارش بسیار عجیب بود.»

هم خبرنگار و هم فن‌ارله می‌دانستند چه اتفاقی افتاده، ولی یک مبارز نهضت مقاومت هرگز درباره‌ی کارهای قهرمانانه‌اش صحبت نمی‌کند، به آن‌ها اشاره می‌کند و از کنایه‌هایی استفاده می‌کند که آلمانی‌ها نمی‌فهمند. درست مثل روایت فان‌باستن درباره‌ی پنالتی هلند: «کوهلر تعادل مرا به‌هم زد، داور بلافاصله نقطه‌ی پنالتی را نشان داد. و من فقط توانستم برابر داور تعظیم کنم.» صحبتی که خنده‌ی خبرنگار هلندی را همراه داشت.

اما تقابل ورماخت و نهضت مقاومت هلند تنها استعاره‌ی این مسابقه نبود. مسابقه‌ی هامبورگ به نوعی وارونه شدن داستان آن هجوم هم بود. ارتش نارنجی‌پوش هلند وارد خاک آلمان شد و ساکنانش را شکست داد (در زمان بازی‌های انگلیس ـ اسکاتلند، اسکاتلندی‌ها در روز بازی کل لندن را تصرف می‌کردند). آلمانی‌ها، فقط شش هزار بلیت به هلندی‌ها اختصاص داده بودند، اما ورزشگاه فولکس‌پارک هامبورگ مملو از هلندی‌ها بود. فرانک میل مهاجم تیم‌ملی آلمان به‌طعنه گفت: «خیلی بهتر بود که بازی در آلمان برگزار می‌شد.» جمله‌ای بامزه از یک آلمانی! هلندی‌ها هم این آواز را می‌خواندند:

در ۱۹۴۰ *آن‌ها آمدند*
در ۱۹۸۸ *ما آمدیم*
Holadiay
Holadio

واقعه‌ی هامبورگ نه‌تنها نهضت مقاومتی نبود که ما در پی‌اش بودیم، بلکه نبردی بود که هرگز در آن برنده نشدیم. این بازی به نوعی جنگ را دوباره برای همه تداعی کرد: به‌طور خلاصه پس از بازی هامبورگ تمام هلندی‌ها، از کاپیتان تیم‌ملی گرفته تا هوادارِ نخست‌وزیر، همه برابر بودند. بازیکنان چنین فضایی را ایجاد کردند. پس از بازی، در هتل اینترکنتیننتال به رقص و پایکوبی پرداختند و آواز «ما راهی مونیخ می‌شویم» را خواندند که آواز هواداران است و «هنوز قرار نیست به خانه برویم» که آواز معروف مشروب‌خواران است. در هتل، شاهزاده یوهان‌فریسو، پسر دوم ملکه‌ی هلند هم به جمع ملی‌پوشان پیوست و آواز «آیا آواز آلمانی‌ها می‌شنوید؟» را خواند. گولیت گفت دوست داشت آن موقع در میدان لایدشپلاین آمستردام باشد: «به‌هر حال در آلمان نمی‌شود جشن درست‌وحسابی گرفت.» او واژه‌ی bobo را در توصیف یک مقام رسمی شیک

اما بی‌مصرف اختراع کرد که این کلمه وارد زبان هلندی شد. حالا هلندی‌ها همدیگر را «بوبو» صدا می‌زنند.

همان‌طور که هلندی‌ها به رعایت مساوات معروف بودند، آلمانی‌ها کماکان مغرور به حساب می‌آمدند. هانس فن‌بروکلن دروازه‌بان هلند در این‌باره می‌گوید: «نوع رفتار آلمانی‌ها با بازیکنان حریف غیرقابل قبول است. اگر آن‌ها در راهرویی به عرض یک متر هم با شما برخورد کنند، حتا آن‌قدر بانزاکت نیستند که سلام‌وعلیکی بکنند.»

واقعیت این است که آلمانی‌ها کاملاً (واقعاً کاملاً) مسائل اخلاقی مسابقه را فراموش کردند. حتا بکن‌باوئر، آلمانی خوب، که پس از بازی سوار اتوبوس هلندی‌ها شد تا پیروزی را به حریف تبریک بگوید، شکست مقابل هلند را سزاوار تیمش ندانست. (البته او بعداً گفته‌هایش را به این شکل اصلاح کرد: «اما از طرفی هلند به‌قدری خوب بازی کرد که نمی‌توانم از ارزش موفقیت‌شان کم کنم.») لوتار ماتیوس معتقد بود داور باید یک دقیقه‌ی دیگر وقت اضافه محاسبه می‌کرد. فولر باتعجب گفت: «جوری هلندی‌ها را به عرش رسانده‌اند که انگار آن‌ها از یک سیاره‌ی دیگر آمده‌اند.» (از سیاره‌ی دیگر نیامده بودند! از کشوری دیگر آمده بودند.) فقط *بیلد* حق مطلب را بیان کرد و چنین تیتری زد: «هلندِ فوق‌العاده.»

این دو کشور بازی بعدی‌شان را در اکتبر ۱۹۸۸ در مونیخ برگزار کردند. بازیکنان تیم‌ملی آلمان باهم قرار گذاشتند پس از بازی پیراهن‌های‌شان را با حریف عوض نکنند. در آوریل ۱۹۸۹، هوادارانِ هلند در رتردام با نصب پلاکاردی ماتیوس را به آدولف هیتلر تشبیه کردند.

هلند و آلمان در دور دوم مقدماتی جام جهانی ۹۰ ایتالیا به مصاف هم رفتند. معمولاً این دو کشور در دور نهایی جام جهانی یا جام ملت‌های اروپا مقابل هم صف‌آرایی می‌کنند، یا لااقل در رقابت‌هایی که هلند به مرحله‌ی بعدی صعود می‌کند. در میلان، آلمان ۲ ـ ۱ بازی را برد، ولی این حداقلِ اتفاق مسابقه

بود. رایکارد روی فولر خطا کرد، فولر هم بااغراق خودش را زمین انـداخت. داور به رایکارد کارت زرد نشان داد کـه او دواخطـاره شـد و از بـازی بعـد محروم. رایکارد به‌سمت فولر آب‌دهان پـرت کـرد، دنبـالش کـرد و دوبـاره آب‌دهان انداخت. همه‌ی جهان، غیر از هلند، از این صحنه احساس انزجـار کرد. هر دو بازیکن از زمین اخراج شدند؛ فولر به دلیلی مبهم. در مرز آلمـان و هلند آشوب به پا شد.

پرتاب آب‌دهان خیلی بد تفسیر شـد. مـردم خـارج از هلنـد تـصور کردنـد رایکارد شخصیتی عصبی و تندمزاج است، یک نوع پُل اینس یا دیگو مارادونای هلندی. اما در واقع او یکی از آرام‌ترین فوتبالیست‌های زمـانش بـود. پـس چـرا آب‌دهان انداخت؟

بعضی از بازیکنان هلند ادعا می‌کنند فـولر، تـوهینی نژادپرسـتانه کـرده بـود. تصویرهای تلویزیونی هم تأیید می‌کنند که فولر پـس از خطـا سـرِ رایکـارد داد می‌زد. فولر مدعی شد که از رایکارد پرسیده بود: «چرا روی من خطا مـی‌کنـی؟» می‌شد او را درک کرد. اما تنها ایراد تئوری «آلمانی به‌عنوان نـازی» انکـار فرانـک رایکارد است. او اصرار دارد که فولر توهین نژادپرستانه‌ای بـه او نکـرد. شـاید او قصد دارد فولر را تبرئه کند یـا غایلـه را بخوابانـد (رایکـارد بـرخلاف خیلـی از هلندی‌ها از جاروجنجال لـذت نمـی‌بـرد). شـاید هـم حقیقـت را مـی‌گویـد و بازیکنان هلند که فولر را متهم می‌کنند، احـساسی بـا قـضیه برخـورد کـرده‌انـد. رسانه‌های هلند در پی تعقیب این ماجرا بودند تا این‌که رایکارد گفت: «وقتی بـه گذشته نگاه می‌کنیم، واقعاً بامزه است، نه؟»

این جمله توهین به مقدسات محسوب می‌شد. ملتی تـلاش مـی‌کـرد ثابـت کند آلمانی‌ها نژادپرسـت هـستند و هلنـدی‌هـا انـسان‌هـایی خـوب، و رایکـارد به‌راحتی این اتفاق مهم را یک حادثه‌ی بامزه تلقی می‌کند! بـه‌نظـر مـی‌رسـید او وقتی ادعا کرد که از آلمانی‌ها متنفـر نیـست، واقعـاً حـرف دلـش را زده و ایـن خصلت مشترک بیشتر مستعمره‌نشینان هلند[۹] بود.

گولیت بی‌تردید از آلمانی‌ها متنفر است. اما خودِ گولیت مادری هلندی و پدری مستعمره‌نشین دارد. در ده‌سالگی وقتی متوجه شد سیاه‌پوست است، اعلام کرد خودش را هلندی می‌داند و این مسئله بین مستعمره‌نشین‌ها جنجال برپا کرد. در مورد رایکارد اوضاع متفاوت است. پدر او و پدرِ گولیت باهم برای بازی حرفه‌ای فوتبال به هلند آمدند، ولی هرمان رایکارد با زنی مستعمره‌نشین ازدواج کرد و فرانک رایکارد همیشه می‌دانست که یک سیاه‌پوست است. استنلی منزو دروازه‌بان سومِ هلند در جام جهانی ۱۹۹۰ هم مثل رایکارد در پاراماریبوِ سورینام متولد شد. او مشکلِ چندانی با پیروزی آلمان نداشت. اما می‌گوید: «چیزی که آزارم داد این بود که هواداران، آرون وینتر، رایکارد و بعد گولیت را هم وقتی صاحب توپ می‌شدند یکی دوبار هو کردند. از طرف دیگر هلندی‌ها هم انواع توهین‌ها را نثار بازیکنان آلمان می‌کردند. این مضحک و عجیب است، ولی از دست من کاری برنمی‌آید.» هلندی‌های مستعمره‌نشین، خارج از این بازی هستند. آن‌ها زمان جنگ در مستعمره‌ها بودند و وطن‌پرستی هلندی بیش از آن‌که احساسات‌شان را برانگیزد، نگران‌شان می‌کند. وقتی رایکارد آب‌دهان انداخت، همه آشکارا به او حمله کردند، اما او بعداً بابت این کار اظهار پشیمانی کرد. پرتاب آب‌دهان از نظر او «مقاومت» نبود، بلکه فقط نوعی بدرفتاری بود.

به همین دلایل بازی بعدی هلند ـ آلمان حساس‌تر شد. دو تیم در هجدهم ژوئن ۱۹۹۲ در گوته‌بورگ (سوئد) و در رقابت‌های جام ملت‌های اروپا به مصاف هم رفتند، رونالد کومان معتقد بود شیطان این دو تیم را مجدداً برابر هم قرار داده بود.

این‌بار ماتیوس که یک آلمانی اصیل به حساب می‌آمد مصدوم بود. روزنامه‌ی ***دی‌تلگراف*** از این‌که اندی مولر، جانشین ماتیوس، جانشین مناسبی نبود انتقاد کرد: «چگونه یک هلندی واقعی می‌تواند جداً از یک آلمانی که خود آلمانی‌ها هم چندان قبولش ندارند متنفر باشد؟» اما هواداران هلندی از

این بابت مشکلی نداشتند. مهم نبود آلمان با کدام ترکیب به زمین می‌آید. فن‌ارله قبل از مسابقه گفت: «چه فرقی بین ریدله، دال و کلینزمن وجود دارد؟ همه‌شان خطرناک‌اند. تمام آلمانی‌ها خطرناک‌اند.» و منظورش این بود که آلمانی‌ها همه‌شان مثل هم‌اند. ده میلیون هلندی آن مسابقه را از تلویزیون دیدند که رکوردی برای تلویزیون بود و ورزشگاه اولوی[۱۰] پر از تماشاگران هلندی بود.

هواداران آلمانی علاقه‌ی کمتری نشان دادند. بازی هلند ـ آلمان برای آن‌ها اهمیت داشت، اما نه خیلی زیاد. چون هلند تنها کشوری نبود که هیتلر در زمان جنگ به آن حمله کرده بود. این هیجان فراوان هلندی‌ها، آلمانی‌ها را هم شگفت‌زده می‌کند. به‌نظر آن‌ها این هم نوعی نژادپرستی به حساب می‌آید که من هم قبول دارم. اودو لاتک مربی سابق آلمان و نویسنده‌ی روزنامه‌ی **بیلد** در مصاحبه با روزنامه‌ی ***هلند آزاد*** پرسیده بود: «به دختر کوچک من چه ربطی دارد که در گذشته افرادی یهودی‌ها را آزار داده بودند؟»

فولر گناه این رقابت را به گردن «بیگانگان» انداخت و گفت: «من مشکلی با هلندی‌ها ندارم»، اما باز هم نکته‌ی اصلی را نادیده گرفت. بکن‌باوئر گفت: «من در دوران مدرسه در آمستردام هم بوده‌ام. مسابقه‌ها با هلند به قیمت سال‌های زندگی‌ام تمام شده، اما در هیچ شرایطی این مسابقه‌ها را از دست نمی‌دادم. آن بازی‌ها در فضایی از تشخص و احساس و تنش بی‌سابقه برگزار می‌شد. فوتبال در شکل نابش.» برای بکن‌باوئر این بازی یک داربی بزرگ است: یک رویداد فوتبالی. ولی برای هلندی‌ها این یک قضیه‌ی مبهم‌تر است.

در گوته‌بورگ، زمانی که بازیکنان هلند آماده‌ی بیرون آمدن از رختکن می‌شدند، رینوس میشل، مربی هلند جلوشان را گرفت و گفت: «آقایان، چیزی را که الان می‌خواهم بگویم هرگز قبلاً نگفته‌ام. امروز سه گل خواهید زد، هافبک‌های‌مان دو گل می‌زنند، آلمانی‌ها هم یکی دو گل می‌زنند. بازی خوبی برای‌تان آرزو می‌کنم.»

رایکارد که در خط میانی بازی می‌کرد، پس از دو دقیقه گل زد، و دو آلمانی همزمان بمبی را در کلوبی هلندی انداختند که منجر به زخمی شدن سه هلندی شد که به دلایلی بازی را تماشا نمی‌کردند. این کلوب در شهر کرکراد هلند و در خیابانی به نام نیو اشترات واقع شده که ابتدایش در هلند و انتهایش در آلمان است.

در ادامه، هافبک چپ هلند راب ویتشچه روی یک ضربه‌ی آزاد توپ را از زیر پاهای ریدله که در دیوار دفاعی جا گرفته و در لحظه‌ی نواخته شدن ضربه به هوا پریده بود، عبور داد و گل دوم را زد. میشل در این‌باره گفت: «ما برای ضربه‌های آزاد طرح و برنامه داشتیم، ولی نمی‌دانستم آیا بازیکنان برنامه‌ها را پیاده می‌کنند یا نه. خوشبختانه آلمانی‌ها نقشه‌ی ما را درست انجام دادند!» کلینزمن برای آلمان گل زد و در ادامه دنیس برگ‌کمپ که در خط حمله بازی می‌کرد، بازی را ۳ ـ ۱ به نفع هلند کرد. در شرایطی که چند دقیقه به انتهای مسابقه باقی مانده بود، میشل و دستیارش دیک ادووکات تصمیم گرفتند پیتر بوژ[11] را جای ووترز وارد بازی کنند. ووترز از خارج شدن از زمین سر باز زد، بقیه‌ی هلندی‌ها هم نمی‌خواستند از زمین بیرون بیایند. در نهایت مربیان مجبور شدند برگ‌کمپ جوان و سربه‌زیر را بیرون بیاورند. ادووکات به برگ‌کمپ گفت: «دنیس، می‌خواهیم کاری کنیم که هواداران تشویقت کنند.» بوژ به برادرش قول داده بود پیراهنش را با آلمانی‌ها عوض نکند. نتیجه همان ۳ ـ ۱ باقی ماند، همان چیزی که میشل پیش‌بینی کرده بود. بازی هلند ـ آلمان نیروهای ماوراءالطبیعه را هم فعال می‌کند.

پس از مسابقه در مرز انسخده[12] و همچنین در خیابان نیواشترات کرکراد درگیری‌هایی بین هلندی‌ها و آلمانی‌ها رخ داد و دو طرف، بطری و سنگ به‌سمت هم پرتاب کردند. پانصد نفر از اهالی انسخده از مرز گذشتند و شهرِ آلمانی گرونائو را به‌هم ریختند. درست مثل آغاز یک جنگ در اتحادیه‌ی اروپا. روزنامه‌ی روشنفکرانه‌ی ***هاندلشبلاد*** از رفتار نسلِ جوان هلند انتقاد کرد: «آن‌ها

نارضایتی‌شان را در موردی به کار می‌برند که حقش را ندارند. و این نارضایتی عاریه‌ای باید این بدرفتاری‌های بی‌مزه را توجیه کند.» اما در واقع جنگ جهانی دوم موضوع اصلی نبود. جنگ، نهضت مقاومت و ورماخت تنها بهانه‌هایی بودند تا بگویند بازیکنان ما هلندی اصیل بودند و آن‌ها نمونه‌ای از آلمانی‌ها.

با لطف اسکاتلند که شوروی را ۳ ـ ۰ برد، هر دو تیم آلمان و هلند به نیمه‌نهایی صعود کردند. هلند باید با دانمارک بازی می‌کرد و آلمان با سوئد. همه انتظار داشتند این دو تیم به فینال صعود کنند. میشل در کنفرانس مطبوعاتی گفت: «همیشه گفته‌ام که در این تورنمنت دوبار با آلمان بازی می‌کنیم. بازی بعدی هم دشوار خواهد بود.»

لقب‌های میشل «مرد مرموز»، «ژنرال» و «مرد هدف» هستند. او در آن زمان برخلاف آلی مک‌لئود [مربی معروف اسکاتلندی] غرور بی‌جا نداشت، اما فراموش کرده بود که هلند ابتدا در نیمه‌نهایی باید دانمارک را شکست دهد. بقیه هم در هلند چنین اشتباهی کردند. بسیاری از پروازهای چارتری که برای بازی نیمه‌نهایی در نظر گرفته شده بود لغو شدند تا هواداران برای حضور در فینال و بازی برابر آلمان خودشان را آماده کنند. در دیدار برابر دانمارک، اکثر سکوهای ورزشگاه خالی بود. طبیعتاً هلند بازی را باخت. آن‌ها بسیار مغرور شده بودند. پیتر اشمایکل دروازه‌بان دانمارک ادعا می‌کند هلندی‌ها به قدری از پیروزی‌شان مطمئن بودند که پس از گل برگ‌کمپ حتا شادی هم نکردند. پس از بازی آن‌ها از فرط ناراحتی به مرز دیوانگی رسیدند، چون آلمان سوئد را شکست داده بود تا به فینال برسد. فن‌بروکلن دروازه‌بان هلند می‌گوید: «واقعاً به آلمانی‌ها رحم کردیم. آن‌ها قهرمان جهان هستند و حالا می‌خواستند قهرمانی اروپا را از ما پس بگیرند. مطمئناً شب‌های زیادی نمی‌توانم بخوابم.»

آلمانی‌ها در فینال باختند و در کپنهاگ، بازیکنان و هواداران دانمارک این آواز را سر دادند: «خداحافظ، آلمان.» دانمارک هم در زمان جنگ به اشغال آلمان درآمده بود.

بازی هلند ـ آلمان حساسیتش را به‌زودی از دست خواهد داد. چند سال پس از ۱۹۸۸، هلند بهترین بازیکنانش را به باشگاه‌های مطرح اروپایی فرستاد، و آلمان برخی از بی‌حال‌ترین بازیکنانش را. اما پس از بازنشستگی گولیت، رایکارد، فان‌باستن، ووتز و رونالد کومان، آلمان به‌راحتی هلند را شکست خواهد داد. شاید در آن زمان دیگر بازیکنان ما در قیاس با آلمانی‌ها انسان‌های بهتری هم نباشند. اگر این اتفاق بیفتد، هلندی‌ها دیگر از بازی‌های هلند ـ آلمان دست خواهند کشید و دیگر مؤسسه‌ی آماری Clingendal نیازی ندارد که نگران باشد.

پی‌نوشت

۱. منظور جشن استقلالِ کشور هلند از تسلطِ ارتش رایش سوم است. هلندی‌ها پس از چند سال حضور دولت مهاجم نازی در این کشور در اواخر جنگ جهانی دوم به کمک نیروهای متفقین و پارتیزان‌های خود توانستند استقلال‌شان را بازیابند.

2. Leidsplein

3. L. de Yong

4. Willem van Hanegem

5. Heerma van Voss

6. Leiden

۷. Don Howe؛ متولد اُکتبر ۱۹۳۵ در وولور همپتون انگلیس. او بین سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۴ به‌عنوان مدافع در باشگاه وست برمویچ آلبیون فوتبال بازی کرد و از ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۶ بازیکن آرسنال بود. هاو از ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹، بیست و سه بازی ملی برای انگلیس انجام داد. او در جام جهانی ۱۹۵۸ نیز حاضر بود.

8. Bery Van Aerle

9. Dutch Wes Indians

10. Ullevi

11. Peter Bosz

12. Enschede

فصل سوم
مخالف فوتبال

سپتامبر ۱۹۹۰، ده ماه پس از فروپاشی *دیوار*، راهی برلین شدم. آن موقع شهر دو باشگاه بزرگ داشت؛ اف‌سی برلین در شرق و هرتا برلین در غرب، و هلموت کلاپ‌فلایش[1] تازه از شرق برلین به غرب نقل مکان کرده بود.

اف‌سی برلین قبلاً به نام دینامو برلین شناخته می‌شد. قبل از فروپاشی دیوار در ورزشگاه یان[2] بازی می‌کردند که با اولین محل اقامتم در برلین شرقی پیاده فقط ده دقیقه فاصله داشت. پرنزلائر برگ[3] یکی از معدود محله‌های برلین بود که در بمباران متفقین در جنگ سالم مانده بود، اما در طول زمان فرسوده شده بود. آخرین بازسازی‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰ صورت گرفته بود و در ماه مه ۱۹۴۵ ارتش سرخ برای تسخیر هر خیابانش مجبور شده بود بجنگد. ساختمانی که در آن اقامت داشتم یکی از معدود بناهایی بود که اثر گلوله روی نمای بیرونی آن دیده نمی‌شد ولی در عوض، پنجره‌ی ورودی ساختمان که نمونه‌ی زیبایی از هنر دکوراسیون دهه‌ی ۱۹۲۰ بود، از چهار قسمت شکسته بود. باد به‌شدت به داخل می‌آمد (هوای خاص برلین باعث می‌شد همیشه هوا حداقل ده درجه سردتر به‌نظر برسد)، اما این باد کمک می‌کرد تا بوی گند ادرارِ گربه‌ها آزاردهنده نباشد.

همه‌جور سروصدایی در پاگردها به گوش می‌رسید: صدای جروبحث، ریختن قهوه و ریختن زغال با بیلچه در بخاری. مستأجران معمولاً در خانه بودند: چهار نفر از هفت نان‌آور ساختمان دیگر کار نمی‌کردند و همسایه‌ی من که زمانی مأمور دولت بود به خدمتکاری روی آورده بود. او می‌گفت: «اگر به من بود، مجبورشان می‌کردم دوباره دیوار را بسازند.» او هنوز هم برلین را برلینِ شرقی می‌نامید.

علاوه‌بر انبوه بی‌کاران، دیوارهای منقش به نشان‌های نئونازی‌ها و گداهای رومانیایی فلج که در خیابان‌ها دیده می‌شد، برلین شرقی کماکان پایتختی کمونیستی به‌نظر می‌رسید و انگار همیشه نوامبر بود. شهر رنگ خاکی داشت، با سایه‌های بی‌پایان خاکستری و مجسمه‌های آریایی که جای مجسمه‌های کارگران سوسیالیست نصب شده بود، هیچ شور و هیجانی در مردم به‌وجود نمی‌آورد. در مرکز شهر مجسمه‌های مارکس[۴] و انگلس[5] کماکان به چشم می‌خورد: مارکس نشسته و انگلس ایستاده. احتمالاً لنین[۶] را هم خوابیده در نظر گرفته‌اند. کسی هم روی مجسمه‌ها نوشته بود: «دفعه‌ی بعد کارها بهتر انجام خواهد شد.» و پشت مجسمه نوشته بود: «متأسفایم.» این دوران هیجان‌انگیزی برای حضور در برلین بود. یکی از نشریات دانشجویی شرق برلین نوشت: «به‌ندرت چیزی سر جایش قرار دارد. از سوی دیگر هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط یک نکته کاملاً روشن است، که این شرایط تغییر خواهد کرد.»

کسی نمی‌دانست چه اتفاقی برای دینامو رخ می‌دهد، ولی آن‌ها اسم‌شان را تغییر داده و ورزشگاه یان را هم ترک کرده بودند، چون دیگر توانایی پرداخت اجاره‌اش را نداشتند. این ورزشگاه شیک‌ترین ساختمان پرنزلائر برگ و در چند متری دیوار قدیم بود. در مسیرم به‌سمت برلین غربی برای تلفن زدن هر وقت از کنارش می‌گذشتم، شگفت‌زده می‌شدم. نورافکن‌های ورزشگاه که در بالاترین نقطه‌ی ممکن نصب شده‌اند و نورشان خاکستری‌رنگ است، به آدم

احساس حضور در یک زندان عمومی را می‌دهد. روزهای مسابقه تیم‌های حریف دقیقاً چنین احساسی داشتند. برای این‌که از فرار جلوگیری شود، سربازان سکوهای نزدیک به مرز را در زمان مسابقه اشغال می‌کردند. جمعیت بسیار کمی به ورزشگاه می‌آمدند.

به دینامو لقب «یازده خوک» داده بودند. آن‌ها غیرمحبوب‌ترین تیم اروپا بودند و در عین‌حال موفق‌ترین: از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۸ آن‌ها ده‌بار پیاپی قهرمان آلمان شرقی شدند.

دینامو پس از جنگ با هدف نگه داشتن عنوان قهرمانی در پایتخت، تأسیس شد. رئیس باشگاه تا انقلاب ۱۹۸۹[7] اریش میلکه[8] بود. رئیس هشتادساله و ترسناک اشتازی[9]، پلیس مخفی آلمان شرقی. به میلکه لقب اریش کبیر داده بودند تا با اریش هونه‌کر[10]، رهبر آلمان شرقی که به او اریش صغیر می‌گفتند، اشتباه گرفته نشود (هونه‌کر هفتاد و چندساله بود). میلکه باشگاهش را دوست داشت و بهترین بازیکنان آلمان شرقی را مجبور می‌کرد در باشگاهش بازی کنند (از جمله توماس دال که بعداً در لاتزیو و تیم‌ملی آلمان هم بازی کرد). او با داوران هم صحبت می‌کرد و دینامو بسیاری از بازی‌هایش را با پنالتی‌های دقیقه‌ی ۹۵ برنده می‌شد.

در برلین شرقی، یونیون باشگاه کارگران بود و دینامو چنین آرزویی داشت. هواداران جسورتر باشگاه، شعار «یونیون آهنین» را با شعار «آلمان، آلمان» تلفیق می‌کردند. موقع بازی یونیون برابر دینامو ورزشگاه پر از جمعیت بود و همه طرف‌دار یونیون بودند. دینامو همیشه می‌برد و ده دقیقه مانده به پایان بازی، هواداران ورزشگاه را ترک می‌کردند.

بازیکنان دینامو از این‌که هر سال لیگ را فتح می‌کردند اصلاً خوشحال نبودند، اما همیشه سعی می‌کردند ساکت بمانند. یکی دو سال پیش از فروپاشی دیوار، به آندریاس توم، مهاجم تندوتیز دینامو اجازه دادند با مجله‌ی ***اشترن*** چاپ آلمان غربی مصاحبه کند. توم با ترس‌ولرز گفت: «خیلی از مردم به آلمان

غربی فرار می‌کنند، چون زندگی در این‌جا را دوست ندارند. به‌نظر من کشور بسیار عجیبی است.»

تا زمان فروپاشی دیوار، مصاحبه با رسانه‌های غربی برای توم ممنوع بود. پس از فروپاشی دیوار، او و همبازی‌هایش خیلی سریع راهی باشگاه‌های بوندس‌لیگا شدند. یورگن بوگس مربی‌یی که ده قهرمانی لیگ را به‌دست آورده بود در دینامو ماند، ولی دیگر نتوانست مانند گذشته جادو کند.

زمانی که به برلین رسیدم، اف‌سی برلین در زمین کوچک اشپورت‌فوروم بازی می‌کرد (یک شب تلاش کردم زمین‌شان را پیدا کنم، اما موفق نشدم). در آن زمان حداکثر هزار تماشاگر را می‌توانستند به ورزشگاه بکشانند، که اکثرشان هولیگان‌هایی کاملاً افراطی بودند. این فرزندان سرانِ کمونیست و پلیس مخفی آلمان شرقی، باید همرده‌ی قاچاقچیان کلمبیا و نسل‌کش‌های صرب، به‌عنوان کثیف‌ترین انسان‌های روی زمین تلقی شوند. آن‌ها، به‌خاطر ارتباطات‌شان، حتا در دوران گذشته هم می‌توانستند به غرب سفر کنند: یک‌بار گروه زیادی از آن‌ها همراه تیم دینامو به موناکو رفتند. پس از فروپاشی دیوار، آن‌ها به شکل عجیبی کمونیسم را با نئونازیسم تلفیق کردند: شعار موردعلاقه‌شان «پیروزی مقدس» و «ما میلکه را دوست داریم» بود. اف‌سی برلین شرایط نامساعدی پیدا کرد. باشگاه برای زنده نگه داشتن نامِ خود سعی می‌کرد از شرکت‌های معتبر استفاده کند، ولی خیلی سریع به لیگ آماتور برلین سقوط کرد. پنج سال یا کمتر طول کشید تا در خبری دو خطی در یک روزنامه‌ی محلی اعلام شد تیم اف‌سی برلین (قهرمان آلمان شرقی ۱۹۸۸ ـ ۱۹۷۹) برچیده شد.

برلین غربی تیمِ هرتا را داشت. قهرمان آلمان در ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱، باشگاهی به قول آلمانی‌ها سنتی بود، و زمانی تیم تمامِ برلین به حساب می‌آمد. اما در شب سیزدهم اوت ۱۹۶۱، دیوار برلین بنا شد و نیمی از بازیکنان هرتا و هواداران، خودشان را در آلمان شرقی دیدند. باشگاه بازیکنان مناسبی نخرید، جنجال‌های مربوط به رشوه‌خواری مطرح شد، مهاجم جوانی همچون پیر

لیت‌بارسکی را از دست داد و در اواسط دهه‌ی ۸۰ به لیگ آماتورهای برلین سقوط کرد. در زمان فروپاشی دیوار آن‌ها در دسته‌ی دوم آلمان بازی می‌کردند و گروه بسیار زیادی از برلینی‌های شرقی، گریه‌کنان با پیراهن‌های دهه‌ی ۵۰ هرتا راهی ورزشگاه المپیک شدند. شاید بزرگ‌ترین هوادار شرقی هرتا هلموت کلاپ‌فلایش بود.

هر کسی که تصور می‌کند فوتبال ربطی به سیاست ندارد، باید با کلاپ‌فلایش صحبت کند. مردی عظیم‌الجثه، موبور با صورتی گرد که به‌خاطر حمایت از تیم‌های عوضی از آلمان شرقی اخراج شد. در روزهای پایانی حضورم در برلین با او ملاقات کردم. در ۱۹۹۱ دو سالی بود که برلین شرقی را ترک کرده بود و آلمان شرقی دیگر حتا روی نقشه هم وجود نداشت، ولی او نمی‌توانست درباره‌ی کمونیسم حرف نزند. «دیگر شب‌ها نمی‌توانم بخوابم، همسرم هم نمی‌تواند بخوابد، چون جنایتکارانی که آن کشور را رهبری می‌کردند کماکان آزادند.» این موضوعی بود که او بی‌اختیار هر چند دقیقه یک‌بار به زبان می‌آورد، در شرایطی که همسرش با قهوه و کیک تمام مدت از ما پذیرایی می‌کرد.

دو منبع اطلاعاتی درباره‌ی زندگی غیرعادی کلاپ‌فلایش دارم: یکی خودش و دیگری پرونده‌ی قطوری که پلیسِ مخفی میلکه، اشتازی، برایش تدارک دیده بود. مقام‌های جدید آلمان به قربانیان پلیس مخفی اجازه می‌دادند پرونده‌های خودشان را مطالعه کنند. بسیاری از داستان‌نویسان مشهور آلمان شرقی پرونده‌های‌شان را منتشر کردند. کلاپ‌فلایش کپی پرونده‌اش را برای من پست کرد. پرونده‌ی موجود در پلیس مخفی آلمان دقیقاً با خاطراتی که برایم تعریف کرد، همخوانی داشت و این کار دقیق پلیس جالب توجه بود.

کلاپ‌فلایش براساس هر دو منبع، سال ۱۹۴۸ در برلین شرقی به دنیا آمد و تا ۱۹۸۹ آن‌جا زندگی کرد. او به‌عنوان متخصص برق در یک شرکت دولتی

فعالیت می‌کرد و بعداً شیشه‌پاک‌کن یکی از معدود شرکت‌های خصوصی آلمان شرقی شد. او به من گفت: «ما مردم حقیری بودیم، چون آن‌ها ما را حقیر نگه می‌داشتند.»

برایم توضیح داد که مجبور بود شغلش را عوض کند، چون در شرکت دولتی «آن‌ها بودند که همیشه به شما می‌گفتند چگونه فکر کنید.»

او صحبت کردن را دوست دارد، یا به قول اشتازی: «رفتاری احساساتی در شخصیت او وجود دارد.» پرونده‌اش نشان می‌دهد «K توان فکری خوبی دارد و خیلی خوب روابط را تشخیص می‌دهد.» (اگر اشتازی همیشه از حروف مخفف استفاده نمی‌کرد، پرونده کمتر شبیه آثار کافکا[11] می‌شد.)

در پرونده‌اش در مورد مسائل سیاسی می‌خوانیم: «از اظهاراتش مشخص است که از رسانه‌های غربی مطلع است. K طرف‌دار پروپاقرص بوندس‌لیگا است. به عقیده‌ی K، ورزش و سیاست هیچ ارتباطی باهم ندارند.» اما به‌نظر می‌رسد اشتازی چنین نظری ندارد. وقتی کارمند آلمان غربی پرونده‌ی کلاپ‌فلایش را تحویلش می‌داد به او گفت: «همه‌اش مربوط به فوتبال است!»

اشتازی گزارش کرده: «اوقات فراغت خانواده‌ی K بیشتر به فوتبال مربوط می‌شد و تعطیلات آخر هفته‌شان در...» خود کلاپ‌فلایش شرایط را این‌طور برایم تشریح می‌کند: «بهترین اوقات را در آلمان شرقی در خانه‌ی تابستانی‌مان داشتیم. خانه‌ای خارجِ از برلین، آرام، بی‌سروصدا، فارغ از هیاهوی تبلیغاتی کمونیسم، و تابستان‌ها عصر آن‌جا می‌نشستیم و فوتبال آلمان غربی تماشا می‌کردیم و لذت می‌بردیم. وقتی در خانه‌ی تابستانی‌مان بودیم، احساس می‌کردیم در غرب حضور داریم. این کالیفرنیای کوچک ما بود. بعد، وقتی آلمان شرقی را ترک کردیم، این خانه را هم از ما گرفتند.» او پنج سال است که تلاش می‌کند مجدداً خانه‌اش را پس بگیرد.

در پرونده آمده: «K خودش را هوادار دوآتشه‌ی باشگاه برلین غربی، هرتا برلین می‌داند.» وقتی او سه سال پس از جنگ متولد شد، هرتا تازه از شرق به

غربِ شهر منتقل شده بود. ولـی هنـوز دیـواری سـاخته نـشده بـود و بنـابراین کلاپ‌فلایش نوجوان بـه تماشـای بـازی‌هـای خـانگی هرتـا مـی‌رفـت. وقتـی سیزده‌ساله شد، دیوار برلین بالا رفت. «این کاری احمقانـه و کـاملاً آلمـانی بـود. شما در مرکز لندن دیوار نمی‌سازید، این‌طور نیست؟» ۲۸ سـال طـول کـشید تـا کلاپ‌فلایش بتواند بازی خانگی تیم محبوبش را تماشا کند.

در ماه‌های اول بـالا رفـتن دیـوار[۱۲]، او عـصرهای شـنبه را همـراه هـواداران شرقی هرتا کنار دیوار مـی‌گذرانـد و فقـط بـه سروصـداهای ورزشـگاه کـه در چندصد متری مرز بود گوش می‌داد. وقتی جمعیت در ورزشگاه فریاد می‌زدنـد، هواداران پشت دیوار آهنین هم هلهله می‌کردند. خیلی زود مسئولان امنیتی مـرز جلوِ ازدحامِ هواداران را گرفتند. بعداً هم هرتا به ورزشـگاه المپیـک نقـل مکـان کرد که در غربی‌ترین نقطه‌ی برلین غربی بود، با فاصله‌ای بسیار زیاد از دیـوار، و هیچ صدایی هم از ورزشگاه به گوش نمی‌رسید.

چاره‌ی کار چه بود؟ «ما در برلین شرقی یک "انجمنِ هرتا" داشتیم کـه البتـه ماهیتی غیرقانونی بود. ماهی یک‌بار جلسه داشتیم، هر دفعـه در جـایی متفـاوت. انجمن را به‌عنوان یک باشگاه بینگو (دبلنا) ثبت کرده بـودیم و معمـولاً در اتـاق پشتی کافه‌ای جمع می‌شدیم. در هر جلسه دیداری هم بـا مربـی هرتـا داشـتیم، گاهی بازیکنان یا مدیران هم می‌آمدند. فکر کنم با همه‌ی مربیـان هرتـا در چنـد دهه‌ی اخیر ملاقات کرده‌ام. از آن‌ها انتظار داشتیم به مـا بگوینـد در باشـگاه چـه خبر است؛ آن هم نه مسائل عادی، چون از طریق رادیو و تلویزیون غربـی‌هـا در جریان این‌گونه مسائل قرار داشتیم. ما خبرهای داخل باشگاه و شـایعات مربـوط به آن را می‌خواستیم. ما اطلاعات نیاز داشتیم، چون در غیر ایـن صـورت انگـار در خلأ بودیم. مربیان فکر می‌کردند ما دیوانه هستیم، اما آن‌ها اغلـب مـی‌گفتنـد بابت وضعیت ما متأسف‌اند. به آن‌ها هشدار می‌دادیم جریان ایـن جلـسات بایـد کاملاً مخفیانه بماند، ولی آن‌ها در بازگـشت‌شـان بـه غـرب و در گـزارش‌شـان، ملاقات با هواداران وفادارشان در برلین شرقی را هم اعلام می‌کردند. ایـن کـاملاً

نوعی خودنمایی بود. پس مشخص بود که پلیس مخفی مشکوک شد و دیگر اجازه نداد مربیان از مرز عبور کنند. حتا یک‌بار یورگن زوندرمان[۱۳] را لب مرز برهنه کردند. در هر جلسه‌ای، چشم‌به‌راه بودیم که آیا مربی به جلسه‌مان می‌رسد یا نه. هیجان‌انگیز و ماجراجویانه بود.

من هوادار هرتا، بایرن‌مونیخ و تیم‌ملی آلمان غربی بودم، ولی در واقع طرف‌دار هر تیم غربی می‌شدم که روبه‌روی تیم‌های شرقی قرار می‌گرفت. در بازی دینامو برلین برابر استون‌ویلا و لیورپول در ورزشگاه بودم. بازی فورروارتز فرانکفورت با منچستر را هم از نزدیک دیدم. منچستر یونایتد را دوست داشتم. یادم می‌آید دنیس لاو از فاصله‌ی بیست متری ضربه‌ی سری با قدرت یک شوت روانه‌ی دروازه‌ی حریف کرد. وقتی آن‌ها تیم‌های ما را شکست می‌دادند، روزنامه‌ها می‌نوشتند: "فوتبالیست‌های حرفه‌ای انگلیس..." آن‌ها وانمود می‌کردند که فوتبالیست‌های ما آماتور بودند!»

نکته‌ی کنایه‌آمیز تاریخی این است که تنها مسابقه‌ی بین آلمان شرقی و غربی را آلمان شرقی برد. در جریان جام جهانی ۱۹۷۴، شرقی‌ها، غربی‌ها را ۱ ـ ۰ شکست دادند (یورگن اشپارواسر زننده‌ی گل، بعدها راهی غرب شد). وقتی به آن بازی اشاره کردم، کلاپ‌فلایش یاد خاطرات تلخش افتاد: «اصلاً نمی‌توانم درک کنم. آن روز در خانه‌ی ما عزاداری بود. در برلین شرقی جشن‌های بزرگی برپا شد، هر چند که آن پیروزی با خوش‌شانسی رقم خورد. بدترین نکته‌ی این بازی حضور سیصد رئیس حزب در سکوهای ورزشگاه بود که با پرچم‌ها و علامت‌های آلمان شرقی در بدترین لحظه‌های ممکن تیم‌شان را تشویق می‌کردند، چون چیزی درباره‌ی فوتبال نمی‌دانستند.»

کلاپ‌فلایش مجبور بود بازی را از تلویزیون تماشا کند. او فقط می‌توانست در محدوده‌ی بلوک شرق سفر کند و این کار را انجام می‌داد. آلبومش را درآورد که پر از عکس‌هایش با ستاره‌های غرب بود: کلاپ‌فلایش کنار فرانتس بکن‌باوئر، کارل هاینس رومنیگه، بابی مور، بابی

چارلتون و عکس صمیمانه‌ای کنار روژه میلا. تمام این عکس‌ها حاصل سفرهای او به اروپای شرقی برای تماشای بازی تیم‌های غربی بود. آیا این سفرها را با حقوق یک شیشه‌پاک‌کن می‌رفت؟ «این سفرها همیشه بسیار گران بود. از آن‌جا که در واحدی تجاری کار نمی‌کردم، نمی‌توانستم تعطیلات دیگری پیدا کنم.»

در سه دهه، او فقط یک‌بار بازی هرتا را دید، در لهستان و برابر تیم لخ‌پوزنان[۱۴]. آن روز در مرز لهستان صف طویلی به‌وجود آمده بود، اما مأموران مرزی آلمان شرقی از برگزاری این بازی مطلع شده بودند و اتومبیل‌ها را برمی‌گرداندند. کلاپ‌فلایش این قضیه را پیش‌بینی کرده و مادرش را هم همراه آورده بود. در مرز به مادرش اشاره کرد و گفت: «او در لهستان بزرگ شده. به لهستان آوردمش تا خانه‌ی قدیمی‌اش را ببیند.» او دروغ گفت، ولی مأموران مرزی به او اجازه‌ی ورود دادند و کلاپ‌فلایش بازی را دید. او فکر می‌کرد که سیستم را شکست داده، ولی اشتازی از سفر او آگاه بود. این بازی هم در فهرست سفرهای خارجی پرونده‌اش ثبت شده است. در پرونده‌اش آمده: «خانواده‌اش از همه‌ی فرصت‌ها برای تماشای زنده‌ی بازی تیم‌های بوندس‌لیگایی استفاده می‌کنند.»

پلیس مخفی کلاپ‌فلایش را همه‌جا تعقیب می‌کرد. یکی از مأموران پلیس با لحنی تأسف‌بار گزارش داد: «K با رفتارش در دیدار جمهوری خلق بلغارستان ـ جمهوری فدرال آلمان، به وجهه‌ی بین‌المللی آلمان شرقی لطمه زد.» این گزارش شامل سایر مخالفان فوتبالی هم می‌شد که همین‌گونه به شرافت و اعتبار آلمان شرقی لطمه زدند. کلاپ‌فلایش بعداً با مطالعه‌ی پرونده‌اش متوجه شد رئیسش در شرکت خصوصی شیشه‌پاک‌کنی درباره‌ی سفرش به صوفیه اشتازی را مطلع کرده بود. گزارش پلیس از ملاقات با رئیس کلاپ‌فلایش چنین بود: «این رفیق ذهن بازی داشت، و اعلام کرد که باز هم با نهادها همکاری می‌کند.» کلاپ‌فلایش رئیسش را دوست داشت.

بایرن‌مونیخ در ۱۹۸۱ به چکسلواکی رفت و اشتازی تصمیم گرفت از ورود نیروهای دشمن، افرادِ از نظر جنایی خطرناک و همچنین جوانان رو بـه انحطـاط جلوگیری کند. اما آن‌ها موفـق نـشدند. در پرونـده‌ی کـلاپ‌فلایـش آمـده: «در ۱۹۸۱/۳/۱۸ گروه عظیمی از هواداران فوتبال کـه اکثرشـان از شـهروندان آلمـان شرقی بودند، مقابلِ هتل [محل اقامت بـایرن] ازدحـام کردنـد... بـرای برقـراری امنیت، نیروهای شبه‌نظامی (میلیشیای) چـک مجبـور شـدند ورودی هتـل را بـا استفاده از باتوم و سایر روش‌ها پاک‌سازی کنند. این اقدامات... از پنجـره‌ی یـک هتل توسط مردی فیلم‌برداری شده بود.»

آن شخص کلاپ‌فلایش بود. در پرونده‌اش نامه‌ای بود که برای یک مـرد در مونیخ نوشته بود. احتمالاً برای یکی از مسئولان بایرن: «مـا سـوغاتی‌هـای‌مـان را پنهان کردیم. آن‌ها دوباره در مرز ما را تفتـیش کردنـد. ایـن باعـث مـی‌شـد آدم احساس کند دزد بانک است. آیا خفت‌آور نیست که فقط بـه‌خـاطر دیـدن یـک مسابقه‌ی فوتبال بایرن این‌طور تفتیش‌تان کنند؟»

بعد کلاپ‌فلایـش و اشـتازی بـاز رودررو شـدند. پرونـده‌اش حـاوی یـک «مذاکره‌ی احتیاطی» هم هست که ستوان هویر با کـلاپ‌فلایـش در ۱۲ دسـامبر ۱۹۸۱ داشته است.

در پرونده آمده: «K سر وقت رسید و اظهار کرد با وسیله‌ی نقلیه‌ی عمـومی سر قرار آمده. چون در این هوا (برف و یـخ‌بنـدان) از ماشـین خـودش اسـتفاده نمی‌کند.»

وقتی به او اجازه‌ی صـحبت داده شـد «بـا همـان حالـت احـساسی کـه در شخصیتش سـراغ داشـتیم حـرف مـی‌زد.» او مـی‌خواسـت بدانـد چـرا کـارت شناسایی‌اش مصادره شده. با این شرایط دیگر نمـی‌توانـست خـارج بـرود. از او خواسته شـد آرام باشـد، موضـوع فوتبـال را پـیش کـشید و گفـت: «رفـتن بـه مسابقات فوتبال عادتش است و خانواده‌اش هم با این موضوع کنار آمده بودنـد. او برای دیدن مسابقه به پراگ رفته بود.» او به هویر گلـه کـرد کـه نتوانـسته بـود

بلیت بازی دینامو برلین ـ اشتوتگارت را بخرد. «او ادعا کرد که قادر به توضیح این اتفاق نیست. پرسید آیا اجازه می‌دهند اگر بلیت پیدا کند، به این بازی برود؟ به او گفته شد رفتار او تعیین‌کننده خواهد بود. پاسخ داد که هولیگان نیست و حتا رفتار هولیگان‌ها را هم محکوم کرد، بنابراین متوجه نمی‌شد چرا کارت شناسایی او را ضبط کرده‌اند، ولی هولیگان‌ها با چنین مشکلی مواجه نشده‌اند. او به M اشاره کرد که در... زندگی می‌کند و از این نظر چهره‌ای شناخته‌شده است. او حتا شک کرده بود که ممکن است با M اشتباه گرفته شده باشد. در ارتباط با بازی احتمالی بایرن‌مونیخ ـ دینامو درسدن هم اشاره کرد: بلیت این بازی را ندارد، ولی ادعا کرد یکی از بازیکنان بایرن‌مونیخ را می‌شناسد که اگر از او بخواهد، بلیت مسابقه را در اختیارش قرار خواهد داد. به او پیشنهاد شد در چنین مواردی باید با ستوان هویر مأمور اشتازی با شماره‌ی تلفن ۵۶۳۹۲۸۹ تماس بگیرد و در مورد سفرش با او مشورت کند.»

کلاپ‌فلایش شروع کرد به بدعنقی. گزارش ادامه می‌دهد: «اصلاً برایش خوشایند نبود. او اعتقاد داشت در این صورت تمام علاقه‌اش به فوتبال از بین می‌رود. احساس می‌کرد زیر نظر قرار دارد.»

مذاکره‌ی دیگری هم انجام شد. کلاپ‌فلایش گفت: «در پرونده‌ام از واژه‌ی "مذاکره" استفاده کردند. انگار در یک اتاق شیک می‌نشستیم و آن‌ها از من می‌پرسیدند: "خب، آقای کلاپ‌فلایش نظرت در این زمینه چیست؟" اما اوضاع واقعاً اسفناک بود. احساس می‌کردم مثل یک حیوان، طعمه‌ی آن‌ها شده‌ام. یکی دوبار مرا در سلولی انداختند که اندازه‌ی گوشه‌ی این کاناپه بود (به کاناپه اشاره می‌کند). هربار بازجوی متفاوتی با من صحبت می‌کرد. حدس می‌زنم می‌خواستند متوجه شوند آیا به هر نفر داستان متفاوتی می‌گویم یا نه، اما این فقط حدس‌وگمان من بود. نمی‌دانم هدف‌شان چی بود. اصلاً دنبال چی بودند و هر وقت این را از بازجو می‌پرسیدم، فریاد می‌زد: "این‌جا ما سؤال می‌کنیم!"» او مکثی کرد. چون

این‌جا در آپارتمانش در برلین غربی، ماجرای او به‌سختی قابل قبول به‌نظر می‌رسید.

«آن‌ها همیشه می‌خواستند بدانند چه کس دیگری همراه من است. به آن‌ها گفتم هرگز از کسی نام نخواهم برد. شاید همه‌چیز را می‌دانستند، ولی می‌خواستم مطمئن شوند از من هیچ اطلاعاتی به‌دست نخواهند آورد. همیشه می‌گفتم: "هیچ‌چیز در شرق تغییر نخواهد کرد، شما نمی‌توانید فکر مردم را عوض کنید. فقط خواهش می‌کنم اجازه بدهید از آلمان شرقی بروم چون دیگر برایم قابل تحمل نیست."» اشتازی متوجه شده بود «K عقاید سیاسی متغیری دارد».

اما چه چیزی از او یک دشمن سیستم ساخته بود؟ «نمی‌دانم. پدربزرگم ضدنازی بود و همیشه می‌گفت اوضاع آلمان شرقی چه‌قدر وحشتناک است. بنابراین از نوجوانی چنین چیزهایی می‌شنیدم. اما واقعاً نمی‌دانم. می‌دانستم غربی‌ها وضع مالی بهتری دارند، اما برایم اهمیتی نداشت. فقط می‌خواستم بتوانم چیزی را که دوست دارم بخوانم، و هر چه را که دوست دارم ببینم و بشنوم.»

گاهی حین بازی یک تیم غربی برابر نماینده‌ای از آلمان شرقی، زندانی‌اش هم می‌کردند. «حتا زمانی که اشمیت صدراعظم آلمان غربی در ۱۹۸۱ از آلمان شرقی دیدن کرد هم مرا حبس کردند. فکر می‌کنم آن‌ها حدس می‌زدند ممکن است من به فرودگاه بروم پرچم آلمان را تکان بدهم، یا کار احمقانه‌ای مثل این بکنم. پیدا کردن بلیت بازی مقابل تیم‌های غربی هم کار سختی بود. بلیت‌ها را در اختیار اعضای احزاب قرار می‌دادند، چون در غیر این صورت تمام ورزشگاه از تیم‌های غربی حمایت می‌کرد. در دیدار برابر هامبورگ، برای این‌که خیال‌شان راحت باشد، بلیت‌ها را یک ساعت قبل از بازی به رفقای خودی دادند. ما همیشه به شکل‌های مختلف وارد ورزشگاه می‌شدیم، چون اکثر کمونیست‌ها از فوتبال متنفر بودند و بلیت‌های‌شان را به ما می‌فروختند.» او ادای یکی از اعضای ابله حزب را که بلیت می‌فروخت درآورد.

مجدداً در ۱۹۸۵ دستگیر شد. در بازی تیم‌های ملی چکسلواکی ـ آلمان غربی او یک خرسِ اسباب‌بازی برلینی را که سمبل هر دو نیمه‌ی شهر بود به مربی آلمان غربی، فرانتس بکن‌باوئر هدیه داد و پلیس مخفی این را دید. «آن‌ها هنگام بازگشت لبِ مرز متوقفم کردند و پنج ساعت ماشینم را گشتند. حتا قالپاق‌های ماشین را هم تفتیش کردند و عکس من با بکن‌باوئر را پیدا کردند.»

او این عکس را به من نشان داد: چند قدم پشت سر کلاپ‌فلایش، بکن‌باوئر و خرس، زیر تابلوِ رستوران. زن ناشناسی در عکس مشخص بود که به دوربین خیره شده بود و ما شک کردیم که این زن ممکن است جاسوس بوده باشد.

اشتازی یادگاری‌های فوتبالی‌یی را که در پراگ خریده بود از او گرفت، ولی اشاره کرد: «هیچ نشانه‌ای از قاچاق جنایی پیدا نشد. K در جریان بازجویی اشاره کرد که به جمع کردن یادگاری‌های فوتبالی علاقه دارد. او این نوع بازجویی را عذاب‌آور توصیف کرد و مدعی شد تا به‌حال چنین چیزی ندیده است.» کلاپ‌فلایش هیچ‌وقت متوجه نشد زندگی در کشوری توتالیتر چه معنایی دارد. او بدون دلیل خاصی همواره فکر می‌کرد شرایط زندگی استاندارد مبتنی بر شایسته‌سالاری و عقل سلیم حکم‌فرما می‌شود. بعد به من گفت: «آن‌ها از من سؤال می‌کردند، سرم داد می‌زدند و حتا تصمیم داشتند مرا راهی زندان کنند. بنابراین گفتم: "یا آزادم کنید یا به دوستم فرانتس زنگ می‌زنم!" طبیعتاً بکن‌باوئر را خوب نمی‌شناختم، اما این حرف من آن‌ها را نگران کرد. شاید آن‌ها تصور کردند، سرمربی تیم‌ملی آلمان غربی دوست صمیمی من است. به آن‌ها گفتم: "تمام رسانه‌های غربی به این ماجرا خواهند پرداخت." آن‌ها ترسیدند این ریسک را بکنند و در نهایت آزادم کردند.»

یکی از اصول اشتازی تعقیب اهالی آلمان غربی بود که با آلمان شرقی در ارتباط بودند، در پرونده‌ی کلاپ‌فلایش خواندم که آن‌ها در جست‌وجوی اطلاعات شخصی از آلمان غربی به نام فرانتس بودند که در کیتس‌بوهل[۱۵]

اتریش زندگی می‌کرد. هر آلمانی می‌دانست که این شهر محل زندگی فرانتس بکن‌باوئر است، اما چون قانون اجازه نمی‌داد نام شخص ثالثی در پرونده‌های اشتازی ذکر شود، مأموران آلمان غربی نام‌های خانوادگی را از پرونده‌ها خط زده بودند. من نتوانستم اطلاعاتی را که پلیس مخفی درباره‌ی بکن‌باوئر به‌دست آورده بود پیدا کنم.

کلاپ‌فلایش سال بعدش دوباره دستگیر شد، این‌بار در آستانه‌ی جام جهانی مکزیک. دلیلش هم فرستادن تلگرافی برای تیم‌ملی آلمان غربی و آرزوی موفقیت برای این تیم بود. اشتازی از او پرسیده بود: «به چه جرئتی برای دشمنت آرزوی موفقیت کرده‌ای؟» و او جواب داده بود: «سطح فوتبال در کشور شما بالاتر از ایسلند و لوکزامبورگ نیست.» فریاد زدند: «آیا پای این حرف‌هایت می‌ایستی؟» «جواب دادم: "اگر دوست داشته باشید برای‌تان امضا هم می‌کنم." ببینید، تیم‌ملی آلمان شرقی تیم مزخرفی بود! حداکثر پنج هزار تماشاگر برای دیدن بازی تیم‌ملی می‌آمد و حتا باید بچه‌ها را با اتوبوس به ورزشگاه می‌آوردند.»

آماده‌ی ترک برلین می‌شدم که رالف پسر کلاپ‌فلایش وارد شد و کنار پدرش نشست. او که حالا بیست و چندساله بود، در نُه‌سالگی اعتماد رژیم نسبت به خودش را از دست‌رفته دید، چون به معلمش گفته بود که الگویش کارل‌هاینس رومنیگه است. رومنیگه دشمن درجه‌یک به حساب می‌آمد و جالب این‌که رالف در سال‌های بعد لباس رومنیگه را هم به‌دست آورد. پروفسور شرر[۱۶]، رئیس باشگاه بایرن‌مونیخ به آپارتمان کلاپ‌فلایش در برلین شرقی آمد و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. کلاپ‌فلایش تعجب کرد و پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟» ولی شرر لباس رومنیگه را زیر کتش پوشیده بود. او آن را از گمرک رد کرده بود و به رالف تقدیم کرد.

رالف فوتبالیستی آینده‌دار به‌نظر می‌رسید، در پانزده‌سالگی در تیم جوانان دینامو بازی می‌کرد و کاپیتان تیم جوانان برلین شرقی بود. در دوره‌ی سربازی در

یکی از اردوهای تمرین رباط صلیبی زانویش به‌شدت آسیب دید. در ابتدا کمک‌های اولیه و در ادامه عمل جراحی را از او دریغ کردند («چون ما دشمن‌های دولت به حساب می‌آمدیم») و او مجبور شد فوتبال را کنار بگذارد. از آن به بعد هرگز بازی نکرد. پس از نقل این داستان از زبان کلاپ‌فلایش، رالف دوباره اتاق را ترک کرد. «او زمانی بسیار شاد بود. در شرق مدام باهم می‌خندیدیم. همیشه فکر می‌کردم آن‌ها سعی می‌کردند مثل ماشین ورزش کنند. به همین دلیل فریاد می‌زدم: "این توپ است. باید با آن بازی کنید!"» در پرونده‌ی کلاپ‌فلایش تصمیم اشتازی درج شده: «این بچه را از والدینش جدا نمی‌کنیم.»

آلمان شرقی مخالفانش را به غرب راند. در ۱۹۸۶، کلاپ‌فلایش برای گرفتن ویزای مهاجرت اقدام کرد و سه سال بعد با درخواستش موافقت شد. اشتازی زمان این کار را باوسواس تعیین کرد. مادر کلاپ‌فلایش در بستر مرگ بود. «به اشتازی التماس کردم اجازه بدهد چند روز دیگر بمانم. پزشکان گفته بودند مادرم فقط چند ساعت دیگر زنده می‌ماند. اما پلیس جواب داد: "می‌دانیم که فقط چند ساعت زنده است. اما یا امروز این‌جا را ترک می‌کنی یا هیچ‌وقت." بنابراین آلمان شرقی را ترک کردم و پنج روز بعد مادرم فوت کرد. حتا به من اجازه ندادند برای مراسم خاکسپاری‌اش برگردم.» خانواده‌ی کلاپ‌فلایش اولین سال حضورشان در غرب را در اردوگاه پناهندگان زندگی کردند.

اقبال کلاپ‌فلایش این بود که پس از این‌همه مدت زندگی در آلمان شرقی، دیوار برلین فقط چند ماه پس از مهاجرتش برداشته شد. اما بالاخره او توانست بازی خانگی هرتا را ببیند. «وقتی در شرق زندگی می‌کردم، توهمات زیادی درباره‌ی هرتا داشتم. فکر می‌کردم آن‌ها باشگاه بزرگی هستند، ولی ناامید شدم. دیوار برلین در نهم نوامبر ۱۹۸۹ فرو ریخت. بازی مجدد هرتا در خانه و برابر واتنشاید بود. ۵۹ هزار نفر در ورزشگاه بودند! در رقابت‌های دسته‌ی دوم! تمام اهالی برلین شرقی به ورزشگاه آمده بودند. روز دوشنبه در مطبوعات خواندم که هرتا مسئولان دینامو برلین و یونیون برلین را هم برای تماشای این مسابقه

دعوت کرده بود. تمام آن کمونیست‌ها و سران اشتازی را! باور کنید، تمام رؤسا، مدیران و بازیکنان شرق جزء احزاب سیاسی بودند، چه بپذیرند و چه نپذیرند. در دیدار مقابل واتنشاید جزء مسئولان برگزاری مسابقه بودم و وقتی سران احزاب را دیدم که به‌سمت صندلی‌های مخصوص و به‌نظرم مجانی‌شان می‌رفتند، به خودم گفتم: "ما به‌خاطر هرتا جنگیدیم و سختی کشیدیم، و حالا آن‌ها رؤسا را دعوت می‌کنند." هرتا بعداً در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد بابت حضور این افراد در ورزشگاه به تیمش افتخار می‌کند. به همین دلیل تعداد تماشاگران بازی بعدی خانگی به شانزده هزار نفر کاهش پیدا کرد. بلافاصله از عضویتم در ستاد اجرایی هرتا استعفا دادم، هر چند کماکان بازی‌های هرتا را از نزدیک می‌بینم. به‌نظر من هرتا تنها باشگاه برلین است. حتا کسانی که هرگز بازی‌های‌شان را ندیده‌اند، نتایج‌شان را دنبال می‌کنند. آبی‌سفیدها همیشه خوب بازی می‌کنند، اما آن‌ها فقط هرتا به حساب نمی‌آیند، این‌طور نیست؟»

او قبول دارد که زندگی غم‌انگیزی داشته است. «امسال ۴۳ ساله می‌شوم. ۴۱ سال از عمرم را در آلمان شرقی سپری کردم، و احساس می‌کنم عمرم تباه شده. هر چند زندگی کردیم و گاهی هم دوران خوشی داشتم. و می‌دانید، دلخوشی واقعی ما موفقیت آلمان غربی بود. آن‌ها همیشه تیم‌های شرقی را شکست می‌دادند. و این برای ما خیلی معنا داشت.»

پی‌نوشت

1. Helmut Klopfleisch

2. Jahn

3. Prenslauer Berg

۴. کارل مارکس متولد پنجم مه ۱۸۱۸ در آلمان. او یکی از بزرگ‌ترین فیلسوف‌ها و تاریخ‌دان‌های بشریت به شمار می‌آید. او همراه با فردریش انگلس رساله‌ی ***مانیفست کمونیسم*** را که مشهورترین رساله‌ی تاریخ جنبش سوسیالیستی است، نوشت. مهم‌ترین کتاب او ***سرمایه*** نام دارد. مارکس الهام‌دهنده‌ی بسیاری از انقلاب‌های چپ‌گرای اواخر قرن نوزدهم و قرن بیستم بود که مهم‌ترین آن انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی

است. از نام او واژه‌ی «مارکسیسم» به‌وجود آمده که تا امروز صدها هزار کتاب درباره‌اش نوشته‌اند. مارکسیسم انواع گوناگونی دارد و تفسیرهای مختلفی از آن شده. مارکس به انقلاب طبقه‌ی کارگر معتقد بود و سرمایه‌داری را به‌شدت نقد می‌کرد. او سال ۱۸۸۳ در لندن درگذشت.

۵. فردریش انگلس، فیلسوف و انقلابی کمونیست آلمانی در ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در غرب آلمان متولد شد. او از پیش‌گامان کمونیسم محسوب می‌شود و پایه‌گذار علمی سوسیالیسم نیز هست. او رساله‌ی مشترک مشهوری نوشت که ***مانیفست کمونیسم*** نام دارد. او آثار فراوانی دارد که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به ***آنتی دو رینگ*** اشاره کرد. او در اوت ۱۸۹۵ در لندن درگذشت. انگلس نیز مانند کارل مارکس از مهم‌ترین چهره‌های جنبش‌های انقلابی چپ‌گرای جهان به حساب می‌آید.

۶. ولادیمیر ایلیچ لنین نظریه‌پرداز و انقلابی کمونیست روسی، در سال ۱۸۷۰ به دنیا آمد. لنین رهبر انقلابِ ۱۹۱۷ روسیه بود که طی آن نظام سلطنتی تزارها را واژگون و کشور اتحاد جماهیر شوروی را تأسیس کرد. لنین سال‌ها با رژیم سلطنتی مبارزه کرد و علیه‌شان روزنامه‌ای هم تأسیس کرد. او در سال‌های پایانی جنگ جهانی اول، به‌صورت مخفیانه به روسیه برگشت و با استفاده از نظریه‌های مارکس و انگلس و بندهای خونین انقلاب را به پیروزی رساند. لنین در ۱۹۲۴ چندی پس از یک سکته‌ی مغزی شدید، درگذشت و ژوزف استالین رهبر مخوفِ گُرجی‌الاصل جانشین او شد. از نام او واژه‌ی «لنینیسم» مشتق شده که از جمله مهم‌ترین رویه‌های فکری در کمونیسم به شمار می‌آید.

۷. اریش فریتس امیل میلکه، سیاستمدار کمونیست آلمانی در ۲۸ دسامبر ۱۹۰۷ در برلین به دنیا آمد. او در سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۹ وزیر اطلاعات و امنیت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) بود. میلکه با دستگاه عظیم پلیسی‌اش یکی از مخوف‌ترین سازمان‌های امنیتی دنیای کمونیسم را به‌وجود آورد. او طرف‌دار استالین بود، به همین دلیل در ۱۹۳۱ دو افسر پلیس آلمان را به‌خاطر اختلاف عقیده ترور کرد و به شوروی گریخت و تا ساخته شدن آلمان شرقی زیر نظر ارتش شوروی در آن‌جا بود. او به‌خاطر این قتل به‌صورت غیابی محکوم شد و پس از فروپاشی دیوار برلین و اتحاد دو آلمان، مجدداً در ۱۹۹۳ پرونده‌اش به جریان افتاد. میلکه‌ی مخوف سال ۲۰۰۰ در ۹۲ سالگی در برلین درگذشت.

8. Erich Mielke

9. Stasi

10. Erich Honecker

۱۱. فرانتس کافکا از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان آلمانی‌زبان جهان. سال ۱۸۸۳ در پراگ متولد شد. از مشهورترین آثارش می‌توان به ***محاکمه***، ***مسخ***، ***قصر*** و ***امریکا*** اشاره کرد. قهرمان مشهور او در دو رمان ***محاکمه*** و

قصر، «ک» نام دارد و اشاره‌ی سایمون کوپر بیشتر به شخصیت رُمان **محاکمه** است که بی‌دلیل دستگیر شده. کافکا سال ۱۹۲۴ در اتریش درگذشت و در پراگ دفن شد.

۱۲. اشاره‌ی نویسنده به دیوار مشهور برلین است که اصلی‌ترین نماد جنگ سرد به شمار می‌آمد و به «پرده‌ی آهنین» مشهور بود. این دیوار ۲۸ سال برلین را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم کرد. در آستانه‌ی فروپاشی شوروی، دیوار برلین در سوم اکتبر ۱۹۹۰ برداشته شد و دو آلمان دوباره متحد شدند. در حال حاضر ۳۴ تکه از دیوار اصلی در موزه نگه‌داری می‌شود. این دیوار سال‌ها بلوک شرق و غرب را از هم جدا می‌کرد.

۱۳. Jürgen Sundermann؛ متولد ژانویه‌ی ۱۹۴۰. بازیکن و مربی آلمانی که در تیم‌هایی مانند هرتا برلین، اف‌سی بازل و... بازی کرد. او در ۱۹۶۰ نیز عضو تیم‌ملی آلمان غربی بود. از ۱۹۷۲ به مربی‌گری روی آورد و در تیم‌هایی مانند اشتوتگارت، گراس‌هاپرز، شالکه ۰۴، هرتا برلین و... کار کرد.

14. Lech Poznan

15. Kitsbuhel

16. Scherer

فصل چهارم
بالتیکی‌ها دوست دارند در جام جهانی امریکا باشند

فاصله‌ی برلین تا ویلنیوس[1] با قطار سفری ۲۲ ساعت است. از لهستان رد شدیم. در بلاروس توقف کردیم؛ جایی که دو پسربچه با ساک‌های پلاستیکی‌شان سوار شدند و به همه‌جا سر کشیدند. پس از بیست ساعت از مرز لیتوانی عبور کردیم. من در راهروِ قطار ایستاده بودم و در کنارم دو آلمانی گپ بی‌هدفی می‌زدند که یک جوان لیتوانیایی از بیرون قطار به‌سمت پنجره‌ای که کنارش ایستاده بودیم سنگ پرت کرد. شیشه توی صورت‌مان نشکست. و بالاخره به ویلنیوس رسیدیم.

ویلنیوس، لیتوانی. ویلنیوس یک میلیون جمعیت دارد. با مرکزی قرن‌پانزدهمی و رو به انقراض و حومه‌هایی قرن‌بیستمی و رو به انقراض. با استانداردهای شوروی سابق، لیتوانی کشوری ثروتمند و اولین جمهوری شوروی سابق بود که استقلالش را به‌دست آورد (وقتی در اوت ۱۹۹۲ به لیتوانی رسیدم، اکثر سفیران خارجی هنوز در هتل زندگی می‌کردند). سایر ایالت‌های بالتیک، لتونی و استونی، هم به‌موقع برای ورود در جام جهانی امریکا مستقل شدند. من به این

کشورها سفر کردم تا اولین بازی‌های مقدماتی جام جهانی را که میزبان‌شان بودند از نزدیک ببینم: لتونی ـ لیتوانی و استونی ـ سوییس.

در ویلنیوس، ابتدا به دفتر جنبش ساجودیس[۲] روبه‌روی کلیسای جامع رفتم. ساجودیس سردم‌دار استقلال‌طلبی بود و حالا حزبی سیاسی شده بود. این بزرگ‌ترین حزب لیتوانی بود و انتخاباتش هم در راه. اما به‌محض این‌که وارد دفترشان شدم و خودم را به‌عنوان یک خبرنگار فوتبالی انگلیسی معرفی کردم، مرا پیش رئیس اصلی‌شان بردند؛ دبیر اجرایی ساجودیس، آندریوس کوبیلیوس. البته این در قیاس با توریستی نروژی که او را به ملاقات رئیس‌جمهور لیتوانی لاندس‌برگیس[۳] بردند، اتفاق قابل ملاحظه‌ای نبود. غربی‌ها در بالتیک بسیار موردتوجه هستند.

به گفته‌ی کوبیلیوس مسابقه‌های فوتبال و بسکتبال در نبرد برای رسیدن به استقلال نقش حیاتی ایفا کردند. اغلب هنگام بازی زالگیریس ویلنیوس برابر رقبای روس، هواداران تیم میزبان مشعل به‌دست از استادیوم راهپیمایی می‌کردند و آوازهای محلی می‌خواندند. آن‌ها در مرکز شهر با نیروهای ارتش مواجه می‌شدند که با باتوم در انتظارشان بودند. اهالی لیتوانی به آن‌ها لقب «bananas» داده بودند. در واقع تا اواخر دهه‌ی هشتاد این راهپیمایی‌ها تنها اعتراض‌های میهن‌پرستانه بود. فقط هنگامی که گورباچف[۴] در رأس کار قرار گرفت و مردم توانستند آزادانه‌تر صحبت کنند، از اهمیت ورزش در این قضایا کاسته شد. کوبیلیوس می‌گوید: «وقتی ساجودیس قدرت پیدا کرد، ورزش در اولویت بعدی قرار گرفت.» او توضیح داد که تا آن زمان تعداد زیادی از شهروندان شوروی فقط هنگام برگزاری مسابقات می‌توانستند دور هم جمع بشوند و هر آن‌چه را دوست دارند فریاد بزنند. بازیکنان خودشان را وارد این قضایا نمی‌کردند، اما فوتبالیست‌های زالگیریس همیشه در ابتدا برای هواداران قسمت جنوبی ورزشگاه ادای احترام می‌کردند؛ جایی که اکثر لیتوانیایی‌های پرسروصدا می‌نشستند. کوبیلیوس بناراحتی اضافه می‌کند: «البته این تظاهرات

هیچ نتیجه‌ای نداشت.» وقتی پرسش‌هایم به پایان رسید ناراحت شد، نه‌فقط به این دلیل که دوست داشت درباره‌ی ورزش صحبت کند. چون مردم لیتوانی اروپا را دوست دارند، همواره هم علاقه داشته‌اند دوباره به جمع اروپایی‌ها برگردند و ملتمسانه می‌خواهند موردتوجه قرار بگیرند. این نکته اهمیت دارد که خیلی از غربی‌ها در آن مقطع هرگز اسم لیتوانی را نشنیده بودند: تجارت فقط در شرایطی با یک کشور شروع می‌شود که بدانند چنین کشوری وجود دارد؛ توریست‌ها هم با چنین پیش‌فرضی به یک کشور سفر می‌کنند، و اگر ارتش روسیه دوباره در لیتوانی پیش‌روی کند، دولت‌های غربی برای واکنش نشان دادن در فشار بیشتری قرار می‌گیرند اگر مردم غرب، اطلاعاتی درباره‌ی لیتوانی می‌داشتند.

ورزش می‌تواند کمک کند. پیش از این‌که وارد لیتوانی شوم، تیم‌ملی بسکتبال این کشور مدال برنز بازی‌های المپیک بارسلون را برده بود و ظرف یک ماه تلویزیون‌های خارجی این موضوع را بیش از خبرهای مربوط به لاندس‌برگیس، رئیس‌جمهور کشور طی تمام سال، پوشش دادند. نریوس مالیوکه‌ویسیوس[5] از ***لیتوانی ویکلی***[6] که به‌زبان انگلیسی چاپ می‌شد، به من گفت که سه ملاقات‌کننده‌ی خارجی در این ماه‌های اخیر داشته است: یک خبرنگار از مجله‌ی ***نیوزویک*** و یکی از روزنامه‌ی ***سان فرانسیسکو کرونیکل*** برای کسب اطلاع از تیم‌ملی بسکتبال لیتوانی آمده بودند، و من. او نتیجه گرفت: «همه به‌خاطر ورزش به این‌جا می‌آیند.» وقتی درباره‌ی تظاهرات قدیمی پرسیدم، به‌سرعت جواب داد: «من هم در آن‌ها شرکت کردم» و بعد حرفش را تعدیل کرد: «من تظاهرات را دیدم. پسرم را هم بردم تا ببیند. ولی پس از پایان تظاهرات چه باید می‌کردیم؟ خب به خانه می‌رفتیم.»

روز بعدش ویلنیوس را ترک کردم. لیتوانی باید در خانه‌ی لتونی در ریگا بازی می‌کرد. با وِن فولکس‌واگن ماتوجوس فریس‌ماناس[7] راهی شمال شدم. این‌که این شهروند لیتوانیایی ون فولکس‌واگن داشته باشد دقیقاً مانند این است

که یک غربی جت خصوصی داشته باشد: فریس‌ماناس یک تاجر بسیار ثروتمند است با شخصیتی بالتیکی. عشقش فوتبال است و به من گفت مدیر یکی از تیم‌های لیتوانی بوده؛ هر چند که به شکل برجسته‌ای روی کارت ویزیت انگلیسی‌اش نوشته شده بود: «مربی تیم‌ملی». فریس‌ماناس آدم بسیار باهوشی بود.

یک لیتوانیایی عظیم‌الجثه راننده‌ی ون بود و دو مسافر دیگر هم همراه‌مان بودند: یکی‌شان برادرزن فریس‌ماناس، که معلم ریاضی بود و دیگری خبرنگار فوتبالی که تنها خبرنگار کشور لیتوانی بود که همراه تیمش به ایرلند شمالی رفته بود. آن بازی، اولین بازی تاریخ این کشور در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی بود، ولی سایر روزنامه‌ها پولی نداشتند کسی را بفرستند.

فریس‌ماناس و برادرزنش یهودی بودند و خیلی سریع متوجه شدند من هم مثل آن‌ها هستم. برادرزنش با مخلوطی از عبری، آلمانی و انگلیسی گفت: «هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که عموها، عمه‌ها، پدربزرگ و مادربزرگم کجا هستند. در خاک لیتوانی! و این لیتوانیایی‌ها بوده‌اند که آن‌ها را آن‌جا قرار دادند، نه آلمانی‌ها.» فریس‌ماناس حامی مالی تیم ماکابی ویلنیوس هم بود؛ باشگاهی که تا زمان جنگ یهودی بود. و حالا؟ «فقط پولش یهودی است.»

در راه، فریس‌ماناس اشاره‌ای به راننده‌ی یغور کرد که برای برپایی بزم مختصری ماشین را نگه دارد. بطری‌های‌مان را درآوردیم و با شیشلیکی که از یک آدم محلی خریدیم بساط‌مان تکمیل شد. خبرنگار همراه‌مان لیوانی دستم داد و ترغیبم کرد که آن را «به‌عنوان یک سمبل» بالا بروم؛ بعد هم یک‌ریز آن را پر می‌کرد. من سمبل‌های زیادی بالا رفتم. فریس‌ماناس باتأسف گفت: «روس‌ها می‌خواری را به ما یاد دادند؛ روس‌ها.»

نگهبانان با مسلسل لب مرز لتونی منتظر بودند. فریس‌ماناس، از ون بیرون پرید و پیش از این‌که مأموران بتوانند به‌سمت ما بیایند به‌طرف‌شان دوید و یک پرچم کوچک المپیک لیتوانی را به آن‌ها داد، حدود یک دقیقه هم با آن‌ها حرف

زد، یکی از مأموران پرچم دستش بود و بقیه از اتاقک گمرک بیرون آمده و به فریس‌ماناس خیره شده بودند. سپس سریع به‌سمت اتومبیل آمد و به راننده دستور داد که راه بیفتد. او به آن‌ها چه گفته بود؟ جواب داد که گفته آن‌ها خوش‌شانس هستند. «به‌شان گفتم در شرایط عادی شما را شکست می‌دهیم، ولی لیتوانی چند بازیکن اصلی را در اختیار ندارد، بنابراین مساوی خواهیم کرد.»

ریگا، لیتوانی. سرماخوردگی خفیفی داشتم که همراهانم را به‌شدت نگران کرده بود. مستقیم به هتل ریگا رفتیم؛ جایی که تیم‌ملی هم آن‌جا اقامت داشت. سراغ پزشک تیم را گرفتم که در اتاقی دوتخته در محاصره‌ی همه‌ی بازیکنان لیتوانی بود. خیلی ساده می‌شد تشخیص داد کدام ستارگان در اتریش بازی می‌کنند و کدام‌شان در باشگاه‌های محلی حضور دارند: دو بازیکنی که با مدل موهای جدید روی تخت دراز کشیده بودند و ماساژ می‌گرفتند در آستریا وین بازی می‌کردند، در شرایطی که سایر بازیکنان روی زمین نشسته بودند؛ با موهایی ژولیده و حقوقی چندپوندی در هفته.

پزشک تیم هم مثل دوستانم نگران بود و قرص‌هایی آلمانی برای درمان سرماخوردگی‌ام داد. خوشمزه بودند و حتا پس از پایان سرماخوردگی هم از آن‌ها استفاده می‌کردم. در زمان حضورم در بالتیک، این قرص‌ها بهترین غذایی بود که می‌توانستم بخورم. فریس‌ماناس و برادرزنش از من پرسیده بودند آیا علاقه‌ای برای مصاحبه با مربی واقعی لیتوانی، آلگی‌مانتاس لیوبینسکاس[۸] دارم؟ آن‌ها اطمینان دادند که «مصاحبه اشکالی ندارد» و بعد روشن شد لیوبینسکاس شریک تجاری فریس‌ماناس هم بود. آن‌ها از من می‌خواستند که این مصاحبه را در روزنامه چاپ نکنم.

شریک تجاری در اتاقش بود، با تی‌شرتی که روی آن «دوره‌ی داوری ایندیانا» نقش بسته بود. مشغول تماشای کلیپ‌های شبکه‌ی MTV بود و

یونیفورم شیک مربیان را پوشیده بود. لیتوانی چه نوع تیمی بود؟ جواب داد: «شخصیت لیتوانیایی‌ها چندان قوی نیست.» پس چه‌طور این کشور کوچک، در اولین مسابقه‌ی مهمش پس از پیمان هیتلر و استالین، در بلفاست توانست با ایرلند شمالی ۲ ـ ۲ مساوی کند؟ لیوبینسکاس گفت: «ایرلند شمالی بد بازی نکرد. اما آن‌ها هیچ‌چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانستند. ما نوار بازی‌های آن‌ها را داشتیم، ولی به‌نظر من آن‌ها فکر کردند "لیتوانی کجای نقشه قرار دارد؟" ما می‌دانستیم که تیم‌های بریتانیایی بازی هوایی می‌کنند؛ که ما بهش "بازی در طبقه‌ی دوم" می‌گوییم. کاملاً آماده‌ی چنین تاکتیکی بودیم.» بالبخند ادامه داد: «آن‌ها هر دو گل خودشان را از روی زمین زدند.» اطلاعات لیوبینسکاس بهتر از فدراسیون فوتبال لیتوانی بود. آن‌ها در جدول جام جهانی که در دفتر فدراسیون نصب کرده بودند ایرلند شمالی را Airija و جمهوری ایرلند را S. Airija نوشته بودند: ایرلند و ایرلند جنوبی.

اولین بازی مقدماتی جام جهانی در خاک بالتیک یک حادثه‌ی ویژه بود. من هم برای اولین‌بار بود که خارج از زمین فوتبال ساندویچ خاویار خریدم. از سوی دیگر، هر چند دست‌فروشان اطراف ورزشگاه آبجوهای گرم آلمانی و کتاب‌های آگاتا کریستی را به زبان لتونی می‌فروختند، من فقط برنامه‌ی بازی را خریدم که کاملاً بی‌ربط، عکس مارادونا روی جلدش چاپ شده بود. قیمتش هشت پنس بود: در اولین روزهای حضورم در شوروی، قیمت‌ها برایم بسیار جالب و جذاب بود.

هواداران با پیراهن‌هایی که انواع‌واقسام لوگوهای غربی روی آن‌ها بود در اطراف ورزشگاه پرسه می‌زدند. هولیگانی دیده نمی‌شد. دویست سیصد نفر از هواداران نکره و ریشوی لیتوانیایی با پرچم‌های کشورشان فریاد می‌زدند: «Lietuva!» و نیروهای پلیس با چکمه‌های لاستیکی کاملاً مراقب بودند.

در جایگاه خبرنگاران یک شخص بسیار مهم را دیدم: ریچارد مولرنیلسن سرمربی دانمارک. دو ماه از قهرمانی تیمش در جام ملت‌های اروپا می‌گذشت و

به ریگا آمده بود تا رقیبانش در مقدماتی جام جهانی را ارزیابی کند. خبرنگاران لیتوانیایی با مترجم ناتوان‌شان او را دوره کرده بودند. آیا حقیقت داشت که او تعمیرات خانه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد تا تیمش را قهرمان اروپا کند؟ مولرنیلسن پوزخند زد، ولی بااشتیاق حقیقت را گفت: «قرار بود آشپزخانه‌ی منزلم را بازسازی کنم، ولی یکباره به ما گفتند برای بازی، باید به سوئد برویم. [بعد از مشکلاتی که برای یوگسلاوی سابق پیش آمد، یوفا در آستانه‌ی جام ملت‌های اروپا، دانمارک را جانشینش کرد و در میان ناباوری همگان، این تیم قهرمان جام ملت‌های اروپا شد.] اما الان آشپزخانه کارش تمام شده. مدت زیادی طول کشید. یک طراح داخلی حرفه‌ای استخدام کردم.» او از جواب دادن به سؤال درباره‌ی مایکل لادروپ که از بازی در تیم‌ملی دانمارک شانه خالی کرده بود، طفره رفت و به دشواری دیدار برابر تیم‌های لتونی و لیتوانی اشاره کرد. در ابتدا فکر می‌کردم به‌خاطر ادب زیادش چنین حرف‌هایی زد و شاید هم این‌گونه فکر می‌کرد، ولی پنجاه روز بعد دانمارک در هر دو کشور نتوانست نتیجه‌ای بهتر از تساوی بدون گل بگیرد.

فدراسیون فوتبال لتونی هم به شکل عجیبی علاقه‌اش را به نشانه‌های غربی با آویختن لوگوِ بزرگ جام جهانی ۱۹۹۴ که با پرچم امریکا تکمیل می‌شد، در قسمتی از جایگاه نشان می‌داد. جام جهانی برای هر دو کشور سرابی بیش نبود ــ هر دو می‌دانستند عملاً شانسی برای حضور در امریکا ندارند ــ ولی لااقل لوگوِ بازی‌ها ثابت می‌کرد این بازی در حد یک بازی روستایی نیست. یک رقص محلی لیتوانیایی در زمین اجرا شد که در چنین جایی چنگی به دل نمی‌زد، چیزی شبیه رقص موریس در ویمبلی. طرف‌داران دوآتشه‌ی لیتوانی حسابی سروصدا راه انداخته بودند.

فقط یک‌چهارم ورزشگاه پر بود که البته تقصیر استالین بود. وقتی به کشورهای بالتیک حمله کرد، صدها هزار مقام روس را به لتونی و استونی آورد و امروز اکثر جمعیت این دو جمهوری را روس‌ها تشکیل می‌دهند. اکثر

بازیکنان لتونی در آن شب، روس بودند و وقتی از مردم پرسیدم چرا ورزشگاه خالی بود، آن‌ها می‌گفتند که اهالی لتونی انگیزه‌ای ندارند بازی روس‌ها را ببینند، روس‌ها هم علاقه‌ای به دیدن بازی تیمی که اسمش لتونی باشد، ندارند. لتونی قبل از جنگ هم فوتبال بازی کرده بود، ولی این روزها اکثر مربیان حاضر در این کشور روس بودند و بازیکنان روسی انتخاب می‌کردند.

نگاهی کوتاه به فهرست اسامی دو تیم مشخص می‌کرد کدام تیم قوی‌تر است. چند بازیکن لیتوانی در آستریا وین و دینامو کیف بازی می‌کردند، ولی بهترین‌های لتونی به باشگاهی بهتر از تامپره فنلاند، لومتزا و گرانیت لهستان با آن اسم ناامیدکننده‌اش، راه پیدا نکرده بودند.

لتونی ۱ ـ ۰ جلو افتاد و تا پایان نیمه‌ی اول برتری را حفظ کرد، اما تا آن زمان حتا شکست قبلی‌شان برابر مالت هم شگفتی به حساب نمی‌آمد. در نیمه‌ی دوم، لیتوانی گل مساوی را زد و چند دقیقه مانده به پایان بازی آندریوس ترسکیناس[9] بازی را ۲ ـ ۱ کرد و لیتوانی طلسم پنجاه سال بدون پیروزی بودن را شکست. نکته‌ی بارز این بازی به زمین افتادن‌های بیش از حد بازیکنان لیتوانی بود که در اتریش بازی می‌کردند و تعداد زیاد مصدومان مسابقه. بعداً متوجه شدم مداوای بازیکنان مصدوم، در شوروی کاری زمان‌بر بوده است.

لیوبینسکاس باخونسردی در کنفرانس خبری بازی را «بسیار خشن و وحشیانه» توصیف کرد. شاید به این دلیل که بازی داربی بالتیک به حساب می‌آمد، به این دلیل «بازی اصول بود». یک خبرنگار ایستاد و به زبان روسی جمع را سرزنش کرد. ناراحت بود از این‌که قیمت بلیت این مسابقه سی پنس است. چه‌طور انتظار داشتند مردم به ورزشگاه بیایند و چنین پولی بپردازند؟ او به‌وضوح یک لتونیایی ـ روس بود که احساس می‌کرد فستیوال بالتیک را از دست داده است.

از کنفرانس بیرون آمدم و مولرنیلسن را دیدم که در اتاقی دیگر خسته و تنهاست. باهم دست دادیم و نشستیم. از من پرسید: «حالت چه‌طور است؟» و

منتظر جوابم ماند؛ مولرنیلسن انسان بسیار مؤدبی است. درباره‌ی علاقه‌اش به انگلیس و فوتبال انگلیس صحبت کردیم. او گفت: «از بازی متکی بر توپ‌های بلند خوشم می‌آید. با این سیستم می‌شود مدام توپ را به جلوِ دروازه‌ها فرستاد. فوتبال نباید در وسط زمین بازی شود. فوتبال انگلیس صاحب سبک و کلاسی است که در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود. وقتی ما قهرمان اروپا شدیم، گراهام تیلور [مربی وقت تیم‌ملی انگلیس] و لوری مک‌منمی[10] برایم تلگراف تبریک فرستادند! بارها به باشگاه‌های لیورپول و منچستر یونایتد رفته‌ام و از نزدیک دیده‌ام که چه‌قدر این باشگاه‌ها خوب سازمان‌دهی شده‌اند و چه هواداران منصفی دارند.»

درباره‌ی المپیک بارسلون صحبت کردیم؛ رقابت‌هایی که معتقد بود در آن غنا فوتبال بسیار زیبایی به نمایش گذاشته است. از من پرسید: «به من بگو اگر بگوییم جهان‌سومی، عبارتی منفی درباره‌ی غنا به کار برده‌ایم؟» این ابهام کماکان او را آزار می‌داد، ولی به این نتیجه رسیدیم که واژه‌ی درستی است. «به‌نظر من کشوری جهان‌سومی از افریقا به‌زودی جام جهانی را فتح خواهد کرد.»

تالین، استونی. دو روز بعد برای بازی استونی ـ سوییس وارد تالین شدم. به من و گروه خبرنگاران سوییس، برنامه‌ی بازی، اسامی تیم استونی و جدول لیگ این کشور را تحویل دادند. در این میان دو نکته عجیب بود: تقریباً تمام بازیکنان تیم‌ملی این کشور عضو تیم فلورا تالین بودند که در لیگ استونی چهارم شده بود. فقط دو بازیکن عضو دیگر باشگاه‌های استونی بودند. به‌نظر می‌رسید مسئولان تیم‌ملی، بازیکنان را براساس اصولی غیرمنطقی انتخاب می‌کنند.

پاسخ این معما تنفر قومی بود. فلورا باشگاهی تمام‌استونیایی بود. روس‌هایی که در استونی زندگی می‌کنند با لقب Kolonists [استعمارگر] شناخته می‌شوند و بازیکنان استونی پیشنهاد داده بودند که بیش از سه بازیکن

روس حق حضور در تیم‌ملی را ندارند و این سه بازیکن هم باید زبان استونی را به‌راحتی صحبت کنند. اونو پیر[11] مربی‌شان پیشنهاد داد که بهترین بازیکنان را برای تیم‌ملی انتخاب کند، ولی با او مخالفت شد. در نتیجه تیم‌ملی بهترین بازیکنان استونی را شامل نمی‌شد.

ممکن است تصمیم فیفا در این مورد تعجب‌انگیز باشد: تصور کنید انگلیس سیاست عدم استفاده از بازیکنان سیاه‌پوست یا بومیان شمال انگلیس را در دستور کار خود قرار می‌داد. اسکاتلند که در گروه استونی حضور داشت می‌خواست به فیفا شکایت کند و برابر این تیمِ خالص استونی بازی نکند، ولی این کار را نکرد.

تیم‌ملی سوییس که در ورزشگاه تمرین می‌کرد کاملاً یک‌پارچه به‌نظر می‌رسید. زبان‌های آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی و انگلیسی در تمرین شنیده می‌شد. انگلیسی؟ مدت‌ها هیچ گروه انگلیسی‌زبانی بر فراز کوه‌های آلپ دیده نشده است، اما روی هاجسن اهل جنوب لندن است. در حالی‌که چمن‌ها را می‌کندیم، هاجسن به من گفت که استونی به سبک «روس‌ها» فوتبال بازی می‌کند؛ دیدگاهی که برای اهالی استونی چندان خوشایند نبود. مایک کلی دستیار روی هاجسن با دو دروازه‌بان تیم تمرین می‌کرد؛ مارکو پاسکولو ایتالیایی ـ سوییسی و اشتفان لمن آلمانی ـ سوییسی. یکی‌شان با موهایی بلند، مشکی و لاتینی و شیرجه‌هایی نالازم، دیگری رنگ‌پریده، آرام از نژاد آلمانی توتون. وقتی روز بعد متوجه شدم که دروازه‌بان ساکت پاسکولو بود و چهره‌ی پرجنب‌وجوش لمن، متعجب شدم.

مسابقه مطابق انتظار پیش رفت. سوییس راحت گل زد. هواداران با زنگوله‌های گاو سروصدای زیادی ایجاد کردند و بمب‌های بودار منفجر کردند که انتظار داشتند مثل بمب‌های سوییسی بوی گند بدهد، اما اصلاً بوی بدی نداشت. وقتی نتیجه ۲ ـ ۰ شد، سوییسی‌ها به شکل عجیبی شروع به خواندن این آواز کردند: «همیشه به روی روشن زندگی نگاه کنید.» هواداران استونی

فقط یک شعار داشتند: «Eesti / Eesti». آن‌ها البته پرچمی را به شکلِ پرچم انگلیس[۱۲] درآورده بودند، اما با رنگ‌های استونی.

تیم استونی تیم ضعیفی بود. اگر سبک آن‌ها «روس» بود، تنها وجه مشترک‌شان با شوروی دهه‌ی ۸۰، فقدان هر انگیزه‌ای برای پیروزی بود. در آن مقطع خبرنگاری هلندی، داسایف، بلانوف، پروتاسوف و سایر بازیکنان شوروی را «بازنده‌های مادرزاد» لقب داده بود: منظورش این بود که آن‌ها بازیکنی مثل استیوارت پیرس ندارند که سی متر بدود تا اجازه ندهد مهاجم حریف گل بزند، یا یورگن کلینزمن هم ندارند که مدام خودش را به زمین بیندازد تا یک پیروزی ناحق به‌دست آورد. خبری از امثال گرائم سونس هم نبود که سر همبازی‌هایش بابت کم‌کاری در بازی فریاد بزند. تیم شوروی جوانمردانه بازی می‌کرد و در مواقع حساس همیشه می‌باخت. استونی که تیمی بسیار ضعیف‌تر بود، در چنین قالبی قرار می‌گرفت.

اما در واقع آن‌ها در تمام طول مسابقه حمله کردند. یک‌بار پانزده پاس سالم ردوبدل کردند، بدون این‌که سوییسی‌ها توپ را لمس کنند. ولی به‌نظر می‌رسید این فقط یک نمایش است. به‌ندرت تکل می‌زدند و ۶ ـ ۰ بازی را باختند. نظر اکثر خبرنگاران و کارشناسان این بود که آن‌ها بسیار بی‌تجربه بودند. هاجسن کشور مالت را تأیید کرد که «نسبت به توانایی‌های‌شان واقع‌بین بودند» و بیشتر دفاعی بازی می‌کردند. ناراحت‌کننده است که استونی سبکش را تغییر دهد تا به‌جای ۶ ـ ۰، بازی را ۳ ـ ۰ ببازد.

یکی از بازیکنان استونی ستاره‌ی میدان بود. مارتین ریم[۱۳] در مرکز خط میانی با قامتی بسیار کوتاه دقیقاً مثل کارلوس والدرامای بالتیک بازی کرد. او دوبار همبازی‌هایش را در موقعیت تک‌به‌تک با دروازه‌بان سوییس قرار داد (و خونسرد شاهد از دست رفتن موقعیت‌ها بود). او هم عضو باشگاه فلورا تالین بود. از او پرسیدم آیا عادلانه است که سه تیم برتر لیگ استونی هیچ بازیکنی در تیم‌ملی نداشتند؟ او به‌نحو آرامش‌بخشی پاسخی صریح داد: «تعداد بازیکنان

استونیایی بسیار اندک است. شاید این قانون جوانان استونیایی را برای روی آوردن به فوتبال تشویق کند. قبول دارم بازیکنان روس بهتری در قیاس با بازیکنان کنونی تیم‌ملی وجود دارند.»

بعدها در مسکو در روزنامه‌ی روس *Footbolny Kurier* مقاله‌ای خواندم که استونی را «نه یک تیم‌ملی، بلکه تیمی قومیتی» قلمداد کرده بود. این روزنامه اشاره کرده بود لوییز فرناندز بازیکن تیم‌ملی فرانسه اصلیتی اسپانیایی داشت، تیم‌ملی بلژیک انزو شیفو ایتالیایی و لوییز اولیویرای برزیلی را در ترکیب خود می‌دید و این‌که پدر پیتر اشمایکل از لهستان به دانمارک مهاجرت کرده بود. البته لهستان هرگز سیستم اقتصاد ناکارآمد را به دانمارک تحمیل نکرده بود، برزیل هم مستعمره‌هایی بزرگ در بلژیک ایجاد نکرده بود، اما برای روس‌های بالتیک این مسائل دل‌داری‌دهنده نبود.

کوریر به‌طنز اشاره کرد شاید شکست برابر سوییس باعث شود استونی تجدیدنظر کند. حق با **کوریر** بود: اخیراً که به ترکیب تیم استونی نگاه کردم، تعدادی اسم روس هم دیدم.

پی‌نوشت

1. Vilnius
2. Sajudis

۳. ویتائوتاس لاندس‌برگیس رئیس‌جمهور لیتوانی در ۱۹۳۲ متولد شد. او عضو حزب ساجودس بود؛ حزبی که در نهایت استقلال لیتوانی شوروی را رقم زد. او اولین رئیس‌جمهوری لیتوانی مستقل از مارس ۱۹۹۰ تا نوامبر ۱۹۹۲ بود.

۴. میخاییل سرگه‌ویچ گورباچف آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۳۰ متولد شد. او از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۱ رهبر این کشور بود و تلاش‌های فراوانی برای پایان جنگ سرد انجام داد. او زندانیان سیاسی بسیاری را آزاد کرد. دو طرح مهم «گلاسنوست» و «پرسترویکا» را سرلوحه‌ی کار خود قرار داد و در نهایت درهای شرق را روی غرب باز کرد. اما در ۱۹۹۱ شوروی از هم فرو پاشید. او در ۱۹۹۰ جایزه‌ی صلح نوبل را گرفت.

5. Nerijus Maliukevicius

6. Lithuanian Weekly

7. Matuejus Frismanas

8. Algimantas Liubinskas

9. Andrius Tereskinas

10. Lawrie McMenemy

11. Uno Piir

12. Union Jack

13. Martin Reim

فصل پنجم
رئیس پلیس مخفی در گوشه‌ی چپ زمین

در اولین شبِ حضورم در مسکو به یک مهمانی رفتم و با آمبولانس به خانه برگشتم. نه به این دلیل که مشکلی داشتم، بلکه چون پزشکان روس که فقط دوازده دلار در ماه درآمد دارند، به‌خاطر یکی دو دلار باشوق شما را ساعت ۲ صبح هر جایی که دل‌تان بخواهد می‌برند. اصلاً گاهی به این‌که آمبولانس دارد من را به اورژانس می‌برد هم شک داشتم.

مارتین بورمان. من و ولادیمیر شینکاریوف در آکادمی علمی که محل کارش بود نشسته بودیم و او داشت مقاله‌ای را از یک مجله‌ی فوتبالی روسیه برایم می‌خواند. مصاحبه‌ای بود با والری اووچینیکوف[1] مربی تیم لوکوموتیو نیژنی نوگورود[2] که در آن بی‌محابا به مصاحبه‌گر گفته بود که همواره به داوران رشوه می‌داد. و پرسیده بود: «آیا فکر می‌کنید من تنها مربی‌یی هستم که این کار را می‌کند؟» شینکاریوف با صدایی لرزان این مقاله را می‌خواند و قصد داشت سؤال بعدی مصاحبه را برایم بخواند که پرسیدم: «آیا این مسئله جنجال درست نکرد؟» پاسخ شینکاریوف این بود: «ما این روزها در فوتبال روسیه

جنجال‌های زیادی داریم. خیلی سخت می‌شود برای یک جنجال جدید هیجان‌زده بشویم.»

می‌توانستم منظورش را درک کنم. پس از این‌که متوجه شدم در سال‌های اخیر استالین میلیون‌ها هموطنش را کشته، برنامه‌های پنج‌ساله‌ی او به‌هیچ‌وجه اجرا نشده، تمام کمک‌های غذایی غرب ناپدید شده و بعداً در فروشگاه‌ها آثارش پیدا شده، روس‌ها از شنیدن این خبر که مربیان فوتبال در کشورشان رشوه می‌پردازند، خیلی تعجب نمی‌کنند. چندی پیش، از هجده مربی دسته‌ی اول پرسیده شده بود: «آیا صحت دارد که نتایج بعضی از مسابقات لیگ از پیش تعیین می‌شود؟» تمام هجده مربی پاسخ‌شان مثبت بود. سؤال بعدی این بود: «آیا تیم شما در چنین مسابقاتی حاضر بوده؟» هر هجده مربی پاسخ منفی دادند!

فساد از گذشته در روسیه یک سنت به حساب می‌آید، اما فقط هواداران مطلع می‌دانستند که فساد به فوتبال روسیه هم راه یافته است. برای بقیه، این مسائل یک‌جور خیانت به حساب می‌آمد. شینکاریوف که انسان‌شناس و هوادار اسپارتاک مسکو بود، به من گفت از این‌که متوجه شده اسپارتاک از معدود باشگاه‌هایی است که به داوران رشوه نمی‌داده واقعاً خوشحال شده. «یک هوادار دوست دارد وقتی تیمش برنده می‌شود، بُردش به‌خاطر خریدن تیم حریف نبوده باشد.» اما خودش هم می‌پذیرد ممکن است اشتباه کرده باشد.

او به خواندن مصاحبه ادامه داد. سؤال پایانی درباره‌ی لقب اووچینیکوف بود: «در محافل فوتبالی به شما لقب "مارتین بورمان" داده‌اند. آیا این به‌خاطر شباهت ظاهری‌تان با اوست؟» اووچینیکوف چنین عقیده‌ای ندارد. «در کشور ما هیچ‌کس نمی‌داند بورمان چه شکلی بوده. شباهت ما در موارد دیگر است. بورمان امور مالی حزب نازی را اداره می‌کرد و من هم از شما پنهان نمی‌کنم که امور مالی باشگاه را مدیریت می‌کنم. سعی می‌کنم هم در قبال بازیکنان و هم مدیران صادقانه کار کنم.» [مارتین بورمان از سران ارتش نازی و از نزدیکان هیتلر بود.]

کوکوشکین. وسوولود کوکوشکین را به‌عنوان یک خبرنگار «چاقِ قدکوتاه» مسن روس که انگلیسی را بسیار روان و با لهجه‌ای امریکایی صحبت می‌کند معرفی کردند. برخلاف شینکاریوف، این چاقِ قدکوتاه کاملاً درون‌گراست و وقتی از او درباره‌ی اقرار بورمان به رشوه دادن پرسیدم، شانه‌هایش را بالا انداخت. او پاسخ داد در دهه‌ی ۱۹۷۰ داوری وجود داشت که به‌خاطر رشوه نگرفتن معروف بود. دلیل این سلامتش هم مدیریت او در یک شرکت حمل‌ونقل بزرگ بود. به‌خاطر ثروت زیادش کسی نمی‌توانست قیمت او را بپردازد. باشگاهی به اسم تاوریا سیمروپول وجود داشت که با رشوه دادن عنوان قهرمانی اوکراین را به‌دست آورد. مربی آن‌ها به‌نظر کوکوشکین: «در واقع او مربی خوبی نیست، ولی دلال خوبی است.»

پرسیدم حتا با چنین وضعیتی رسانه‌ها مسئله‌ی رشوه را مطرح نکردند؟ چگونه بورمان با وجود این شغلش را از دست نداد؟ کوکوشکین با حالتی تقریباً مغرورانه پاسخ داد: «ما کشوری کاملاً خاص هستیم. مسئولان رده‌بالا به‌عنوان کلاه‌بردار شناسایی می‌شوند و در پست خود باقی می‌مانند. اخیراً سه قرارداد برای انتقال یک بازیکن از تورپیدو مسکو به المپیاکوس یونان منتشر شد. یک قرارداد برای بازرسان مالیاتی یونان، یکی برای خود بازیکن و سومی که قرارداد واقعی است و هیچ‌کس نمی‌داند چی‌به‌چی است. تا جایی که می‌دانم در یک کشور عادی، چنین کسانی تحت تعقیب قرار می‌گیرند، ولی این‌جا این افراد شغل خود را حفظ می‌کنند.» کوکوشکین چند دهه در روسیه زندگی کرده و دیگر از شنیدن چنین خبرهایی متعجب نمی‌شود. «وقتی همه‌جا جنگ باشد و اقتصاد مملکت داغان، این مسائل چه اهمیتی دارند؟ دو روز قبل معاونِ وزیر بهداشت برکنار شد و حالا به‌خاطر رشوه گرفتن تحت بازجویی است.» او گفت در بسیاری از موارد، داورها از هر دو تیم رشوه می‌گیرند و بعد بازی را عادلانه قضاوت می‌کنند. تیم‌ها برای این‌که عدالت در موردشان رعایت شود به داور پول می‌دهند. او مقایسه‌ی آموزنده‌ای را پیش کشید: «من باید به پلیس

راهنمایی و رانندگی پول بدهم، اما چیزی از این بابت عایدم نمی‌شود. من زیاد رشوه می‌دهم. شما تا به‌حال چندبار رشوه داده‌اید؟»

در آن زمان هرگز در طول زندگی‌ام رشوه نداده بودم، اما نمی‌خواستم با دادن پاسخ منفی خودم را ناشی نشان دهم. به‌هر حال، کوکوشکین حرفم را باور نمی‌کرد. پاسخ دادم: «در انگلیس...» او ادامه داد: «خب، شاید پول ندهید، ولی ممکن است به یک نفر دستمال‌گردن یا سنجاق کراوات هدیه بدهید و بگویید "این مال شماست، هدیه‌ی کریسمس." این‌جا گاهی داوران "هدیه" می‌گیرند. در زمستان می‌توانید کلاه خز به داوران هدیه دهید. او را گرم نگه می‌دارد و می‌تواند بگوید "پول؟ هرگز پول نگرفته‌ام."» خواستم بحث را ادامه بدهم و گفتم: «داوران در انگلیس...» اما کوکوشکین صحبتم را قطع کرد و گفت: «وقتی جوان بودم، خبرنگاری باتجربه و پا به سن‌گذاشته به من گفت: "داوران ضعیف پنالتی یا آفساید می‌گیرند، اما داور خوب می‌داند وقتی توپ در میانه‌ی میدان است، چه‌طور حمله را متوقف کند." این تنها تفاوت موجود است. داوران؟ همه‌جا داور وجود دارد، ولی یک داور دیگر آن بالا هست.» او آسمان را نگاه کرد و من دیگر بحث را ادامه ندادم.

تورپیدو مسکو در برابر اورال‌ماش. شانزده روز پیش از بازی تورپیدو مسکو برابر منچستر یونایتد در جام یوفا، برای دیدن بازی‌اش مقابل اورال‌ماش به ورزشگاه رفتم. فقط یکی دو هزار تماشاگر آمدند و بازی دو تیم خسته‌کننده‌ترین نمایشی بود که توسط ۲۲ بازیکن دیده بودم. بازی ۱ ـ ۱ مساوی تمام شد. به میخاییل پوکشانسکی، خبرنگار روزنامه‌ی ***اسپورت اکسپرس***، گفتم تورپیدو با این نمایش هیچ شانسی برابر منچستر یونایتد ندارد. اما او مخالف بود: «بازیکنان دوست دارند رودرروی منچستر یونایتد خوب بازی کنند، چون برای آینده‌شان مهم است. لیگ برای آن‌ها اهمیتی ندارد. آن‌ها قراردادهای غربی را می‌خواهند.» یک ماه بعد تورپیدو، منچستر یونایتد را از دور رقابت‌ها حذف کرد.

نکته‌ای که بیش از همه تعجب مرا برانگیخت، خنده‌های تمسخرآمیز هواداران در قبال اشتباهات فراوان بازیکنان بود؛ انگار آمده بودند نمایش دلقک‌ها را ببینند. ولادیمیر گسکین[۳] سردبیر روزنامه‌ی *اسپورت اکسپرس* گفت: «مردم این‌جا بسیار شکاک هستند. این خصیصه جزئی از روحیه‌ی روس‌هاست. هیچ ربطی هم به محرومیت‌های سیاسی یا حکومت دیکتاتوری و هر چیز دیگری ندارد. ما فقط دوست داریم بخندیم. تماشای فوتبال این‌جا بیشتر شبیه تماشای تئاتر است. شما نمی‌توانید ما را با ایتالیایی‌ها یا اسپانیایی‌ها مقایسه کنید، ما مردمان شمال هستیم.»

اما در پس این قهقهه‌ها، ماجرای غم‌انگیزتری هم وجود داشت. از مرد جوانی که می‌گفت رئیس هواداران تورپیدو بود پرسیدم: «چرا به بازیکنان می‌خندید؟» جواب داد: «این خنده، دوطرفه است. آن‌ها هم دارند به ما می‌خندند. چون آن‌ها دلارها و ماشین‌های خودشان را دارند و ما نداریم.» بازیکنان تورپیدو به‌ازای هر پیروزی پانصد دلار پاداش می‌گرفتند و درآمد هواداران در حد چند روبل بود. بدتر این‌که در تورپیدو عملاً هواداران حقوق بازیکنان را پرداخت می‌کردند، چون اکثر هواداران در شرکت زیل[۴] که حامی مالی باشگاه بود کار می‌کردند.

انصافاً تورپیدو به‌لحاظ مالی در شرایط خوبی قرار داشت. فقط در دو سال گذشته این تیم ۲۳ بازیکنش را به باشگاه‌های غربی فروخت و خزانه‌ی باشگاه پر بود. از طرف دیگر آن‌ها امیدی به امضای قرارداد با بازیکن جدید نداشتند، چون تمام بازیکنان خوب روس می‌خواستند به خارج بروند. در نتیجه باشگاه پولش را صرف بالا بردن حقوق بازیکنان ضعیف خود کرد.

اغلب هواداران انگلیسی احساس رئیس هواداران باشگاه تورپیدو در خیانت به عشقش را می‌فهمند. او به من گفت طرف‌دار تیم‌هایی است که رنگ پیراهن‌شان مثل تورپیدو سبز، سفید و مشکی باشد و شروع کرد به نام بردن نمونه‌هایی از این‌جور تیم‌ها تا این‌که صحبتش را قطع کردم. بعدش تعریف کرد

که چگونه پس از یک مسابقه که طرفداران عصبانی تیمش می‌خواستند اتوبوس تیم را واژگون کنند، هواداران را از این کار منصرف کرد، چون این خسارتی به پول باشگاه است. او یکی از اعضای باشگاه هواداران مسافر توریپدو بود و در روزهایی که لیگ شوروی برگزار می‌شد، سه یا چهار روز همسفر تیم می‌شد تا بازی توریپدو را برابر کایرات آلماآتی یا پامیر تاشکند از نزدیک تماشا کند. آن‌ها مسکو را در چله‌ی زمستان ترک می‌کردند و در اوج تابستان وارد آلماآتی می‌شدند. در لیگ جدید کل روسیه، یکی از رقبای توریپدو، تیم ناگودکا[5] از جنوب شرقی سیبری بود که چندان با ژاپن فاصله نداشت. رئیس باشگاه متوجه شد که سفر با قطار هفت روز طول می‌کشد، بنابراین «شاید» هواداران می‌توانستند با هواپیما بیایند. ایده‌ی خوبی بود، ولی مردم معمولی روسیه پرواز با هواپیما را تجربه‌ای می‌دانند که حداکثر ممکن است یک‌بار در طول عمر نصیب‌شان شود. مسافران توریپدو جوانانی از طبقه‌ی کارگر بودند. پرسیدم: «پس چه‌طور از پس این سفر برمی‌آمدند؟» او جواب داد: «ما حتا قصد داریم به منچستر هم پرواز کنیم. برای این منظور باید مدت‌ها صرفه‌جویی کنیم.» صرفه‌جویی با حقوقی معادل هشت پوند در ماه. واقعاً او قصد داشت همراهان مسافر توریپدو را برای تماشای یکی از بازی‌های لیگ انگلیس در اطراف منچستر هم ببرد و می‌خواست جدول زمانی بازی‌های آن مقطع را پیدا کند. بسیار عجیب بود.

پله‌ی روسیه. در دفتر باشگاه توریپدو (به‌هم‌ریخته واژه‌ی مناسبی برای توصیف آن‌جا به‌نظر نمی‌رسید)، عکسی سیاه‌وسفید از مردی با لباس رسمی در ویترین افتخارهای باشگاه هست. او ادوارد استرلتسوف است که به او «پله‌ی روس» می‌گفتند. استرلتسوف در دهه‌ی ۱۹۵۰ عضو تیم توریپدو بود و زمانی که مقام‌ها به او پیشنهاد دادند به دینامو مسکو (باشگاه کاگ‌ب) یا زسکا مسکو (باشگاه ارتش) بپیوندد، امتناع کرد. نایب‌رئیس باشگاه توریپدو در این‌باره گفت:

«استرلتسوف مثل یک کوه بزرگ است که هنوز همه‌ی ابعادش شناخته نشده.» استرلتسوف به‌خاطر گناهانش به سیبری تبعید شد و جام جهانی ۱۹۵۸ را از دست داد. پیش از جام جهانی بنا به گفته‌ی نایب‌رئیس تورپیدو، رسانه‌های جهان نوشتند که دو تیم دچار ضعف بسیار شده‌اند؛ انگلیس که بسیاری از بازیکنان منچستر یونایتد را در سانحه‌ی هوایی مونیخ از دست داده بود و شوروی که فقط یک بازیکنش را از دست داده بود؛ استرلتسوفِ کبیر. نایب‌رئیس تورپیدو به شکل مضحکی اضافه کرد که او به‌موقع به مسکو برگردانده شده تا تورپیدو را در ۱۹۶۰ قهرمان لیگ کند.

تیمِ یلتسین[۶]. شنبه‌ی بعدش، دو مسابقه برگزار می‌شد که یکی‌شان را از دست دادم، چون اصلاً خبری درباره‌اش نشنیدم. در روسیه که پیدا کردن برنامه‌ی بازی‌های آخر هفته‌ی دسته‌اول غیرممکن است، طبیعی است که تعداد کمی از مردم درباره‌ی بازی دولت روسیه و تیم شهرداری مسکو چیزی بدانند، و با این‌که بوریس یلتسین هدایت تیم دولت را به عهده داشت فقط هزار تماشاگر به ورزشگاه آمدند. نتیجه‌ی بازی ۱ ـ ۱ بود و قرارهایی که مبنی بر زدن ضربه‌های پنالتی گذاشته شده بود، لغو شد، چون بازیکنان نای ایستادن نداشتند. این مسابقه‌ای بود که هرگز در دوران برژنف[۷] یا استالین برگزار نمی‌شد و نشانه‌ی مطمئنی بود از این‌که دولت روسیه داشت به مردم نزدیک می‌شد.

یک فاجعه‌ی شوروِیایی. به‌جای آن بازی به ورزشگاه لنین رفتم تا بازی زسکا مسکو ـ اسپارتاک مسکو را از نزدیک ببینم.

ورزشگاه لنین محل وقوع یکی از بدترین فجایعِ تاریخ فوتبال است. در اُکتبر ۱۹۸۲، اسپارتاک در هوایی فوق‌العاده سرد به مصاف هارلم از هلند رفته بود و تمام ده هزار هوادار حاضر در یک بخش خاص ورزشگاه جمع شده بودند. در شرایطی که فقط چند ثانیه به پایان بازی مانده بود و اسپارتاک ۱ ـ ۰

پیش بود، هواداران در حال ترک ورزشگاه بودند که شوئزوف[8] گل دوم اسپارتاک را زد. خیلی از هواداران در حال پایین آمدن از پله‌های یخ‌زده بودند، اما وقتی سروصدای بقیه را شنیدند، دوباره بالا رفتند. در همین موقع، هواداران داخل ورزشگاه در حال ترک استادیوم بودند، چون بلافاصله پس از گل بازی به پایان رسیده بود. این دو گروه هوادار باهم برخورد کردند و راه فراری هم نداشتند، چون پلیس سایر درهای خروجی را باز نکرد. این ازدحام وحشتناک روی پله‌ها جان نزدیک به ۳۴۰ نفر را گرفت.

مدت زیادی شایع شده بود که اتفاقات تلخی رخ داده بود، اما مقامات سال‌ها سکوت کردند. پیکر قربانیان این حادثه بلافاصله از دسترس دیگران دور شد تا تعداد دقیق قربانیان را پنهان کنند. والدین فقط چهل دقیقه پیش از خاکسپاری جمعی، جسد فرزندان‌شان را در حضور مأموران پلیس تحویل گرفتند. مدت‌ها پس از این حادثه، هیچ مسابقه‌ای در ورزشگاه لنین برگزار نشد. بهانه هم، وضعیت نامساعد زمین مسابقه بود.

به لطف گلاسنوست[9] در ۱۹۸۹ مجله‌ی *Sovietski Sport* توانست کل ماجرا را شرح دهد. این مجله همچنین پرده از راز فاجعه‌ی مشابهی در ورزشگاه سوکولنیکی مسکو در ۱۹۷۶ برداشت. پس از مسابقه‌ی هاکی روی یخ بین شوروی و کانادا، گروه زیادی از مردم به‌خاطر این‌که فقط یک در خروجی را باز کرده بودند، جان دادند.

به‌هر حال به ورزشگاه لنین رفتم (جایی که مجسمه‌ی لنین هم مقابل در ورودی‌اش دیده می‌شود). چهار انگلیسی بودیم و دو روس، ده سال پس از آن حادثه، وسط تابستان و در روزی که هوا گرفته بود. ورزشگاه لنین بسیار بزرگ است، به‌طور کلی در روسیه همه‌چیز بزرگ است. بازی زسکا ـ اسپارتاک داربی مهم مسکو به حساب می‌آید، چیزی مثل آرسنال ـ تاتنهام. تفاوت عمده این است که خلاف آرسنال و تاتنهام، زسکا باشگاه ارتش روسیه است. از طرف دیگر اسپارتاک تنها باشگاه مسکو است که هیچ حامی مالی ندارد. در آن

بعدازظهر، حدود پانزده هزار تماشاگر در ورزشگاه بودند و اگرچه زسکا و اسپارتاک به‌طور مشترک از ورزشگاه لنین استفاده می‌کردند، اما اکثر تماشاگران حاضر در ورزشگاه طرف‌دار اسپارتاک بودند. شینکاریوف به من گفته بود: «وقتی بچه بودم، از پدرم پرسیدم: "پدر، شما چرا طرف‌دار اسپارتاک هستید؟" و او گفت: "چون اسپارتاک ارتباطی با هیچ بخش خاصی از حکومت ندارد." پدرش ادامه داد که "دینامو باشگاه کاگ‌ب، زسکا باشگاه ارتش، تورپیدو باشگاه شرکت زیل و لوکوموتیو باشگاه راه‌آهن هستند، اما فقط اسپارتاک باشگاهی مستقل بود." طرف‌داری از اسپارتاک نوع خفیفی "نه" گفتن به حساب می‌آمد. هواداران اسپارتاک دوست دارند به‌عنوان "باشگاهی مردمی" تیم‌شان را بشناسند، هر چند که به شکل عجیبی دکتر کنستانتین چرنکو[۱۰] دبیرکل مسن گورباچف هم که بعداً جانشینش شد، هوادار اسپارتاک بود.»

شعار هواداران اسپارتاک علیه طرف‌داران زسکا «اسب‌ها! اسب‌ها!» بود. آن‌ها ارتباطی منطقی پیدا کرده بودند. ارتش را معادل سواره‌نظام و سواره‌نظام را معادل اسب می‌دانستند. چهار اسب مقابلِ ما پسربچه‌هایی بودند که نماد هواداران زسکا بودند. یک مرد جوان به ما گفت: «ما روس‌ها تا هجده‌سالگی طرف‌دار زسکا هستیم، چون تا آن موقع شیفته‌ی افسران ارتش هستیم. در هجده‌سالگی که به ارتش می‌پیوندیم، با حقیقت آشنا می‌شویم و دیگر هرگز از زسکا حمایت نمی‌کنیم.» روی کلاه پسربچه‌ها به زبان انگلیسی واژه‌ی «ارتش سرخ» نوشته شده بود. این‌جا ارتباطی نه‌چندان منطقی در کار بود. هواداران منچستر یونایتد زمانی به خودشان لقبی به سیاق ارتش روسیه داده بودند و حالا هواداران تیم ارتش روسیه اسم‌شان را از هواداران منچستر یونایتد وام گرفته‌اند. ما جاذبه‌ی ارتش سرخ را از آن‌ها قرض گرفته بودیم و آن‌ها از ما پس گرفتند.

اسکوربورد ورزشگاه شماره‌ی تلفنی را در اختیار هواداران قرار داد تا طرف‌دارانی را پیدا کند که حاضرند حقوق چند سال‌شان را خرج سفر اسپارتاک به لوکزامبورگ در مرحله‌ی اول رقابت‌های جام‌درجام اروپا کنند.

بی‌شک مشتری هم پیدا می‌کردند. جمعیت حاضر در ورزشگاه لنین تنها هواداران متعهدی بودند که در روسیه دیدم. بی‌وقفه شعارهای مربوط به اسپارتاک را می‌خواندند و مدام مجبورم می‌کردند از همکار روسم بخواهم برایم ترجمه کند. واسیلی می‌گفت: «آن‌ها چنین آوازهایی می‌خوانند: اسپارتاک بهترین تیم جهان است؛ و اسپارتاک قهرمان خواهد شد.»

یک روز باشکوه تابستانی در ماه اوت (که در روسیه، کماکان پاییز است) بیش از پیش پی بردم که مسابقه‌ی فوتبال در روسیه یک رویداد توریستی است. اتفاقی کاملاً روسی. هیچ‌کس کاری به کار ما که برای‌مان فرقی نمی‌کرد کدام تیم برنده شود، نداشت. رفتار هواداران مشابه رفتار هواداران انگلیسی بود، به‌طوری که توانستیم تفاوت‌های آن‌ها با انگلیس را هم ببینیم. آن‌ها به تیم‌های‌شان علاقه داشتند، بازی خوبی انجام شد و همه‌ی این‌ها فقط سه پنس هزینه داشت.

بازی آرامی بود که با نتیجه‌ی ۱ ـ ۱ مساوی به پایان رسید. به‌سختی می‌شد درباره‌ی عدالت داور این بازی اظهارنظر کرد، هر چند که یکی دوبار شعار قدیمی روس‌ها ــ «داور بچه‌باز است» ــ به گوش رسید. هیچ تیمی نمایش فوق‌العاده‌ای نداشت، ولی دو ماه بعد وقتی شنیدم اسپارتاک لیورپول را در جام‌درجام حذف کرده و زسکا هم بارسلون را در جام باشگاه‌ها از پیش رو برداشته، واقعاً حیرت کردم. این روس‌ها می‌دانستند چه‌طور باید ثروتمند شوند. آناتولی بیشوویتس مربی شوروی در ۱۹۹۲ گفت: «می‌توانم درک کنم که نسل جدید فقط به پول فکر می‌کند. اگر من هم هنوز بازی می‌کردم، همین کار را می‌کردم.» حتا داوران روس هم آشکارا در خارج بهتر از روسیه کار می‌کردند: در خارج کسی به آن‌ها رشوه نمی‌دهد.

برادران استاروستین. بنیان‌گذار باشگاه اسپارتاک مسکو نودساله است. نیکلای استاروستین در ۱۹۰۲ متولد شد. او فرزند شکارچی‌یی بود که در ۱۹۲۰ بر اثر حصبه جان سپرد. نیکلای به‌عنوان فرزند بزرگ‌تر، برادرانش را با بازی فوتبال

در تابستان و هاکی روی یخ در زمستان سرگرم می‌کرد. او در هر دو رشته تا کاپیتانی تیم‌ملی کشورش هم پیش رفت، اسپارتاک را تأسیس کرد، تیم‌ملی اتحاد جماهیر شوروی را رهبری کرد و ده سال را در گولاگ‌های استالین زندگی کرد. او در ۱۹۸۹ خاطراتش را منتشر کرد.

جانیِ شرورِ فوتبالی در طول سال‌ها، لاورنتری پاولوویچ بریا[11] است. بریا رئیس پلیس مخفی استالین و یکی از نانجیب‌ترین افراد تاریخ شوروی به حساب می‌آید. او هنگامی که در حال خیانت به میلیون‌ها نفر نبود، یا با لیموزینش در مسکو دنبال دخترها بود، یا فوتبال تماشا می‌کرد. مانند سایر رئیس پلیس‌های مخفی، بریا هم رئیس افتخاری باشگاه دینامو مسکو، باشگاه پلیس مخفی بود، اما خلاف اسلافش به فوتبال اهمیت می‌داد.

او هم مانند استالین از گرجستان آمد و در آن‌جا بود که فوتبال یاد گرفت. بازیکنی چپ‌پا با قدرت بدنی بسیار بالا بود. او در اوایل دهه‌ی ۲۰ برابر استاروستین بازی کرد و حسابی زجر کشید. بعد در نظام سیاسی رشد کرد و سال‌ها بعد وقتی دوباره او را دید زیر لب گفت: «حالا آن بازیکن ریزنقش که در تفلیس بارها از من فرار کرد این‌جاست. ببینم حالا می‌توانی فرار کنی!»

استاروستین در ۱۹۳۵ اسپارتاک را تأسیس کرد، به‌عنوان رقیب تیم‌های بریا، دینامو و زسکا. سه برادر استاروستین ــ آلکساندر، آندره و پیوتر ــ هم در آن باشگاه بازی می‌کردند و به گفته‌ی استاروستین، این چهار برادر به «سمبل اسپارتاک» تبدیل شده بودند. اسپارتاک در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ قهرمان لیگ شد و بریا به مرز جنون رسید. کار به جایی رسید که او مربی دینامو را به دفترش فرا خواند. استاروستین ماجرای این ملاقات را در کتابش آورده است:

بریا پرسید: «فقط یک سؤال دارم. مشکل از کجاست؟» این صحبت‌هایی بود که در سکوتِ ترسناک آن اتاق بزرگ به گوش رسید. «خب، منتظر جوابم.» و برق عینک معروفش توی چشمم زد.

مربی سرانجام جواب داد: «اسپارتاک دستمزد بیشتری می‌دهد.» بریا باتعجب گفت: «واقعاً؟ لاغرمردنی‌ها از پلیس مخفی بیشتر می‌گیرند؟» او بلافاصله به مسئول دفترش گفت: «این مشکل باید هر چه سریع‌تر حل شود!»

بریا پرسید: «دیگر چی؟» مربی جواب داد: «در خط دفاع مشکلات‌مان بیشتر است. ولی امیدواریم...» بریا حرفش را قطع کرد: «آیا چند واحد توپخانه برای خط دفاع‌تان کافی است؟ می‌توانم ترتیبش را بدهم. اما یادت باشد که آن‌ها هم پشت سر شما تمرین می کنند. توصیه می‌کنم درباره‌ی این گفت‌وگو خوب فکر کنی.»

استاروستین سال‌ها صبر کرد تا دستگیر شود. بالاخره، یک شب در سال ۱۹۴۲، با نور چراغ‌قوه‌ای که در چشمش انداخته بودند و دو تپانچه‌ای که روی سرش گذاشته بودند، بیدار شد. به مقر پلیس مخفی در لوبیانکا منتقل شد و دو سال تمام از او بازجویی شد. بازجویش روسیپینسکی، او را به طرح نقشه‌ی قتل استالین متهم کرد. و در واقع استاروستین قبلاً چنین موقعیتی را داشته بود.

میدان سرخ مثل زمین فوتبالی به‌نظر می‌رسد که آماده‌ی برگزار شدن است. سال ۱۹۳۶ و در «روز ورزشکار»، فرش سبزرنگی در میدان انداخته بودند و تیم‌های اصلی و ذخیره‌ی اسپارتاک از ماشینی که به شکل کفش فوتبال تزئین شده بود پیاده شدند، تا بازی‌یی نمایشی برابر استالین برگزار کنند: تیم اصلی اسپارتاک در برابر ذخیره‌های اسپارتاک. ابتدا قرار بود اسپارتاک با دینامو بازی کند، اما پلیس مخفی در آخرین لحظه‌ها از ترس این‌که مبادا توپ به دیوارهای کاخ کرملین یا بدتر از آن به خود استالین بخورد، تیمش را بیرون کشید.

این اولین مسابقه‌ای بود که استالین که لقب «بهترین دوست ورزشکاران» را یدک می‌کشید، تماشا می‌کرد و هدف هم نمایشِ یک بازی زیبا بود. دو تیم توافق کردند که گل‌های زیادی ردوبدل شود ــ گل‌ها با ضربه‌ی سر، پشت پا، از روی نقطه‌ی کرنر، پنالتی و... زده شد ــ و تیم اصلی اسپارتاک بازی را ۴ ـ ۳

برد. کنار استالین مأموری با دستمال سفید ایستاده بود تا هر وقت که استالین خسته شد، با تکان دادن دستمال، پایانِ بازی را اعلام کند. اما بازی به‌قدری برای استالین جذاب بود که به‌جای نیم‌ساعت برنامه‌ریزی‌شده، ۴۳ دقیقه طول کشید. برای استالین روزی رؤیایی بود. علاقه‌ی او به این بازی، حسادت بریا به اسپارتاک را بیش از پیش کرد.

در لوبیانکا، روسیپینسکی عکسی را به استاروستین نشان داد که در آپارتمانش پیدا کرده بود. اتومبیلِ به شکل کفش فوتبال در عکس مشخص بود که به فاصله‌ی ده متری مقبره‌ی لنین، مقابل کرملین رسیده بود. روسیپینسکی گفت: «این یک مدرک آشکار است. خب، چه جوابی داری؟»

البته این اتهام‌ها وارد نبود؛ در واقع این‌که نقشه‌ای برای ترور استالین وجود نداشته، مسئله بود، ولی با استاروستین و سه برادرش، مانند جنایتکاران رفتار کردند و هر چهار نفر را گناهکار شناختند. هر کدام از آن‌ها را ده سال به سیبری تبعید کردند؛ محکومیتی که بسیار خفیف بود و به نوعی آزادی به حساب می‌آمد. استاروستین می‌گوید: «آینده اصلاً تیره‌وتار به‌نظر نمی‌رسید.» او می‌داند شانسش را مدیون چه کسانی است: «خانواده‌ی استاروستین برای خودشان زندگی نمی‌کنند. در ذهن مردم، آن‌ها نماد تیم اسپارتاک هستند. بریا باید با امید میلیون‌ها هوادار که مردم عادی شوروی بودند، برخورد می‌کرد.»

استاروستین معروف‌ترین فوتبالیست کشورش بود و در تمام گولاگ‌ها، فرمانده اردوگاه او را به‌عنوان مربی فوتبال انتخاب می‌کرد. اوسیپ ماندلشتام[۱۲] شاعر اعدام شد، ولی هیچ‌کس جرئت دست زدن به استاروستین را نداشت. «حتا مجرمان سابقه‌دار هم مثل موش ساکت می‌نشستند و به داستان‌های فوتبالی من گوش می‌دادند.» او می‌داند چرا فوتبال این‌قدر اهمیت دارد: «برای خیلی از مردم فوتبال تنها و در خیلی مواقع آخرین فرصت امیدواری برای فراموش نکردن رابطه‌های انسانی و عواطف‌شان بود.»

در عین‌حال در پایتخت، رژیم در تلاش برای شوروی‌ایی کردن (Sovietize، حکومتی کردن) بازی بود. واژه‌ی futbol به nozhnoi myach تبدیل شد. برادران استاروستین را از تاریخ حذف کردند. در شرح عکس‌های قدیمی تیم، هشت یا نُه بازیکن اسم‌شان آورده می‌شد و به‌جای استاروستین از حروف مخفف .N. N استفاده می‌کردند.

استاروستین در جنگ حاضر نبود. پس از پایان جنگ، او مربی تیم تبعیدگاهش و بعد تیم دینامو، هزاران کیلومتر دور از جبهه‌ها بود. یک شب در یک اردوگاه سیبری و در شرایطی که چند سال از پایان جنگ می‌گذشت، دبیر محلی حزب، استاروستین را به‌شدت از خواب بیدار کرد و گفت: «زود بلند شو بیا! استالین پشت خطه!» واسیلی استالین پسر استالین بود. در حین جنگ و در هجده‌سالگی به جوان‌ترین ژنرال جهان تبدیل شده بود و در ادامه فرمانده نیروی هوایی هم شد. عاشق ورزش بود و سعی کرد بهترین فوتبالیست‌های منطقه را عضو باشگاه VVS کند؛ باشگاه نیروی هوایی که خودش تأسیس کرده بود. معمولاً اهل ورزش را به منزلش دعوت می‌کرد تا درباره‌ی ورزش گپ بزنند و یک روز یکی از بازیکنان جسور پیشنهاد داد که استاروستین را مربی باشگاهش کند. استالین جوان که از بریا متنفر بود، این ایده را پسندید.

به‌محض این‌که استاروستین وارد پایتخت شد، بریا ملاقاتش کرد و ۲۴ ساعت به او وقت داد تا شهر را ترک کند. بنابراین واسیلی استالین او را به خانه‌ی خودش برد. استاروستین می‌گوید: «ما حتا روی یک تخت‌خواب بزرگ کنار هم می‌خوابیدیم. واسیلی استالین همیشه یک تپانچه زیر بالش خود داشت.» وقتی استالین به کرملین رفت، برای استاروستین محافظ گذاشت و حتا وقتی استاروستین از محافظش جدا می‌شد دو مأمور بریا از نیمکت پارک مقابل عمارت کاملاً او را زیر نظر داشتند. یک‌بار وقتی واسیلی مست بود، استاروستین از پنجره فرار کرد تا خانواده‌اش را ببیند. صبح روز بعد، مأموران بریا دنبالش آمدند، سوار قطارش کردند و او را به قفقاز شمالی فرستادند.

واسیلی دخالت کرد، اما بعدها پلیس، استاروستین را به شهری صحرایی در قزاقستان تبعید کرد.

دوران وحشت در مارس ۱۹۵۳، زمانی که «پدر استالین» به‌عنوان یکی از معدود شهروندان شوروی نسل خودش که به‌خاطر پیری درگذشت، به پایان رسید. استاروستین به مسکو برگشت. بریا تلاش کرد به‌عنوان تنها دیکتاتور جانشین استالین شود که ناکام ماند و به دادگاه برده شد. او به‌عنوان «مأمور امپریالیسم» و «جنایت علیه حزب و علیه حکومت»، که هر دو جنایت‌هایی مشابه بودند، گناهکار شناخته شد و در نهایت اعدامش کردند. میلیون‌ها نفر نفس راحتی کشیدند، یکی از آن‌ها مارتین مرزوف بود که در دهه‌ی ۱۹۲۰ داوری می‌کرد و یک‌بار بریا را از زمین اخراج کرد و بعدها که بازیکن خطاکار رئیس پلیس شد، به او آسیب‌های زیادی وارد شد.

دور هم و آزاد. جمعیت پانزده هزار نفری حاضر در دیدار تیم‌های زسکا ـ اسپارتاک، بیشترین تماشاگری بود که در روسیه دیدم، اما این جمعیت هم بسیار کم به‌نظر می‌آمد. چند سال قبل میانگین تماشاگران اسپارتاک ۲۵ هزار نفر بود. و چنین داربی‌یی بدون شک جمعیت بیشتری را به ورزشگاه می‌کشاند. تمام باشگاه‌های بزرگ طرف‌داران‌شان را از دست داده بودند و این فقط شامل شوروی نمی‌شد، بلکه تمام کشورهای شرقی را در برمی‌گرفت. تا ۱۹۹۱ پرطرف‌دارترین باشگاه شوروی نوف‌باخور ازبکستان در مرکز آسیا بود، که با وجود عدم حضور در لیگ برتر شوروی، به‌طور متوسط در هر بازی ۳۵ هزار تماشاگر داشت. ازبک‌ها کماکان به فوتبال اهمیت می‌دهند، حتا به قیمت آسیب رساندن به بازیکنان تیم حریف.

دلایل زیادی برای افت تعداد تماشاگران وجود دارد: انتشار خبرهای مربوط به رشوه، هواداران را بی‌علاقه کرد. صدها بازیکن شوروی سابق راهی غرب شدند، هر جمهوری صاحب لیگ مخصوص خودش شد، مسکویی‌ها رقبایی

همچون دینامو کیف و ژالگیریس ویلنیوس را از دست دادند، و مردم درآمد کمتری دارند. اما دلایل دیگری هم وجود دارد.

مسکو کافه‌های دنج و خودمانی ندارد، بنابراین یک روز برای پیدا کردن پاسخ این سؤال، همراه لوون آبرامیان در پارک گورکی قدم زدیم. لوون یک ارمنستانی است که زندگی پرباری داشته. او مردم‌شناسی است که کاریکاتورهای مشهوری با مضمون‌های اروتیک و سیاسی می‌کشد. آبرامیان که دعوت به حضور در کابینه‌ی ارمنستان را نپذیرفت، یک هوادار فوتبال است.

در کنار بحث‌مان، دنبال تعدادی مجسمه‌ی کمونیست‌ها بودیم. یک سال قبل، این مجسمه‌ها در میدان‌های مرکزی مسکو نصب بودند، اما پس از کودتایی علیه گورباچوف، جمعیت مجسمه‌ها کم شد. حالا فکر می‌کردیم آن‌ها باید جایی در همان پارک باشند. هیچ‌کس نمی‌توانست راهنمایی‌مان کند، اما کم‌کم پیدای‌شان کردیم. چهار یا پنج تکه‌ی بزرگ از آن‌ها، گویی مخلوقاتی بودند که در چمن روییده بودند. پلاک اسم‌ها نابود شده بودند، ولی تندیس دژرزینسکی[۱۳] را که قبلاً مقابل مقر فرماندهی کاگ‌ب نصب شده بود پیدا کردیم، و با کمک دو زنی که با کالسکه‌ی بچه از آن‌جا می‌گذشتند، لوون بقیه‌ی مجسمه‌ها را هم شناسایی کرد. درست مثل سنت کریستوفر که همیشه در حالی‌که مسیح در کودکی به پشتش است تصویر می‌شود، هر قهرمان سوسیالیست ویژگی‌های خاص خود را دارد که یک روس تربیت‌شده به‌خوبی می‌تواند معنای مجسمه‌اش را دریابد؛ مثل مجسمه‌های یوری گاگارین[۱۴]، روزا لوکزامبورگ یا لنین در سوییس.

معما حل شد. لوون به من گفت که چرا مردم دیگر فوتبال تماشا نمی‌کنند. او گفت در یک کشور کمونیستی، باشگاه فوتبالی که از آن حمایت می‌کنید، در واقع جمعیتی است که خودتان تصمیم گرفته‌اید متعلق به آن باشید. این رژیم شما را نمی‌فرستد که از باشگاه خاصی حمایت کنید. شاید به‌جز طرف‌های غربی، شما خودتان می‌توانستید تیم‌تان را انتخاب کنید. این ممکن است تنها

شانس شما برای انتخاب یک جمع باشد که در آن بتوانید درونیات خودتان را همان‌طور که دوست دارید ابراز کنید. لوون ادامه می‌دهد: «هوادار بودن، یعنی جمع شدن با دیگران و آزاد بودن.»

لوون اعتقاد داشت در دهه‌ی ۸۰ اگر قرار بود انقلابی علیه کمونیسم رخ دهد، از طریق هواداران فوتبال می‌توانست سازماندهی شود: «فکر می‌کردم این اتفاق در مسکو می‌افتد، چون فقط آن‌جا هر باشگاه نماینده‌ی یک طبقه‌ی خاص اجتماعی بود.» تئوری‌اش این بود که فقط یک طبقه‌ی اجتماعی متحد می‌تواند انقلاب کند و این ایده، سایر جمهوری‌ها را از گردونه خارج می‌کرد. برای مثال ژالگیریس ویلنیوس در لیتوانی یا آرارات ایروان در ارمنستان کل یک ملت را متحد می‌کنند، نه یک طبقه‌ی اجتماعی را. فوتبال در مسکو پراکندگی بیشتری داشت. اغلب هواداران اسپارتاک را طبقه‌ی پایین اجتماع تشکیل می‌دادند. آن‌ها لباس متحدالشکل اسپارتاک را می‌پوشیدند، کمی خشن و از روشنفکران متنفر بودند. آن‌ها یک گروه متحد اجتماعی بودند.

تئوری لوون اشتباه بود، اما فقط کمی اشتباه. هواداران فوتبال انقلاب کردند، اما نه فوتبال‌دوستان مسکو: «اتفاقی که افتاد این بود که تیم‌های جمهوری‌های استقلال‌یافته انقلاب‌های ملی را برابر قوانین شوروی انجام دادند.» این مسئله در ارمنستان به‌وضوح رخ داد.

ارمنستان یک منطقه‌ی کوچک کوهستانی است که قبلاً متعلق به اتحاد جماهیر شوروی بود و حالا کشوری است مستقل بین ترکیه و ایران که همواره با همسایه‌اش آذربایجان در حال جنگ است. آرارات ایروان باشگاه اصلی ارمنستان است. مثل بسیاری از جمهوری‌ها، ارمنستان فقط یک تیم قدرتمند داشت؛ درست مثل دینامو تفلیس گرجستان و نفتچی باکوی آذربایجان. این تیم در واقع تیم‌ملی آن جمهوری هم به حساب می‌آمد. لوون می‌گوید: «وقتی با گرجستان بازی می‌کردیم...»

اشتباهش را اصلاح کردم: «منظورت دینامو تفلیس است؟» گفت: «بله. ولی ما اصلاً این‌طور نگاه نمی‌کنیم.»

ارمنستان، یا در واقع آرارات ایروان، فقط یک‌بار در ۱۹۷۳ لیگ شوروی را فتح کرد و در همان سال فاتح جام حذفی هم شد. فوتبال ارمنستان معمولاً دریبل‌زنانی قهار تربیت می‌کرد، اما در آن سال همه‌چیز خوب پیش رفت. گل پیروزی‌بخش در فینال جام حذفی، در آخرین دقیقه به ثمر رسید و فتح دومین جام شکلی دراماتیک به خود گرفت. لوون گفت: «یک جشن واقعی برگزار شد. جشنی ملی که اجازه‌ی برگزاری‌اش هم داده شد، چون مقام‌های کمونیست هم مشعوف بودند. اتومبیل‌ها در تمام طول شب در ایروان غوغایی به پا کرده بودند، اما هیچ‌کس اعتراضی نداشت. همسایه‌ی من که شاعر بود، به دستور پدرش در بالکن آکاردئون می‌زد. او چند آهنگ نواخت و بعد سراغ آوازی رفت که ممنوع بود؛ آوازی درباره‌ی شهر ترکیه‌ای کارس[15] که زمانی متعلق به ارمنستان بود: *آه کارس، کی به ارمنستان برمی‌گردی؟* او این آهنگ را بدون کلام می‌نواخت، اما همه شعرش را می‌دانستند. تازه آن‌ها خانواده‌ای ناسیونالیست به حساب نمی‌آمدند، بلکه یک خانواده‌ی معمولی ارمنی بودند. اما با این احساس سرخوشی مشترک که علیه هیچ موضوع خاصی هدایت نشده بود، احساسات ملی برانگیخته شد.»

در دوران اتحاد جماهیر شوروی، وقتی آرارات ایروان بازی را می‌برد، رسم بود که هواداران در ایروان راه می‌افتادند و شعار می‌دادند. شعار موردعلاقه‌شان هم «آرارات» بود که دو معنا داشت: آرارات نام باشگاه و علاوه‌بر آن نام کوهی در ترکیه بود که قبلاً به ارمنستان تعلق داشت. اما به عقیده‌ی لوون، تظاهرکنندگان خواهان آزادی ارمنستان یا جنگ علیه ترکیه نبودند. آن‌ها فقط می‌خواستند بگویند ارمنستان بهترین است.

در ادامه و با رهبری گورباچف، جمهوری‌ها بوی استقلال به مشام‌شان خورد. در مسابقات مقابل ژالگیریس یا برابر تیمی از استونی، هواداران ایروانی فریاد می‌زدند: «لیتوانی!» یا «استونی!» تا با حریف‌شان تشریک‌مساعی کنند. وقتی تیمی از روسیه به مصاف حریفی از جمهوری‌های جنوبی می‌رفت، پلیس

محلی به روس‌ها هشدار می‌داد که اگر پیروز شوند، شورشی تأسف‌آور به پا خواهد شد. یک مربی اهل بلاروس نوشت: «ترک این مناطق به سلامت و حتا با شیشه‌های شکسته‌شده، اتفاق بدی تلقی نمی‌شود.»

حرکات ملی‌گرایانه‌ی ارمنستانی‌ها از این دوران آغاز شد و آن‌ها از شعارهای هواداران آرارات ایروان استفاده کردند. یکی از این شعارها «Hayer» (به معنای «ارمنستانی‌ها!») بود که با سه دست کوتاه همراه می‌شد که از شعار «آژاکس!» که با سه دست کوتاه هواداران آمستردامی همراه می‌شد تقلید شده بود. مردم چنین شعارهایی را در تظاهرات ضدشوروی تقلید می‌کردند. لوون می‌گوید: «یادم می‌آید خواهرم و دوستش که هرگز به ورزشگاه نیامده بودند، اقرار می‌کردند که با فریاد "Hayer" حس رومانتیک و نوستالژیکی در آن‌ها ایجاد می‌شود و من برای‌شان توضیح می‌دادم: نه، این‌طور نیست! این یک شعار فوتبالی است!»

زنان ارمنی به ورزشگاه نمی‌رفتند، بنابراین ورزشگاه محلی برای مراسم مردانه بود. لوون می‌گوید: «وقتی به ورزشگاه می‌روید، می‌توانید خیلی کارها را آزادانه انجام دهید.» برای مثال فحش دادن فقط در ورزشگاه مسئله‌ای عادی بود. در آن‌جا ساختن شعرهای توهین‌آمیز حتا هنر تلقی می‌شد. لوون به تماشاگری اشاره می‌کند که فریاد زد: «داور، زنت را جلو مقبره‌ی لنین [...]!» نکته این‌جاست که برای مردم بسیاری از ولایات شوروی، مقبره‌ی لنین مرکز جهان به حساب می‌آمد؛ جایی که همه می‌توانستند آن را ببینند. تماشاگران به بعضی از شعارها می‌خندیدند و شعارهای خوب را تحسین می‌کردند. لوون می‌گوید: «اما بین کسانی که می‌خواستند شعارهای فحش‌آمیز جدید بسازند و آن‌هایی که دشنام‌های سنتی را ترجیح می‌دادند، اختلاف نظر بود. یک‌بار یکی از مردان فریاد زد: «داور، ادرار کنم رویت!» نفر دیگری برگشت و پرسید: «چرا ادرار؟» این شعار، شعاری سنتی نبود، اما سازنده‌اش جواب داد: «چرا نه؟ این کاری است که دوست دارم بکنم.»

این فحاشی‌ها زمانی که ورزشگاهی بزرگ‌تر ساخته شد، متوقف شد. حالا دیگر هواداران پراکنده می‌شوند و شعارهای‌شان را کسی نمی‌شنود. لوون می‌گوید: «صدای مردم باید شنیده شود، فریاد زدنِ صرف کافی نیست. در ورزشگاه قدیمی، می‌توانستید با یک شعارِ توأم با فحش، پلیس‌های آن‌جا را هم شوکه کنید.»

در ورزشگاه‌ها آزاد بودید که فحش بدهید، شعار بدهید و خودتان باشید. شهروندان شوروی معمولاً از نظر روانی افسرده بودند. لوون می‌گوید: «حالا هواداران اسپارتاک می‌توانند هر جایی خودشان را ابراز کنند؛ در یک میتینگ سیاسی، در کلیسا یا در یک کنسرت موسیقی راک. خب آن‌ها به میتینگ سیاسی نمی‌روند، اما می‌دانند که می‌توانند بروند. زمانی که بدانید آزادانه و همان‌طور که دوست دارید می‌توانید خودتان را ابراز کنید، نیازی نیست که حتماً آن کار را انجام دهید.» به همین دلیل تعداد تماشاگران ورزشگاه‌ها کاهش یافت.

برادران چارناک. تیم دینامو مسکو بریا توسط انگلیسی‌ها تأسیس شد. این قضیه حیرت‌آور هم نیست، چون انگلیسی‌ها در سراسر جهان باشگاه تأسیس کردند، اما کمتر کسی فکر می‌کرد که آن‌ها دینامو مسکو را هم تأسیس کرده باشند. البته کلمنت و هری چارناک که تولیدی پارچه داشتند، در ابتدا اسم باشگاه‌شان را دینامو نگذاشته بودند. آن‌ها اسمش را باشگاه ورزشی اورخووو[16] گذاشته بودند. فلیکس دژرزینسکی رئیس پلیس مخفی لنین، اورخووو را به دینامو تغییر داد. یکی از علایق چارناک هنوز هم این روزها به‌جای مانده. اعضای تیم دینامو کماکان پیراهن‌های آبی و سفید باشگاهِ اورخووو را می‌پوشند. برادران چارناک طرف‌دار تیم بلکبرن روورز بودند.

چند دهه رؤسای کاگ‌ب بازی‌های دینامو مسکو را از جایگاه ویژه تماشا می‌کردند. بعدها، زمانی که شوروی به اروپای شرقی حمله کرد، تمام تیم‌هایی که توسط پلیس مخفی آن کشورها تأسیس یا اداره می‌شدند، نام‌شان را به دینامو

تغییر دادند. دینامو بخارست، برلین، درسدن، کیف و... دینامو درسدن و کیف از لکه‌ی ننگ اسم‌شان فرار کردند و به باشگاه‌هایی پرطرف‌دار تبدیل شدند، چون نماینده‌ی مناطق خود ــ ساکسونی و اوکراین ــ بودند، نه پلیس مخفی. بقیه‌ی دیناموها تیم‌هایی منفور بودند. در ۱۹۳۷ صحنه‌ای تکان‌دهنده رخ داد؛ تمام هواداران در یکی از مسابقات دینامو مسکو، شروع به سوت زدن کردند. هدف آن‌ها بازیکنان نبود، منظورشان شخصیت باشگاه بود. در آن زمان و در اوج زورگویی‌های استالین، تنها محلی که می‌شد جمع شد و نفرت خود را ابراز کرد، ورزشگاه‌های فوتبال بود که می‌شد در آن‌ها بی‌نام‌ونشان ماند. حالا دینامو مسکو تماشاگران بسیار کمی دارد و فقط اندکی از آن‌ها واقعاً هوادارش هستند.

اولین‌باری که به باشگاه دینامو مسکو رفتم، بازیکنان مشغول تمرین بودند. در پارکینگ ماشین‌های آئودی، مرسدس بنز، ولوو و فورد پارک شده بود که تقریباً همه‌ی آن‌ها بدون پلاک بودند و احتمالاً اصلاً ثبت هم نشده بودند. ورزشگاهی بسیار بزرگ به رنگ خاکستری و بدون پیست دومیدانی. در روزهای بازی جمعیتی دو سه هزار نفری به ورزشگاه می‌آمدند. نیکلای تولستیچ رئیس اخموی باشگاه را دیدم که به من گفت می‌خواهد «جو انگلیسی» به ورزشگاه بدهد. او باشگاه‌های انگلیسی را دیده بود و می‌خواست فضایی مثل باشگاه‌های آرسنال، لیورپول، منچستر یونایتد و منچستر سیتی ایجاد کند؛ حتا تصمیم داشت کافه‌هایی داخل ورزشگاه بسازد و علاوه‌بر این‌که قصدی برای ساخت پیست دومیدانی نداشت، می‌خواست ورزشگاه را مسقف کند. او حتا در حال رنگ‌آمیزی ورزشگاه هم بود و این دلیل وجود وصله‌های قهوه‌ای روی دیوارهای خاکستری را هم روشن می‌کرد. دینامو قصد داشت ورزشگاه را به رنگ قهوه‌ای درآورد! وقتی این قضیه را به دوستی گفتم، او استدلال کرد که آستر هر رنگی قهوه‌ای است، اما من هنوز قانع نشده‌ام. به‌هر حال قهوه‌ای رنگی بود که تولستیچ انتخاب کرده بود.

دینامو مسکو در برابر آسمارال. آسمارال باشگاهی کوچک بود که تا چندی پیش اسمش کراسنایا پرنیا[۱۷] بود، تا این‌که یک تاجر عراقی آن را خرید. حسام الهلیدی[۱۸] اسم باشگاه را به‌خاطر یکی از شرکت‌هایش آسمارال گذاشت و پول زیادی به آن تزریق کرد؛ پولی که شایع شده بود از صدام حسین می‌گرفت. روز برگزاری یکی از بازی‌های این تیم با دفتر الهلیدی تماس گرفتم و به منشی‌اش گفتم خبرنگاری انگلیسی هستم و می‌خواهم با رئیسش مصاحبه کنم. پرسید: «خبرنگارِ انگلیسی؟ می‌توانید سریع خودتان را برسانید؟» پاسخم مثبت بود و قرار شد در زمینِ مسابقه او را ببینم.

آدم‌های بسیار کمی در ورزشگاه بودند، ولی باز هم برای ورود دچار مشکل شدم. چون می‌دانستم با چندین مأمور کنترل روبه‌رو می‌شوم، کارت ورود ویژه‌ی خبرنگاران فوتبال مسکو را تهیه کرده بودم، ولی همراه من دوستی از روزنامه‌ی ***مسکو تایمز*** بود که فقط یک کارت عادی داشت. مأمورِ مسنِ ورودی که کارت‌ها را نگاه می‌کرد متوقف‌مان کرد و به من گفت: «کارت شما معتبر است.» ولی به همراهم گفت: «کارت شما بی‌اعتبار است.» اما در ادامه دستانش را رو به آسمان برد و فریاد زد: «ولی مهم نیست!» بعد این آنارشیست به ما اجازه‌ی ورود داد.

بازی مثل بازی تورپیدو بسیار آرام شروع شد. هر چند دقیقه یک‌بار، بازیکنی به دلیل مصدومیت روی زمین می‌افتاد. آن‌ها به‌خاطر گرفتن ضربه‌ی آزاد زمین نمی‌افتادند. بلکه به دلیل تنبلی‌شان مدام روی زمین بودند. از آن‌جا که بدون اشتیاق بازی می‌کردند، مشکل آدرنالین پیدا می‌کردند و راحت‌تر آسیب می‌دیدند. یک‌بار وقتی دینامو توپ را در خط حمله از دست داد، در شرایطی که فقط ده دقیقه از زمان بازی گذشته بود، سه هافبک دینامو قدم‌زنان فقط خود را به نیمه‌ی زمین خودشان رساندند، سی و شش هفت متر عقب‌تر از ضدحمله‌ی تیم آسمارال. آن‌ها اصلاً زحمتی به خودشان نمی‌دادند.

اما به‌تدریج، روند مسابقه عوض شد. دینامو دو گل زد و بازیکنانش تازه به بازی علاقه نشان دادند. آن‌ها در فضاهای خالی حرکت می‌کردند، دنبال توپ‌گیری بودند، تمام کارهایی که قبلاً نکرده بودند انجام می‌دادند، به این دلیل که از بازی لذت می‌بردند. مشخص شد که فوتبال به‌قدری ورزش زیبایی است که حتا روس‌های حرفه‌ای هم گاهی می‌توانند از آن لذت ببرند. دینامو، آسمارال را ۶ ـ ۱ درهم کوبید. در ابتدای نیمه‌ی دوم، به جایگاه ویژه رفتم، تا ال‌هلیدی را ببینم، جایی که پیش از آن بریا می‌نشست، ولی او قبلاً به خانه رفته بود.

رئیس فوتبال. فوتبال روسیه کاملاً به‌هم‌ریخته به‌نظر می‌رسید. اما ویاچسلاو کولوسکوف که ریاست آن را به عهده داشت، این‌طور نبود. کولوسکوف قبلاً رئیس فدراسیون فوتبال شوروی بوده و اکنون رئیس فدراسیون فوتبال روسیه است. او به‌خاطر داشتن ارتباط خوب با فیفا و یوفا معروف است و مدام به غرب سفر می‌کند. آدمی خوش‌تیپ و شیک‌پوش که بیشتر شبیه تاجران آلمانی بود تا یک روس.

زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که کولوسکوف مسئول شکل‌گیری یکی از شگفتی‌های جام جهانی امریکا بود. او اجازه‌ی حضور کشوری به‌اندازه‌ی فرانسه با تاریخچه‌ی فوتبالی قابل توجه (هر چند تغییریافته) را در این مسابقات صادر نکرد. آن کشور هم اوکراین بود؛ تیم قدرتمند شوروی در دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ تقریباً تمام بازیکنانش هم اوکراینی بودند. حالا اوکراین به فیفا، روسیه و به‌خصوص کولوسکوف معترض است.

کمی قبل از تجزیه به پانزده جمهوری، اتحاد جماهیر شوروی درگیر مرحله‌ی مقدماتی بازی‌های جام جهانی بود. وقتی تجزیه انجام شد، فیفا تصمیم گرفت فقط یکی از جمهوری‌ها می‌تواند جانشین شوروی شود. و روسیه انتخاب شد. از کولوسکوف پرسیدم آیا اوکراین از این انتخاب ناراحت نشد؟ او

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «گرجستان هم ناراحت شد.» پرونده‌ای را از کشوِ میزش بیرون آورد که حاوی بحث‌های فیفا در تصمیم‌گیری‌اش بود. اوکراینی‌ها تئوری‌های خاص خودشان را دارند. یکی از مسئولان دینامو کیف به من گفت: «روسیه به این دلیل در جام جهانی حاضر است که کولوسکوف با مسئولان فیفا دم‌خور است.»

آیا کولوسکوف افت فوتبال شوروی در سال‌های اخیر را قبول دارد؟ «البته که ضربه خورده، ضربه‌ای شدید، در تمام جمهوری‌ها.» به عقیده‌ی او مشکل برچیده شدن لیگ کلِ جمهوری‌ها بود. «دینامو کیف اوکراین، دینامو مینسک بلاروس، تفلیس گرجستان و آرارات ایروان ارمنستان، همه‌شان تیم‌های خوبی بودند، ولی مهم‌تر از آن این بود که فرهنگ خاص خودشان را داشتند و با بازی مقابل یکدیگر پیشرفت می‌کردند.» ارمنستانی‌ها و گرجستانی‌ها به‌خاطر مهارت‌شان معروف بودند، اوکراینی‌ها به‌خاطر نظم تاکتیکی‌شان و بقیه هم به همین ترتیب. حالا هر جمهوری لیگ خاص خودش را دارد با سطحی پایین.

از او درباره‌ی اعتراف‌های اووچینیکوف ـ بورمان درباره‌ی رشوه پرسیدم. کولوسکوف می‌گوید: «شوخی بود. دو هفته قبل اووچینیکوف روی همین فرش ایستاد و قسم خورد که شوخی کرده است.» آیا کولوسکوف حرف او را باور کرد؟ «یک ضرب‌المثل روسی می‌گوید: کسی که دستگیر نشده، دزد نیست.» او ادامه داد: «در هر مسابقه ناظرانی داشتیم که بازی را تماشا می‌کردند. اگر داور ضعیف بود، دیگر از او استفاده نمی‌شد. امسال پنج داور را به‌خاطر قضاوت‌های ناهماهنگ‌شان محروم کردیم. احتمال این‌که بعضی از آن‌ها تقلب کرده باشند وجود دارد.»

سؤال پایانی را هم پرسیدم. صدها فوتبالیست روس اکنون در اروپا بازی می‌کنند. آیا کولوسکوف برنامه‌ای برای جلوگیری از این مهاجرت دسته‌جمعی دارد؟ «بله، برنامه داریم.» اما چه برنامه‌ای؟ «برنامه‌ی ما بالا بردن استانداردهای زندگی در روسیه و رساندن آن به استانداردهای آلمان است. حداقل!»

مترجم مؤدبانه پیشنهاد داد: «یا انگلیس.» من هم اقرار کردم: «انگلیس دیگر آن‌قدر ثروتمند نیست.» مترجم جواب داد: «این همان نکته‌ای است که دکتر کولوسکوف می‌گوید.» کولوسکوف آدم دنیادیده‌ای بود.

پی‌نوشت

۱. مربی مشهور و حرفه‌ای فوتبال روس، متولد ۱۹۴۷.

2. Lokomotiv Nizhni Novgorod

3. Vladimir Geskin

4. Zil

5. Nagodka

۶. بوریس نیکلایوویچ یلتسین، متولد ۱۹۳۱. او اولین رئیس‌جمهور روسیه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ بود. او در سال ۹۳ به گردان زره‌ای دستور داد به پارلمان که در دست کمونیست‌های افراطی بود، حمله کنند. یلتسین در سال ۹۴ به منطقه‌ی استقلال‌طلب و مسلمان‌نشین چچن حمله کرد. در سال ۹۶ دوباره رئیس‌جمهور روسیه شد و تا سال ۹۹ در این مقام باقی ماند. او در سال ۱۹۹۹ از قدرت کناره‌گیری کرده و اداره‌ی کشور را به ولادیمیر پوتین سپرد. یلتسین در سال ۲۰۰۷ درگذشت.

۷. لئونید برژنف سیاستمدار و رهبر اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۸۲ ـ ۱۹۶۴) در سال ۱۹۰۶ به دنیا آمد. او در اوج جنگ سرد به قدرت رسید و شروع به مبارزه‌ی تسلیحاتی با بلوک غرب کرد، به‌طوری که در اواخر دوران رهبری‌اش اقتصاد شوروی راکد شد و نارضایتی‌های عمومی بالا گرفت. در زمان رهبری او شوروی، افغانستان را تصرف کرده و لهستان از شوروی جدا شد. او در دهم نوامبر ۱۹۸۲ درگذشت.

8. Shuesov

۹. یکی از مهم‌ترین سیاست‌های دوران گورباچف که اصطلاحی روسی است. این طرح به معنای «فضای باز سیاسی» است و از سال ۱۹۸۵ به اجرا گذاشته شد و هدفش دوستی و تعامل بیشتر با غرب بود.

10. Konstantin Chemeko

۱۱. Lavrentry Pavlovic Beria؛ انقلابی مشهور کمونیست که به یکی از نمادهای کلیدی قدرتِ شوروی از ۱۹۵۳ تا ۱۹۸۳ تبدیل شد. او رئیس پلیس شوروی و یکی از بنیان‌گذاران «کاگ‌ب» بود. بریا از جمله‌ی مخوف‌ترین شخصیت‌های قرن بیستم است که بسیاری از به‌اصطلاح ضدانقلاب‌ها را به کام مرگ فرستاد. او دست راست استالین محسوب می‌شد. جالب است که استالین به روزولت رئیس‌جمهور وقت امریکا گفته بود: «او در تاریخ شوروی یکی از جنایتکارترین‌های این تاریخ باقی خواهد ماند!» به او پدر سیاسی بمب اتمی

شوروی نیز لقب داده‌اند. حتا گفته می‌شود مرگ استالین که پس از ضیافت ناهاری با او بود، بـه دسـت بریـا طراحی شده؛ هر چند این فقط یک فرضیه است. بریا در ۱۹۵۳ و کمی پس از مرگ اسـتالین در مـسکو بـه جـرم فسـاد و جـاسوسی محکوم به اعدام و در روز ۲۳ دسـامبـر ـــ روز اجرای حکم ـــ با شلیک گلوله‌ای در مغزش کشته شد. جسد این جنایتکار به‌سرعت سوزانده و خاکسترش در جنگل پخش شـد. روز ۳۱ دسـامبر همان سال تمام عناوین و مدال‌هایش نیز پس گرفته شد.

۱۲. شاعر و نویسنده‌ی مهم قرن بیستم روس. او در سال ۱۸۹۱ در ورشو متولـد شـد. در دهـه‌ی ۱۹۲۰ بـرای کودکان می‌نوشت و شعر نیز می‌سرود. او از مهم‌ترین شاعران تاریخ روسیه، به‌خصوص عصری موسـوم بـه «دوران نقره‌ای» محسوب می‌شود. او در زمان مرگ چندان مشهور نبود و تازه سی سال بعـد از مـرگش در غرب به شهرت رسید. ماندلشتام در ۱۹۳۴ پس از انتشار هجویه‌ای علیه استالین دستگیر و تبعید شد. در تبعید برای خودکشی تلاش کرد، اما ناکام بود. او تا ۱۹۳۷ در تبعید باقی ماند. در ۱۹۳۸ دوبـاره بـه جـرم فعالیـت ضدانقلابی دستگیر، تبعید و به پنج سال کار اجباری محکوم شد. او در زمان تبعید به‌خاطر گرسنگی و سرمای طاقت‌فرسا در ۴۷ سالگی درگذشت.

۱۳. Dzherzinsky؛ نام یک شرکت بزرگ روسی است که ماشین‌های بزرگ، واگن و تانک می‌سازد. نامِ این شرکت برگرفته از نام فلیکس دزرزینسکی انقلابی کمونیست و بنیان‌گذار پلیس مخفی بولشویک‌هـا اسـت. تانک‌های این شرکت در ارتش شوروی و همچنین کل جهان شهرت خاصی داشته و دارند.

۱۴. یوری الکسی‌یویچ گاگارین، نخستین فـضانورد جهـان در ۱۹۳۴ بـه دنیـا آمـد. او در ۱۲ آوریـل ۱۹۶۱ بـا فضاپیمای وُستوک ۱، مدت ۱۰۸ دقیقه مدار زمین را یک دور پیمود و به‌خاطر این سفر فضایی مـدال‌هـای فراوانی از رهبران شوروی دریافت کرد. گاگارین در مارس ۱۹۶۸ زمانی که با مربـی پـروازش بـا هواپیمـای میگ ۱۵ در حال پرواز بود، دچار سانحه شد و درگذشت.

15. Kars

16. Orekhovo

17. Krasnaya Prenya

18. Husam Al-Halidi

فصل ششم
فرمانروایان اوکراین

بلیت درجه‌ی یک قطار شبانه از مسکو به کیف در سپتامبر ۹۲ برایم ۱/۵ پوند خرج داشت، اما چند سال بعد ارزان‌تر هم شد. یک چینی پرحرف هم‌کوپه‌ی من بود. او انگلیسی حرف نمی‌زد (و من هم چینی بلد نبودم)، اما با صد کلمه‌ی روسی که یاد گرفته بودم متوجه شدم او نماینده‌ی روزنامه‌ی *Worker's Daily* در مسکو است. از او پرسیدم: «تیراژ این روزنامه چه‌قدر است؟» پاسخ داد: «بیست میلیون.»

صبح روز دوشنبه به کیف رسیدیم. از پیش آپارتمانی را کرایه کرده بودم. زنی که در مسکو آپارتمانی به من کرایه داده بود، دختر یکی از افسران ارتش سرخ بود که به شکست آلمان کمک کرده بود. در هنگ این افسر یک اوکراینی حضور داشت و دختر این اوکراینی که حالا در کیف زندگی می‌کرد، آپارتمانی اضافه داشت که اجاره می‌داد. این‌گونه بود که شبکه‌ی ارتش سرخ برای من آپارتمان گیر آورده بود.

در مسیر رفت‌وبرگشت به آپارتمانم بارها گم شدم، چون تمام خیابان‌های کیف شکلِ هم بودند. شهر در زمان جنگ آسیب زیادی دید و در دهه‌ی ۵۰

بازسازی شد؛ زمانی که معماری شوروی وضع بدی داشت. ساختمان‌های کیِف خاکستری هستند، با خیابان‌های پهن و مجسمه‌هایی بزرگ. همه‌چیز اندازه‌هایی فوق انسانی دارد. یک شب تصمیم گرفتم در رستورانی که در مسیر خیابان محل اقامتم بود، غذا بخورم. سوار اتوبوس شدم. ده مایل راه طی کردم تا به یک جنگل برسم. هوا تاریک شده بود و باران هم می‌بارید. رستوران کمی دورتر بود، اما آیا در آن ساعت جنگل امن بود؟ آیا غذایش ارزش این‌همه دردسر داشت؟ این بود که تصمیم گرفتم با اتوبوس به آپارتمانم برگردم. البته زنده ماندم، چون به‌طرز غیرقابل توضیحی، فروشندگان دوره‌گرد کیف کیوی نیوزیلندی می‌فروختند [که از آن‌ها خریدم] و خود باشگاه دینامو کیف هم رستورانی داشت [که در آن‌جا شام خوردم]. یک‌بار در شرایطی که در مورد خوردوخوراک اوکراینی‌ها فکر می‌کردم، منشی رئیس باشگاه را دیدم که کتری برقی همراهش آورده بود. می‌دانم که در غرب صورت خوشی نداشت، اما در کیف وجه تمایز آن‌ها با ما، کتری‌های برقی‌شان بود.

اوکراین پنجاه میلیون نفر جمعیت دارد و فقیرتر از روسیه است. جمعیت کیف چهار میلیون نفر است، ولی خبری از مک‌دونالد نیست و شهری یک‌باشگاهی است. والری لوبانوفسکی، مربی بزرگ دوران پس از جنگ، دینامو کیف را به یکی از بهترین تیم‌های اروپا تبدیل کرد و در ۱۹۷۵ و ۱۹۸۶ این تیم را قهرمان جام‌درجام اروپا کرد. «لوبا»، که هیچ بازیکنی جرئت نداشت با این اسم صدایش بزنند، نظم‌وانضباط را دوست داشت. یک‌بار بازیکنی را که مست کرده بود مجبور کرد پنج ماه به‌عنوان مسئول تدارکات کار کند، و بعد هم او را به باشگاهی کم‌نام‌ونشان فروخت. پس از پرسترویکا[1]، بازیکنان دینامو راهی غرب شدند و موفقیتی کسب نکردند: آلکساندر زاواروف در یوونتوس، ایگور بلانوف در بروسیا مونشن‌گلادباخ، آلکسی میخاییلیچنکو در سمپدوریا و اولگ کوتزنتسوف در رنجرز. آن‌ها بدون لوبا نمی‌توانستند موفق باشند.

همه‌ی کسانی که دینامو اواسط دهه‌ی ۸۰ را می‌دیدند، یاد روبات‌ها می‌افتادند. بازیکنان مدام حرکت بدون توپ داشتند، چشم‌بسته همدیگر را پیدا می‌کردند و آماده‌تر و سریع‌تر از سایر فوتبالیست‌ها بودند. گفته می‌شد که دینامو از علم استفاده می‌کرد و این حقیقت داشت. صبح اولین روز حضورم در کیف، از طریق پسر چهارده‌ساله‌ی صاحبخانه‌ام که دلال خوبی بود، پولم را تبدیل کردم و به‌سمت مرکز شهر رفتم. در فاصله‌ی پنج‌دقیقه‌ای ورزشگاه دینامو، در زیرزمین خانه‌ای قدیمی، پروفسور آناتولی زلنتسوف را پیدا کردم.

لوبانوفسکی یک لوله‌کش آموزش‌دیده ولی ذاتاً دانشمند بود. در ۱۹۶۷، زمانی که لوبا مربی دنیپر[۲] بود و زلنتسوف مسئول تربیت‌بدنی انستیتو دنیپر، این دو نفر همکاری‌شان را آغاز کردند. پروفسور که آدمی خوش‌رو و قوی‌هیکل بود گفت: «هدف ما اختراع علم فوتبال بود.» در زیرزمینش، او و دستیارانش به فکر پیدا کردن راه‌های پیشرفت دینامو بودند.

آن روز صبح فقط صحبت مختصری کردیم. او درباره‌ی اهمیت علم فوتبال و عملی بودن آن صحبت کرد. وقتی لوبانوفسکی می‌گفت «تیمی که فقط ۱۵ تا ۱۸ درصد اشتباه کند، شکست‌ناپذیر است»، حدس‌وگمان در کارش نبود. گروه زلنتسوف اطلاعات دقیقی جمع کرده بود. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که حتا صدم‌های ثانیه هم در فوتبال مدرن اهمیت بسیار زیادی دارد. یک فوتبالیست پیش از این‌که صاحب توپ شود، باید بداند به کجا پاس بدهد. به همین دلیل، بازیکنان دینامو مانند ورزشکاران فوتبال امریکایی باید تمام شروع‌های مجددشان را از حفظ انجام می‌دادند و همه‌ی آن‌ها بدون توپ حرکت داشتند. زلنتسوف نگاهی مثل سوپرمن به بازیکنان داشت: او اشاره می‌کرد هنگامی که بازیکنان برای بالا بردن قدرت بدنی‌شان تمرین می‌کنند، سرعت‌شان کم می‌شود و برعکس برای این‌که هر دو کیفیت را حفظ کنند، مربی باید تمرین‌ها را با توالی خاصی هنگام اجرای همان مرحله تغییر

می‌داد و به این ترتیب زلنتسوف یک مدل تمرینی اختراع کرد. او به من گفت که ایتالیا همین مدل را استفاده کرده بود که توانست جام جهانی ۱۹۸۲ را فتح کند.

بعد مرا به اتاقی برد که یکی از دستیارانش مشغول تماشای آخرین بازی دینامو در تصویری بود که به نُه مربع تقسیم شده بود. زلنتسوف گفت که برنامه‌ای کامپیوتری، هر بازی دینامو را تحلیل می‌کند. مربع‌های روی تصویر برای تعیین این نکته‌ها بودند که هر بازیکن چندبار به قسمت‌های مختلف زمین رفته و کدام بازیکن باید جای خالی او را در آن منطقه پر کند، با توپ و بدون توپ هر بازیکن چه‌قدر کار کرده. همچنین مشخص می‌شد کدام بازیکن‌ها سازگاری بیشتری باهم دارند. برای مثال در تیم آلمان غربی دهه‌ی ۸۰ مانفرد کالتز و هانس پیتر بریگل از هم بدشان می‌آمد، ولی در زمین کنار هم خوب کار می‌کردند. برنامه‌ی کاملاً پرباری بود. زلنتسوف نسخه‌ی چاپ‌شده‌ی اطلاعات تک‌تک بازیکنان دینامو در یکی از مسابقات را تحویلم داد که در آن شاخص‌هایی همچون «قدرت»، «فعالیت»، «میزان اشتباه»، «کارآیی» («قطعی» و «نسبی») و «قدرت تجسم» در نظر گرفته شده بود و به هر بازیکن نمره‌ای با دقت هزارم اعشار داده شده بود. این آمار معمولاً انتخاب‌های روزنامه‌ی *Match Weekly* را زیر سؤال می‌برد.

به ادعای زلنتسوف، علم دینامو را به موفق‌ترین باشگاه شوروی تبدیل کرده بود. آن‌ها به‌حدی خوب بودند که عملاً اسکلت تیم‌ملی را تشکیل می‌دادند، و در المپیک ۱۹۷۶، دینامو (منظورش شوروی بود) صاحب مدال برنز شد؛ نتیجه‌ای که یک فاجعه تلقی شد. آن‌ها باید طلا می‌گرفتند، ولی به‌نظر زلنتسوف به‌خاطر قضاوت داور به این مقام دست پیدا نکردند.

او می‌خواست چیز خاص دیگری را هم نشانم بدهد، ولی باید به باشگاه می‌رفتم. قرار شد پنجشنبه صبح دوباره او را ببینم؛ یک روز پس از بازی دینامو در رقابت‌های جام یوفا مقابل راپید وین.

روبه‌روی ورزشگاه دینامو یک مرکز نگهداری دلفین بود و مردانی سرتراشیده با لباس ورزشی مرا به دفتر باشگاه راهنمایی کردند. دینامو مبلّغ ورزش‌های زیادی بود، اما این افراد حتا پینگ‌پونگ هم بازی نکرده بودند.

در دفتر باشگاه که به زمین بازی هم مشرف بود، مرد جوان، خوش‌لباس و بلندقامتی را به نام رومن اوبچنکو دیدم که رئیس روابط بین‌الملل دینامو بود. مثل خیلی از افراد دیگر، فکر می‌کردم دینامو باشگاهی ورزشی است. رومن متقاعدم کرد که چه‌قدر این فکرم اشتباه بود.

او گفت که این باشگاه ثروتمندترین باشگاه شوروی سابق بود: «این قضیه کاملاً بدیهی است و نیازی به اثبات ندارد.» درآمد هر بازیکن ۱۱۲۵ دلار در ماه بود. چهارده بازیکن تیم مرسدس بنز داشتند. ویکتور بزورخی[3]، رئیس باشگاه دینامو، دو مرسدس بنز داشت. برای مقایسه بد نیست بدانید کراوچوک[4] رئیس‌جمهور اوکراین درآمدش در ماه چهل دلار بود که به شکل کوپن اوکراینی پرداخت می‌شد.

رومن کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بود. بهش گفتم: «خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنی.» جواب داد: «از آکسفورد مدرک دارم.» من هم چنین مدرکی داشتم و باهم صمیمی شدیم. درباره‌ی انگلیس حرف زدیم ــ از انگلیس خوشش نمی‌آمد ــ و من جسارت پیدا کردم که بگویم «خبرنگاران در مسکو می‌گفتند دینامو با مافیا در ارتباط است.» مثل این‌که نکته‌ی کلیدی را گفته بودم. رومن پیشنهاد کرد صحبت‌مان را حین صرف نوشیدنی ادامه بدهیم. خوشحال بودم که یک عضو قدیمی مافیا را این‌جا سر کار پیدا کرده‌ام.

با مرسدسِ باشگاه دینامو به هتل اینتوریست[5] رفتیم و رومن از من خواست به راننده انعام بدهم. دو دلار دادم (مطمئن بودم برایش پول خوبی است). پول نوشیدنی‌ها را هم دادم. من و رومن روی مبل‌های راحتی قهوه‌ای‌رنگ هتل نشستیم و اطراف‌مان همه بازرگانان آلمانی نشسته بودند.

رومن بهترین منبع اطلاعاتی بود که آن سال پیدا کردم و این برای خبرنگار تنبلی مثل من رؤیایی بود. برایم عجیب بود که چه چیزی باعث شده با من

مصاحبه کند، اما بعداً حدسم این بود که او خیلی ساده می‌خواست چیزهایی را که در این باشگاه دیده بود به کسی بگوید. رومن تقریباً به یک غربی تبدیل شده بود و اوضاع اوکراین هنوز می‌توانست او را متعجب کند. علاوه‌بر آکسفورد، مدتی را هم در کانادا زندگی کرده بود، جایی که پدرش به‌عنوان دیپلمات شوروی کار می‌کرد. همچنین دوست داشت کتاب من هم کتاب خوبی از کار درآید. خودش هم مشغول نوشتن رمانی درباره‌ی زندگی پس از کمونیسم بود، هر چند خودش هم واقعاً می‌خواست سیاستمدار بشود. به او گفتم: «مسیر رسیدن به اوج برای آدمی مثل تو کوتاه است.» و پاسخ داد: «دقیقاً همین‌طور است!» بچه‌های nomenklatura [جمعیتی از افراد برگزیده و بانفوذ در شوروی] با ارتباطاتی که دارند و زبان‌هایی که یاد گرفته‌اند، فرمانروایان آینده‌ی کشورهای تازه استقلال‌یافته خواهند بود. پدر رومن یکی از هفت مشاور کراوچوک رئیس‌جمهور اوکراین بود.

رومن شروع به حرف زدن کرد: «مافیا در این قسمت از جهان قدمت زیادی دارد.» در شوروی خبری از مافیای عظیم نبود، ولی چند هزار مافیای کوچک وجود داشت: «زمانی که حزب مسئول همه‌چیز بود، مافیا با تبدیل چیزهای غیرقانونی به قانونی، پول می‌ساخت. برای مثال مافیای اودسا (شهری در اوکراین)، از ترکیه پارچه‌ی نخی می‌خرید و با پرداخت اضافه‌کار به کارگران کارخانه‌های دولتی، لباس‌های جین تولید می‌کرد.» او گفت اولین مافیایی‌ها ورزشکارها بودند: «چون نخستین مرحله‌ی فعالیت مافیا، باج‌گیری از شرکت‌های خصوصی با تهدید و ارعاب است و به این منظور به آدم‌هایی قوی نیاز داشتند که اکثرشان ورزشکار بودند.» یاد مردان سرتراشیده‌ی مقابلِ ورزشگاه افتادم.

بعد او شروع کرد به صحبت درباره‌ی دینامو. در دوره‌ی شوروی، وزارت کشور باشگاه را کنترل می‌کرد، اما لوبانوفسکی که علاوه‌بر مربی‌گری، ریاست باشگاه را هم به عهده داشت، تلاش کرده بود دینامو را از کنترل وزارت بیرون

آورد. او می‌خواست دینامو به شکل «حرفه‌ای» اداره شود و پولش را از طریق حامی مالی تأمین کند، درست مثل باشگاه‌هایی که در غرب دیده بود.

دینامو تماشاگران رده‌بالایی داشت. ولادیمیر شربیتسکی رهبر فقید حزب کمونیست اوکراین، در جایگاه ویژه‌ی ورزشگاه رپوبلیکن دولت می‌نشست. اگر او می‌گفت «فلان بازیکن را بیرون بیاورید»، آن بازیکن باید بیرون می‌آمد. برای تشکر از نکات تاکتیکی‌اش، دینامو یک قصر مخفی زیرزمینی پنج طبقه در شهری نزدیک کیف برایش ساخت. او ایگور لیگاچف را مأمور لابی با سایر اعضای اصلی «پولیتبورو» (حزب کمونیست) کرد تا اجازه دهند دینامو به باشگاهی حرفه‌ای تبدیل شود. گفتم: «اما لیگاچف محافظه‌کار بود.» رومن اقرار می‌کند: «او از سرمایه‌داری نفرت داشت. لیگاچف محافظه‌کار بود، ولی دوست صمیمی شربیتسکی هم بود.»

کلک لیگاچف گرفت و در ۱۹۸۹، دینامو اولین باشگاه تمام‌حرفه‌ای شوروی شد. چندی بعد، لوبانوفسکی برای مربی‌گری راهی عربستان شد و دینامو صاحب یک رئیس جدید شد. ویکتور بزورخی همراه دوستانش که اعضای هیئت‌رئیسه شدند، باشگاه را در دست گرفتند. رومن می‌گوید: «آن‌ها تصمیم گرفتند باشگاه را ثروتمند کنند که ایده‌ی خوبی بود. در جوامع کمونیستی این کار می‌توانست با رعایت اصولی که زمان‌بر و پرهزینه بود، به شکل قانونی انجام شود، اما آن‌ها تصمیم گرفتند از راه دیگری این کار را انجام دهند.» (رومن واقعاً همین‌جور صحبت می‌کرد. دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و خیلی ساده هم بیانش می‌کرد. این سخنرانی‌یی بود که مدت‌ها خودش را برای آن آماده کرده بود.)

اولین قدمی که دینامو برداشت، قانونی بود. آن‌ها شرکت‌های سرمایه‌گذار مشترکی پیدا کردند که بخشی از سرمایه را تأمین می‌کردند و بقیه را هم شرکت‌های غربی. درآمدشان شامل مالیات نمی‌شد، چون دینامو باشگاهی ورزشی تلقی می‌شد. پول زیادی به‌دست آمد. شرکت دینامو آتلانتیک،

سرمایه‌گذار اصلی، ظرف یک ماه درآمدی حدود ۱/۵ تا ۲/۵ میلیون دلار داشت، آن هم در کشوری که اقتصادش یکی از فاجعه‌آمیزترین اقتصادهای اروپا بود. رومن می‌گوید: «کاملاً مشخص بود که باشگاه حتا بدون فوتبال بازی کردن هم می‌توانست موفق باشد.» برای بالا رفتن امنیت سرمایه‌گذاران، دینامو از سران مافیا دعوت کرد به جمع‌شان بپیوندند. مقام‌های حزب و خانواده‌های‌شان. رومن می‌گوید: «کار آسانی بود. چون اکثر ورزشکاران با مافیا در ارتباط بودند.»

بعد کمونیسم سقوط کرد. «دینامو کیف باشگاه معروف فوتبال است، اما حالا حتا تجار غرب هم دینامو را می‌شناسند. آن‌ها متوجه شده‌اند که وقتی شما در اوکراین به تجارت مشغول می‌شوید، باشگاه می‌تواند کمک‌تان کند، چون به همه‌جا وصل است. برای مثال زگورسکی شهردار سابق کیف را در نظر بگیرید: او حالا رئیس کمیسیون اجاره‌ی املاک برای فعالیت‌های صنعتی است. تقاضا برای این‌گونه زمین‌ها زیاد بود. زگورسکی مبالغ هنگفتی پول به دلار دریافت می‌کند تا املاک را به افرادی که از باشگاه معرفی می‌شوند اجاره بدهد. دینامو هم به او پول می‌داد.»

پرسیدم: «یعنی رشوه؟» رومن پاسخ داد: «اما چه نوع رشوه‌ای؟ در این کشور شما می‌توانید با بردن یک نفر به خارج به او رشوه دهید. زگورسکی در تمام سفرهای خارجی دینامو همراه تیم است. اگر کسی هم بپرسد، می‌توانید بگویید که یک هوادار ساده است که فریاد می‌زند: دینامو، گل بزن!»

آن چهارشنبه، راپید وین با کیف بازی داشت و قرار بود بازی برگشت دو هفته بعد برگزار شود. رومن لپ‌تاپ گران‌قیمت امریکایی‌اش را بیرون آورد — بلافاصله از این‌که پول مشروب‌ها را داده بودم پشیمان شدم — و فهرست مهمانان دینامو برای سفر به وین را روی مانیتور آورد. به‌نظر می‌رسید که ظرفیت هواپیما کاملاً تکمیل باشد و فهرست تقریباً نود نفری رومن مثل یک *Who's Who* اوکراینی بود. اسم آلکساندر دنیسوف رئیس هیئت‌امنای یک بانک

مهم، و رومن رومانیوک پسر نماینده‌ی رئیس‌جمهور در یکی از مناطق کیف که زمین‌ها را به قیمت بسیار پایین کرایه می‌داد یا آن‌ها را می‌فروخت، در این جمع دیده می‌شد. رومن گفت: «صبر کن. اسم رئیس مافیا در کیف را هم پیدا خواهم کرد.» او جست‌وجو کرد، ولی گفت نتوانسته پیدایش کند. شاید این تنها نشانه‌ای بود که احساس کردم او هم ممکن است از بعضی چیزها بترسد.

پرسیدم: «آیا همه‌ی آن‌ها عضو حزب بودند؟» به همان شکل همیشگی پاسخ داد: «می‌توانی از روی سن‌شان قضاوت کنی.» او سال تولد تمام مهمانان را هم داشت. «آیا ممکن است که تمام هواداران فوتبال پیش از سال ۱۹۴۰ متولد شده باشند؟» گفت: «خیر، ولی تمام افراد مهم و تأثیرگذار در کیف در آن تاریخ و قبل از آن به دنیا آمده‌اند.» فقط سن بود که نگرانش می‌کرد نه فساد. فقط چند مهمان جوان در فهرست دیده می‌شد که تمام‌شان زن بودند. رومن توضیح داد: «دخترانی در خدمت رؤسای خود.»

در زمستان ۱۹۹۰ در شرایطی که همه فکر می‌کردند شوروی قحطی‌زده است، مقاله‌ای از یک امدادگر آلمانی خواندم که با کامیونی پر از غذا به کیف آمده بود. به‌محض رسیدن به شهر با دوستانش به یک ضیافت دعوت شد. در پایان مهمانی به آلمانی‌ها گفتند: «خیلی‌خوب، حالا کامیون‌تان را به ما بدهید، ما خودمان غذاها را بین فقرا تقسیم می‌کنیم.» آلمانی‌ها از این پیشنهاد تشکر کردند، ولی آن را نپذیرفتند. از رومن پرسیدم: «آیا افراد حاضر در آن ضیافت مدیران دینامو و مهمانان‌شان بودند؟» رومن زد زیر خنده و جواب داد: «به احتمال خیلی زیاد!»

مافیای دینامو کارش را خیلی تمیز انجام می‌داد و حتا در کمترین حد ممکن مالیات می‌داد. رومن پرسید: «آیا به راننده‌ای که ما را به این‌جا آورد دقت کردی؟ شغل اصلی او بردن پول از اودسا به کیف و بعد از کیف به برلین است. معمولاً ششصد هزار دلار به کیف می‌آورد و دو میلیون دلار به برلین، همه‌اش هم پول نقد. او از سوی مافیا مراقبت می‌شد. اگر شما در بانکی اوکراینی پول

داشته باشید و آن را به بانکی خارجی منتقل کنید، باید بابتش مالیات بدهید. ولی اگر آن را نقد به یک بانک خارجی بدهید، از مالیات معاف می‌شوید. نخست‌وزیر ما اخیراً در تلویزیون اعلام کرد: "دولت تنها بیست میلیون دلار برای انجام تمام برنامه‌هایش سرمایه دارد. می‌دانیم که بعضی از سازمان‌ها ده برابر ما سرمایه دارند، اما پول‌شان را در خارج نگه می‌دارند." اگر واقعاً درست می‌گوید که دولت فقط بیست میلیون دلار پول دارد، ما می‌توانیم دولت را هم بخریم. ولی چنین نیازی احساس نمی‌شود.» چرا احساس نمی‌شود؟ چون هنوز راه‌های زیادی برای پول‌شویی وجود داشت. اوکراین به‌عنوان یک کشور جوان مشغول اصلاح قوانینش بود و در آن مقطع راه‌های فرار از قانون به‌راحتی پیدا می‌شد.

در مرسدس و در مسیر برگشت به دینامو پرسیدم: «آیا در خود کابینه نیازی به یافتن فساد پیدا نمی‌کنید؟» رومن جواب داد: «نه، اصلاً.» و دوباره خندید: «آیا این‌همه فساد کافی نیست؟» در کشوری که حتا رئیس‌جمهورش چهل دلار درآمد ماهیانه دارد، ولی یک تاجر محلی ده‌ها میلیون سرمایه جمع کرده، مسلماً فساد وجود دارد.

گفتم: «در واقع شما می‌توانید به‌مراتب بیش از حالا به بازیکنان پول بدهید. می‌توانید با پرداخت حقوق بالا با بهترین‌های بوندس‌لیگا، یا بریتانیا رقابت کنید. می‌توانید بهترین بازیکنان انگلیسی را به کیف بیاورید.» رومن گفت: «درست است، اما اگر حقوق‌هایی معادل سی هزار پوند در ماه بدهیم، دولت و مردم اوکراین عصبانی می‌شوند. تاکتیک خوبی به‌نظر نمی‌رسد. در ضمن، افرادی که تیم را اداره می‌کنند سیاستی دارند که بر مبنای آن سرمایه‌گذاری روی تیم کار پرخطری است. سرمایه‌گذاری روی تولید، امن است.»

تیم منبع درآمد بود: دینامو بازیکنان شوروی سابق را با قیمت‌هایی ارزان می‌خرید و با سود بالا آن‌ها را به باشگاه‌های غربی می‌فروخت. رومن برای این‌که در نوشتن مقاله‌ام برای مجله‌ی ***ورلد ساکر*** کمکم کند، فهرستی را از اسم،

وزن، قد، سن و مدت قرارداد بازیکنان دینامو به زبان انگلیسی در اختیارم گذاشت؛ در واقع کاتالوگی برای خریداران خارجی. اخیراً مقاله‌ای خواندم که اشاره شده بود دینامو کیف در آستانه‌ی ورشکستگی است. شاید مدیران باشگاه تصمیم گرفته بودند که زمان رها کردن این تیم فرا رسیده است.

ما دینامو را باشگاهی فوتبالی در نظر می‌گرفتیم، ولی نقش آن‌ها در اوکراین کاملاً حائز اهمیت است. کشور شرایط خوبی ندارد، ولی با کمک لوبانوفسکی، شربیتسکی و فوتبالیست‌های مختلف، باشگاه فوتبالش مدرن و ثروتمند است. فوتبال اروپا سیستم اقتصادی خاص خودش را دارد. یوونتوس سه میلیون پوند بابت زاواروف پرداخت. ایتالیایی‌ها تمایل به خرید کدام محصول اوکراینی دیگر را دارند؟ از طریق فوتبال، دینامو سرمایه‌ی اولیه برای دادن رشوه به مقام‌ها، تضمین امنیت و کسب پول برای شرکای‌شان را تأمین می‌کنند. به یمن بازی‌های مداوم اروپایی‌شان، مسئولان باشگاه، مدیران و حامیان مالی باشگاه‌های غربی، مسئولان تلویزیونی و آگهی‌دهندگان را می‌شناسند. به‌طور خلاصه آن‌ها با تاجران غربی آشنایی دارند. آن‌ها همچنین رهبران سیاسی محلی را هم که به‌خاطر علاقه‌شان به فوتبال درگیر باشگاه شده‌اند می‌شناسند. شاید هیچ شرکت اوکراینی چنین وضعیت مناسبی نداشته باشد.

آن چهارشنبه، چند ساعت پیش از بازی برابر راپید، برای آخرین‌بار در ورزشگاه رپوبلیکن با رومن صحبت کردم. دومیدانی‌کاران دینامو مشغول دویدن کنار زمین بودند و رومن با هدایت همکاران متمول اتریشی‌اش مشغول نصب تبلیغات روی تابلوها بود. خیلی از تابلوها متعلق به سرمایه‌گذاران دینامو بود. پرسیدم: «آیا راپید را شکست می‌دهید؟» او اعتراف کرد که از فوتبال خوشش نمی‌آید، و گفت: «سرمایه‌گذاران ما واقعی نیستند.» چی؟ «شرکت‌های خارجی تمام سرمایه‌شان را تأمین می‌کنند. آن‌ها فقط از اسم دینامو استفاده می‌کنند، چون اگر شرکتی سرمایه‌گذار باشد، با استفاده از دینامو مالیات کمتری می‌پردازد و در بازار اوکراین سود می‌برد.» شرکت‌های

خارجی ۵۰ درصد از مبلغی را که از عدم پرداخت مالیات نصیب‌شان می‌شود به دینامو می‌پردازند.

در آخرین دقایق حضورم کنار رومن، او جالب‌ترین رازهای باشگاه را برایم گفت. قرار بود فردای آن روز برای تجارت راهی برلین شود و دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. گفت: «دینامو، مجوز صدور قطعات موشک‌های هسته‌ای، سالانه دو تن طلا، و فلزاتی همچون پلاتینیوم را در اختیار دارد.» از من خواست اشاره‌ای به طلا نکنم، و من قول دادم. در طول نگارش کتاب، در بیشتر اوقات به این‌گونه قول‌هایم عمل کردم، اما در این مورد رعایت نکردم. پرسیدم: «چگونه چنین مجوزی گرفتید؟» با رشوه. او توضیح داد: «اگر علناً یک میلیون دلار به‌عنوان هدیه به ملت، به دولت بدهید، دولت به شما مجوز صادرات کالاهایی با ارزش بیشتر هم می‌دهد.»

این مایه‌ی تأسف بود؛ نه‌فقط چون یک باشگاه فوتبال با صدور قطعات سلاح‌های هسته‌ای جهان را به خطر می‌انداخت، بلکه چون خود اوکراین به طلایش نیاز داشت. این کشور در حال کنار گذاشتن روبل روسیه بود تا واحد پول خودش را ایجاد کند و فقط ذخیره‌ی طلا می‌توانست از ایجاد تورم بابت واحد پول جدید جلوگیری کند. دو تُن طلا در سال حجم بسیار زیادی است و مشخص بود که تورم در اوکراین حتا از روسیه هم نرخ بالاتری داشت.

خارج از ورزشگاه و در آستانه‌ی شروع مسابقه، من و رومن سراغ ویکتور بانیکوف رئیس فدراسیون فوتبال اوکراین رفتیم و قرار شد ۱۰ صبح فردا جلسه‌ای با او داشته باشم. ساعت ۹:۴۵ در شرایطی که او سوار لادای خود بود، در حال دور شدن دستی برایم تکان داد!

به رومن گفتم: «سفر خوبی در برلین داشته باشی.» سرش را تکان داد. او زندگی متعادلی داشت. «بقیه که خارج می‌روند، روزی پنج هزار دلار خرج هتل، لیموزین و هلیکوپتر اختصاصی‌شان می‌کنند.» باهم دست دادیم و من به جایگاه خبرنگاران رفتم. آخرین‌باری بود که می‌دیدمش. مطمئنم در آینده پیشرفت خواهد کرد.

آن شب بارانی بود. ورزشگاه رپوبلیکن سقف نداشت، درست مثل ورزشگاه‌های افریقا، و چند هزار تماشاگر در قسمتی که سرپناه داشت ازدحام کرده بودند.

در جایگاه خبرنگاران، خبرنگاری اتریشی کاملاً عصبانی بود. زنی که مسئول تلفن‌ها بود او را نزد یک پلیس اهل وین برده بود. او باعصبانیت می‌گفت: «هیچ‌چیزی تغییر نکرده است.» منظورش این بود که با سقوط کمونیسم زندگی آسان‌تر نشده است. همکارش هم تأیید کرد: «هیچی. تلفن‌ها مثل همیشه افتضاح است، همه‌چیز این‌جا خراب به‌نظر می‌رسد.» این صحبت‌ها بدون‌شک سران دینامو را متحیر می‌کرد، چون به‌نظرشان خیلی چیزها تغییر کرده بود. حداقل آن‌ها چندین برابر خبرنگاران اتریشی درآمد داشتند.

اما این حقیقت داشت که بخش‌هایی از دینامو که به تجارت ارتباطی نداشتند در باتلاق کمونیسم غوطه‌ور بودند. برای مثال در تیم فوتبال، خبری از بلوخین‌ها و بلانوف‌ها نبود. اما حرکت‌های بدون توپ معروف کماکان به چشم می‌خورد، به‌نحوی که بازیکنان راپید را کاملاً به دردسر انداخت. دینامو بازی را با گل پاول یاکوونکو، یکی از دو بازمانده‌ی دوران حضور لوبانوفسکی، برد. پس از سوت پایان، تماشاگران که خیس آب شده بودند، سریع از ورزشگاه خارج شدند.

صبح روز بعد، پروفسور زلنتسوف راننده‌اش را با لادا به ورزشگاه دینامو فرستاد تا سوارم کند. او از ملاقات من ابراز خشنودی می‌کرد، چون حالا که کمونیسم از بین رفته، امیدوار بود ایده‌هایش را به باشگاه‌های غربی بفروشد. او می‌گفت: «دوست دارم روش‌هایم را به بقیه انتقال دهم، البته آن‌ها را فقط به مشتریان باسابقه می‌فروشم.» امیدوارم توانسته باشم (با مطالبم در این کتاب) کمک‌هایش را جبران کنم. هر مربی فوتبالی که این کتاب را می‌خواند، می‌تواند با زلنتسوف به نشانی «زلنتسوف، باشگاه دینامو کیف، کیف، اوکراین» نامه

بنویسد. نیازی به نشانی دقیق‌تر نیست: دینامو در این کشور کاملاً شناخته‌شده است.

زلنتسوف با تئوری‌های موجود در فوتبال که می‌گوید «فوتبال به بازیکنانی که در اختیار دارید وابسته است»، مشکل دارد. «این ایده است که اهمیت دارد. بازیکنان در واقع اجراکننده‌ی ایده‌ها هستند.» بنابراین او روشی علمی برای مشخص کردن بهترین بازیکنان ابداع کرد.

دستیارش را به من نشان داد که به‌نظر می‌رسید مشغول بازی کامپیوتری است. زلنتسوف گفت: «روش‌های زیادی برای سنجش توانایی‌های یک بازیکن وجود دارد. شما می‌توانید فشار خونش را کنترل کنید، نحوه‌ی دویدنش و نحوه‌ی پرش او را. ترجیح می‌دهم از روش‌هایی استفاده کنم که با بازیکن تماس بدنی نداشته باشم، برای پرهیز از ابتلا به ایدز، و دوست هم ندارم زیاد از بازیکن کار بکشم و خسته‌اش کنم. روش‌های زیادی برای انجام این آزمایش‌ها وجود دارد، ولی من کامپیوتر را ترجیح می‌دهم. برای بازیکن هم کار با کامپیوتر جالب است.»

او بازی‌های کامپیوتری‌یی برای آزمایش فوتبالیست‌ها ابداع کرده بود. پرسیدم: «آیا این‌که از این تست‌ها برای انتخاب بازیکنان تیم‌ملی شوروی در جام ملت‌های اروپای سال ۱۹۸۸ استفاده کردید، صحت دارد؟» این مطلب را داماد زلنتسوف به من گفته بود. زلنتسوف تأیید کرد: «چهل کاندیدا وجود داشتند که با این تست‌ها، بیست نفر اول را انتخاب کردیم.» تیم منتخب او، رسانه‌ها را شگفت‌زده کرد و شوروی به فینال بازی‌ها راه پیدا کرد. زلنتسوف به‌خاطر این‌که فقط یک مثال آوردم از من انتقاد کرد. این تست‌ها در اغلب اوقات مورداستفاده قرار می‌گرفتند. اگر دینامو می‌خواست بازیکنی جذب کند، باید تست می‌داد. بازیکنان دینامو هم مرتب در تست‌های زلنتسوف شرکت می‌کردند.

دستیارش اولین تست را روی کامپیوتر آورد. خطی در پایین صفحه در حرکت بود، یک نقطه از چپ به راست در طول صفحه حرکت می‌کرد، و

دستیار تلاش می‌کرد به‌محض برخورد نقطه و خط، دکمه‌ای را فشار دهد. زلنتسوف توضیح داد که این تست عکس‌العمل، اعصاب و تعادل است. ده نقطه با سرعت‌هایی متفاوت در حرکت بودند و در نهایت نمره‌ای به شخص تعلق می‌گیرد.

بعد نوبت من شد. می‌توانستم ببینم آیا می‌توانم در دینامو بازی کنم یا نه. ضعیف کار کردم. اولین‌بار امتیازم ۰/۳۴ بود و مرتبه‌ی دوم ۰/۴۲. به قول زلنتسوف بازیکنان دینامو معمولاً امتیازی بین ۰/۵ تا ۰/۶ به‌دست می‌آوردند. بیشترین امتیاز هم ۰/۸ بود. وقتی بازیکنی حال خوبی داشت (به گفته‌ی زلنتسوف از نظر روانی)، نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت.

باید اعتراف کنم تمرین را خوب انجام ندادم. وقتی یک نقطه را از دست می‌دادم، عصبی می‌شدم و کلید را چندبار فشار می‌دادم. در نتیجه برای نقاط بعدی هم دچار مشکل می‌شدم. دقیقاً فهمیدم یکی از راه‌های موفقیت در این آزمایش، آمادگی عصبی است. زلنتسوف از نتیجه‌ی کارم اصلاً راضی نبود.

تصمیم گرفتم در آزمایش بعدی بهتر کار بکنم؛ آزمایشی که با تایپ کردن، میزان استقامت شخص را معلوم می‌کرد. باید یک کلید را برای چند ثانیه با بیشترین سرعت ممکن فشار می‌دادم تا سرعتم مشخص شود و در ادامه چهل ثانیه زمان داشتم تا جایی که ممکن است کلید را فشار بدهم. هدف بالا بردن سرعت طی چهل ثانیه در فشار دادن یک کلید بود. این‌بار یقین داشتم که امتحان را خراب کرده‌ام. زمانی که تلاش می‌کردم بیشترین سرعت ممکن را داشته باشم، زلنتسوف گفت انگشتم را از روی کلید برندارم، چون این‌جوری زمان زیادی را هدر می‌دهم. از آن به بعد، انگشتم را روی کلید نگه داشتم و عملکردم بهتر شد. به همین دلیل سرعتم در طول چهل ثانیه به‌ندرت از حداکثرش پایین‌تر آمد. امیدوار بودم که زلنتسوف به چنین مشکلاتی آگاه باشد، چون در غیر این صورت، انتخاب‌های عجیب می‌توانست منجر به همان تیم سال ۱۹۸۸ شود. شاید او به نوعی هوش بازیکنان را هم تخمین می‌زد. اگر

تست‌ها را متوجه نشوید، نمره‌ی قبولی نمی‌گیرید. بابت استقامت، نمونه‌ی کار ماهیچه‌ها، توانایی انجام حرکت‌های سریع، و مقاومتم در برابر خستگی نمره‌هایی گرفتم.

بعد نوبت به تست حافظه رسید. صفحه به نُه مربع تقسیم شد و عددهایی زیر ۱۰۰، در هر مربع ظاهر و پس از چند ثانیه ناپدید شد. باید عدد صحیح را در هر مربع تایپ می‌کردم. به گفته‌ی زلنتسوف، این تست، توانایی به یاد آوردن جای هم‌تیمی و حریفان داخل زمین بود (شاید او یک شارلاتان بود؛ البته نمی‌توانم این را بگویم). سه صفحه را بازی کردم، همه‌ی عددها را درست نوشتم و امتیاز ۹۷ درصد را کسب کردم. معلوم هم بود که موفق می‌شوم، چون این کار دقیقاً شبیه کارهای علمی‌یی بود که به‌تازگی در دانشگاه با موفقیت از پس‌شان برآمده بودم. در این تست بازیکنانی که در پاس دادن تبحر داشتند، مثل اسوالدو آردیلس، گلن هادل، ری ویلکینس و گراهام سونس، نمره‌های بیشتری گرفتند، چون باهوش‌تر از بقیه بودند.

تست بعدی بسیار ساده بود. صفحه ناگهان سفید می‌شد و باید بلافاصله کی‌برد را فشار می‌دادم: تست عکس‌العمل. میانگین زمان من ۲۲۰هزارم ثانیه بود و زلنتسوف باخوشحالی اعلام کرد این نتیجه برای یک بازیکن دینامو در ابتدای فصل نتیجه‌ای قابل قبول است. صادقانه می‌گویم که هیچ‌وقت در عمرم این‌قدر احساس غرور نکرده بودم.

آخرین تست برایم غیرممکن بود. یک نقطه در مسیری مارپیچ حرکت می‌کرد و من باید با جواستیک (دسته‌ی بازی کامپیوتری) مسیر را تکرار می‌کردم. اما اصلاً نمی‌توانستم مسیر را به یاد بیاورم. مسیر هم بیش از حد پیچ‌وخم داشت و مدام به دیوارها می‌خوردم. در واقع این تست، تست هماهنگی و حافظه بود. تازه متوجه شدم فوتبالیست‌های حرفه‌ای چه توانایی‌های خارق‌العاده‌ای دارند. با سال‌ها تمرین هم نمی‌توانستم از آن مارپیچ عبور کنم.

با استفاده از این امتیازها، زلنتسوف می‌توانست به مربی اعلام کند، هر بازیکن در چه زمینه‌ای بیشتر نیاز به تمرین دارد. گفتم: «این را که این تست‌ها در فوتبال ضروری است درک کردم. اما مطمئناً بعضی از توانایی‌ها را نمی‌توان آزمایش کرد. این‌طور نیست؟» او موافق بود: «برای مثال، سرعت که به مهارت در دویدن بستگی دارد. می‌توانیم آن را به شکل دیگری بسنجیم.» پرسیدم: «اگر زاواروف و بلانوف در این تست‌ها نمره‌ی خوبی نمی‌گرفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌ها کماکان بهترین بازیکنان‌تان بودند و باید انتخاب‌شان می‌کردید.» زلنتسوف پاسخ داد: «زاواروف و بلانوف حتا در روزهایی که در بهترین شرایط‌شان هم نبودند، نمره‌هایی به‌مراتب بهتر از بقیه می‌گرفتند.» کدام بازیکن تیم کنونی در این تست‌ها موفق‌تر بود؟ جواب داد: «فکر می‌کنی بهترین بازیکن مسابقه‌ی دیشب چه کسی بوده؟» حدس زدم: «یاکوونکو.» ضمن تأیید انتخابم بهترین بازیکنان بازی را نام برد: «یاکوونکو، لئوننکو، لوژنی، آننکوف، اشماتووالنکو!»

دینامو برخورد خوبی با من داشت: در کنار بارسلونا، کیپ‌تاون و تیم‌ملی امریکا این بهترین باشگاهی بود که با آن سروکار داشتم (اورلاندو پایرتس افریقای جنوبی و اسپارتا پراگ بدترین رفتار را با من داشتند). در آخرین روز حضورم در کیف با بزورخی برایم وقت ملاقات گذاشتند.

دفتر کارش ساده بود و دیوارها و صندلی‌هایی قهوه‌ای با مبلمانی کمونیستی داشت و گلدان‌هایی با گیاه خانگی. این مطلب را به مترجمم ماکس منتقل کردم که با لحنی نیش‌دار پاسخ داد: «ولی فکر نکن که خانه‌اش هم این شکلی است!» ماکس کاری به دینامو نداشت. موهایش را دم‌اسبی کرده بود تا با مأموران سرتراشیده‌ی مافیایی اشتباه گرفته نشود. و یاد گرفته بود وقتی در شب ورزشکاران را می‌بینند، مسیرش را عوض کند. پاتوقِ مأموران سرتراشیده، کافه‌ی چین‌چین[۶]، روبه‌روی ورزشگاه دینامو بود؛ جایی که توصیه می‌کنم اصلاً نزدیکش هم نشوید.

بزورخی برخورد صمیمانه‌ای داشت و آدم قانعی به‌نظر می‌رسید. گفت: «خدا را شکر که باشگاه ما دو سال قبل از تجاری شدن فوتبال در کشورمان تأسیس شد.» وزارت ورزش از تمام باشگاه‌ها خواست همزمان حرفه‌ای شوند، که روشی کاملاً به سبک دوران شوروی بود. دینامو قبل از این‌که رقیبانش مستقل شوند، درآمد خوبی به جیب زد.

پرسیدم چرا شایع شده بود دینامو با مافیا در ارتباط بوده؟ بزورخی جواب داد: «من هم شنیده‌ام که ما با مافیا در ارتباطایم.» اما موضوع برایش جذاب بود و شروع به صحبت کرد. آیا مافیا در زمینه‌ی فوتبال هم فعالیت می‌کرد؟ «دو نفر مافیایی به باشگاهی روسی آمدند و دستور دادند دو بازیکن باید به باشگاه دیگری منتقل شوند، و این اتفاق افتاد.» چرا برای مافیا اهمیت داشت؟ «مافیا متوجه شده بود که این نقل‌وانتقالات می‌تواند درآمدزا باشد.» و در اوکراین؟ «در اوکراین فرایندی هست که نتیجه‌ی بعضی مسابقه‌ها از قبل مشخص می‌شود. هر چند مطمئن نیستم. فقط شک دارم.» آیا دینامو چنین تجربه‌ای داشته؟ «دو سال پیش تلاش شد نتیجه‌ی یکی از مسابقه‌ها در کیف به ما دیکته شود. ما می‌توانستیم طفره برویم؛ نه به دلیل ارتباط‌های‌مان با مافیا، بلکه به‌خاطر ارتباط‌مان با کاگ‌ب.» خب چه اتفاقی افتاد: «یکی از اعضای تیم ما را در خیابان دیده بودند و به او گفته بودند بازی بعدی باید مساوی شود. به او هشدار دادند که بازیکنان در کیف زن و بچه دارند. خیلی واضح تهدید کردند. برای جلوگیری از چنین موقعیت‌هایی دو سازمان محافظت ایجاد کردیم که کارشان فقط حفاظت از بازیکنان نبود، و این را مدیون مشارکت‌مان با نیروهای امنیتی بخش خصوصی بریتانیا بودیم.»

اما حتا با محافظ هم نمی‌شد مطمئن بود. چندی پیش *واتا*، یکی از رؤسای مافیای کیف در شرایطی که در ماشینش در ورزشگاه دینامو مشغول صحبت با مردی بود، با گلوله کشته شد. واتا شانزده محافظ داشت و فقط به کسانی اجازه می‌داد به او نزدیک شوند که به‌شان اعتماد داشت، بنابراین قاتل جزء دوستانش

بوده است. واتا یکی از هواداران سرسخت دینامو بود و تمام بازیکنان تیمِ در مراسمِ خاکسپاری‌اش شرکت کردند. بزورخی در این مراسم نبود. باتوجه به سابقه‌ی واتا، حضور رئیس باشگاه جالب به‌نظر نمی‌رسید. به گزارش یک روزنامه، او در روز خاکسپاریِ رئیس در رستورانی پنج‌ستاره مشغول گریه کردن بوده است.

بعدازظهر جمعه، چند ساعت پیش از حرکتم با قطار به غرب، مسئول مطبوعاتی باشگاه دینامو چترش را بیرون آورد و مرا سمت مجسمه‌ی مقابل ورزشگاه دینامو برد. مجسمه‌ی چهار مرد بلندقامت بود با آرایش قدیمی موها، که دست در گردن هم به نقطه‌ای خیره شده بودند. هیچ توپ فوتبالی در کار نبود، متنی هم نوشته نشده بود. تنها وسیله‌ی تشخیص هویت‌شان، شورتِ ورزشی‌شان بود. این بنای یادبود یک مسابقه‌ی فوتبال است.

در جریانِ حمله‌ی آلمان به کیف، آلمانی‌ها مسابقه‌ای را برابر دینامو ترتیب دادند. هواداران همگی سربازانِ آلمانی بودند که با مسلسل بازی را تماشا می‌کردند. وقتی اوکراینی‌ها جلو افتادند، سربازان شروع به شلیک به پای بازیکنان حریف کردند. با وجود افتادن چند بازیکن، دینامو توانست پیروز شود. پس از سوتِ پایان تمام بازیکنان اعدام شدند. به‌طور خلاصه، این یک **فرار به‌سوی پیروزی** با پایانی تلخ بود. در واقع فیلم معروف ***فرار به‌سوی پیروزی***[7] به‌خاطر همین بازی ساخته شد، و بازیگری که نقش دروازه‌بان را بازی کرد، آن‌قدر کارش خوب بود که یک باشگاه برای امضای قرارداد به او پیشنهاد داد.

کارمندِ باشگاه داستان آن بازی را برایم تعریف کرد و از من خواست آن را ننویسم، چون به‌نظر او ماجرا واقعی نبوده است. این بازی یک افسانه بود که پس از جنگ، حزب کمونیست ساخته بود. اما بدون تردید چنین بازی‌یی وجود داشته. یکی از بازماندگان آن بازی که ۸۶ ساله است، هنوز در کیف زندگی می‌کند و قابل درک است که ساکت بماند.

زمان رفتن رسید. شش هفته در باقی‌مانده‌های اتحاد جماهیر شوروی سپری کردم و برای این‌که رفتنم را جشن بگیرم سه دلار خرج کردم و نسخه‌ی بین‌المللی روزنامه‌ی **گاردین** را خریدم. متوجه شدم روز بازی دینامو ـ راپید، «چهارشنبه‌ی سیاه» هم بوده؛ روزی که پوند از گردشِ مالی اروپا خارج شد. از نیمه‌شب تا ۵ بامداد در ایستگاه معطل بودم و مطلب **گاردین** درباره‌ی کریکت را به گروهی پاکستانی دادم که بخوانند. دو زن را هم دیدم که بدترین شغل جهان را داشتند: تمیز کردن اتاق انتظار ایستگاه کیف از ۳ تا ۵ بامداد.

شاید به‌خاطر وضعیتِ واحد پول، شاید هم به دلیلی دیگر، متصدی فروش بلیت پوند بریتانیا را قبول نکرد. چند دقیقه قبل از حرکت قطار، ساعت پنج صبح، پاکستانی‌ها پوند مرا به دلار تبدیل کردند و مبلغ قابل ملاحظه‌ای را برای خودشان برداشتند.

۵۶ دلار برای سفر از کیف به پراگ مبلغ منصفانه‌ای بود، به‌خصوص اگر در نظر بگیریم که این سفر بخش عمده‌ای از اروپا را در برمی‌گیرد و ۴۸ ساعت طول می‌کشد. روز اول را خوابیدم، هر چند ساعت یک‌بار بیدار می‌شدم و دقیقاً همان منظره‌ی قبلِ چشم‌اندازهای روستایی را می‌دیدم. کسالت‌آور بود. ساعت ۲ بامداد به مرز چکسلواکی رسیدیم. یک نگهبان مرزی اوکراین که پانزده‌ساله به‌نظر می‌رسید گفت که ویزایم اعتبار ندارد (در حالی‌که معتبر بود). بعد بلافاصله گفت: «نه، مشکلی نیست. چند دلار داری؟» سه دلار داشتم، ولی گفتم: «دو دلار.» جواب داد: «دو دلار را بده. دیگر مشکلی نیست.» اولین رشوه‌ی عمرم را دادم. یاد کوکوشکین در مسکو افتادم. دوباره به قطار برگشتم. یک مأمور امنیتی دیگر با حالتی حق‌به‌جانب از من پرسید: «آیا هدیه‌ای برای من داری؟» جوابم منفی بود. از او خواستم قطارِ پراگ را به من نشان بدهد. پنج ساعت در هوایی سرد منتظر ماندم و بالاخره به براتیسلاوا (پایتخت اسلواکی) رسیدم. با عوض کردن دو قطار، دوازده ساعت بعد به پراگ رسیدم که برایم مثل غرب به‌نظر می‌رسید.

پی‌نوشت

۱. Perestroika؛ اصطلاحی روسی به معنای بازسازی است که به برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی که در ژوئن ۱۹۸۷ توسط میخاییل گورباچوف، رهبر وقت شوروی، اعلام شد گفته می‌شود. این اصلاحات تلاش داشت اقتصاد ویران شوروی کمونیستی را از نو بسازد.

2. Dnepr

3. Victor Bezverkhy

4. Kravchuk

5. Intourist

6. Cin Cin

۷. فیلمی که جان هیوستن در ۱۹۸۱ برای کمپانی پارامونت ساخت. در این فیلم چهره‌هایی چون سیلوستر استالون و مایکل کین در کنار فوتبالیست‌های مشهور (و بازنشسته‌ای) چون پله، بابی مور، اسوالدو آردیلس و کازیمیرز دینا بازی کردند. با داستانی درباره‌ی یک بازداشتگاه آلمانی در جنگ جهانی دوم که قرار می‌شود تیمی از آلمانی‌ها در برابر تیمی از اسیران متفقین یک مسابقه‌ی فوتبال در پاریس اشغال‌شده برگزار کنند. با وجود حق‌کشی‌های داور و خشونت آلمانی‌ها، بازی مساوی تمام می‌شود، در حالی‌که در آخرین لحظه‌ها داور برای پیروز کردن تیم آلمان یک پنالتی به نفع آن‌ها می‌گیرد، اما دروازه‌بان متفقین (استالون) موفق به مهار ضربه‌ی پنالتی می‌شود. این موفقیت هیجان تماشاگران فرانسوی را به اوج می‌رساند، طوری که به زمین مسابقه هجوم می‌آورند و از مأموران غافلگیرشده‌ی آلمانی هم کاری ساخته نیست. به این ترتیب زندانیان فوتبالیست در لابه‌لای جمعیت موفق به فرار می‌شوند.

فصل هفتم
سرتراشیده‌ی تنهایی که ملتی را نجات داد

در پراگ سوار قطار شدم، ساعتِ سه بامداد دوباره از براتیسلاوا گذشتم و یکی دو ساعت بعد وارد بوداپست شدم؛ شهری که صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌هایش را خبرهای فوتبال پُر کرده بود. متأسفانه تمام‌شان به زبان مجار بود.

دوازده روز قبل، تیم فرانس‌واروشِ[1] مجارستان به مصاف اسلووان براتیسلاوای اسلواکی رفته بود. این بازی که در چارچوب جامِ باشگاه‌های اروپا در اسلواکی برگزار شد در نهایت منجر به بستری شدن پانزده هوادار مجار در بیمارستان شد. قضیه هیچ ربطی هم به هولیگانیسم نداشت. برای بازی برگشت به بوداپست آمده بودم و همه حس‌وحال انتقام داشتند. به‌نظر می‌رسید بازی فرانس‌واروش ـ اسلووان تبدیل به چیزی فراتر از یک مسابقه‌ی فوتبال شده است.

در براتیسلاوا، نیروهای ضدتروریست اسلواک با ماسک‌هایی سیاه مدام به هواداران فرنک‌واروش که شعارهای «مجارستانِ بزرگ‌تر» و «اسلواکی جنوبی را به ما پس بدهید» سر می‌دادند، هجوم برده بودند. این نیروها علاوه‌بر باتوم چوبی از گاز اشک‌آور هم استفاده کردند. هواداران اسلواک هم آن‌ها را تشویق

کرده بودند. تیبور نیلاسی[2] بازیکنِ افسانه‌ای سال‌های نه‌چندان دور و مربی کنونی فرانس‌واروش یاد خاطره‌ی هیسل[3] افتاده بود. [هیسل ورزشگاهی است که فاجعه‌ی تلخ ازدحام تماشاگران و کشته شدن ۳۹ طرف‌دار لیورپول در آن رخ داد.] او به روزنامه‌ی **کوریر**[4] گفت: «ترسی ندارم که بگویم اتفاق‌های آن بازی مرا یاد بی‌رحمی‌های فاشیست‌ها انداخت.»

پس از سوت پایان بازی رفت، تیم اسلوان با بلندگو از نیروهای حاضر تشکر کرده بود (که یکی از کنسول‌های مجارستان این کار را «عملی خاص و تحریک‌آمیز» تعبیر کرده بود)، و بعد مأموران پلیس در خیابان‌های اطراف ورزشگاه دنبال مجارستانی‌ها کرده بودند، در حالی‌که هواداران اسلواک با سنگ به ماشین‌ها و اتوبوس‌های مجار حمله می‌کردند. اسلووان بازی را ۴ ـ ۱ برد.

گیولا هورن[5] سیاستمدار قدیمی مجار اذعان کرد: «این یک غرش فوتبالی نیست، پرسشی سیاسی است.» ظرف سه ماه چکسلواکی به دو کشور جمهوری چک و اسلواکی تجزیه شد و براتیسلاوا که یکی از صحنه‌های نبرد بود، قرار بود به‌عنوان پایتخت اسلواکی انتخاب شود. اسلواکی مستقل با ریاست‌جمهوری مشیار[6] نشانه‌های تبدیل شدن به کشوری کوچک با ناسیونالیسمی ناخوشایند را به نمایش می‌گذاشت. مشیار که معمولاً تماشاچی بازی‌های اسلووان بود دوست داشت ادعا کند اسلواکی «کاملاً آزاد» بوده، البته فقط به‌عنوان مهره‌ی دست‌نشانده‌ی آلمان نازی در جنگ جهانی دوم. او تمام مشکلات را چه در داخل و چه خارج به گردن «دشمنان» می‌انداخت. وقتی در سفارت امریکا در براتیسلاوا میکروفن‌های مخفی پیدا شد، او گفت: «نمی‌دانم چه کسی این بازی کثیف را با هزینه‌ی ما راه انداخته؟»

ششصد هزار مجار که در اسلواکی زندگی می‌کردند، کاملاً ترسیده بودند. مشیار حتا به علامت‌های راهنمایی و رانندگی دوزبانه‌ای هم که در مناطق مجارستانی‌ها نصب شده بود معترض بود. مجارها می‌ترسیدند اوضاع بدتر از این هم بشود. این‌که مدرسه‌های مجارها تعطیل شود، زبان‌شان را ممنوع کنند،

یا این‌که روزی «پاک‌سازی قومی» کنند. آن‌ها نمونه‌ای همچون یوگسلاوی را در پیش روی‌شان می‌دیدند.

پراکندگی مجارها در اروپا بی‌نظیر است. در رومانی، اسلواکی و اوکراین. سیاستمداران مجارستان نارضایتی خود را از این موضوع اعلام کرده بودند. یک سال قبل، مجارهای ساکن رومانی را دسته‌جمعی قتل‌عام کرده بودند. وقتی ارتشِ اسلواکی هواداران فوتبال مجار را ضرب‌وشتم کرد، بوداپست بلافاصله اعتراض کرد، ولی مشیار در جواب گفت که هواداران مشتی هولیگان بوده‌اند و به آن‌چه سزاوارش بوده‌اند، رسیده‌اند.

مشیار دقیقاً می‌دانست دارد چه می‌کند. او به‌عنوان اسلواکی افراطی (که قبلاً کمونیست بود)، می‌خواست به اسلواک‌ها و مجارها نشان دهد که تحملِ هیچ یاوه‌ای را ندارد. او عمداً از یک مسابقه‌ی فوتبال برای انتقال هشدارش استفاده کرد: مردمی که توجه اندکی به سیاست داشتند، فوتبال را از تلویزیون دنبال می‌کردند، و تنها جایی که اسلواک‌ها و مجارها در توده‌های مخالف هم ظاهر می‌شوند استادیوم فوتبال است. مشکل استفاده از فوتبال این بود که غربی‌ها هم تماشایش می‌کردند. CNN تصاویر بازی‌ها را به سراسر دنیا مخابره می‌کرد، و دولت‌ها و تاجران غربی به خودشان یادآوری می‌کردند که با مشیار وحشی و خشن رابطه‌ای برقرار نکنند.

فرانس‌واروش کماکان امید داشت به مرحله‌ی بعدی صعود کند. روز قبل از بازی برگشت با میهالی هاواسی[7] مدیرعامل باشگاه صحبت کردم؛ هر چند به‌خاطر قرار ملاقاتی که با وزیر امور داخلی مجارستان داشت، گفت‌وگویم فقط سه دقیقه طول کشید. هاواسی ادعا کرد همسران سه بازیکن و پدر یکی از آن‌ها بین هواداران در براتیسلاوا حضور داشتند و سعی کرد با حرکت‌هایش نشان دهد که آن‌ها چگونه بازی کرده بودند: نگاهی کوتاه به توپِ روی زمین و نگاهی طولانی به سکوهای تماشاگران. او از یوفا خواسته بود نتیجه‌ی شکستِ ۴ ـ ۱ را تغییر دهد یا دستور به تکرار بازی دهد، ولی یوفا به‌جایش هر دو

باشگاه را پانزده هزار فرانک سوییس جریمه کرد. رادیو پراگ (جمهوری چک کشوری بی‌طرف بود) تصمیم یوفا را چنین تفسیر کرد: «یک تصمیمِ خاص غربی. در برخورد با پدیده‌ای آزاردهنده در اروپای شرقی، به‌جای این‌که تحقیقات کافی انجام شود و براساس اتفاق‌های رخ‌داده تصمیم‌گیری شود، غربی‌ها خواستند مثل بچه‌ها هر دو کشور را گوشمالی دهند تا دیگر چنین ماجراهایی تکرار نشود.» فرانس‌واروش فرجام‌خواهی هم کرد، ولی فایده‌ای نداشت.

یوفا بازی برگشت را از نظر میزان خطرناک بودن، درجه‌ی یک تشخیص داد. درجه‌ی یک مفهومِ را کاملاً نمی‌رساند. اکثر خبرنگاران اسلواک تصمیم گرفتند این بازی را تحریم کنند و اسلووان هم از هوادارانش خواهش کرد به مجارستان نیایند. حتا تیم هم طوری برنامه‌ریزی کرد که درست پیش از شروع بازی به مجارستان برسد. از یک خبرنگار اهلِ جمهوری چک پرسیدم: «بازیکنان از کجا وارد می‌شوند؟» او بالبخند پاسخ داد: «متأسفم. نمی‌توانم به شما بگویم.» سعی کردم از رئیس فرانس‌واروش که غولی ریش‌قرمز بود بپرسم که آیا احتمال وقوع حادثه‌ی خاصی را می‌دهد؟ او فقط گفت: «فوتبال این‌جاست و سیاست آن‌جا.» بعد برای تماشای موزه‌ی باشگاه رفتم. متصدی موزه فقط به زبان مجار صحبت می‌کرد، اما وقتی متوجه شد من انگلیسی‌ام، بزرگ‌ترین بطری ممکن مشروب را برایم جور کرد. تازه ظهر بود.

آن شب خارج از ایستگاه مترو نزدیک زمین فرانس‌واروش، پنج شش نوجوان را با کلاه‌های پشمی دیدم که مدام بالاپایین می‌پریدند و به انگلیسی فریاد می‌زدند: «لعنت به اسلووان، لعنت!» عکاسان هم از آن‌ها عکس می‌گرفتند. همراه تعدادی خبرنگار اهل چک و اسلواکی راهی زمین شدم. پس از بازرسی، با پلیس از بین مجارهایی که به زبان مجار بدوبیراه می‌گفتند اسکورت شدیم. هواداری از فرانس‌واروش برای‌شان مهم بود.

این ورزشگاه کوچک، در یکی از گوشه‌های اروپای شرقی بود که کمونیست‌ها هرگز برای تصرفش خودشان را به زحمت نینداختند. جایگاه هواداران برخلاف ورزشگاه‌های روسیه میزان جمعیت را کم نشان نمی‌داد. رنگ سیمان‌ها خاکستری نبود، بلکه سبز و سفید، یعنی رنگ باشگاه بود. خبری از پیست دومیدانی هم نبود. همه‌چیز کاملاً بریتانیایی به‌نظر می‌رسید. هواداران هم سعی می‌کردند به سبک بریتانیایی‌ها رفتار کنند و شال باشگاه‌های انگلیسی را همراه داشتند، پرچم باشگاه فرانس‌واروش را به شکل پرچم بریتانیا تکان می‌دادند و پاسخ‌شان به هر شعاری این بود: «لعنت به اسلواک‌ها!»

البته آن‌ها هرگز به‌اندازه‌ی انگلیسی‌ها مهارت نداشتند. شعارهای‌شان را با لهجه‌ی مجار می‌خواندند و دو پسر با شال‌های تیم چلسی دیدم که گونه‌های همدیگر را می‌بوسیدند. حتا پرچم انگلیس هم در شرق اروپا معنای دیگری دارد و یادآورِ غرب، موسیقی پاپ و فراتر از همه هولیگانیسم فوتبالی است. شاید اوباش وجهه‌ی بریتانیا را در خارج خدشه‌دار کرده باشند، اما برای بخشی از هر جامعه، آن‌ها قهرمان به حساب می‌آیند.

ورزشگاه پر از جمعیت بود. در جایگاه خبرنگاران که پشت یکی از دروازه‌ها بود، دویست خبرنگار حضور داشتند و اکثر روزنامه‌ها خبرنگاران فوتبالی و همچنین سیاسی خود را فرستاده بودند. هیچ هواداری از تیم اسلووان ندیدم، هر چند که رادیوِ چک اعلام کرد بیش از دویست نفر از مرز عبور کرده بودند.

برای گرم کردن، اول بازیکنان اسلووان وارد زمین شدند و نیم‌ساعت بدون وقفه هو شدند. با یک دیواره و چند مأمور چاق از سی هزار هواداری که از آن‌ها متنفر بودند جدا شده بودند. نتیجه‌ی ۴ ـ ۱ بازی رفت برای‌شان کافی به‌نظر نمی‌رسید. به یک خبرنگار مجار گفتم: «هرگز چنین جوی ندیده بودم.» از من پرسید: «یعنی هرگز بازی لیورپول ـ منچستر یونایتد را ندیده‌ای؟» اما داستان آن بازی فرق می‌کرد. هواداران انگلیسی از رقابت‌شان لذت می‌بردند، در حالی‌که جمعیت حاضر در ورزشگاه از اسلواک‌ها متنفر بودند.

در ادامه وقتی بازیکنان اسلووان دوباره به زمین برگشتند، تماشاگران غوغایی به پا کردند. پایین‌تر از من، زیرِ جایگاه خبرنگاران، پسربچه‌ای سرتراشیده با لباسی مندرس، به‌دقت پرچم آبی و سفید اسلووان را به جایگاه وصل می‌کرد.

ما خبرنگارها به‌سمتش هجوم بردیم. پسربچه‌ای شانزده‌ساله بود که به زبان مجار صحبت نمی‌کرد و به‌تنهایی از براتیسلاوا سفر کرده بود. وقتی مربی اسلووان متوجه او شد، به‌طرفش آمد و گفت: «ما ممنونت هستیم.»

بعدها مشخص شد که پنج هوادار دیگر اسلواک هم سفر کرده بودند، اما داستان «قهرمانِ تنهای اسلواک» ارزش خود را حفظ کرد. این پسربچه در طول مسابقه مدام مصاحبه می‌کرد و از او عکس می‌گرفتند. او سرتراشیده‌ی جذابی بود و حالا به یک قهرمانِ ملی تبدیل شده بود. در شرایطی که جایگاه ما صندلی داشت، او احتمالاً طبق عادتش کل بازی را ایستاده تماشا کرد.

فرانس‌واروش نشان داد که حتا با استانداردهای شرق اروپا هم تیم کندی است و تنها حرکت‌شان آسیب رساندن به اسلواک‌ها بود. دیگر ستاره‌ای مثل نیلاسی نداشتند. هواداران دیگر شعار ندادند، خبرنگاران سیاسی از تماشای بازی خسته شدند و شروع به بحث‌های سیاسی کردند. بازی بدون گل به پایان رسید و در نتیجه اسلووان به دور بعد رسید، جایی که میلان آن‌ها را درهم کوبید. اما پیش از هر چیز آن‌ها باید از بوداپست خارج می‌شدند.

بیرون از رختکن، نیلاسی مصاحبه می‌کرد و بازیکنان اسلووان روی ساک‌های خود نشسته و منتظر اتوبوس بودند. پسربچه‌ی سرتراشیده که کماکان سر پا بود، بین بازیکنان دیده می‌شد. از او خواسته بودند همراه تیم پرواز کند و او با خلقی خوش قبول کرده بود. خبرنگاران دوره‌اش کرده بودند و کاری به بازیکنان نداشتند.

هواداران فرانس‌واروش بیرون از ورزشگاه منتظر طعمه‌ی خود بودند. من هم به جمع‌شان پیوستم. پس از یک ساعت، اتوبوسی بیرون آمد با پلاکی گویا

مال چکسلواکی که بیهوده آن را با تخته‌ای پوشانده بودند. هواداران به‌طرفش هجوم آوردند، ولی با خبرنگاران نگران و میان‌سال چکسلواک روبه‌رو شدند. نیروهای پلیس سوار بر اسب به‌سمت در خروجی هجوم آوردند، هواداران فرار کردند و اتوبوس اسلووان از در خارج شد. مجارستانی‌ها به خانه‌های‌شان رفتند، ولی مشیار کماکان به زورگویی‌اش در قبالِ مجارها ادامه داد. اختلاف اسلواکی و مجارستان هنوز ادامه دارد.

پی‌نوشت

1. Ferencvaros

2. Tibor Nyilasi

3. Heysel

4. *Kurir*

۵. سیاستمدار مشهور مجارستانی، متولد ۱۹۳۲ در بوداپست. او در ۱۹۸۹ وزیر امور خارجه‌ی مجارستان شد که در همان سال طی اقدامی سمبولیک با همتای اتریشی خود، سیم‌خاردار مرز میان دو کشور را قطع کرد. هورن از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ نخست‌وزیر مجارستان بود.

6. Meciar

7. Mihaly Havasi

فصل هشتم

گاتزا، اروپا و سقوط مارگارت تاچر[1]

ما در بریتانیا عادت داریم فوتبالیست‌ها را به دو گروه تقسیم کنیم: بریتانیایی و اروپایی. تونی آدامز، دیوید بَتی و تونی کاسکارینو، بازیکنانی بریتانیایی هستند، و کریس وادل، جان بارنز و اریک کانتونا بازیکنانی اروپایی. در گذشته هم داستان همین‌جور بوده است. انگلیسی‌هایی مثل جک چارلتون، نورمن هانتر و نابی استایلز و اروپایی‌هایی مانند لیام برادی، گلن هادل و اوسی آردیلس. این واژه‌ها ربطی هم به جغرافیا ندارند. حتا ران گرین‌وود برزیلی‌ها را «اروپایی‌هایی فوق‌العاده» لقب داد (در واقع برزیلی‌ها اروپایی‌تر از اروپاییان هستند و خودشان دوست دارند تغییر کنند).

بریتانیایی‌ها و اروپایی‌ها فقط در سبک بازی‌شان باهم تفاوت نداشتند. معمولاً اروپایی‌ها شخصیت متمدن‌تری هم داشتند. در بحث‌های فوتبالی شرکت می‌کردند، اهل مطالعه بودند و خیلی‌هاشان به خارج رفتند تا با زبان دیگری هم آشنا شوند. هادل و لیام برادی نمونه‌ای از این‌دست بازیکنان بودند.

اما پل گاسکویین، اروپایی‌ترین بازیکن انگلیس، چنین خصوصیاتی ندارد. گاسکویین که او را با لقب گاتزا[2] می‌شناسند (برگرفته از واژه‌ی Guzzle به معنای عیاش) به سوژه‌ی Gazzamania[3] هم تبدیل شده است.

هواداران دوآتشه‌ی فوتبال، به ایتالیا می‌روند؛ جایی که بهترین بازیکنان فوتبال جهان حضور دارند، مسابقه‌ها مستقیم از تلویزیون پخش می‌شود و روزنامه‌های ورزشی فراوانی منتشر می‌شوند. هوا هم که عالی است. در اکتبر ۱۹۹۲ راهی رم شدم و به ورزشگاه المپیک رفتم تا بازی لاتزیو را (که گاتزا عضوش بود) برابر پارما تماشا کنم. این اولین بازی گاتزا در ایتالیا بود.

آرون وینتر، همبازی هلندی گاتزا در لاتزیو، در مجله‌ی هلندی ***فوتبال اینترنشنال*** درباره‌ی شروع گاتزا در رم نوشت:

«گاسکویین همراه برادرش، صمیمی‌ترین دوستش و محافظش این‌جاست. مادامی که در لاتزیو بازی می‌کند، آن‌ها هم در رم می‌مانند. هر کدام آپارتمانی دارند. اما دیشب را در نظر بگیرید... کمی از ساعت ۱۲ نیمه‌شب گذشته بود، تازه می‌خواستم بخوابم که صدای در شنیدم. در را باز کردم. گاتزا بود، کاملاً برهنه فقط با عینک. گفت: "اگر به چیزی نیاز داشتی، به من زنگ بزن!"

آن روز صبح هم پلیس به اتاقش آمده بود و دوست گاتزا را با دستبند بسته بود، طوری که نمی‌توانست تکان بخورد. او را به یک صندلی بسته بود. هر چهار نفرشان مدام در خیابان‌های رم دور می‌زدند، در حالی‌که ماشین پلیس با آژیری بلند آن‌ها را اسکورت می‌کرد. او واقعاً دیوانه است.»

این دوست گاتزا حتماً آن‌قدر ابله بوده که بدون این‌که رو به دیوار بایستد در حال مکالمه، روی تلفن عمومی ادرار کند، اما وینتر این ماجرا را تأیید نکرده است. مدیر برنامه‌های وینتر معتقد است: «این‌ها کمی زشت گاسکویین هم هست؛ او کمی بازی می‌کند. چون وقتی تنها با او صحبت می‌کنی، عادی به‌نظر می‌رسد، اما به‌محض این‌که دوستانش را می‌بیند، کارهای عجیب‌وغریبش شروع می‌شود.»

محوطه‌ی خانه‌ی گاتزا را در رم موسولینی ساخته بود و حیاط جلویی تقلیدی از معرق‌کاری‌های رومی بود که نوشته‌ای در جای‌جای نمای بنا تکرار شده بود:

«A Noi Duc.» (دوچه [لقب موسولینی] رهبر ماست.) وقتی در ورزشگاه میان طرف‌داران آتشین‌مزاج لاتزیو نشسته بودم، احساس می‌کردم در تظاهرات فاشیست‌ها هستم. کنار حصار سیمی و در برابر سکوهای تماشاگران، چهار مرد ایستاده بودند در حالی‌که پشت‌شان به زمین بازی بود و با بلندگوی دستی شعارهایی می‌گفتند تا جمعیت تکرار کنند. گاهی شعار آن‌ها این بود: «ل‌ات‌زی‌و... لاتزیو» و هر یک از حروف این کلمه با حرکت دست راست به‌سوی جلو و شبیه یک سلام آشنا بود. گاهی هم به‌جای شعار، یکی از لیدرها جیغ‌وفریادهایی پشت میکروفن بلندگوی دستی سر می‌داد که تیفوسی‌ها به‌سرعت در جوابش دست می‌زدند.

بازی فوق‌العاده بود، درست مثل گاتزا. در یک صحنه گاتزا در میانه‌ی میدان صاحب توپ شد و در شرایطی که دفاع چپ پارما می‌دانست گاتزا می‌خواهد به توماس دال پاس دهد و با او یارگیری کرده بود، نتوانست مقابل دقتِ پاس گاتزا کاری بکند. اوباشِ اطراف من شروع به تحسینش کردند. این پسر انگلیسی قهرمان آن‌ها بود و گاهی به‌نظر می‌رسید آن‌ها عنوان اپرای **دزد وراج** را خطاب به او فریاد می‌زنند، در حالی‌که طرف‌داران تیم مقابل، او را «مِی‌خواره‌ای با گوشواره» خطاب می‌کردند. لاتزیو بازی را ۵ ـ ۲ برد.

روز بعد، یکی از خبرنگاران طرف‌دار لاتزیو در روزنامه‌ی ***ایل مساجرو*** برایم توضیح داد که هواداران، گاتزا را به این خاطر که «برون‌گرا»ست دوست دارند. قبول دارم که گاتزا برون‌گرا بود، ولی وجه مشترک او با بازیکنان بریتانیایی مثل لوثر بلیست[۴] و ایان راش که در ایتالیا ناموفق بودند، ندانستن زبان ایتالیایی بود. راش پس از دو سال کابوس‌وار در یوونتوس گفت: «انگار در یک قاره‌ی دیگر بازی می‌کردم.» و بلیست که در میلان بازی می‌کرد، گفت: «مهم نیست چه‌قدر پول می‌گرفتم. هیچ شانسی برای پیدا کردن غذاهای محبوبم هم نداشتم.» خبرنگار ***ایل مساجرو*** سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. این درست است که گاتزا اصلاً ایتالیایی بلد نبود، اما بین بازیکنان ایتالیایی لاتزیو هم فقط فیوری[۵]

انگلیسی بلد بود. گاتزا و فیوری دوستانی صمیمی بودند. به‌نظر خبرنگار ایتالیایی، «بلیست و راش این‌جوری بودند...» و با دستانش تونلی جلوِ چشمانش ساخت. و ادامه داد: «اما گاتزا این‌جوری بود...» و دستانش را از هم باز کرد و تکان داد. [منظورش این بود که دو نفر اول روابط بسته‌ای داشتند، اما گاتزا روحیه‌ای باز و پذیرنده داشت و با سایر بازیکنان روابط خوبی برقرار کرده بود.]

به سردبیر بخش ورزشی روزنامه گفتم: «باشگاه‌های ایتالیا اصرار دارند که بازیکنان‌شان در انظار عمومی ظاهر شوند، ولی گاتزا این کار را نمی‌کرد.» او جواب داد که روزنامه‌های ایتالیا مثل روزنامه‌های بریتانیایی نیستند. خود او عکسی را از گاتزا برای چاپ پیشنهاد داده بود که زیر دوش کنار هم‌تیمی‌اش ایستاده و یکی از اعضای او را گرفته بود و رو به دوربین تکان می‌داد، اما همه چاپ این عکس را رد کرده بودند، «چون عکس برازنده‌ای نبود.» از او پرسیدم آیا راست است که هواداران لاتزیو به نوعی دارای گرایش‌های فاشیستی هستند؟ گفت: «طرف‌داران نازی‌ها هوادار لاتزیو بودند اما نه همه‌شان. همه‌ی آلمانی‌ها هم نازی نبودند.»

در ژانویه‌ی ۱۹۹۱، شش ماه پس از جام جهانی ایتالیا، این مقاله را در روزنامه‌ی آلمانی ***برلینر تاگسایتونگ*** نوشتم. خیلی‌ها گاتزا را به هملت تشبیه کرده‌اند، این هم تعبیر من است.

سرزمین گاتزا

هر سال مجله‌ی طنز ***پرایوت آی***[۶] «آدم ناجور سال» را انتخاب می‌کند. برنده کسی است که در دوازده ماه گذشته با کمترین موفقیت، بیشترین شهرت را کسب کرده باشد. امسال این انتخاب حالتی تشریفاتی خواهد داشت: پل گاسکوین فوتبالیست برای چندهمین‌بار در سال ۱۹۹۰ جایزه کسب خواهد کرد.

دیگر هیچ‌کس، این فوتبالیست چاق قدکوتاه را گاسکویین صدا نمی‌کند. پس از جام جهانی حتا مادرش هم او را «گاتزا» صدا می‌کند. البته این را از مادرش نپرسیدم، چون این روزها او بابت هر مصاحبه سیصد پوند پول می‌خواهد. تعریف‌وتمجیدهای انگلیسی‌ها از گاتزا شکل‌وشمایل واقعاً مسخره‌ای به خود گرفته است. چندین کتاب و روزنامه درباره‌ی گاتزا در بازار است. آلبوم آوازهای او که بین فوتبالیست‌ها افتضاح‌ترین کیفیت را دارد در رده‌ی دوم جدول آلبوم‌های پرفروش قرار گرفت و رسانه‌های بریتانیا هرگز او را رها نمی‌کنند. روزنامه‌ی **سان**، حتا آلبوم عکس‌های خانوادگی گاتزا را هم چاپ کرد که مراحل تکامل او را از پسربچه‌ای کوتاه‌قد، چاق، زشت و موقرمز تا تبدیل شدن به یک بازیکن کوتاه‌قد، چاق، زشت، موقرمز و کک‌مکی بین‌المللی نشان می‌داد.

هر کشوری قهرمانانی دارد که سزاوارش است. چرا انگلیسی‌ها گاتزا را می‌پرستند؟ باید اقرار کنم که خیلی از ماها هم دلیلش را نمی‌دانیم. «دیوانه‌ی گاتزا شدن» از بازی نیمه‌نهایی انگلیس ـ آلمان در جام جهانی ۱۹۹۰ در تورین شروع شد. فقط چند دقیقه تا پایان بازی باقی مانده بود که گاسکویین خطای بی‌موردی انجام داد، کارت زرد گرفت و در صورت حضور در فینال، این بازی حساس را از دست می‌داد. گاتزا شروع کرد به گریه کردن.

دوربین‌های تلویزیونی این صحنه را کاملاً شکار کردند و میلیون‌ها انگلیسی هم روی مبل‌های راحتی‌شان گریه کردند. اشک‌های گاتزا حتا شبکه‌ی چهار انگلیس را هم که شبکه‌ای علمی بود وادار کرد تا سری برنامه‌های مستندی درباره‌ی مردانی که مقابل همگان گریه کردند، تهیه کند.

گریه‌ی گاتزا به شکل غیرمتعارفی بازتاب داشت. حتا خود او هم اعتراف کرد در پاره‌ای از اوقات هدفمند گریه می‌کند. داستان معروفی درباره‌ی اولین ملاقاتش با جک چارلتون وجود دارد. زمانی که جک

بزرگ مربی نیوکاسل شد، گاتزای نوجوان را صدا کرد و تهدیدش کرد اگر وزنش را پایین نیاورد، از باشگاه اخراجش می‌کند. جلسه با گریه‌ی هر دو طرف به پایان رسید. چارلتون بعدها گفت: «این بچه، زندگی بسیار سختی داشته.»

گاتزا در شهرِ فقیرنشین گیتس‌هد[7] در شمال شرق انگلیس به دنیا آمد. پدرش نزدیک بیست سال بی‌کار بود و اغلب گفته می‌شود گاتزا با خوردن چیپس و ماهی بزرگ شده، اما حتا ماهی هم در آن منطقه غذایی لوکس به حساب می‌آمد. او حالا در تیم پرزرق‌وبرق لندنی تاتنهام هاتسپر بازی می‌کند، اما هر هفته به زادگاهش می‌رود تا در باشگاه کارگری پدرش لیوانی بالا بیندازد.

او آدم مردم‌داری است و مردم این را می‌دانند. از نظر انگلیسی‌ها، او یک انگلیسی واقعی است؛ کسی که با اروپایی‌ها بازی می‌کند ولی رفتارش عین آن‌ها نیست. حتا یک کلمه هم خارجی صحبت نمی‌کند، هیچ انگیزه‌ای هم برای یادگیری زبان دیگری ندارد، ولی در عین‌حال مهارتی غیرانگلیسی و هوشی فوق‌العاده دارد. به همین دلیل به چهره‌ای محبوب تبدیل شده و دقیقاً سمبل علایق بریتانیایی‌ها محسوب می‌شود. پیش از گاتزا، انگلیسی‌ها همیشه تصور می‌کردند که *اروپایی‌ها* ثروتمند بودند، به زبان‌های مختلف صحبت می‌کردند، خیابان‌های‌شان را تمیز نگه می‌داشتند و فوتبالی هوشمندانه بازی می‌کردند. مردم کشور ما عقده‌ی حقارت داشتند. تعداد خیلی کمی ادعای مارگارت تاچر مبنی بر برتری بریتانیایی‌ها را باور داشتند. به همین دلیل بود که تاچر جایش را به جان میجر داد: او هم مثل گاتزا اروپایی رفتار کرد، ولی بی‌شک انگلیسی باقی ماند.

خانم تاچر کمی قبل از سقوطش، در آخرین تلاش‌های نومیدانه‌اش برای همذات‌پنداری خودش با بریتانیای نوین، گاتزا را به دفتر کارش دعوت کرد. آشکارا همدیگر را در آغوش گرفتند و گاتزا بعدها گفت: «نخست‌وزیر نازنین و دوست‌داشتنی بود، مثلِ خودم.»

اما او در همان حال داستان‌های بسیاری درباره‌ی زنان می‌گوید. تا پیش از این ملاقات، خانم تاچر احتمالاً تنها فردی در بریتانیا بود که گاتزا را نمی‌شناخت. تنها چیزی که از فوتبال می‌دانست، هولیگانیسم بود.

خیلی‌ها تصور می‌کنند گاتزا هم مثل مارگارت تاچر به‌زودی به زباله‌دان انداخته می‌شود. سلف او، جُرج بِست[8] مهاجم درخشان ایرلند شمالی هم قبل از گاتزا بر اثر شهرت دیوانه‌وارش نابود شد. رئیس باشگاه نیوکاسل یونایتد، نخستین باشگاه گاتزا، به او لقب «جُرج بِست بی‌مغز» داده بود. گاتزا هم به‌نوبه‌ی خود، بست را «نخاله» می‌دانست و بست هم جواب داد که حداقل او بازیکن بسیار بهتری در مقایسه با گاتزا بوده است. اما شهرت گاتزا ارتباط زیادی به فوتبال نداشت.

در زیر مقاله‌ام در **برلینر تاگسایتونگ** عکسی از تاچر و گاتزا با این شرح چاپ شده بود: «مارگارت تاچر کنار پُل گاسکوییِن. مدت کوتاهی بعد، تاچر مجبور شد استعفا دهد.»

سال‌ها گذشته و حالا بخش‌هایی از آن مقاله عجیب به‌نظر می‌رسد. گاتزا کمی ایتالیایی یاد گرفت. اما مشکل اصلی این است که امروز جان میجر را به‌سختی می‌توان یک نمونه‌ی شوروشوق اروپایی دانست. قبول دارم که او و گاتزا اصلاً شخصیت‌های مشابهی ندارند و امکان این‌که دوستانی صمیمی بشوند هم اصلاً وجود ندارد، اما زمانی که میجر جانشین تاچر شد و قول داد که با اروپایی‌ها تعامل خوبی داشته باشد، پشتِ انگلیس ایستاد و کماکان انگلیسی باقی مانده است. ملت انگلیس عاشق او بودند. میجر و گاتزا با یک شیوه و به فاصله‌ی پنج ماه از یکدیگر آمدند.

حالا می‌توانیم ببینیم که در زمان چاپ این مقاله، تبِ گاتزا در اوج بود. وقتی گاتزا پس از جام جهانی در برنامه‌ی معروف تلویزیونی **ووگان**[9] حاضر

شد، این‌طور به مردم معرفی شد: «بی‌اغراق معروف‌ترین و شاید محبوب‌ترین بریتانیایی حال حاضر.» گاتزا با کارهای گاه‌وبی‌گاهش مثل فحش دادن به نروژ، آروغ زدن به خبرنگاران ایتالیایی، یا حتا گل زدن برای انگلیس، باعث سرخوشی ما می‌شود، ولی در واقع پس از آن گریه‌ی معروفِ تورین و رانندگی در لوتون[10] با سینه‌های مصنوعی، که میلیون‌ها انگلیسی‌یی را که علاقه‌ای هم به فوتبال نداشتند شاد کرد، هیچ کار دیگری نکرده است.

جام جهانی عرصه‌ی مطرح شدن گاتزا بود. نه به این دلیل که خوب بازی کرد و انگلیس بازی‌ها را برد. در واقع این تورنمنت بهترین فرصت برای ما بود تا تفاوت او را با اروپایی‌ها ببینیم. اولین نکته‌ی قابل توجه این بود که این بازیکن چاق و سرخ‌چهره شبیه آن‌ها نبود. حتا خودش هم این را نمی‌خواست. او رود گولیت، بازیکن مؤدب هلندی را «غول مودراز» خطاب کرد. اروپایی‌ها با زبان‌های مختلف با رسانه‌ها صحبت می‌کردند، ولی گاتزا حتا یک کلمه هم به زبان دیگری حرف نمی‌زد. او حتا همیشه تلاش می‌کرد خلاف آن‌چه اروپایی‌ها بودند خیلی ثروتمند به‌نظر نرسد. او از رونالد کومان، لیبروِ اروپایی پرسید: «پس آن‌ها چه‌قدر بهت پول می‌دهند؟» (فرانک رایکارد باخنده جواب داد: «خیلی‌خیلی زیاد!»)

به‌عنوان یک بازیکن، گاتزا کارهایی با اروپایی‌ها کرد که آن‌ها در قبال تونی آدامز انجام دادند. وقتی او با ضربه‌ی پشت پا دو مدافع هلندی را فریب داد، دوستان انگلیسی به من توضیح دادند که این حرکت یک «چرخش کرویفی» بود. کرویف استاد این‌گونه حرکت‌های ظریف بود؛ کسی که متفکرترین فوتبالیست جهانی شناخته می‌شد. گاتزا ثابت کرده بود که نیازی نیست مثل او باشی تا بتوانی مثل او بازی کنی.

نقطه‌ی اوجِ گاتزا در جام جهانی، خطایش روی برتولد بود. او با تکلی لغزنده با برتولد برخورد کرد و برتولد مثل بقیه‌ی اروپاییان خودش را زمین انداخت. نیمکت‌نشینان آلمانی برای نمایش هراس‌شان از جا برخاستند و داور

که اسمش رایت بود، ولی اهل برزیل (و بنابراین *اروپایی* بود)، معروف‌ترین کارت زرد را نشان داد.

و بعد گاتزا گریه کرد. اروپایی‌ها هم گریه می‌کنند ــ مارادونا هم گریه می‌کند ــ ولی آن‌ها عمداً این کار را می‌کنند، مثلِ هنرپیشه‌ها. گاتزا گریه کرد چون اتفاق تلخی برایش افتاده بود. شاید او انتظار داشت داور هم از اشک‌های او متأثر شود و کارتش را پس بگیرد، ولی نقشه‌اش نگرفت. او مثل بچه‌ها اشک ریخت و این بازی پرمخاطب‌ترین برنامه‌ی تلویزیونِ بریتانیا شد.

یک اصل درباره‌ی گاتزا کاملاً روشن است. هر کسی بخواهد درباره‌ی بریتانیای پس از جنگ مطلبی روشن و دقیق بنویسد، نباید اشک‌های گاتزا را نادیده بگیرد.

پی‌نوشت

۱. مارگارت هیلدا رابرتس رهبر سابق حزب محافظه‌کار بریتانیا در سال ۱۹۲۵ به دنیا آمد. او در ۱۹۷۹ با شعار «بهبود وضعیت اقتصادی» نخست‌وزیر بریتانیا شد. سال‌های نخست‌وزیری او پرفرازونشیب بود. تا‌چر تا ۱۹۹۰ نخست‌وزیر باقی ماند. او هم‌اکنون ۸۵ ساله است و حافظه‌ی خود را از دست داده.

2. Gazza

۳. Gazzamania اصطلاحی است برگرفته از همان لقب پل گاسکویین. تب و جنون گاتزا. و حتماً می‌دانید گاتزا چه سرنوشت تلخی داشته. مشکلات همه‌جوره‌ی زندگیِ شخصی، مصرفِ افراطی الکل و انواع‌واقسام گرفتاری‌های دیگر، او را به چهره‌ای کاملاً غیرموجه در ورزش انگلیس تبدیل کرده است.

4. Luther Blisset

5. Fiori

6. *Private Eye*

7. Gateshead

۸ جرج بِست فوق ستاره‌ی فوتبال بریتانیا سال ۱۹۴۶ در ایرلند شمالی به دنیا آمد. عمده‌ی شهرت او به دلیل بازی‌های درخشانش در تیم منچستر یونایتد است. بِست بازیکنی خلاق و با قدرت دریبل‌زنی بی‌نظیری بود. او سال‌ها دچار الکلیسم بود تا این‌که در ۲۵ نوامبر ۲۰۰۵ درگذشت.

9. *Wogan*

10. Luton

فصل نهم
یک روز با هلنیو هررا

مردی که به جهان فوتبال بازی دفاعی را آموخت هلنیو هررا است و زمـانی کـه قبول کرد با من مصاحبه کند در پوستم نمی‌گنجیدم.

چهار سبک بازی در دنیای فوتبال وجود دارد. فوتبال مبتنـی بـر تـوپ‌هـای بلند، مثل بریتانیا. فوتبالِ جامع که آژاکس و در مقاطعی بارسلون و مـیلان نـشان می‌دادند. فوتبالِ سرخوشانه‌ی احساسی برزیلی که البته خالص‌ترین نـوع آن در مقطعی در افریقای جنوبی دیده می‌شد. و *کاتناچو*[1]. سیستمی دفاعی و ایتالیـایی. کمتر تیمی فقط فوتبال جامع یا فوتبال تنها مبتنی بر توپ‌های بلند بازی می‌کنـد. معمولاً تلفیقی از سبک‌های مختلف ارائه می‌شود. در افراطـی‌تـرین تـیمِ دفـاعی هم یک بازیکن کناری خلاق می‌تواند برزیلی بازی کند. اما به‌هر حال هر تیمـی در جهان به یکی از این سیستم‌هـا گـرایش بیـشتری دارد. در فـصل‌هـای دیگـر کتاب سعی کرده‌ام توضیح بدهم چرا هلندی‌ها، بریتانیایی‌ها و برزیلی‌ها آن‌گونـه بازی می‌کنند. در این فصل از شکل‌گیری کاتناچو پرسیده‌ام.

شبانه با قطار از رم به ونیز رفتم، تمام صبح شهر را گشتم و سعی کردم زیـاد خرج نکنم. بعد همسر هررا را دیدم و او مرا به خانه‌شان که کـاخی بـا معمـاری

قرون وسطایی در یکی از کانال‌های ونیز بود برد. همسر هررا ژورنالیست مد است و معلوم بود چرا این خانه را انتخاب کرده است. آن‌جا زیباترین خانه‌ای بود که در عمرم دیده بودم، هر چند که هررا و پسرش قسمت عمده‌ای از شیشه‌های خانه را موقع بازی فوتبال توی خانه شکسته بودند. تزئینات داخل خانه ترکیبی نامتعارف از آثار و اشیای هنری قدیمی و کاریکاتورهای هررا بود که خیلی از آن‌ها یک جادوگر تصویرش کرده بودند. و او بارها به من یادآوری کرد که لقبش «جادوگر» بوده است.

هررا را هنگامی دیدم که در حال استراحت نیمروزی همراه تماشای کانال‌های ونیز بود. مردی خپل که با موهای خاکستری مرتبی که داشت در هفتاد و چندسالگی حداقل بیست سال کمتر نشانش می‌داد و البته رفتارش هم شصت سال جوان‌تر به‌نظر می‌رسید. او در آن زمان کارشناسِ فوتبال کانال تلویزیونی سیلویو برلوسکونی (کانال ۵) بود. زندگی‌اش فرازونشیب‌های بسیار زیادی داشته است: «والدینم فقرایی آندلسی بودند، به همین دلیل به آرژانتین رفتند و آن‌جا به دنیا آمدم. اما در آرژانتین هم فقیر بودند. بنابراین وقتی چهارساله بودم به مراکش رفتیم که آن موقع متعلق به فرانسه بود. مدرسه‌ام کاملاً فرانسوی بود، جایی که الان فقط عرب‌ها حضور دارند.» به‌نظر می‌رسید او متحیر است که چنین تغییر بزرگی باید بدون دخالت خود او به‌وجود آمده باشد: «از سن چهارده یا پانزده‌سالگی با عرب‌ها، یهودیان، فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها بازی می‌کردم. آن مدرسه، زندگی مرا شکل داد. هفده هجده‌ساله بودم که به‌خاطر بازی خوبم به پاریس رفتم.»

بعدها مربی شد و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۶۰ مشهورترین مربی دنیا بود. در سه سال حضورش در بارسلون، دو جام حذفی و دو قهرمانی لیگ را به‌دست آورد، ولی پس از شکست بارسا برابر رئال مادرید و حمله‌ی هواداران به او در بیرون هتلِ محل اقامتش، مجبور به ترکِ بارسا شد. در اینتر او دو قهرمانی اروپا و سه قهرمانی لیگ را به‌دست آورد. در تیم‌های ملی اسپانیا و فرانسه و ایتالیا هم

سابقه‌ی مربی‌گری دارد. او در پاسخ این سؤال که در نظرسنجی چهره‌های مشهور ایتالیا چه رتبه‌ای به‌دست می‌آورد، پاسخ جالبی داد: «بعد از سوفیا لورن دوم می‌شوم. آن هم فقط چون او زیباتر از من است.» اوج موفقیت هررا در اینتر بود که جایگاه تاریخی‌اش را به‌دست آورد.

کاتناچو کلمه‌ای معادل سیستم دفاعی شده است. در زبان ایتالیایی این کلمه به معنای قفل است. در فوتبال معنای سیستمی را دارد که سوییپر پشت مدافعانش باقی می‌ماند و تیم از روش یارگیری نفربه‌نفر استفاده می‌کند و به این روش دیوارهای محکمی مقابل دروازه ایجاد می‌کند و منتظر حمله‌ی حریف می‌ماند. شاید این روش فوتبالی خسته‌کننده باشد، ولی در جام جهانی دیده‌ایم که نتیجه‌بخش بوده. خیلی از کشورها از این سیستم استفاده می‌کنند، ولی این روش تخصص ایتالیایی‌هاست. آن‌ها جام جهانی ۱۹۸۲ را با سوییپرشان گتانو شیرآ فتح کردند، آن هم در شرایطی که از نیمه‌ی زمین خودشان تکان نمی‌خورد. دلایل موفقیت این سیستم را در ایتالیا از هررا پرسیدم. آیا این به فرهنگ ایتالیایی مربوط است؟ به تاریخ آن‌ها؟ به فرهنگ فوتبال‌شان؟ این چیزها باعث شد کاتناچو در ایتالیا رشد کرد.

هررا می‌گوید: «من اولین بازیکنی بودم که به‌عنوان سوییپر بازی کردم. در فرانسه بازی می‌کردم، و خب حدود سال ۱۹۴۵ بود. ما با این شیوه بازی می‌کردیم.» زمان اشغال فرانسه بود یا پس از آن؟ برای هررا، تاریخ‌ها فقط از حیث رویدادهای فوتبالی اهمیت دارند. شکل سیستم قدیمی W-M را روی پوشه‌ای کشید و توضیح داد: «۱۵ دقیقه از بازی گذشته بود و ما ۱ ـ ۰ جلو بودیم.» روی کاغذ، دفاع چپ را نشان می‌دهد و می‌گوید: «این من بودم. روی شانه‌ی هافبک چپ‌مان زدم و گفتم: "برو جای من را پر کن، من می‌روم پشت خط دفاع." آن بازی را بردیم و وقتی مربی شدم همیشه آن بازی را در ذهنم مرور می‌کردم.»

البته این ادعای هررا است. برایان گلنویل مفسر معروف فوتبال معتقد است کارل راپان، مربی سوییسی بود که در دهه‌ی ۵۰ کاتناچو را ابداع کرد. هررا

زمانی به اینتر آمد که این تیم به نوعی با همان سبک بازی می‌کرد و در واقع هررا سیستمِ پایه را اصلاح کرد. جام‌های زیادی برد و این سیستم را در همه‌ی جهان جا انداخت.

او می‌گوید منطق پشت کاتناچو این است که در سیستم قدیمی W-M هنگامی که دو مهاجم به‌سمت تک‌مدافعِ مرکزی هجوم می‌آوردند، او درمانده می‌شد: «همیشه در بازی‌های سخت، به‌خصوص بازی‌های خارج از خانه از سوییپر استفاده می‌کردم.» گفتم: «اما کاتناچو در مقابل تیم‌های ضعیف‌تر هم کارآیی دارد.» هررا گفت: «حتا برابر تیم‌های بسیار ضعیف. اما جالب این است که تمام منتقدانم هم از سوییپر استفاده می‌کردند! انگلیسی‌ها از همه بیشتر به من انتقاد می‌کردند، ولی خودشان از رایت به‌عنوان سوییپر استفاده می‌کردند.» البته نمی‌دانم منظورش استفاده‌ی بابی رابسون از مارک رایت در جام جهانی ۹۰ بود (بابی رابسون در مقابل هررا سر تعظیم فرود می‌آورد) یا بیلی رایت در دهه‌ی ۱۹۵۰.

به هررا گفتم که او فوتبال را به یک بازی خسته‌کننده تبدیل کرد. گفت: «دلیل اصلی انتقاد از کاتناچو این است که اشتباه از آن استفاده می‌کنند.» و شکل‌های دیگری روی کاغذ کشید و ادامه داد: «در سیستمِ من، این دو دفاع وسطِ جلوِ سوییپر یارگیر بودند، ولی بازیکنان کناری باید حمله می‌کردند.» بعد باحرارت خط‌های بلندی از ناحیه‌ی دفاع رو به جلو کشید. «فاکتی، جاچینتو فاکتی، به‌خاطر حضور من در اینتر به آن شکل در حمله‌ها شرکت می‌کرد. وقتی فاکتی را در ترکیب اصلی گذاشتم، یک نوجوان بود. همه می‌گفتند: "وای، چه ریسک بزرگی". ولی من گفتم این بازیکن روزی پیراهن تیم‌ملی ایتالیا را می‌پوشد!» و او هفتادبار بازوبند کاپیتانی ایتالیا را بر بازویش بست! «مربیانی که از من تقلید می‌کردند، اجازه نمی‌دادند دفاع‌های کناری‌شان حمله کنند و آن‌ها بودند که از کاتناچو به‌عنوان سیستمی دفاعی استفاده کردند.» و سرش را به نشانه‌ی اندوه تکان داد.

اما چه کسی این ایده را به او داد؟ گفت: «گابریل هانوت (مردی فرانسوی که جام باشگاه‌های اروپا را به راه انداخت) تنها کسی است که هوش بیشتری دارد.» حتا بیش از خود هررا. و روی کدام مربیان تأثیر گذاشته است؟ «به نوعی روی همه‌شان.» و متفکرانه سری تکان داد. «خیلی از مربیان در برنامه‌های مختلف تلویزیونی اشاره می‌کنند که هررا به ما آموخت چگونه برنده شویم.» آیا پس‌زمینه‌ی جهانی او ناشی از حضور در کشورهای مختلف، ایده‌های او را شکل داده‌اند؟ «ایده‌ها از هوش نشئت می‌گیرند، نه چیز دیگری.»

علاوه‌بر معرفی کاتناچو، هررا روش‌های منحصربه‌فردی هم برای ایجاد انگیزه به فوتبالی‌ها آموخته است: «اردوگاه‌های تمرینی را من ابداع کردم. وقتی کارم را در اینتر شروع کردم، طرف‌داران تیفوسی ساعت ۲ بامداد یکشنبه‌ها به من زنگ می‌زدند و می‌گفتند: بالبو هنوز در دیسکو است! البته وضع در اکثر باشگاه‌ها همین‌طور بود. بازیکنان صبح سر تمرین حاضر می‌شدند»، و با حرکت‌های سریع پانتومیم‌وار نشان می‌دهد که بازیکنی می‌آید، دست می‌دهد، به‌سوی هم‌تیمی‌ها سری به چپ و راست تکان می‌دهد، چند کلمه به این‌طرف و آن‌طرف ردوبدل می‌کند، مثل شخصیت‌های کارتون روی زمین بازی می‌دود، بدو برمی‌گردد، بلافاصله دوش می‌گیرد و باعجله به‌سوی خانه می‌رود. هررا با تکان دادن سر، آهنگ صدا و حرکت‌هایش را عوض کرد و با لحنی جدی شعارش را گفت: «یک تیم، یک خانواده.» هررا اعتراف می‌کند: «وقتی به اینتر آمدم، جوِ بسیار بدی حاکم بود. لوح‌های قهرمانی‌های قبلی تیم همه‌جا بود، ولی این قهرمانی‌ها خیلی دور بودند.»

«عصرهای جمعه به جاهای خلوت می‌رفتیم. قدم می‌زدیم، هوا می‌خوردیم و با بازیکنان تک‌به‌تک صحبت می‌کردم. "اوضاع چه‌طوره؟ همسرت چه‌طوره؟" و از این‌جور سؤال‌ها. روی تخته‌ی در رختکن واژه‌های "سرعت" و "تکنیک" را برجسته می‌کردم، و ما با وجود جایر[2] و ماتزولا سرعت خوبی داشتیم. به ماساژور تیم گفتم: "بازیکنان وقتی روی تخت شما هستند، باهم

حرف می‌زنند. چیزهایی را که راجع‌به باشگاه می‌گویند به من منتقل کن، بقیه‌ی مسائل ربطی به من ندارد و برایم جالب نیستند.″»

و گفت: «ضمناً از رستوران‌های این کشور هم خوشم نمی‌آید؛ یک میز این‌جا، یک میز آن‌جا، یک میز آن‌طرف‌تر... من یک میز بزرگ برای کُلِ تیم می‌خواستم. من بالای میز می‌نشستم و از بازیکنان می‌پرسیدم: ″اوضاع چه‌طوره؟ همسرت خوبه؟″ روز مسابقه هم با کل تیم یک جا نشستیم و...» صحبتش که به این‌جا رسید، احساسات نوستالژیکش گل کرد، زمین فوتبال مغناطیسی‌اش را همراه سوت داور و عروسک‌های کوچک فوتبالیست آهن‌ربایی‌اش آورد تا به شکل مجازی برای من تاکتیک تیم خیالی‌اش را تشریح کند.

در همین مرحله بود که هررا روش‌های غیرعادی و عجیب خود را پیاده می‌کرد. گلنویل در این‌باره نوشته است که هررا توپی را به‌سوی تک‌تک بازیکنان به‌نوبت پرتاب می‌کرد و فریادزنان می‌گفت: «نظرت راجع‌به این بازی چیه؟ چرا برنده می‌شیم؟» بازیکنان هم باید فریاد می‌زدند و می‌گفتند: «برنده می‌شویم چون می‌خواهیم برنده شویم.» در نهایت هررا یک توپ را به دست می‌گرفت و بازیکنان دست‌شان را به‌سمت توپ دراز کرده و فریاد می‌زدند: «این جام باشگاه‌های اروپاست! باید فتحش کنیم! این مال ماست! ها ها ها!»

هررا معتقد است: «این‌که توپ را قبل از بازی لمس کنی اهمیت دارد، چون بازیکنان عصبی هستند و تماشاگران زیادی در ورزشگاه حضور دارند، اما توپ زندگی آن‌هاست. بازیکنان را مجبور کردم همدیگر را بغل کنند، لازم نبود یکدیگر را ببوسند، فقط بغل می‌کردند! به آن‌ها می‌گفتم: ″ما همه سوار یک قایق هستیم!″ آن‌ها همدیگر را بغل می‌کردند، اما نه این‌جوری...» بعد با حرکت‌هایش بغل کردنی محتاطانه را نمایش داد و سپس یک حرکت سریع خیالی انجام داد و چندبار تکرار کرد: «من به شما اعتماد دارم و شما هم به من اعتماد دارید.» و ادامه داد: «بعد آن‌ها خودبه‌خود همدیگر را بغل می‌کردند! بعدش دیگر

روحیه‌شان عوض شده بود و من می‌گفتم: "باهم حرف بزنید! خط دفاع، با خودتان صحبت کنید! یک تیم، یک خانواده."»

عُمر سیووری در اینتر در یکی از بازی‌های این تیم به‌اندازه‌ای احساساتی شده بود که توپ را درست سمت هررای روی نیمکت شلیک کرد. به هررا گفتم که جری هیچنس[۳] بازیکن انگلیسی اینتر می‌گفت: «آقای هررا نابغه بوده، ولی رفتن من از اینتر به تورینو مثل بیرون آمدن از ارتش بود.» البته هیچنس درباره‌ی نبوغ توضیحی نداد. هررا باکنجکاوی پرسید: «هیچنس هنوز زنده است؟» و ادامه داد: «حق با اوست.» هررا با تشبیه ارتش موافق بود، «ولی ما اغلب آواز هم می‌خواندیم. وقتی یک بازی را می‌باختیم می‌گفتم: "حالا آواز بخوانیم!" و ساعت‌ها در اتوبوسی که ما را به خانه می‌برد، می‌خواندیم. وقتی به سویا باختیم در اتوبوس رقصیدیم.» چند پا به زمین کوبید و ادامه داد: «فلامنکو رقصیدیم.»

هنوز روش‌هایش جواب می‌دهد؛ او بی‌خودی «جادوگر» نشده است. حتا وقتی از اینتر رفت، باشگاه یک مربی به نام هریبرتو هررا به‌جای او انتخاب کرد که مطبوعات به او لقب HH2 داده بودند.

علاوه‌بر دو جامِ باشگاه‌های اروپا، اینتر در ۱۹۶۷ هم به فینال بازی‌ها رسید و در لیسبون برابر سلتیک جک اشتاین مغلوب شد. در ضیافت پس از بازی، دو مربی سلتیک به دستور بیلِ شنکلی لیورپولی با هررا بدرفتاری کردند. شنکلی با هررا خصومت داشت. در ۱۹۶۵، اینتر لیورپول را در مرحله‌ی نیمه‌نهایی جام باشگاه‌های اروپا با دو گل کاملاً مشکوک، در میلان شکست داده بود. کورسو ضربه‌ی آزاد غیرمستقیمی را یک‌راست تبدیل به گل کرده بود و پیرو[۴] با خطا روی دروازه‌بان گل دوم را زده بود. به‌نظرم رسید دژو سولتی[۵] دوباره دست‌به‌کار شده بود.

گلنویل ادعا می‌کند کار اصلی سولتی خرید داوران برای اینتر بود. این مجار لکه‌ی ننگ موفقیت‌های هررا در ایتالیا به حساب می‌آید، اما من بدون واهمه در

این‌باره با هررا صحبت کردم. از او پرسیدم آیا در آن زمان فوتبال ایتالیا پاک بود؟ که جوابش مثبت بود. بی‌تردید هررا روحیه‌ی المپیکی نداشت. به‌قدری جنگجو و مبارز بود که بیل شنکلی ــ مردی که معتقد بود فوتبال مهم‌تر از مرگ و زندگی است ــ در مورد هررا چنین تعبیری داشت: «مردی بی‌رحم که فقط می‌خواهد برنده شود.»

بی‌رحمی نیمی از خصلت‌های او هم نبود. در رم پزشکان تیم به او گفتند تاکولا مهاجم جوان تیمش مشکلِ قلبی دارد؛ هررا از این خبر خوشش نیامد. وقتی رم با کالیاری بازی داشت، تاکولا را همراه تیم برد، روز قبل از بازی مجبورش کرد در سرمای ساحل با تیم تمرین کند. تاکولا تب کرد، بازی را تماشا کرد و مُرد.

ناهار را با هررا خوردم. او مدام غذاهای روی میز را به‌طرف من هل می‌داد. همسرش گفت: «این یکی را دیگر شکنجه نده، او که بازیکنت نیست.» و هررا خجالت کشید. آن‌ها مهربان بودند. دوست مشترکی در لیدز داشتیم. نظرشان را راجع‌به گذراندن تعطیلات در لیدز پرسیدم. همسرش گفت: «در مورد این شهر چه می‌توان گفت؟» هررا جواب داد: «جای جالبی است، چیز خاصی ندارد، ولی از ورزشگاهش خوشم آمد.»

پس از ناهار، قدم‌زنان به‌سمت مطب دندان‌پزشکش رفتیم. به‌نظر می‌رسید ارتباط خوبی با من برقرار کرده. بازویم را گرفت و درباره‌ی زندگی‌ام پرسید؛ طوری که انگار داریم برای بازی با رئال مادرید آماده می‌شویم. درست است که او دیکتاتور بود، ولی دیکتاتوری نگران. به من گفت که بازیکن محبوبش آلفردو دی‌استفانوِ رئال مادرید بوده. «سبک کرویف مثلِ پله نبود. او بازی‌اش مثل دی‌استفانو بود، ولی در سطحی پایین‌تر. دی‌استفانو را بهترین بازیکن تاریخ می‌دانم و دلیلش را هم خواهم گفت. مردم به من می‌گفتند: "پله اولین ویولن‌زن ارکستر است" و من جواب می‌دادم: "بله، اما دی‌استفانو کُلِ ارکستر است!" او در خط دفاع، هافبک و حمله حضور داشت، هرگز از دویدن خسته نمی‌شد و مدام

سر بازیکنان فریاد می‌زد، و می‌گفت: "شما دارید با پول من بازی می‌کنید!" دی‌استفانو این‌جوری بود...» و انگشت شست و سبابه‌اش را به نشانه‌ی بین‌المللی پول به‌هم سایید.

شایع شده بود که در زمان مربی‌گری هررا در تیم‌ملی اسپانیا و در جام جهانی ۱۹۶۲، او و دی‌استفانو درگیری شخصی داشتند و به همین دلیل دی‌استفانو در تنها حضورش در جام جهانی حتا یک دقیقه هم بازی نکرد. ولی هررا اصرار کرد که: «نه، او مصدوم بود. البته این واقعیت دارد که اولین‌بار که اعضای تیم در دفتر فدراسیون فوتبال اسپانیا جمع شدند، دی‌استفانو از دست دادن با من پرهیز کرد. مطبوعات مادرید چون من مربی بارسلون بودم و تقریباً اکثر بازیکنان بارسلون را به تیم‌ملی اسپانیا دعوت کرده بودم، به‌شدت از من انتقاد کردند. ولی من با چشمانی باز در طول سال‌ها انتخاب‌هایم را کرده بودم. اوایل آلفردو دی‌استفانو چندان راضی نبود، چون در واقع آن روزها این بازیکنان بودند که تیم را هدایت می‌کردند. امثال دی‌استفانو، ماتزولا و سیووری برای خودشان تیم‌هایی داشتند و این مربی‌ها بودند که باید ساک‌ها را حمل می‌کردند.» و ادای باربری را درآورد که بار سنگینی حمل می‌کند. هررا استعداد ذاتی بازی با چهره داشت و از کار فعلی‌اش به‌عنوان یک مفسر تلویزیون تعجب می‌کنم. «من تمام آن شرایط را تغییر دادم... این را جا انداختم که من مربی هستم، پس رئیس هستم. و پس از آن بود که درآمد مربیان بالا رفت.» و باز باخوشحالی شست و سبابه‌اش را به‌هم سایید. «بعدها دی‌استفانو گفت: "حالا می‌فهمم که سینیور هررا یک مربی بزرگ است." اما باز هم تکرار می‌کنم که زمان برگزاری جام جهانی دی‌استفانو مصدوم بود.»

هررا به این دلیل در ۱۹۶۲ مربی اسپانیا بود، که مجبور شده بود از پست دستیاری مربی تیم‌ملی ایتالیا استعفا دهد. شایع شده بود که بازیکنان تیم از مواد مخدر استفاده می‌کردند. ضمن این‌که هررا پس از حذف یوونتوس (رقیب اینتر) در رقابت‌های اروپایی مقابل چشم همگان شادی کرده بود. هررا کارهایی

می‌کرد که برایان کلاف هم انجام نمی‌داد. روزی که هدایت تیم رم را پذیرفت به مطبوعات گفت: «دلیل تنها قهرمانی رم در ۱۹۴۱ این بود که مربی‌اش موسولینی بوده است.» هواداران از این اظهارنظر بسیار ناراحت شدند. از او پرسیدم: «آیا یک مربی باید جنجالی باشد؟» گفت: «اگر یک مربی کوچک جنجالی باشد، آزاردهنده است. اما یک مربی مثل من ــ ببخشید که این‌قدر رک صحبت می‌کنم ــ می‌تواند به دیکتاتورها بگوید: اگر به من اطمینان دارید بفرمایید؛ وگرنه...»

او اضافه کرد: «رؤسای باشگاه‌ها همه‌شان مافیایی هستند! خب نه همه‌شان. آن‌ها فقط دنبال پول هستند. اگر صحبت از دو میلیون باشد، یک میلیون می‌نویسند و یک میلیون دیگر را به جیب می‌زنند.» گفتم: «اما در بارسلون سنت این بود که رؤسای باشگاه‌ها در کار مربیان دخالت می‌کردند.» جواب داد: «آن‌ها به من حسادت می‌کردند. به مارادونا هم حسودی می‌کردند. ولی من همیشه می‌گفتم این تیم من است. من تنها کسی هستم که با بازیکنان صحبت می‌کنم.»

فرصت مناسبی بود درباره‌ی شخصیت ملی در فوتبال، ایتالیا و کاتناچو از او بپرسم. هررا وجهه‌ای جهانی دارد. او به سه زبان اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی صحبت می‌کند (و عربی را هم در حد قابل قبولی بلد است)، با بهترین تیم‌ها و بهترین بازیکنان در کشورهای مختلف کار کرده است.

به یادش آوردم که در گذشته همواره منتقد فوتبال بریتانیا بوده. در فرودگاه بیرمنگام در ۱۹۶۰ پس از پیروزی تیمش بارسلون با نتیجه‌ی ۵ ـ ۲ برابر ولوز به خبرنگاران گفت: «شما در انگلیس با شیوه‌ای بازی می‌کنید که ما سال‌ها قبل از آن استفاده می‌کردیم. بازی شما مبتنی بر قدرت فیزیکی است، بدون سیستم و تکنیک.» این جمله‌ها را به یادش آوردم و او لبخندی معنادار زد: «دقیقاً همین‌ها را گفتم. هنوز هم درباره‌ی این‌که فوتبال مدرن را چه کسی پایه‌گذاری کرد بحث وجود دارد. در چین بود! نه، در ایتالیا! نه، در انگلیس! شکی وجود ندارد که فوتبال مدرن در انگلیس پایه‌گذاری شد و کارگران راه‌آهن انگلیس

این ورزش را به مناطقی مثل هوئلوا و بیلبائو اسپانیا آوردند. آن‌ها فوتبال بازی می‌کردند و اسپانیایی‌ها می‌گفتند: "وای، چه بازی جالبی برای اوقات فراغت"، و به همین راحتی فوتبال فراگیر شد. به همین دلیل وقتی به اسپانیا آمدم، بازیکنان به من Mister Senior می‌گفتند، چون فکر می‌کردند Mister به معنای مربی است. تا آن زمان تمام مربیان‌شان اهل بریتانیا بودند!» (در واقع هنوز هم در اسپانیا مربی را Mister صدا می‌زنند.)

هررا باقدرت ادامه می‌دهد: «اما وقتی صحبت از فوتبال مدرن شد، بریتانیا از قافله عقب افتاد. در دیدار برابر ولوز همین اتفاق رخ داد. طی این سال‌ها در مقاطعی ایتالیا قدرت اول فوتبال بود، گاهی آلمان گاهی انگلیس. شرایط مدام تغییر می‌کند.»

اما چرا رشد انگلیسی‌ها قطع شد؟ هررا پاسخ می‌دهد: «انگلیسی‌ها مخلوق‌های عادت هستند. مثلاً ساعت ۵ چای...» جالب این‌که به شکلی کاملاً تصادفی همسرش ساعت ۵ برای‌مان چای آورد و هررا از این‌که صحبتش مصداق پیدا کرده حسابی ذوق کرد.

دقیقاً به جایی رسیدیم که می‌خواستم. از او پرسیدم: «آیا بازیکنانی از کشورهای مختلف، شخصیت‌های گوناگونی هم دارند؟» او تأیید کرد. در بارسلون او خارجی‌های تکنیکی‌اش را در خط حمله قرار می‌داد و در دفاع از بازیکنان بزرگ اهل کاتالان استفاده می‌کرد. «به بازیکنان کاتالونیایی‌ام می‌گفتم: "شما سمبُل کاتالونیا هستید، برای ملت خود بازی کنید." با خارجی‌های تیم درباره‌ی مسائل مالی صحبت می‌کردم، درباره‌ی همسران و فرزندان‌شان حرف می‌زدم. شما با ۲۵ بازیکن سروکار دارید، نباید با تمام‌شان یک‌جور حرف بزنید.»

چه تفاوت‌هایی بین ملیت‌های مختلف وجود دارد؟ «مجارها آدم‌های محتاط و کم‌حرفی هستند. بنابراین آن‌ها را ترکیب می‌کردم. البته نه این‌که ژیبور[6] و کاشیس[7] هم‌اتاق شوند. می‌خواستم مثل هم باشند، باهم رفیق شوند.

برای همین به اردوهای تمرینی رو آوردیم، باهم غذا می‌خوردیم. این شرایط دسته‌ی تازه‌ای از بازیکنان را به‌وجود آورد. قبلاً بازیکنان با این‌که متأهل بودند، با مشروبات الکلی و فاحشه‌ها دمخور بودند! در اینتر ماتزولا و فاکتی نسل جدیدی بودند، جدی و خوش‌اخلاق. (توصیه می‌کنم وقتی به انگلیس برگشتی، ازدواج کن!) یک‌بار در تعطیلات همسران آن‌ها را با خودمان به اردو بردیم.» او این نظر مرا که گفتم در یکسان کردن بازیکنان شکست خورده، توهین به خودش تلقی کرد.

آیا وقتی از بارسا به اینتر رفت به‌لحاظ فکری تفاوت عمده‌ای بین این دو تیم قایل شد؟ «نه. لاتین‌ها مثل هم هستند. وقتی در اینتر سرِ میز می‌نشستم، به بازیکنان نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: این اینتر است یا بارسا؟»

او ادامه داد: «در فوتبال باید gagner باشید»؛ این واژه‌ای فرانسوی است به معنای این‌که: هم برنده شوید و هم پول دربیاورید. آیا تجربه‌های جهانی‌اش او را شکل داد؟ جواب داد: «بله»، و ناگهان گفت: «کمال‌گرا.» من بهتم زد و او تکرار کرد: «کمال‌گرا. این واژه‌ای است که همیشه دنبالش می‌گشتم!»

سؤال دیگری طرح کردم: «آیا برای کشورهای مختلف باید تاکتیک‌های مختلفی داشت؟» هررا جواب داد: «نه، هر جا که بودم در تیم‌هایم از یک روش استفاده کردم. مهم این است که بازیکن را در جای صحیح قرار دهید، چون اگر پله را هم در پستی نامناسب بگذارید، حداکثر می‌تواند سی درصد از توانایی‌هایش را نمایش دهد.»

اما خودش هم قبول دارد که کاتناچو را در ایتالیا استفاده کرد نه در بارسلون. بانارضایتی گفت: «درست است. در فرانسه من اولین لیبرو بودم. در اسپانیا این پست را رها کردم، اما وقتی به ایتالیا آمدم آن‌ها کاتناچو را از فرانسه کپی کرده بودند؛ جایی که این شیوه عمومی شده بود.» به هررا گفتم بعضی از تئوریسین‌ها معتقدند کاتناچو به این دلیل مناسب ایتالیاست که تصور می‌شود آن‌ها به‌لحاظ فیزیکی ضعیف هستند. هررا نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت.

دوباره پرسیدم: پس هر کشوری سبک خاص خودش را ندارد؟ گفت: «نه. اگر همه‌چیز درست باشد، سیستم همه‌جا مشابه است.»

یکشنبه‌ی هفته‌ی قبل که بازی هفت‌گُله‌ی لاتزیو ـ پارما را از نزدیک دیدم، بازی‌های سری A، ۴۸ گل داشت که رکوردی در یک روز بود. در آن فصل میانگین ۳/۴۵ گل در هر بازی رقم خورده بود و یکی از روزنامه‌ها تیتر زده بود: «مرگِ کاتناچو». میلان، از فرانکو بارزی به‌عنوان لیبرو استفاده می‌کرد؛ تاکتیکی که هررا را آزار می‌دهد. او معتقد بود یارگیری نفربه‌نفر در فوتبال الزامی است و میلان دست به کار پرمخاطره‌ای زده است: «در بازی‌های خارج از خانه باید مراقب بود. تاکتیکی که در آن تیم‌تان گل بخورد به لعنت خدا نمی‌ارزد!»

پی‌نوشت

1. catenaccio
2. Jair
3. Gerry Hichens
4. Peiro
5. Dezso Solti
6. Czibor
7. Kocsis

فصل دهم
افت بارسلونا و پرسش اسکاتلندی

شعار بارسلونا، «فراتر از یک باشگاه» است و در قیاس با بارسلونا، یوونتوس تیمی روستایی به‌نظر می‌رسد. یووه نه برنامه‌ی هفتگی طنزآمیزی در تلویزیون بی‌بی‌سی دارد، نه مسابقه‌ی هنری معتبری دارد که یک‌بار سالوادور دالی [نقاش معروف اسپانیایی] یکی از آثارش را در آن عرضه کرد، و نه پاپ پز این را می‌دهد که بلیت فصل بازی‌های تیم را به شماره‌ی ۱۰۸۰۰۰ در اختیار دارد. موزه‌ی بارسلونا بیشترین بازدیدکنندگان را در میان موزه‌های شهر دارد، حتا بیشتر از موزه‌ی پیکاسو.

در اکتبر ۱۹۹۲ به بارسلون رسیدم که وقت خوبی بود. بلندگوهای مترو موسیقی اصیل پخش می‌کردند و هر روز تابلوهای اسپانیاییِ مغازه‌ها پایین می‌آمد و تابلوهای کاتالان جای آن‌ها را می‌گرفت. شهر به‌تازگی میزبانی المپیک را فارغ از حملات تروریستی، مواد مخدر و بایکوت بازی‌ها به پایان رسانده بود و داشت شهر ثروتمندتری می‌شد. در ماه مه همان سال هم بارسلونا با پیروزی برابر سمپدوریا در ورزشگاه ویمبلی برای اولین‌بار قهرمان اروپا شده بود. یک هفته پس از بازگشت از بارسلون، در بریتانیای پس از «چهارشنبه‌ی سیاه» متوجه حال‌وهوای متفاوتی شدم.

ورزشگاه نوکمپ درست در مرکز شهر است. یک روز صبح از طبقه‌ی چهارم ورزشگاه به زمین و سکوهای خالی نگاه کردم و حس کردم تیمی که در این‌جا جرئت مقابله با بارسلونا را کرده، هنگام خروج از تونل باید احساس پشیمانی کند. ورزشگاه خودش یک شهر است: ۱۲۰ هزار نفر گنجایش دارد، معادل جمعیت نورویچ انگلیس، و تازه در حال گسترش آن هم هستند. باشگاه می‌گوید: «تماشاگران طبقه‌ی چهارم برای دیدن بازی به دوربین احتیاج پیدا می‌کنند و به همین دلیل باید عملیات گسترش ورزشگاه را متوقف کنند.»

آن روز صبح در زیرزمینِ نوکمپ، ۲۵ خبرنگار مقابل رختکن منتظر خروج بازیکنان بارسلونا پس از تمرین بودند. این مردان و زنان زندگی سختی دارند. آن‌ها هر روز باید نقل‌قول‌هایی از بازیکنان بارسلونا که سعی می‌کنند حرفی نزنند، بنویسند و بنابراین باید نازشان را بکشند. پس از گذشت نیم‌ساعت یک خبرنگار کهنه‌کار از میان آن‌ها فریاد زد: «کرویف!» او یوهان کرویف، سرمربی بارسلونا را دیده بود و فکر می‌کرد اگر سریع به چنگش بیاورد، مطمئناً تمام رازهای بزرگ تیم را آشکار می‌کند. یکی دو خبرنگار امیدوارانه به‌سوی او رفتند و با خنده‌ای معنادار برگشتند. در نهایت مایکل لادروپ با لباس شیک مقابل خبرنگاران ایستاد. دانمارک همان شب با ایرلند بازی داشت، ولی لادروپ کماکان از حضور در تیم‌ملی امتناع می‌کرد و بنابراین خبرنگاران درباره‌ی مولرنیلسن از او پرسیدند. طبیعتاً لادروپ بابی‌میلی پاسخِ سؤال‌هایی را داد که خبرنگارها بااشتیاق یادداشت می‌کردند. سرانجام یکی از مقام‌های باشگاه اعلام کرد که کرویف آن روز دیداری با رسانه‌ها نمی‌کند. پس چه کسی صفحات روزنامه‌ها را باید پر کند؟

بارسلونا بزرگ‌ترین باشگاه در هر کشور و هر ورزش در کل جهان است. چرا؟ برای هر چیزی دلیلی وجود دارد.

امکان مصاحبه با نیکلاس کاسائوس نایب‌رئیس اول بارسا به من داده شد. گفته بودند او انگلیسی نمی‌داند، اما وقتی پشت در اتاقش منتظر بودم، شنیدم که چندین‌بار با لهجه‌ای امریکایی «Siddown!» را تکرار می‌کند. به‌نظر می‌رسید دارد تمرین می‌کند [تا به انگلیسی به من بگوید بنشینم!]. وقتی وارد اتاقش شدم اسپانیایی صحبت کرد و سیگار بزرگی بر لب داشت. به شعار باشگاه اشاره کردم و از او پرسیدم آیا این ارجاعی به جایگاه سیاسی بارسلونا در اسپانیا است؟ کاسائوس بار سیاسی بارسا را انکار کرد. او اعتقاد دارد مردمی از حزب‌ها و مذاهب مختلف باشگاه را حمایت می‌کنند. اما آن شعار بارسا برای چیست؟ پاسخ او مبهم بود: «بارسلونیسم یک شور و عشق بزرگ است.»

مدیران باشگاه‌ها ــ در رنجرز، در سلتیک، در بارسلون ــ همیشه ترجیح می‌دهند ادعا کنند باشگاه‌شان فقط یک باشگاه است. بازیکنان هم مایل‌اند نگران جایگاه سیاسی مسئولان‌شان نباشند. اما آن‌چه بازیکنان و مسئولان فکر می‌کنند اهمیتی ندارد، زیرا یک باشگاه آن چیزی است که برای هوادارانش معنا دارد. بارسا همه‌جا هوادار دارد ــ آن‌ها در تیان‌جین چین هم باشگاه هواداران‌شان را دارند ــ ولی آن‌ها متعلق به بارسلون، و متعلق به کاتالونیا هستند، منطقه‌ای که بارسلون مرکزش است.

اهالی کاتالان خودشان را اول کاتالان می‌دانند و بعد اسپانیایی، و برای اثبات این مسئله نبردها و شورش‌های طولانی علیه دولت مرکزی مادرید کرده‌اند. تا این اواخر هم مدام شکست خورده‌اند. برای مثال در قرن اخیر، در جنگ داخلی دهه‌ی ۳۰، کاتالونیا مدت‌ها با ژنرال فرانکو[1] جنگید، ولی در نهایت شکست خورد و تا زمان مرگ فرانکو در ۱۹۷۵ زیر سلطه‌ی او بود. حالا کاتالونیا دولت منطقه‌ای خود را به نام جنرالیتات[2] دارد. اما پنج میلیون کاتالانی خواسته‌های بیشتری دارند، مثلاً ایالتی برای خودشان. یوردی توره‌بادلا[3] اقتصاددان جوان و هوادار بارسا معتقد است: «کاتالونیا قدرتمندترین ملت بدون ایالت اروپاست. شما نمی‌توانید ما را با اسکاتلند مقایسه کنید، چون قدرت ما در ایالت‌مان

به‌مراتب بیشتر از اسکاتلند در بریتانیاست. ما به بقیه‌ی اسپانیا یارانه می‌دهیم، در حالی‌که اسکاتلند از انگلیس یارانه می‌گیرد.» یا همان‌طور که کرویف که سال ۱۹۷۳ به بارسا آمد فهمید، «ما درمی‌آوریم و مادریدی‌ها آن را می‌خورند.»

از پروفسور لوییز فلاکر[۴] جامعه‌شناس کاتالانی پرسیدم آیا می‌تواند کتاب خاصی درباره‌ی بارسا به من معرفی کند، اما او فقط یک کتاب را می‌شناخت که مربوط به بیست سال قبل بود. از او پرسیدم چرا تحصیل‌کرده‌ها به بارسا بی‌توجه بوده‌اند؟ فلاکر گفت: «بعضی از مسائل آن‌قدر مقدس هستند که نمی‌شود درباره‌شان نوشت، و بعضی هم خیلی کفرآمیز.» از صحبت او این‌طور برداشت کردم که او فوتبال را موضوعی کفرآمیز می‌داند، ولی او نتیجه گرفت که: «بارسا هنوز مقدس است.»

بارسا صد برابر معروف‌تر از خود کاتالونیاست و مایه‌ی اصلی غرور کاتالان؛ در زمان تسلط فرانکو بر اسپانیا آن‌ها تنها منبع بودند. از زنی که از فوتبال هم خسته شده بود پرسیدم: «چرا پیروزی بارسا برابر رئال مادرید برایت اهمیت دارد؟» و او جواب داد: «فرانکو خودمختاری ما را نابود کرد، زبان ما را ممنوع کرد، و حامی رئال مادرید بود.» گفته می‌شود ژنرال فرانکو در دهه‌های قبل ترکیب رئال مادرید را از بر می‌گفت و در دوران او هنگام بازی‌های رئال در بارسلون، هواداران اجازه نداشتند پرچم‌های کاتالان را به نوکمپ بیاورند. هواداران بارسا پس از چنین بازی‌هایی با خستگی‌یی به‌اندازه‌ی بازیکنان به خانه می‌رفتند. فلاکر توضیح می‌دهد: «نمی‌شد در خیابان‌ها فریاد زد: "فرانکو جنایتکار!" بنابراین مردم در عوض این را خطاب به بازیکنان رئال مادرید فریاد می‌زدند. این یک پدیده‌ی روان‌شناختی است: اگر نتوانید سرِ پدرتان فریاد بزنید، سر کس دیگری فریاد می‌زنید.» کاتالونیا فقط در نوکمپ هنوز وجود داشت و یگانه مظهر کاتالان که فرانکو هرگز جرئت نکرد به آن دست بزند، بارسا بود.

طبیعی است که وقتی منطقه‌ای را خاموش می‌کنند به فوتبال روی مـی‌آورد. فرانکو سال‌ها پیش مُرد و بارسا سمبل کاتالونیا باقی مانـد. زنـی بـه مـن گفـت: «وقتی به نوکمپ مـی‌روم، احـساس مـی‌کـنم انگـار ناگهـان بـه دوران فرانکـو برگشته‌ام.» زمانی که در ۱۹۹۲ مدل جدیـد لبـاس بارسـلون نـوار سـفیدی روی رنگ‌های آبی ـ انـاری معـروف داشت، غوغایی به پا شد: سفید رنگ رئال بـود. خوزه لوییز نونز[۵] رئیس باشگاه توضیح تناقض‌آمیزی در این زمینه داشت: «نـوار سفید را به این دلیل اضافه کردم که نمی‌خواستم تبلیغات روی پیراهن‌هـای تـیم بیاید.» (برای حفظ تقـدس رنـگ‌هـا، باشـگاه از آگهـی روی لبـاس تـیم پرهیـز می‌کند.) حتا امروزه هم کاتالانی‌ها معتقدند رئـالی‌هـا از قـدرت دولـت مرکـزی استفاده می‌کنند؛ آن‌ها از این‌که تعداد محدودی از وزرای کابینـه طـرف‌دار بارسـا هستند هم تعجب می‌کنند. هواداران بارسلون معتقدنـد رئـال از حمایـت داوران هم برخوردار است. نونز و کرویف داوری‌ها را سیاسی می‌دانـستند. حتـا خـوزه پلازا رئیس قدیمی کمیته‌ی داوران اسپانیا خودش اقرار کرده بود که هوادار رئـال است.

عشق به بارسلون بین هواداران این تیم زمانی غیرقابل وصـف مـی‌شـود کـه انبوهی از شهروندان بارسلون ـــ هـواداران بـاشگاه ـــ حتا کاتالان نیستند. خیلـی از آن‌ها که برخی‌شان می‌گوینـد از طبقـه‌ی کـارگر کاتـالان نیـستند، فرودسـتان بارسلونی هستند که از سایر نقاط اسپانیا بـه بارسـلون مهـاجرت کـرده‌انـد. ایـن مهاجران در دهه‌ی ۶۰ آمدند؛ زمانی که رونق و پیشرفت کاتالونیا شروع شـد. از قطار پایین پریدند، هر جا که توانستند اتاقی برای سکونت گرفتنـد، شـغلی پیـدا کردند، و بعد یک انتخاب: این‌که از بارسا حمایت کنند یا اسپانیول.

اسپانیول تیم دوم شهر است و زمین بازی‌شان نبش نوکمپ در ورزشـگاه سـاریا است. مؤسسان این باشگاه در سال ۱۹۰۰ نـامِ *اسپانیول* بـه معنـای اسـپانیایی را انتخاب کردند، تا به نـوعی بـه نـام خـارجی *بارسا* کـه خـوان گـامپر مؤسـس

سوییسی‌اش آن را انتخاب کرده بود طعنه زده باشند. از هریس، پارسونز، وایلد و ویتی در سال ۱۸۹۹ گرفته تا گری لینه‌کر، مارک هیوز، استیو آرچیبالد در دهه‌ی ۸۰ تا کنون، بارسا همواره به خارجی‌ها وابسته بوده است. از توره‌بادلا پرسیدم آیا کاتالونیایی‌ها ترجیح نمی‌دهند بدون کمک خارجی‌ها پیروز شوند؟ او جواب داد: «آه البته! اما این چیزی است که ما به زبان کاتالان به آن می‌گوییم "پیمان‌گرایی"؛ که نشانه‌ی ظرفیت ما برای پیمان و توافق با مردم دیگر است. چون ما ملتی بدون ایالت [کشور] هستیم، اگر می‌خواهیم قهرمان شویم یا برای دست‌یابی به هر چیزی به‌طور کلی، همیشه باید چنین پیمان‌هایی با دیگران ببندیم.»

بارسا به شکل انکارناپذیری خارجی است، ولی انتخابِ نام اسپانیول اشتباهی بزرگ بود. در شرایطی که بارسا سمبل کاتالونیا شد، باشگاه کوچک‌تر به‌عنوان نماینده‌ی اسپانیا مطرح شد. اسپانیول علاوه‌بر این‌که توجه بسیاری از خانواده‌های کاتالان را به خود جلب کرد، توجه مهاجرانی را که هنوز احساس اسپانیایی بودن می‌کردند هم به خود جلب کرد. به‌خصوص کارمندان دولت، سربازان و پلیس‌هایی که ژنرال فرانکو آن‌ها را برای اداره‌ی بارسلون به این منطقه فرستاده بود. در واقع اسپانیول رابطه‌ی اجتناب‌ناپذیری با رئال مادرید پیدا کرد. آن‌ها اغلب رئال مادرید را برای تورنمنت‌های تابستانی‌شان دعوت می‌کردند و در بازی‌های بارسا با رئال در نوکمپ وقتی بارسا گل می‌زد آتش‌بازی به پا می‌شد، اما وقتی رئال هم گل می‌زد همین اتفاق می‌افتاد. اسپانیول به‌عنوان باشگاهی فاشیست شناخته شده بود و هولیگان‌های این باشگاه هنوز هم چنین گرایشی دارند.

وقتی به دفتر باشگاه اسپانیول رفتم تا بلیت خبرنگاری بگیرم، مردان و کودکانی را دیدم که شعار می‌دادند، اما در مقایسه با عظمت بارسا، اسپانیول به‌نظرم باشگاهی خانوادگی آمد؛ یک نوع ایپسویچ اسپانیایی و در کاتالان، باشگاهی مطرود. یکی دو روز قبل، رئیس باشگاه اسپانیول از این‌که به باشگاهش

به‌اندازه‌ی کافی بها داده نمی‌شود به رسانه‌ها اعتراض کرده بود. بازی اسپانیول برابر سویا که مارادونای از فرم خارج‌شده را هم در ترکیبش داشت تماشا کردم.

اما بسیاری از مهاجران بارسا را انتخاب می‌کردند نه اسپانیول را، و این قابل درک بود. برای یک اسکاتلندی زندگی در لندن کار دشواری است، ولی حضور یک آندلسی در کاتالونیا کاری بسیار دشوارتر است، چون کاتالان‌ها با زبانی متفاوت صحبت می‌کنند. رئیس بارسا، نونز که خودش مهاجر است، زبان کاتالانی را به شکلی مضحک صحبت می‌کند.

اگر یک مهاجر می‌خواست در کاتالونیا پذیرفته شود، بهترین راه ایستادن پشت سمبُلِ وطنِ جدیدش است. بدین ترتیب او در محیط کارش موضوعی برای حرف زدن داشت و تبدیل شدن به هوادار رسمی بارسا باعث می‌شد شبیه کاتالان‌های طبقه‌ی متوسطی شود که نوکمپ را به تسخیر خود درمی‌آوردند. داشتم به توره‌بادلا می‌گفتم که «بارسا ۱۱۰ هزار هوادار رسمی دارد...» که صحبتم را قطع کرد: «من جزء کانون هواداران بارسلونا نیستم، ولی صدهابار بازی بارسلونا را از نزدیک دیده‌ام و هیچ‌وقت هم پولی برای آن پرداخت نکرده‌ام. هر پدر کارت هواداری را برای همسر و تمام فرزندانش ــ از زمان تولدشان ــ می‌خرد، هر چند قیمت این کارت معادل سیصد پوند برای یک سال است، چون این نوعی سنت است. شاید خانواده‌اش هرگز برای تماشای بازی نروند، ولی همه‌ی آن‌ها کارت دارند و من کارت آن‌ها را قرض می‌گیرم!»

باشگاه بارسلون سمبُل کاتالونیاست و به‌لحاظ تاریخی آن‌ها در حد انتظار ظاهر نشده‌اند. همان‌طور که در عصر فرانکو مادرید حاکم بارسلون بود، رئال مادرید تمام جوایز فوتبالی را برد. بارسلون یک‌بار قهرمان اروپا شد و رئال شش‌بار. هلنیو هررا دوبار پیاپی بارسلون را قهرمان لیگ کرد، ولی سی سال پس از رفتن او بارسا فقط دوبار که یک‌بارش با رهبری تری ونبلز بود، قهرمان شد. یکی از هواداران بارسلون از من پرسید: «نظرت راجع‌به هررا چیست؟» گفتم:

«خیلی از خودش تعریف می‌کند.» جواب داد: «تمام مربیان ما همین‌طورند. برای چنین کاری به این خصوصیت نیاز دارند.» سزار لوییس منوتی که در بارسلونا یک ناکام بزرگ بود، بارسلونا را «دشوارترین باشگاه جهان» خواند.

مقصران اصلی ناکامی کاتالان‌ها مدیران باشگاه هستند. آن‌ها جاه‌طلب‌اند و هر شکستی برای‌شان فاجعه تلقی می‌شود؛ بنابراین مدام دخالت می‌کنند. یکی از آن‌ها هم نونز رئیس باشگاه است. او از ۱۹۷۸ در این پست حضور داشت و شاهد اخراج مربیانی مانند ونبلز، منوتی و اودو لاتک بود. از یکی از هواداران بارسا پرسیدم: «چرا یک تاجر میلیونر مثل نونز این‌همه مشتاق بود که رئیس یک باشگاه فوتبال باشد؟» جواب این بود: «شما حتماً با "تئوری مرد کوچک تاریخ" آشنا هستید؛ خب نونز آدم بسیار کوچکی است.»

او اغلب توانست به‌سختی از بحران‌ها نجات پیدا کند. در ۱۹۷۹ بارسلون جام‌درجام اروپا را فتح کرد، او با جام در فرودگاه جولان می‌داد، با جام وارد اتوبوس تیم شد و طوری رفتار می‌کرد که انگار با هت‌تریک او بارسلونا جام را فتح کرده است. هواداران حاضر، خشمگین بودند و چون نونز از تمدید قرارداد با یوهان نیسکنز ستاره‌ی هلندی بارسا سر باز زده بود فریاد می‌زدند: «نونز نه، نیسکنز آری!» نونز زد زیر گریه و همان‌جا استعفا داد، و نیسکنز هم که از شعارهای هواداران منقلب شده بود در کنار او بغضش ترکید. ولی مدیران باشگاه با نونز صحبت کردند تا بماند و نیسکنز به تیم کاسموس امریکا رفت.

در انتخابات ریاست باشگاه در سال ۱۹۸۹، سیکسته کامبرا[6] تاجر بارسلونایی وارد رقابت با نونز شد. انتخابات باشگاه بارسلون همیشه اهمیت زیادی داشته و فاتح این جدال همچون ستارگان تیم به چهره‌ای محبوب در شهر تبدیل می‌شود، اما این یکی انتخاباتی حساس و حیاتی بود. حزبِ ملی‌گرای کاتالان از کامبرا حمایت کرد، چون پیروزی کامبرا باشگاه را به حزب پیوند می‌داد؛ دقیقاً مانند پیروزی لیورپول در انگلیس که به‌مثابه پیروزی حزب کارگر بود، زیرا لیورپول شهری چپ‌گراست. حزب سوسیالیست اسپانیا، هر

چنـد نـونز راسـت‌گراتـر از کامبراسـت، از نـونز حمایـت کـرد، و شـهر پـر از پلاکاردهای تبلیغاتی رقیبان شده بود. نونز به ایـن نکتـه اشـاره کـرد کـه همـسر کامبرا اهل مادرید است، او مناظره‌های تلویزیونی را بـایکوت کـرد و تلویزیـون کاتالان را به جانب‌داری متهم کرد. نونز در انتخابات پیروز شد.

اینک بارسا یکی از بهترین تیم‌های جهان است و در سـال‌هـای ۱۹۹۱ تـا ۱۹۹۳ سه‌بار پیاپی قهرمان اسپانیا شد. مردی که نونز را رام کرد یوهان کرویـف هلنـدی است. کرویف در دهه‌ی ۷۰ در بارسلون بازی کرد و در ۱۹۸۸ برای مربـی‌گـری تیم بازگـشت. او بارسـلون را خانـه‌اش مـی‌دانـست و اغلـب مـی‌شـد او را بـا موتورسیکلتش در حال رفت‌وآمد در شهر دید. همسرش دنـی هـم بارسـلون را دوست دارد، چون با این‌که خیابان‌های شهر به همان بدی آمـستردام اسـت، امـا هوایش بهتر است. پسرشان یوردی هم که نام قـدیس حـامی کاتالونیـا را بـر او گذاشتند برای بارسـا بـازی کـرد. و دختـر بـزرگ‌شـان شـانتال نیـز بـا یکـی از دروازه‌بان‌های باشگاه ازدواج کرد و عامل مؤثری در یکـی از جنـاح‌هـای بارسـا است. کرویف‌ها به‌خوبیِ کاتالان‌ها هستند؛ به‌جز این‌که کرویـف پـدر نتوانـست زبان محلی این منطقه را یاد بگیرد. البته او زبان اسپانیایی را هم خـوب صـحبت نمی‌کرد و حتا در برنامه‌ی هفتگی تلویزیون درباره‌ی بارسا، تکیه‌کـلام او را («در این لحظه‌ی خاص») دست انداختند.

کرویف در اولین روز حضورش در بارسا، به زبان اسپانیایی بـه نـونز گفـت: «رختکن جایی است که فقط مـن و بازیکنـان در آن حـضور خـواهیم داشـت.» نونز مقاومت بی‌حاصلی کرد؛ برای اولین‌بار بود که یک مربی مدیران را مغلـوب خود کرده بود. پیلار کالوو از روزنامـه‌ی ***اسپورت*** کـه اکثـر مطـالبش راجـع‌بـه بارساست و مالکش خوان گاسپارت نایب‌رئـیس باشـگاه بارسلوناسـت بـه مـن گفت: «کرویف به‌خاطر دوران بازیگری‌اش این بازی را از مـدیرانش بـرد. ونبلـز در گمنامی به بارسا پیوست، منوتی نام‌دار بود ولی روحیه‌ای داشت کـه بـیش از

کرویف آماده‌ی فریب بود.» کرویف هرگز سازش نکرد. او می‌گوید: «من از هر حیث برتر از باشگاه هستم؛ چه به‌لحاظ اقتصادی و چه زندگی خصوصی.» او می‌دانست که هر وقت صلاح بداند می‌تواند استعفا دهد. هر را آخرین مربی موفق بارسا دیگر مرد مقتدری بود که اجازه‌ی دخالت به مدیرانش نمی‌داد (او از این‌که کرویف توانسته بود قهرمان اروپا شود ناراحت است).

طبیعتاً پیروزی کرویف در باشگاه‌های اروپا خیلی زود به یک ابزار سیاسی تبدیل شد. پس از شکست کامبرا برابر نونز تمام حزب‌ها هنوز می‌توانند از بارسا برای اهداف خود استفاده کنند، و آن‌ها این کار را زمانی می‌کنند که بارسا جامی را می‌برد. وقتی این اتفاق می‌افتد بازیکنان در میدان پلاسا سانت خوامه[7]، میدانی با دو ساختمان سیاسی ــ یکی متعلق به حزب خنرالیتات و دیگری ساختمان شهرداری ــ به میان مردم می‌آیند. یوردی پویول[8] رئیس خنرالیتات در جشن پیروزی با لباس رسمی و چهره‌ای بشاش از بالکن ساختمان فریاد می‌زند و جمله‌ای می‌گوید که گرچه در ترجمه ظرافتش را از دست می‌دهد، اما معنایش این است: «پیروزی بارسلونا، پیروزی کاتالونیاست!» مردم هم همیشه ابراز احساسات می‌کنند. اما شهردار بارسلون در سال ۱۹۹۲، پاسکوال مادراگال عضو رسمی شماره‌ی ۱۰۷۰۲۴ باشگاه، سوسیالیست بود و مخالف جدایی‌طلبی. بنابراین در جشن قهرمانی به جمعیت گفت: «بارسلونا دیگر *فراتر از یک باشگاه* نیست، و بهترین باشگاه اروپا شده است.»

و حق با او بود. کرویف بارسا را تغییر داده بود. دیگر تنها دلخوشی هواداران بارسا شکست دادن رئال مادرید نیست. آن‌ها خواهان موفقیت واقعی هستند. این مربی هلندی با تغییر بارسلونا، کاتالونیا را هم تغییر داده است. وقتی بارسا اوضاع خوبی نداشت، کاتالونیا عذاب می‌کشید؛ مثل طلاق در خانواده‌ی سلطنتی در بریتانیا. سمبل یک ملت خدشه‌دار شده بود. حالا که باشگاه وضعیت خوبی پیدا کرده بود، تأثیر سیاسی آن به‌وضوح دیده می‌شد. ناگهان

اعتمادبه‌نفس به شهر بخشیده شده بود. در ۱۹۹۲، پس از پیروزی در ورزشگاه ویمبلی [قهرمانی بارسا در جام باشگاه‌ها] و برگزاری المپیک، مادراگال به شکل رسمی پیشنهاد داد که اسپانیا به کشوری فدرال با دو پایتخت، یعنی بارسلون و مادرید تبدیل شود. از توره‌بادلا پرسیدم: «آیا فتحِ جامِ باشگاه‌ها مادراگال را متقاعد کرد که چنین پیشنهادی دهد؟» و او پاسخ داد: «قطعاً.»

به‌ندرت بارسلون پیشنهادی مشخص و جدی به مادرید می‌دهد. ولی طی یک دهه بحث و گفت‌وگو در میان کاتالان‌ها، آن‌ها در فکر استقلال از اسپانیا بودند. پویول هم مطمئن نبود. او خودش را ملی‌گرا می‌دانست، ولی هرگز خواستار تجزیه‌طلبی نبود؛ هر چند که فراوان به این موضوع اشاره کرده بود. بحث‌های بی‌پایان ادامه داشت، ولی در زمان برگزاری بازی‌های المپیک ۹۲ این مسئله روشن‌تر شد. (بارسلون چگونه میزبان المپیک شد؟ بد نیست بدانید خوان‌آنتونیو سامارانش رئیس کمیته‌ی بین‌المللی المپیک، هوادار شماره‌ی ۷۹۶۵ باشگاه بارسلوناست.)

پویول از همان ابتدا تلاش می‌کرد اعلام کند بازی‌ها در کاتالونیا برگزار می‌شود نه در اسپانیا. تماشاگران کاتالان در مراسم افتتاحیه‌ی المپیک، کشورهای تازه‌استقلال‌یافته‌ای مثل لیتوانی و کرواسی را بیشتر تشویق می‌کردند و سیاستمداران مادریدی وحشت‌زده شده بودند. تیم فوتبال المپیک اسپانیا از بارسلون می‌ترسید. تیم‌ملی اسپانیا به‌ندرت در بارسلون بازی می‌کند، چون کاتالان‌ها بارسا را تیم‌ملی‌شان می‌دانند. برنامه‌ی بازی‌ها هم طوری تنظیم شده بود که تیم المپیک اسپانیا بازی‌هایش را در صورت ادامه‌ی پیروزی‌ها در والنسیا انجام دهد. اما در فینال و مقابل لهستان بازی باید در نوکمپ برگزار می‌شد. همه از تظاهرات کاتالان‌ها یا خالی ماندن ورزشگاه می‌ترسیدند. در عوض روزنامه‌ی ***ال موندو دپورتیوو***، رقیب روزنامه‌ی ***اسپورت*** پیش‌بینی ۹۵ هزار تماشاگر را با پرچم اسپانیا در فینال کرد. اسپانیا آن بازی را ۲ ـ ۱ برد و تماشاگران در پایان بازی فریاد می‌زدند: «پویول دارد ما را فریب می‌دهد /

کاتالونیا همان اسپانیاست.» به‌نظر می‌رسید که با همه‌ی این‌ها، کاتالان‌ها از اسپانیایی‌ها متنفر نیستند، یا حداقل وقتی طلا می‌برند چنین احساسی ندارند. (اما تلویزیون کاتالان در حین بازی‌های المپیک تمام بازی‌های دوستانه‌ی پیش‌فصل بارسلونا را برابر تیم‌های شهرستانی شمال هلند پخش کرد!)

وقتی به مرحله‌ی عمل می‌رسد، نه اسکاتلندی‌ها می‌خواهند از بریتانیا جدا شوند و نه کاتالان‌ها از اسپانیا. آن‌ها هم به‌هر حال جزئی از اسپانیا هستند. توره‌بادلا می‌گوید: «اغلب مردم اعتقاد دارند ما ایالت نمی‌خواهیم، ولی از طرف دیگر ما بیش از فقط یک منطقه هستیم. این فراتر از مسئله‌ی سمبل‌هاست.» کاتالان‌ها نمی‌خواهند صاحب ایالت شوند، آن‌چه که آن‌ها می‌خواهند مبهم‌تر از این است؛ آن‌ها خواهان سمبل‌هایی هستند که ثابت کنند مردمانی جدا هستند. در حین بازی‌های المپیک بسیاری از مهمانان خارجی پرچم‌های کاتالونیا را با درخواست استقلال‌طلبی که در بارسلون آویخته بود دیدند، اما در واقع همان پرچم‌ها مردم را ارضا می‌کرد: تمام آن‌چه کاتالان‌ها می‌خواهند سمبل‌های یک ملت است. وقتی پویول در بالکن ساختمانش می‌ایستد و فریاد می‌زند: «پیروزی بارسلونا پیروزی کاتالونیاست»، چیزی بیش از تکرار سمبل‌های کاتالان را انجام نمی‌دهد. مردم هم از شنیدن این شعار لذت می‌برند. احساس خوبی به آن‌ها دست می‌دهد.

و به همین دلیل بارسا بزرگ‌ترین باشگاه جهان است و ۱۱۰۰۰۰ عضو رسمی ثابت دارد. بارسا سمبلی است که این ملت به‌جای یک ایالت به آن نیاز دارد. یکی از اهالی کاتالان به من گفت: «بعضی‌ها چون فوتبال دوست دارند، بازی‌های بارسا را تماشا می‌کنند.»

پی‌نوشت

۱. ژنرال فرانسیسکو فرانکو دیکتاتور معروف اسپانیایی در سال ۱۸۹۲ به دنیا آمد. او پس از جنگ داخلی این کشور، یعنی از ۱۹۳۹ تا زمان مرگش در ۱۹۷۵، بر اسپانیا حکومت کرد. فاشیستی دوآتشه بود و با آن‌که در

جنگ جهانی دوم اعلام بی‌طرفی کرد، اما کمک‌های مؤثری نیز به ایتالیا و آلمانِ نازی انجام داد. در سال‌های سیاه حکومت او، اختناق، آدم‌ربایی، ترور و اعدام معترضان به اوج رسید. گفته می‌شود در پنج سال اول دیکتاتوری او نزدیک دویست هزار نفر اعدام شدند. او از طرفداران سرسخت تیم رئال مادرید بود و در طول حکومتش بیشترین فشار را روی تیم آزادی‌خواه رقیب یعنی بارسا آورد، که نفرت و کینه‌ای ساخت که تا امروز میان طرفداران این دو تیم وجود دارد.

2. Generalitat

3. Jordi Torrebadella

4. Lluis Flaquer

5. Josep Lluis Nonez

6. Sixte Cambra

7. Placa Sant Juame

8. Jordi Pujol

فصل یازدهم
هلند و انگلیس: چرا بابی رابسون در هلند ناموفق بود

بابی رابسون پی‌اس‌وی آیندهوون را در سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ رهبری کرد. او در پی‌اس‌وی ناموفق بود، چون نتوانست هلندی‌ها را درک کند.

قبل از شروع بحث، باید ثابت کنم که رابسون در هلند ناکام بود. احتمالاً او خودش مخالف این نظر است. چون ظرف دو سال حضور در پی‌اس‌وی دو قهرمانی به‌دست آورد. این نخستین ناکامی او در درک شرایط است. در انگلیس، قهرمانی در لیگ، عنوانی است که همه‌ی باشگاه‌ها بیش از هر چیز دنبالش هستند. در هلند شرایط این‌طور نیست. رابسون هرگز متوجه نشد که فتح لیگ هلند برای پی‌اس‌وی امری عادی است (آن‌ها در چهار سال قبل از حضور او هم سه قهرمانی به‌دست آورده بودند)؛ پی‌اس‌وی دنبال موفقیت در اروپا بود.

در آستانه‌ی جام جهانی ۱۹۹۰، وقتی مشخص شد بابی رابسون بلافاصله پس از این رقابت‌ها راهی پی‌اس‌وی خواهد شد، یکی از روزنامه‌های بریتانیا چنین تیتری زد: «پی‌اس‌وی سراغ بابی ناکارآمد رفت». رسانه‌های هلندی هم از این انتخاب تعجب کرده بودند و ***فوتبال اینترنشنال***[1]، نشریه‌ای که فوتبالیست‌های

حرفه‌ای، مدیران و مسئولان فوتبالی خواننده‌اش بودند، تیتر زد: «چرا بابی رابسون؟» آن‌ها معتقد بودند: «رابسون یک مربی سنتی مکتبِ بریتانیاست با دانش تاکتیکی کم برای رسیدن به موفقیت در اروپا.»

به‌نظر هلندی‌ها، بابی رابسون فقط می‌توانست برای جزیره‌نشینان انگلیسی موفق باشد. او تیم‌ملی را هدایت کرد که پیچیدگی خاصی نداشت؛ معمولاً کلاهی به سر داشت و فقط به یک زبان صحبت می‌کرد (او مدتی هلندی خواند ولی هرگز پیشرفتی نداشت). در شرایطی وارد هلند شد که اصلاً نگاه مثبتی نسبت به او وجود نداشت و هرگز نتوانست این دیدگاه را تغییر دهد.

در پی‌اس‌وی، هدایت گروهی بازیکن را به عهده گرفت که حتا بیشتر از هلندی‌ها عادت داشتند حرف، حرف خودشان باشد. فصل قبل، تیم به چند گروه رقیب تقسیم شده بود که باهم قهر بودند و همین مسئله باعث اخراج مربی پی‌اس‌وی شد. کیس پلوئگسما[۲] مدیر فنی تیم به دنبال مربی‌یی بود که بتواند بازیکنان را ساکت نگه دارد و یک بریتانیایی بهترین انتخاب ممکن بود.

فوتبال در بریتانیا مایه‌ی افتخار است. به‌نظر انگلیسی‌ها اگر بازیکنی درباره‌ی تاکتیک صحبت کند «به فوتبال بی‌احترامی کرده»، و اگر با مربی جروبحث کند، در فهرست فروش قرار می‌گیرد. بازیکن در انگلیس هرگز بی‌موقع صحبت نمی‌کند. بعد از بازنشستگی مصاحبه می‌کند و داستان زندگی‌اش را به روزنامه‌ی **سان** می‌فروشد. الکس فرگوسن به رایان گیگز اجازه‌ی مصاحبه را با خبرنگاران نمی‌داد و اکثر بازیکنان منچستر فقط اجازه داشتند با جان ماتسون [مشهورترین گزارشگر انگلیس] مصاحبه کنند. برایان کلاف حتا به بزرگانی مثل دز واکر[۳] و استیوارت پیرس هم اجازه‌ی مصاحبه را با رسانه‌ها نمی‌داد. یک فوتبالیست بریتانیایی از مافوقش اطاعت می‌کند. او مثل یک سرباز است. ری آتولد[۴] هلندی قبل از این‌که به‌طور آزمایشی در تمرین‌های اورتون شرکت کند، به جان متگود[۵] بازیکن سابق ناتینگهام فارست و تاتنهام زنگ زد تا آخرین

توصیه‌ها را بشنود. متگود گفت: «موهایت را کوتاه کن، کت‌وشلوار بپوش، در تمرین هم مدام فریاد بزن.» اورتون با آتولد قرارداد بست.

در نقطه‌ی مقابل، خارجی‌هایی که به هلند می‌آیند هم همگی چنین کشفیاتی دارند. آجا ویلسون اوگچووکو[۶] بازیکن نیجریه‌ای رودا کرکراد می‌گوید: «مربی زیاد صحبت نمی‌کند. این بازیکنان هستند که مدام حرف می‌زنند.» بازیکنان هلندی حرف زدن را دوست دارند و مصاحبه‌های آن‌ها با مجله‌های فوتبالی به چهار صفحه هم می‌رسد. هلندی‌ها وقتی از کشورشان هم خارج می‌شوند به حرف زدن ادامه می‌دهند، آن هم به زبان بومی‌شان. آن‌ها در مورد تاکتیک و ترکیب اصلی تیم هم با مربی‌شان صحبت می‌کنند. آریگو ساکی مربی میلان اقرار کرد رود گولیت، فرانک رایکارد و مارکو فان‌باستن «ایده‌ها و دیدگاه‌های جدید» به او می‌دادند و در واقع سبک جدیدی که ساکی ارائه کرد و فوتبال سنتی ایتالیا را به فوتبالی مدرن تبدیل کرد، به نوعی مدیون هلندی‌های میلان بود (بعدها وقتی فان‌باستن احساس کرد میلان به سبک جدیدتری احتیاج دارد، ساکی مجبور شد تیم را ترک کند). اما معمولاً توصیه‌ی هلندی‌ها خریدار ندارد. جان فنت شیپ[۷] بازیکن هلندی که به جنوا پیوست به‌خاطر جروبحث با مربی سر تاکتیک‌های تیم، پنج هفته از تیم کنار گذاشته شد.

هانس گیل‌هاوس که چهار سال در آبردین اسکاتلند بازی کرد، می‌گوید: «عادت کرده بودم نظرهایم را بگویم، اما در بریتانیا این شیوه را نمی‌پسندند. به‌عنوان یک فوتبالیست شما فقط یک عدد هستید و باید آن‌چه مربی‌تان می‌گوید انجام دهید. به همین دلیل است که به مربی "رئیس" هم می‌گویید. بین دو نیمه یا بعد از بازی، رسم بود که مربی به چند بازیکن بدوبیراه بگوید. اکثر بازیکنان هم با این قضیه کنار می‌آمدند، ولی بازیکنان هلندی چنین فضایی را تحمل نمی‌کردند و همیشه دعوا می‌شد.»

«ما هلندی‌ها مغرور هستیم»، این جمله‌ی یوهان کرویف است، بزرگ‌ترین بازیکن تاریخ هلند (و مغرورترین‌شان). «حتا وقتی آن‌سوی دنیا هم هستیم، به بقیه می‌گوییم باید چه‌کار کنند. از این نظر، ملت دلپذیری نیستیم.»

شاید دلپذیر نباشند، اما موفق‌اند. فوتبال هلند موفق است. انگار اگر به بازیکنان اجازه دهید خودشان فکر کنند، در مسابقات هم پیروز می‌شوند. ظرف بیست سال گذشته هیچ کشور کوچکی مثل هلند موفق نبوده (بین کشورهای بزرگ هم فقط آرژانتین و آلمان موفق‌تر بوده‌اند) و هیچ کشوری این‌قدر زیبا بازی نکرده است. موفقیت آن‌ها به این دلیل است که همیشه درباره‌ی روش بازی‌شان صحبت می‌کنند. یک بازیکن باید نقشش را درک کند. او باید بداند کی اوورلپ کند، کی پوشش دهد و چه موقع یارگیری کند. بازیکنان بریتانیایی از بچگی ۲ ـ ۴ ـ ۴ بازی می‌کردند و دیگر چیز خاصی برای یاد گرفتن نداشتند. تا بیست‌سالگی یک دفاع گوشِ انگلیسی می‌داند که مثلاً موقع حمله از کناره‌ها باید جای خالی مدافعان میانی را پر کند. سیستم بسیار ساده است. وقتی صاحب توپ است، می‌تواند به قلب دفاع حریف بکوبد و وقتی در فشار قرار می‌گیرد، توپ را بیرون بزند. اما مثلاً اگر از بازیکن خواسته شود توپ را وسط زمین بیاورد، باید دوباره آموزش ببیند. او می‌تواند از بازی در سیستم جدید، چیزهایی هم یاد بگیرد، ولی کافی نیست. زمانی مربی جنوا تلاش کرد تیمش مثل آژاکس «فوتبال جامع» انجام دهد، ولی موفق نشد. فنت شیپ گفت: «برای ارائه‌ی فوتبال با سیستم آژاکس، باید آن را درک کنی و به‌خصوص زیاد درباره‌اش صحبت کنی.»

اشکال صحبت زیاد، بروز درگیری و اختلاف است. هلند می‌توانست جام جهانی ۱۹۹۰ را فتح کند، ولی بازیکنان مدام باهم دعوا می‌کردند. تیم پی‌اس‌وی که رابسون هدایتش را به عهده گرفت، با دعوای بازیکنان چندپاره شده بود. ویم کیفت[۸] برابر جرالد فن‌برگ[۹]، و روماریو برابر برابر سایر اعضای تیم. همه‌ی این ماجراها برای رابسون تازگی داشت. سیستم انگلیسی به‌ندرت به بازیکنان اجازه می‌داد بحث کنند: هیچ جروبحثی در کار نبود و روحیه‌ی تیمی در بالاترین حد ممکن بود. شاید در جام جهانی ۱۹۹۰ بابی رابسون با کمک بازیکنان انگلیس، متقاعد شد از سوییپر استفاده کند، اما این توصیه در قیاس با دخالت هلندی‌ها

اصلاً به چشم نمی‌آید. تیس لیبرگتس[۱۰] در آستانه‌ی جام جهانی به‌خاطر اختلاف نظر از تیم‌های فوتبال هلند برکنار شد. تفاوت به فرهنگ طبقه‌ی کارگری هلند برمی‌گردد. آن‌ها بحث و مجادله را دوست دارند. آن‌ها کالوَنیست بودند (کاتولیک‌های هلندی ویژگی‌های شدید کالونیستی دارند) و کالوَن[۱۱] به وفادارانش گفته بود به کشیش‌ها اهمیتی ندهند و خود ***انجیل*** را بخوانند. نتیجه‌ی این طرز تفکر این است که فوتبالیست بیست‌ساله‌ی هلندی تصور می‌کند که به‌اندازه‌ی مربی‌اش فوتبال را می‌فهمد. دیدگاه انگلیسی‌ها این است که مربی، مربی است. سن‌وسالش از بازیکنان بیشتر است و همیشه حق با اوست. به همین دلیل وقتی رابسون را سؤال‌پیچ می‌کنند، به افتخاراتش و تعداد سال‌هایی که در فوتبال بوده اشاره می‌کند. رابسون پس از هجده ماه حضور در پی‌اس‌وی به ***ورلد ساکر*** گفت: «بازیکنان این‌جا زیاده‌ازحد به مسائل تاکتیکی، نحوه‌ی بازی و تغییراتی که می‌توانم بدهم، علاقه‌مند هستند.» او در اکثر دوران حضورش در آیندهوون تلاش می‌کرد سیستم ۲ ـ ۴ ـ ۴ انگلیسی را جا بیندازد و از این بابت بازیکنان مدام با او بحث می‌کردند. فقط گیکا پوپسکیو سوییپر پی‌اس‌وی با رابسون هم‌عقیده بود: «به‌نظر من فوتبالیست‌ها فقط باید بازی کنند و در سایر زمینه‌ها ساکت بمانند. این مربی است که باید صحبت کند و ما باید گوش دهیم.» پوپسکیو در زمان چائوشسکو[۱۲] در رومانی بزرگ شده بود.

رابسون به مجله‌ی ***فوتبال اینترنشنال*** گفت: «یک فوتبالیست حرفه‌ای انگلیسی، نظر مربی‌اش را قبول می‌کند. این‌جا، پس از هر مسابقه، بازیکنان ذخیره به دیدن من می‌آیند.» رابسون در دیدار برابر مون‌پلیه، یان بوسمان را از ترکیب تیم خارج کرد. بوسمان از مربی توضیح خواست، ولی رابسون فقط گفت: «بازیکنان تنها زمانی دلیل تعویض‌ها را متوجه می‌شوند که خودشان مربی شوند.» بازیکنان هلندی همیشه از مربی توضیح می‌خواهند. بازیکنان انگلیسی همیشه تلاش‌شان را می‌کنند، ولی هلندی‌ها وقتی با مربی هم‌عقیده

نباشند ترش‌رویی می‌کنند، دقیقاً همان اتفاقی که بـرای تـیم‌ملـی هلنـد در جـام جهانی ۱۹۹۰ رخ داد.

رابسون در پی‌اس‌وی بیشتر با بازیکنانی صمیمی بود که طـرز فکـری بریتانیـایی داشتند. توان شیپرز[۱۳] بازیکن جوان پی‌اس‌وی و مدافع تنومنـدی بـه نـام اسـتان والکس[۱۴] در این زمره بودند. زمانی که رابسون بـه باشـگاه اسـپورتینگ لیـسبون رفت، والکس را هم همراه خود برد و با این‌کـه اصـلاً پرتغـالی بلـد نبـود، او را کاپیتان این تیم هم کرد. رابسون در مـورد شـیپرز گفـت: «او بـازیکنی قدرتمنـد است، خیلی خوب می‌دود، تکل‌هایش عالی اسـت و اراده‌ای بـسیار قـوی دارد. این ویژگی‌ها را می‌توانید در چشم‌هایش هم ببینیـد.» در واقـع رابـسون بـا ایـن خصوصیات احساس راحتی می‌کرد.

کسانی که درباره‌ی فوتبـال صـحبت مـی‌کننـد گـرایش بـه ایـن دارنـد کـه استعاره‌های‌شان را از دو عرصه بیرون بکشند، هنر یا جنگ. فوتبال برزیلی ریـتم *سامبا* را دارد و فوتبال بریتانیا روحیه‌ی جنگندگی. رابسون همـواره فوتبـال را بـا جنگ مقایسه می‌کرد. درباره‌ی برایان رابسون می‌گفت: «شـما برایـان رابـسون را در هر گودال و خندقی کـه بیندازیـد، اولـین نفـری اسـت کـه خـودش را بـالا می‌کشد... از آن دسته بازیکنانی نیست که بگوید: خدای مـن، اگـر سرم را بـالا بیاورم ممکن است بلایی نازل بشود. او فقط می‌خواهد خودش را بـالا بکـشد.» وقتی سر تری بوچر در جریان بازی مقابلِ سوئد شکـست و او بـه بـازی ادامـه داد، رابسون بین دو نیمه و در شرایطی که سر بوچر را بخیه می‌زدند خطـاب بـه سایر بازیکنان گفت: «یک نگاه به کاپیتان‌تان بیندازید. ناامیدش نکنید.» رسـانه‌هـا از این اتفاق خوش‌شان آمد و تیتر زدنـد: «تـو یـک کاپیتـانِ قهرمـانِ خـون‌آلـود هستی». نکته این‌جا بود که فقط فوتبالیست‌های انگلیسی حاضر بودند بـا سـری شکسته به بازی ادامه دهند. شاید هـم واقعـاً همـین‌طـور بـود. فـریتس کـسل[۱۵] پزشک تیم هلند می‌گوید: «"فوتبالیست‌های کارگر" خیلی راحت‌تـر از بازیکنـان

تکنیکی می‌توانند درد را تحمل کنند. برای مثال مارکو فان‌باستن اصلاً نمی‌تواند درد را تحمل کند. اگر کوچک‌ترین مشکلی داشته باشد، قادر به انجام هیچ کاری نیست. حداقل خودش چنین نظری دارد.» از آن‌جایی‌که اکثر فوتبالیست‌های بریتانیایی «بازیکنانی کارگر» هستند، حتا با جمجمه‌ی شکسته هم می‌توانند بازی کنند. مربیانی مثل رابسون این روحیه‌ی شکست‌ناپذیری را تحسین و چنین بازیکنانی را انتخاب می‌کنند. دیگر مربیان انگلیسی هم از واژه‌ی جنگ زیاد استفاده می‌کنند. بعد از پیروزی امریکا برابر انگلیس در ۱۹۹۳، گراهام تیلور مربی انگلیس که جانشین رابسون شده بود گفت: «ما درگیر یک جنگ هستیم، این‌طور نیست؟ در این جنگ باید اتحادمان را حفظ کنیم.» طبیعتاً تیلور بازیکنی مثل دیوید بتی را به کریس وادل ترجیح می‌داد. حتا رابسون هم در مقاطعی نسبت به بازی دادن گاتزا بی‌میل بود و می‌گفت: «باید بازیکنانی قابل اعتماد داشته باشید. سربازان قابل اعتمادند، خلاف هنرمندان.»

در پی‌اس‌وی، بازیکنان مدام از شیوه‌های تمرینی رابسون انتقاد می‌کردند. رابسون به تمرین عملکردی اعتقاد داشت، نوعی تمرین که یک‌سری حرکات باید تکرار می‌شد. هافبک توپ را به کناره‌های زمین می‌برد، دفاع کنار حرکت می‌کرد و توپ را می‌فرستاد و مهاجم با سر به توپ ضربه می‌زد؛ همه‌ی این کارها هم بدون حریف انجام می‌شد. شاید تمرین عملکردی موضوعیت داشته باشد، اما چون بازیکنان از همان ابتدا نسبت به توانایی‌های رابسون تردید داشتند، تمرین‌هایش را جدی نمی‌گرفتند. یوهان کرویف هم به‌عنوان مربی آژاکس بازیکنان را مجبور می‌کرد کارهای عجیب‌وغریب انجام دهند ــ او حتا یک خواننده‌ی اپرا استخدام کرد تا نحوه‌ی دم و بازدم بازیکنان را اصلاح کند ــ اما همه به کرویف احترام می‌گذاشتند. در این زمینه فرانک آرنسن دستیار دانمارکی رابسون در پی‌اس‌وی می‌گوید: «در تمام فصل تمسخر بابی رابسون ادامه داشت. مربی‌یی با این سابقه‌ی درخشان در سطح جهانی بی‌همتاست.

به‌نظر من این رفتار بسیار هلندی است. هلند کشور آزاده‌ای است، ولی در عین‌حال هلندی‌ها برای دیگران احترامی قایل نیستند.»

بازیکنان تصور می‌کردند تمرین‌های رابسون بسیار سبک است. باشگاه‌های انگلیسی معمولاً سه‌بار در هفته بازی می‌کنند و در نتیجه در طول هفته تمرین جدی زیادی ندارند. خود رابسون هم اقرار کرد بازیکنان انگلیسی فرصت کمتری برای فرا گرفتن مهارت‌های بازیکنی مثل رایکارد دارند. اما در هلند که نوع تمرین دادن هم اهمیت دارد، رابسون تغییری در روشش نداد. به همین دلیل در فصل اول حضور رابسون در پی‌اس‌وی این تیم وضعیتی بحرانی داشت. در شرایطی که دو هفته به پایان بازی‌ها باقی مانده بود پی‌اس‌وی و آژاکس رقابت شانه‌به‌شانه‌ای برای قهرمانی داشتند. بازی ماقبل پایانی پی‌اس‌وی بازی سختی بود؛ خارج از خانه و برابر خرونینخن[۱۶]. رابسون معتقد بود بازیکنانش به استراحت نیاز دارند و چند روز آن‌ها را به سواحلِ اسراییل برد. بازیکنان استراحت کرده و برنزه برگشتند و ۴ ـ ۱ به خرونینخن باختند. رابسون در دفاع از کاری که انجام داد گفت: «وقتی در ایپسویچ هم بودم این کار را می‌کردم و بازیکنان استقبال می‌کردند.» آژاکس رابسون را نجات داد، چون به تیم تهِ جدولی SVV، باخت و هفته‌ی بعدش پی‌اس‌وی توانست عنوان قهرمانی را به‌دست آورد. در جشن قهرمانی مسابقه‌ی آخر، بازیکنان، پلوئگسما مدیر فنی‌شان را همراه خودشان خیسِ آب کردند، در شرایطی که کسی اصلاً کاری به رابسون نداشت.

شاید اگر او رابطه‌ی بهتری با رسانه‌های هلند برقرار می‌کرد، با موفقیت بیشتری روبه‌رو می‌شد. گویا به‌محض ورود به هلند، مصمم بود با رسانه‌ها کنار نیاید. پس از هشت سال کلنجار با مطبوعات انگلیسی معمولاً در پاسخ به سؤال خبرنگاران می‌گفت: «به شما هیچ ربطی ندارد.» در زمان مصاحبه با مجله‌ی ***فوتبال اینترنشنال***، از روی صندلی‌اش بلند شد و فریاد زد: «ساکت بچه‌جان! مربیان انگلیسی بهترین مربیان جهان هستند.» در کنفرانس‌های مطبوعاتیِ پس از

مسابقه‌ها معمولاً بازی را «عالی» توصیف می‌کرد، حتا اگر مطمئن بود نظرش اشتباه است. اما به‌موقع متوجه شد باید تغییراتی اعمال شود. رابسون به مجله‌ی *ورلد ساکر* گفت: «خبرنگاران هلندی مثل گزارشگران فوتبال رفتار می‌کنند. آن‌ها بیش از یک خبرنگار دنبال خبر داغ هستند. این‌جا همه‌ی آن‌ها فکر می‌کنند مربی هستند. مدتی طول کشید تا خودم را با این شرایط وفق دهم!»

او هرگز نتوانست با تاکتیک‌های هلندی خودش را تطبیق دهد. او به *ورلد ساکر* گفت: «در انگلیس تقریباً همه‌ی تیم‌ها با سیستم ۲ ـ ۴ ـ ۴ بازی می‌کنند. به‌لحاظ تاکتیکی، بازی انگلیسی‌ها کاملاً قابل پیش‌بینی است. اما این‌جا شما اصلاً نمی‌دانید با چه نوع حریفی روبه‌رو خواهید شد. گاهی با یک مهاجم در مقابل‌تان بازی می‌کنند، بعضی تیم‌ها بدون مهاجم به زمین می‌آیند، اما دو بازیکن در کناره‌های زمین دارند. بعد، وسط مسابقه از خودم می‌پرسیدم، حالا که آن‌ها مهاجم ندارند، دو دفاع وسطِ من باید چه کنند؟»

رابسون سیستم مشخصی در پی‌اس‌وی نداشت. او با سیستم‌های ۴ ـ ۲ ـ ۴، ۳ ـ ۳ ـ ۴، ۴ ـ ۳ ـ ۳، ۳ ـ ۲ ـ ۵ و ۲ ـ ۴ ـ ۴ تیمش را به میدان می‌فرستاد. پلوئنگسما مدیر فنی پی‌اس‌وی می‌گفت: «شکلِ بازی تیم ما نگران‌کننده است.» این جمله‌ها در شرایطی گفته شد که پی‌اس‌وی در دومین فصل حضور رابسون بدون شکست در صدر جدول بود! در ادامه رابسون بیمار شد، آرنسن در رأس کار قرار گرفت و ناگهان پی‌اس‌وی هر هفته با سیستم ۴ ـ ۲ ـ ۴ بازی کرد. مسئولان پی‌اس‌وی وقتی صحبت از رابسون می‌شد از مواضع‌شان دفاع می‌کردند و برای انتخاب او به‌عنوان سرمربی توجیه داشتند. پلوئنگسما به *فوتبال اینترنشنال* گفت: «در آن موقع مربیان زیادی آزاد نبودند. از خودمان پرسیدیم دنبال چه چیزی هستیم؟ معیارهایی مثل نظم‌وانضباط، تجربه و احترام برای ما اهمیت زیادی داشت. بعد دنبال مربیانی گشتیم که می‌توانستند به تیم ما بیایند.» پی‌اس‌وی پیش از رابسون با فرانتس بکن‌باوئر و دیک ادووکات هم مذاکره کرده بود. پلوئنگسما ادامه می‌دهد: «این را نمی‌دانم که

انتخاب رابسون به‌لحاظ تاکتیکی و همه‌چیز برای پی‌اس‌وی مناسب بود یا نه، ولی ما خودمان این را نخواستیم. اولویت دیگری را در نظر داشتیم.»

ماه‌ها قبل از لغو قرارداد رابسون، پلوئگسما به خبرنگاران هلندی به‌طور غیر علنی قول داد که این قرارداد تمدید نخواهد شد. در واقع رابسون از طریق مجله‌ی ***فوتبال اینترنشنال*** متوجه شد که باید در پایان فصل آیندهوون را ترک کند. وقتی از هلند رفت، این مجله او را «بریتانیایی دوست‌داشتنی» لقب داد. ژاک روتس[۱۷] رئیس پی‌اس‌وی معتقد بود رابسون به‌عنوان یک خارجی با مشکلاتی مواجه شد و گفت: «اگر یک انگلیسی بگوید "متأسفم! برای انجام این کار با مشکلاتی مواجه خواهم شد." خیلی از هلندی‌ها فکر می‌کنند منظورش این بوده که "این کار را می‌کنم، اما مشکلاتی هم خواهم داشت." هیچ شباهتی وجود ندارد! آن انگلیسی می‌خواهد مؤدبانه بفهماند که کاملاً مخالف این نظر است. در تقابل رابسون با بازیکنان تیم، بارها چنین مشکلاتی را به عینه دیدم.» اما بری فن‌ارل حرف آخر را زد. او به روزنامه‌ی *Nieuwe Revu* گفت: «رابسون آدم خوبی بود، آدم بسیار خوبی بود. اما تنها چیزی که در این دو سال به من یاد داد، زبان انگلیسی بود.»

پی‌نوشت

1. *Voetbal International*
2. Kees Ploegsma
3. Des Walker
4. Ray Atteveld
5. John Metgod
6. Ajah Wilson Ogechukwu
7. John van't Schip
8. Wim Kieft
9. Gerald Vanenburg

10. Thiss Libregts

۱۱. ژان کالون سال ۱۵۰۹ در پیکاردی متولد شد. او سیاستمدار و مسیحی‌شناس برجسته‌ای بود که فرقه‌ای به نام «کالونیسم» را بنیان گذاشت. او از دوستان مارتین لوتر پیشگام نهضت پروتستان بود که علیه کلیسای متعصب واتیکان و مناسک مذهبی آن شورید. مهم‌ترین اثر او ***تعلیم دین مسیح*** نام دارد. او هجویه‌ها و خطابه‌های متعددی نوشت که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به ***رساله‌ای در لغزش‌ها*** اشاره کرد. کالون از اصلاح‌طلبانِ به‌نام مسیحیت محسوب می‌شود. او سال ۱۵۶۴ در ژنو درگذشت.

۱۲. نیکلای چائوشسکو سیاستمدار کمونیستِ رومانیایی در ۱۹۱۸ به دنیا آمد. او از ۱۹۶۵ تا ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹ (روز اعدامش) رهبر مخوف رومانی بود. او با سِمت «ریاست‌جمهوری» حکومت خود را مادام‌العمر اعلام کرد و فضای ترور، اختناق و مخالف‌کشی هولناکی در کشور به‌وجود آورد. چائوشسکو در آخرین هفته‌ی حکومتش تعداد زیادی از معترضان را به رگبار گلوله بست و در تلویزیون از سرکوب اغتشاش‌گران تقدیر کرد! اما فردای همان روز وقتی در ایوان کاخ خود در بخارست قدم می‌زد، فریادهای «مرگ بر چائوشسکو» و «مرگ بر دیکتاتور» را شنید. با وجود سرکوب شدید، حکومت او به‌سرعت در ورطه‌ی سقوط افتاد، به‌طوری که روز ۲۲ دسامبر وزیر دفاعش خودکشی کرد. پس از سقوط دولت مخوف او، چائوشسکو با همسرش بخارست را ترک کرد تا فرار کند، اما در مسیر فرودگاه به‌دست نیروهای انقلابی دستگیر شد و سه روز بعد در یک پادگان نظامی، درست در روز کریسمس، پس از محاکمه‌ای کوتاه در حضور مردم با همسرش تیرباران شد. در عرض یک هفته انقلاب مردم رومانی ۱۱۰۴ نفر کشته شدند. با قتل او یکی از وحشتناک‌ترین دیکتاتورهای کمونیست تاریخ و حکومتش به پایان خود رسیدند.

13. Twan Scheepers

14. Stan Valckx

15. Frits Kessel

16. Groningen

17. Jacques Ruts

فصل دوازدهم
افریقا (به‌طور خلاصه)

«به‌نظر من جادو در فوتبال نمی‌تواند وجود داشته باشد. گواه این ادعا هم کامرون است. کامرون در زمینه‌ی جادو قوی‌ترین کشور نیست، ولی به‌لحاظ فوتبال از کشورهایی مثل بنین، توگو یا نیجریه که جادو در آن‌ها قوی است، وضعیت بهتری دارد.»

*مصاحبه‌ی روژه میلا با مجله‌ی **فرانس فوتبال**،* ۱۹۸۱

حالا مواردی از تاریخ کشورهای افریقایی در جام جهانی را مرور می‌کنیم:

اولین کشور افریقایی حاضر در جام جهانی مصر بود که در جام جهانی ۱۹۳۴ شرکت کرد؛ زمانی که هر کشوری که اعلام آمادگی می‌کرد می‌توانست در این رویداد شرکت کند. آن‌ها فقط یک بازی انجام دادند و ۴ ـ ۲ به مجارستان باختند.

در ادامه، تیم‌ها برای حضور در جام جهانی باید در رقابت‌های مقدماتی شرکت می‌کردند، ولی برای چند دهه، فیفا هیچ مسابقه‌ی مقدماتی‌یی در قاره‌ی افریقا ترتیب نداد. سرانجام تاریخ افریقای مدرن در جام جهانی در ۱۹۷۰ آغاز

شد و فیفا یک سهمیه برای این قاره در نظر گرفت. مراکش این سهمیه را به‌دست آورد و در جام جهانی مکزیک ۲ ـ ۱ به آلمان و ۳ ـ ۰ به پرو باخت و با بلغارستان ۰ ـ ۰ مساوی کرد. نتایجی ضعیف ولی نه‌چندان یک‌طرفه.

در ۱۹۷۴، زئیر اولین کشور سیاه افریقایی بود که به جام جهانی صعود کرد. عملکرد زئیر در جام جهانی آلمان ضعیف‌ترین نتیجه‌ی افریقایی‌ها را تا کنون داشته و این اتفاق بابِ میل رسانه‌های اروپایی بود، چون انگار زئیر دقیقاً نمایان‌گر تصورات خام اروپاییان درباره‌ی افریقا بود. خبرنگاران شایعاتی منتشر کردند که بازیکنان زئیر همراه خودشان میمون آورده بودند تا بخورند و تاکتیک‌های غیرمتمدنی داشتند. زئیر ۲ ـ ۰ به اسکاتلند، ۹ ـ ۰ به یوگسلاوی و ۳ ـ ۰ به برزیل باخت. رئیس‌جمهور بدنامِ زئیر، موبوتو (که هنوز بر سر کار است)، تصمیم گرفته بود در حین بازی‌ها تیمش را برگرداند.

بازیکنان هم با مشکلاتی روبه‌رو شدند، به‌خصوص پس از این‌که مولامبا اِن‌دایه[1] در دیدار مقابل یوگسلاوی به‌خاطر لگد زدن به داور از بازی اخراج شد.

وقتی مجله‌ی *Vrij Nederland* از بلاگویف ویدینیچ مربی یوگسلاو زئیر درباره‌ی اخراج اِن‌دایه پرسید، ویدینیچ اقرار کرد که حق بازیکنش کارت قرمز بوده، ولی اضافه کرد: «فقط باید یک توضیح کوچک بدهم. بازیکن شماره‌ی ۱۳ به داور لگد نزد، شماره‌ی ۲ ما ایلونگا اِم‌وپو[2] بود که این کار را کرد.»

اِن‌دایه گفت: «رفتار داور هم نشان می‌داد متوجه نشد کدام‌یک از ما به او لگد زده بود. وقتی مرا اخراج کرد به‌شدت گریه کردم. به داور گفتم: من این کار را نکردم، و اِم‌وپو هم اعتراف کرد که "من لگد زدم، او نبود"، اما داور توجهی نکرد. همه‌ی داوران این‌جا ضدسیاهان هستند. فقط داوران هم نیستند؛ شماره‌ی ۴ اسکاتلند، کاپیتان‌شان، یکی دوبار در طولِ مسابقه من را "کاکاسیاه" صدا زد، آب‌دهان هم روی من انداخت، روی صورتِ مانا هم انداخت. بازیکن شماره‌ی ۴ اسکاتلند، یک حیوان وحشی است.» شماره‌ی چهار اسکاتلند بیلی برمنر بود.

خبرنگاران از ویدینیچ درباره‌ی دلیل تعویض دروازه‌بانش کازادی، وقتی زئیر فقط سه گل از یوگسلاوی خورده بود، پرسیدند. این تعویض شایعاتی را مبنی بر دلالی ویدینیچ یوگسلاو سر زبان‌ها انداخت. وقتی ویدینیچ در کنفرانس مطبوعاتی پاسخ این سؤال را نداد و توضیح را به فردای بازی موکول کرد، این شایعات تقویت شد. اما او به قولش عمل کرد و فردای بازی گفت: «آقای لاکوا نماینده‌ی وزارت ورزش پس از گل سومی که از یوگسلاوی خوردیم دستور داد دروازه‌بان را تعویض کن. و من این کار را انجام دادم.»

ویدینیچ ادامه داد: «این‌ها مشکلات خاص من هستند، اما قول می‌دهم که دیگر هرگز به دولت اجازه نمی‌دهم در تیم من مجوز تعویض بدهد. وقتی هم مربی مراکش بودم (او با مراکش در جام جهانی ۱۹۷۰ شرکت کرده بود) اجازه‌ی دخالت به پادشاه مراکش ندادم. او چند دقیقه قبل از یکی از مسابقه‌ها، کاغذی به من داد و ترکیب ایده‌آلش را اعلام کرد. گفتم: "اگر دخالت کنید، بلافاصله تیم را ترک می‌کنم." جواب داد: "خب، اگر تیم با ترکیب شما بازی را نبرد حتماً باید تیم را ترک کنی."» ویدینیچ مکثی کرد. خبرنگاران پرسیدند: «خب، چه اتفاقی افتاد؟» ویدینیچ پاسخ داد: «البته پیروز شدیم، آن هم برابر رقیب دیرینه‌مان الجزایر.»

تمام این مصاحبه‌ها خارج از هتل تیم‌ملی زئیر انجام شد. ویدینیچ و بازیکنانش در هتل که مملو از مسئولان وزارت ورزش زئیر بود، مصاحبه نمی‌کردند.

زئیر تنها تیم افریقایی بود که واژه‌ی ضعیف برازنده‌اش بود. آن‌ها از هر حیث ضعیف بودند، اما بدون تردید فوتبال افریقا پس از ۱۹۷۴ پیشرفت کرد. در کامرون پروفسور پل ان‌کووی[۳] به من گفت: «حالا می‌توانیم ببینیم که بقیه چه‌جوری فوتبال بازی می‌کنند. در رادیو فقط می‌شنیدیم که یک بازیکن از بین چهار نفر توپ را عبور داده است. اما حالا همه از تلویزیون بازی‌ها را دنبال می‌کنند. وقتی بچه‌های کوچک من هم لیگ فرانسه را تماشا می‌کنند، تفاوت

بین توپ‌های بلند انگلیسی‌ها و پاس‌های کوتاه فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها را درک می‌کنند، همه‌ی این‌ها به فوتبال کامرون هم تزریق شد. زئیری‌ها از وجود چنین تفاوت‌هایی آگاه نبودند.»

زئیر از مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۸ کناره‌گیری کرد و وزیر ورزش این کشور «ضعف بیش‌ازحد» و «نداشتن روحیه‌ی میهن‌پرستی» چند بازیکن را دلایل این کناره‌گیری اعلام کرد. تونس جواز صعود به جام جهانی ۱۹۷۸ را به‌دست آورد. آن‌ها مکزیک را ۳ ـ ۱ بردند، با بدشانسی ۱ ـ ۰ به لهستان باختند و در برابر آلمان غربی ۰ ـ ۰ مساوی کردند. در ۱۹۸۲، کامرون با ایتالیا، لهستان و پرو مساوی کرد، در شرایطی که الجزایر، آلمان غربی و شیلی را شکست داد و به اتریش باخت. هر دو نماینده‌ی افریقا به‌خاطر تفاضل گل کم نتوانستند به مرحله‌ی بعد صعود کنند. در ۱۹۸۶، الجزایر ضعیف ظاهر شد و از سه مسابقه فقط یک امتیاز گرفت، اما مراکش در گروهی که انگلیس هم حضور داشت، به‌عنوان تیم اول به مرحله‌ی بعد صعود کرد.

در ۱۹۹۰، مصر برابر هلند و ایرلند مساوی کرد و به انگلیس باخت. شاید بازی‌های کامرون در خاطرتان مانده باشد. پس از اول شدن در گروه‌شان، آن‌ها کلمبیا را بردند و در مرحله‌ی بعد مغلوب انگلیس شدند. شکست بدموقعی بود، اما روژه میلا به مجله‌ی ***فرانس فوتبال*** گفت که این شکست او را خوشحال کرده: «باید چیزی را به شما بگویم: اگر انگلیس را می‌بردیم، افریقا منفجر می‌شد. منفجر. حتا منجر به کشته شدن جماعتی می‌شد. خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد. به‌نظر من قسمت این بود که در مرحله‌ی یک‌چهارم متوقف شویم. همین نتیجه باعث بروز تغییراتی شد.»

نتایج تیم‌های افریقایی در جام جهانی آمار جالبی دارد. از جام جهانی ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۰، کشورهای افریقایی در ۲۴ بازی به میدان رفتند و ۲۳ امتیاز گرفتند (با در نظر گرفتن دو امتیاز برای برد و یک امتیاز برای تساوی). در این فاصله، بازی آن‌ها پیشرفتی نداشت. حتا اُفتِ مختصری هم داشتند. در ۱۹۷۸ افریقایی‌ها از

سه بازی سه امتیاز گرفتند، در ۱۹۸۲ هفت امتیاز از شش بازی، در ۱۹۸۶ پنج امتیاز از هفت بازی و در ۱۹۹۰ هشت امتیاز از هشت بازی. البته این را هم در نظر بگیرید که چون افریقایی‌ها تیم‌های ضعیف در نظر گرفته می‌شدند، دیگر با تیم‌های واقعاً ضعیفی مثل ال‌سالوادور یا نیوزیلند بازی نمی‌کردند. هر امتیازی که افریقایی‌ها می‌گیرند ارزشمند است. در نتیجه کمتر کسی تصور می‌کرد کامرون در جام جهانی ۱۹۹۰ تا مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی بالا می‌آید.

آلوی آگو[۴] دروازه‌بان نیجریه‌ای که در باشگاه لیژ بلژیک بازی می‌کرد می‌گوید: «هنوز هم در اروپا معتقدند افریقایی‌ها نمی‌توانند هیچ کاری را بهتر از سفیدپوستان انجام دهند. نباید به رنگ ما نگاه کنید، به آن‌چه انجام می‌دهیم دقت کنید! سیاه، سفید، زرد: همه‌ی ما مثل هم هستیم. اگر سیاه باشید، شیک بپوشید و سوار ماشین خوب هم شوید، باز هم مدارک‌تان را چک می‌کنند.»

مدت‌ها معتقد بودیم افریقایی‌ها نمی‌توانند فوتبال بازی کنند. پس از جام جهانی ۱۹۹۰ توجیهی برای خودمان پیدا کردیم. ادعا کردیم افریقایی‌ها به این دلیل می‌توانند بازی کنند که ذاتاً این‌طور به دنیا آمده‌اند. این طبیعت آن‌هاست. ایده‌ای ندارند که چه‌کار دارند می‌کنند. گراهام تیلور سرمربی انگلیس در ۱۹۹۲ به روزنامه‌ی ***ایندیپندنت آن ساندی*** گفت: «اگر افریقایی‌ها بتوانند سازمان تیم‌شان را در زمین حفظ کنند، به‌لحاظ استعداد ذاتی، قدرت بدنی، انعطاف‌پذیری و روش بازی حتا می‌توانند برتر از ما هم باشند.»

خود افریقایی‌ها هم این موضوع را قبول دارند. آلوی آگو معتقد است: «بازیکنان افریقایی ذاتاً بدن‌های انعطاف‌پذیری دارند.» روژه میلا، لاخدار بلومی[۵] و پیتر اندلووو[۶] ذاتاً ورزیده بودند، درست مثل ترور استیونس، لز فردیناند و نایجل وینتربرن. افریقایی‌ها از بچگی زیاد فوتبال بازی می‌کردند، دقیقاً مثل انگلیسی‌ها.

ما همچنین اعتقاد داریم افریقایی‌ها هیچ اندیشه‌ی تاکتیکی‌یی ندارند. گزارشگران ما می‌گویند: «آن‌ها به زمین می‌روند تا از بازی لذت ببرند.» یادتان

هست کامرون در جام جهانی ۱۹۸۲ در «گروه مرگ» و همچنین برابر آرژانتین و رومانی در جام جهانی ۱۹۹۰، چه‌قدر دفاعی بازی می‌کرد؟ وقتی سه بازیکن کامرونی کلودیو کانی‌جیا، مهاجم آرژانتین را له می‌کردند و هنگامی که بنیامین ماسینگ اخراج شد، روزنامه‌ها خطاهای بازیکنان کامرون را «احمقانه» توصیف کردند، یا آن را به اشتیاقی بیش‌ازحد نسبت دادند. اما وقتی سه بازیکن اروگوئه‌ای بازیکن حریف را نقش بر زمین کردند، به آن‌ها صفت «سخت‌گیر» می‌دادند.

اروپایی‌ها معتقدند افریقایی‌ها هرگز تمرین نمی‌کنند و هیچ تاکتیکی ندارند و به‌جایش به جادو متوسل می‌شوند. خبرنگاران اروپایی همیشه از بازیکنان افریقایی درباره‌ی جادوگری سؤال می‌پرسند. (ویدینیچ در این‌باره می‌گوید: «من جادوگر تیم هستم. یک پای‌شان را لمس می‌کنم و می‌گویم با این پا گل خواهید زد.»)

بی‌شک سخنگوی فدراسیون فوتبال بوتسوانا اعتقاد راسخی به جادوگری داشت، او در گفت‌وگو با ***مجله‌ی ورزشی بوتسوانا*** گفت: «هیچ مدرکی وجود ندارد که نتیجه‌ی مسابقات با استفاده‌ی صرف از موتی[7] تعیین می‌شود.» تقریباً اکثر کشورهای افریقایی از موتی استفاده می‌کنند (اگرچه فدراسیون فوتبال زئیر در مقطعی استفاده از آن را ممنوع کرد).

موتی اشکال مختلفی دارد که معمولاً عجیب هم هست. جادوگر تیم به بازیکنان چاقو می‌زند، بازیکنان روی توپ ادرار می‌کنند، حیوانات را می‌کشند و روی لباس‌ها، کفش‌ها یا در رختکن، اکسیر جادویی می‌پاشند. اگر یک بازیکن نیاز به سرعت بیشتر داشته باشد، ممکن است جادوگر تیم یک پرنده را قربانی کند. در زامبیا زمانی که تیم پروفاند وریرز[8] در تمام بازی‌های خانگی‌اش پیروز می‌شد، تیم‌های مهمان از رختکن استفاده نمی‌کردند و لباس‌های‌شان را در مینی‌بوس عوض می‌کردند. برای این‌که از در اصلی وارد نشوند، از روی حصار اطراف ورزشگاه می‌پریدند، و با این اقدامات ناگهان شکست‌های

خانگی پروفاند آغاز شد. تیم‌های ثروتمند افریقای جنوبی، جادوگران‌شان را با هواپیما به محل مسابقات می‌بردند و در خیلی از کشورها درآمد جادوگران از فوتبالیست‌ها هم بیشتر بود.

اما اگرچه خیلی از بازیکنان به چنین مراسمی اعتقاد دارند، بعضی‌ها هم توجهی به این مسائل نداشتند. میزان اتکای بازیکنان به موتی، به شرایط روحی‌شان بستگی داشت. مارک ویلیامز گل‌زن برجسته‌ی افریقای جنوبی به من گفت که هنگام حضورش در باشگاه ماملودی سان‌داونز[9] فرصتی برای حضور در موتی مربی تیمش نداشت. ویلیامز گفت: «شاید به‌لحاظ روانی این‌طور بودم. دقیقاً مثل این‌که شما غذای کسی را که دوستش ندارید نمی‌توانید بخورید. در کاسموس کسی بود که همه موتی‌اش را قبول داشتند و با او ارتباط برقرار می‌کردند، اما از موتی تشابالالا[10] متنفر بودم. همیشه روی کفش‌هایم اکسیر جادویی می‌پاشیدند، و گاهی من کفش‌های خودم را می‌بردم، چون با آن‌ها راحت بودم و مدام با آن‌ها گل می‌زدم. بنابراین همیشه دوست داشتم این کفش‌ها را بپوشم ولی آن‌ها با نارضایتی چپ‌چپ نگاهم می‌کردند.»

برای خیلی از بازیکنان افریقایی، جادوگری فراتر از خرافات است. هیچ‌کدام از بازیکنان افریقایی که ملاقات کردم خودش صحبتی درباره‌ی جادوگری نمی‌کرد، اما هر وقت از آن‌ها سؤال کردم، پاسخم را دادند. اگر از بازیکنان ایتالیایی بپرسید که آیا تسبیح دارند، تعدادی‌شان پاسخ مثبت می‌دهند، ولی این به آن معنا نیست که تنها امیدشان برای پیروزی تسبیح‌شان است. جادو کمتر از آن‌چه ما تصور می‌کنیم برای‌شان اهمیت دارد. آگوستو پالاسیوس مربی پرویی افریقای جنوبی به من گفت به‌عنوان یک کاتولیک معتقد، از برگزاری مراسم موتی جلوگیری می‌کرد: «هر بازیکنی اگر می‌خواهد، می‌تواند موتی را در خانه‌اش برگزار کند، اما نه در اردوی تیم. تلاش کردم به بازیکنانم توضیح بدهم که به فرهنگ‌شان احترام می‌گذارم، ولی موتی خرافات است و فقط جنبه‌ی روانی دارد.» آیا او توانست مانع استفاده‌ی بازیکنان از موتی شود؟ «این بخشی از

فرهنگ آن‌هاست. اگر بازیکنی نتواند مواد لازم برای برگزاری موتی‌اش فراهم کند، هزینه‌اش را می‌پردازیم، اما هیچ مراسم تیمی در کار نخواهد بود.»

جادو در فهرست هزینه‌های افریقاییان قرار داشت. پالاسیوس گفت هرگز هیچ بازیکنی نخواسته که چنین مراسمی برگزار کند. اما هر بازیکن سیاه‌پوست افریقایی که وارد جام جهانی می‌شد، پایش را که از هواپیما بیرون می‌گذاشت با پرسش‌هایی درباره‌ی جادو روبه‌رو می‌شد، در حالی‌که ما به‌طور ضمنی معتقدیم آن‌ها در وهله‌ی اول آدم‌هایی مؤمن به اعتقادات‌شان هستند و بعد فوتبالیست‌هایی جهانی. فرانسوا اومام‌بی‌ئیک[11] بازیکن کامرون در جام جهانی ۱۹۹۰ گفت: «از این‌که مردم از ما می‌پرسند آیا قبل از هر مسابقه مرغ قربانی می‌کنیم، متنفریم.» اومام‌بی‌ئیک از این ناراحت بود که به‌عنوان اولین سؤال، این موضوع را مطرح می‌کردند، نه دهمین سؤال. (سؤال دوم هم این بود: «آیا در بچگی پابرهنه فوتبال بازی می‌کردید؟»)

البته فقط افریقایی‌ها به جادو اعتقاد ندارند. رود گولیت و مارکو فان‌باستن روان‌شناسی اختصاصی به نام تد تروست دارند که مدام به آن‌ها مشت می‌زند، به‌شان دستور می‌دهد مثل یک پر احساس سبکی کنند، و بیضه‌ی آن‌ها را فشار می‌دهد. جالب این‌که گولیت و فان‌باستن کاملاً از تروست راضی بودند. در آن چند سال مقاله‌های زیادی درباره‌ی این دو بازیکن نوشته شد، ولی نویسنده‌های خارجی به‌ندرت اشاره‌ای به تروست کردند. برایان رابسون پس از مصدومیت در جام جهانی ۱۹۹۰، سراغ اولگا استرینگفلو[12] رفت که یک باوردرمان‌گر بود تا مداوایش کند، اما حکیم هم موفق نشد. وقتی از تری پین[13] بازیکن سابق انگلیس که حالا در افریقای جنوبی مربی‌گری می‌کند، درباره‌ی موتی افریقایی‌ها پرسیدم، شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی موتی انگلیسی‌ها: بعضی از بازیکنان قبل از بازی حمام آب گرم می‌گیرند، بعضی‌ها ابتدا کفش پای راست‌شان را می‌پوشند، و بعضی‌ها اصرار دارند هشتمین نفری باشند که از تونل رختکن خارج می‌شوند. او که ۸۲۵ بار در لیگ انگلیس بازی کرده بود، احترام خاصی

برای جادوی افریقایی‌ها قایل است. او داستان جالبی از یکی از بازی‌های تیمش در دوربان افریقای جنوبی تعریف می‌کند: پین می‌خواست در قفل‌شده‌ی رختکن را باز کند که بازیکنان ملتمسانه به او گفتند: «نه، این کار را نکن. روی در موتی انجام شده است.» اما او بدون توجه در را باز کرد. پین باحسرت گفت: «آن بازی را ۱ ـ ۰ باختیم، آن هم پس از هفده بازی بدون شکست.»

گری بیلی[۱۴] دروازه‌بان سابق تیم‌ملی انگلیس در افریقای جنوبی نکته‌های زیادی از موتی یاد گرفت که در انگلیس به کار برد. برای مراقبت از زانوی ضعیف پای راستش، «مواد تقویت‌کننده به آن بستند» و بیضه‌ی سومی هم توی شورتش قرار دادند. بعد به انگلیس رفت و در سه فینال ویمبلی همراه منچستر یونایتد هفت گل خورد! برای فینال سال ۱۹۸۳ برابر برایتون، به توصیه‌ی جادوگری از افریقای جنوبی عمل کرد، روبان قرمز و سفیدی به دروازه‌اش بست، و یک قفل و کلید به تور دروازه آویزان کرد. در نیمه‌ی دوم هم قفل را به دروازه‌ی سمت دیگر منتقل کرد. منچستر بازی را ۴ ـ ۰ برد. او در دو فینال بعدی‌اش در ویمبلی هم از موتی استفاده کرده. منچستر در ۱۹۸۳ چریتی‌شیلد را ۲ ـ ۰ از لیورپول برد و در فینال جام حذفی ۱۹۸۵ هم اورتون را ۱ ـ ۰ شکست داد.

اگر مربی نزد بازیکنانش محبوب باشد آیین‌های جادویی می‌تواند به اتحاد تیم کمک کند. اگر در جریان آماده شدن، کل اعضای تیم با خون گاو حمام کنند تمرکز ذهنی‌شان بالا می‌رود؛ حتا شکاک‌ها. پالاسیوس به‌عنوان مربی کایزر چیفس یک مسیحی معتقد را هم مجبور به شرکت در این‌گونه مراسم کرد.

زبیگنیف بونیک[۱۵] مربی لچه در ایتالیا، به بازیکنانش دستور داد در مراسمی پیش از مسابقه شرکت کنند و زمانی که پیترو پائولو ویردیس امتناع کرد، برافروخته شد. جولیا بفون خبرنگار مجله‌ی ***ویکلی میل*** معتقد بود اگر آیین‌های موتی افریقایی خوب سازماندهی شود، حتا می‌تواند باعث تزلزل رقیبان اروپایی شود؛ همان‌طور که رقص *کاکای* تیم راگبی نیوزلند چنین تأثیری دارد.

گابورون (گابز)، بوتسوانا. در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی، بازی بوتسوانا ـ نیجریه جذابیت چندانی نداشت. با این‌حال من با ویلم[۱۶] عکاس هلندی‌ام سوار مینی‌بوسی شدم که در افریقای جنوبی معمولاً برای حمل تلفات حوادث استفاده می‌شود، و با آن پنج ساعت طول کشید تا خودمان را از ژوهانسبورگ به گابورون پایتخت بوتسوانا رساندیم.

این مستعمره‌ی سابق انگلیس با تنها ۱/۳ میلیون جمعیت، ۲۶ درصد معدن‌های الماس جهان را در اختیار دارد و یکی از دموکراسی‌های باثبات افریقا به حساب می‌آید. اما تیم‌ملی بوتسوانا، با لقب «راه‌راه‌پوشان»، یکی از ضعیف‌ترین تیم‌های افریقاست و همین چندی قبل برابر ساحل عاج در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی، ۶ ـ ۰ شکست خورد. چالوه[۱۷] در *بوتسوانا اسپورتز مگزین* نوشت که تجربه‌ی او حکم می‌کند که هشت تا ده سال طول می‌کشد تا کشورش در زمره‌ی بهترین‌های افریقا قرار بگیرد. او ادامه داد: «فوتبال نیجرها بهتر از بوتسواناست، اما آن‌ها فقیرترند و زندگی دشوارتری در صحرا دارند.»

ورزشگاه ملی کوچک گابورون بین یک باشگاه تنیس و یک مسجد قرار دارد. جایگاه تماشاگران تمیز و به رنگ آبی روشن و سفید، ولی بدون سقف است. البته سقف از نظر بارش باران مشکلی ایجاد نمی‌کند، چون در بوتسوانا اصلاً باران نمی‌بارد. ولی در گرما کار سخت می‌شود، چون تماشای فوتبال در دمای بالای ۳۵ درجه‌ی سانتیگراد بسیار عذاب‌آور است. برخی از هواداران برای مقابله با آفتاب از چتر استفاده می‌کنند. در تنها جایی که سرپناه داشت نشستم؛ جایی که این‌قدر پرطرف‌دار بود که حتا در فاصله‌ی بین صندلی‌هایش هم نشسته بودند.

داخل زمین اوضاع مساعدتر به‌نظر می‌رسید. خیلی از مسئولان را دیدیم که دور زمین به‌راحتی قدم می‌زدند. در بین آن‌ها آشفورد مالمودی، دبیرکل چاق فدراسیون فوتبال بوتسوانا هم دیده می‌شد. بازیکنان نیجر هم آن‌جا با ویلم

خوش‌وبش می‌کردند. به احترام سرود ملی دو کشور ایستادیم. پس از این‌که سر جای‌مان نشستیم، اسماعیل بهامجی رئیس فدراسیون فوتبال بوتسوانا به ما اشاره کرد که دوباره بلند شویم. به‌نظر می‌رسید که سرود نواخته‌شده‌ی اول سرود ملی نیجر نبوده است. هواداران سر جای‌شان نشسته بودند و خبری از سرود جدید نبود. بنابراین بازیکنان نیجر خودشان سرود کشورشان را خواندند، در حالی‌که دست‌شان را روی قلب‌شان گذاشته بودند.

زمان شروع بازی را سه و نیم بعدازظهر گذاشته بودند، که البته تصادفی هم نبود. مجله‌ی ورزشی بوتسوانا صادقانه نوشت: «فقط تمرین سخت برای رسیدن به موفقیت در بازی‌های ملی کافی نیست... باید تمهیدهایی در نظر گرفت که کار تیمِ مهمان برای رسیدن به پیروزی دشوار شود.» این مجله پیشنهاد کرده بود که بهتر است برای استفاده از هوای گرم، مسابقه را بعدازظهر برنامه‌ریزی کنند. مسابقه پنج دقیقه به ساعت چهار شروع شد، اما چون نیجریه هم در صحرا واقع شده این توطئه چندان مؤثر نبود، ولی گرما حداقل ویلم را خیلی آزار داد.

بازی ضعیفی بود. زمین بسیار سفت و فوق‌العاده ناهموار بود و توپ به شکل غیرقابل پیش‌بینی تغییر مسیر می‌داد. گویی هر دو تیم تصمیم گرفته بودند بدون هیچ تاکتیکی بازی کنند، ولی قدرت بدنی بازیکنان بسیار بالا بود. ضربه به زیر توپ پیش از برخورد با زمین، فراوان بود. بدون هیچ مدرکی با دیدن بازی توانستم نتیجه بگیرم که بوتسوانا مستعمره‌ی بریتانیا بوده و نیجر مستعمره‌ی فرانسه، چون تیم بوتسوانا مثل تیم‌های دسته‌سومی انگلیس بازی می‌کرد و نیجر تمایلی به بازی فیزیکی نداشت. فوتبال بسیاری از کشورهای افریقایی شبیه فوتبال فرانسه است. خلاف جریان بازی، نیجر درست پیش از سوت پایان بازی گل زد و ۱ ـ ۰ برد. فردی امویلا[۱۸] مربی زامبیایی بوتسوانا در پایان بازی گفت: «برد حق نیجر نبود.» وقتی از او درباره‌ی بازی تیمش برابر ساحل عاج پرسیدند جواب داد: «آن‌ها قهرمان افریقا هستند و ما فقط بخشی از افریقا.»

در رختکن نیجر، مردی را با لباس بلند دیدم که کلاه مردم غرب افریقا بر سرش بود و توپی را زیر پا نگه داشته بود. پرسیدم: «شما مربی نیجر هستید؟» پاسخ داد: «نه. من وزیر ورزشِ نیجر هستم.» تحت‌تأثیر قرار گرفتم. در افریقا وزیر ورزش جایگاه ممتازی همچون وزیر کشور دارد. اشاره کردم که بازی جدالی بین سبک بریتانیایی و فرانسوی بود. وزیر جمله‌ام را تصحیح کرد: «سبک Francophone.» منظورش کشورهای افریقایی فرانسوی‌زبان بود. از او پرسیدم که آیا ترکیب تیم را او چیده بود؟ پاسخ داد: «به‌هر حال به شغلم ارتباط دارد.»

بعید است کسی در گابورون کفش فوتبال خریده باشد و فروشنده‌اش اسماعیل بهامجی نباشد. روز بعد از بازی بوتسوانا ـ نیجریه مقابل صندوق یکی از فروشگاه‌های وسایل ورزشی‌اش با او مصاحبه کردم.

بهامجی هندی‌الاصل، برای فرار از آپارتاید، افریقای جنوبی را به مقصد بوتسوانا ترک کرد و حالا یکی از مدیران ورزش افریقاست. او علاوه‌بر پست‌های مختلفی که دارد، عضو اجرایی کنفدراسیون فوتبال افریقا[19] هم هست. می‌گوید: «مشغله‌ی بسیار زیادی دارم، همیشه در سفرم و به‌ندرت این‌جا حضور دارم.» آهی کشید و ضمن این‌که کارت کمیته‌ی ملی المپیک بوتسوانایش را به من می‌داد گفت: «به همین دلیل است که حتا قیمت اجناس مغازه‌ام را هم نمی‌دانم.»

او گفت کنفدراسیون فوتبال افریقا برای به‌دست آوردن سهمیه‌های بیشتر در جام جهانی مدام در حال مذاکره با فیفاست. در آن زمان افریقا فقط سه سهمیه از ۲۴ سهمیه‌ی جام جهانی را داشت (یک نهاد صلح‌طلب امریکایی که در افریقا فعالیت دارد به من شکایت می‌کرد که بارها در این زمینه تلاش و جدل کرده است). به‌نظر افریقایی‌ها، نیجریه یا غنا مقابل کاستاریکا در جام جهانی ۱۹۹۰، به‌مراتب بهتر از اسکاتلند یا سوئد بازی می‌کردند. همان‌طور که شورای

امنیت سازمان ملل کشورهای افریقایی را در نظر نمی‌گیرد، غرب هم برای جام جهانی چنین رویه‌ای دارد؛ اما جام جهانی مهم‌تر است.

از بهامجی خواستم موضوع را برایم روشن کند. «فیفا همیشه از استانداردها صحبت می‌کند و حالا ما خودمان را به حدواندازه‌های اروپایی‌ها رسانده‌ایم. فیفا می‌گوید هیچ تیم افریقایی تا به‌حال از مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی بالاتر نیامده، اما به‌نظر ما با داشتن تنها دو نماینده بین ۲۴ تیم، امکان نتیجه‌ی بهتری وجود ندارد. اروپا با چهارده نماینده بالطبع شانس بیشتری برای فتح جام جهانی دارد. (در همان حال جواب یکی از مشتری‌هایش را هم می‌دهد: «قیمت اون کفش‌ها ۷۵ پولاست، آقا.») اگر به جام‌های جهانی رده‌های سنی پایین‌تر نگاه کنید می‌بینید کشورهای افریقایی شرایط بهتری دارند و حتا غنا و نیجریه فاتح جام جهانی جوانان هم شده‌اند.» اما بهامجی به سهمیه‌ی جام جهانی بزرگ‌سالان چندان خوش‌بین نیست: «وقتی نوبت به رأی‌گیری می‌رسد، کشورهای سفید باندی را مقابل کشورهای سیاه تشکیل می‌دهند. در مدیریت فیفا رأی سفیدها و سیاه‌ها مقابل هم است.» او می‌گوید وقتی فیفا میزبانی جام جهانی ۱۹۹۸ را به‌جای مراکش به فرانسه داد «خیلی‌خیلی ناراحت شدیم، ولی اصلاً تعجب نکردیم.» اما به‌نظر او چرا اروپایی‌ها این‌قدر در این‌باره سرسخت بودند؟ بهامجی می‌گوید هر چند درک می‌کند که سهمیه‌ی بیشتر افریقایی‌ها عملاً به ضرر اروپایی‌هاست، اما معتقد است نژادپرستی هم در این تصمیم تأثیر دارد.

نژادپرستی واژه‌ی مبهمی است، ولی اشکال خاصی دارد که در این ماجرا دو جور است. اول از همه، اروپایی‌ها، افریقایی‌ها را گدایانی می‌دانند که هیچ توانایی‌یی ندارند. جام جهانی مالِ ماست و فقط اگر دل‌مان بخواهد غریبه‌ها را راه می‌دهیم. جهان متعلق به ماست. نمونه‌ی دوم نژادپرستی را برایان کلاف به بهترین شکل ابراز کرد: «اگر راه برای حضور کشورهای افریقایی باز شود و در آینده فقط یک تیم بریتانیایی در جام جهانی حاضر باشد، من که به حزب

محافظه‌کار رأی می‌دهم. یک دسته آدم‌های بدوی را تصور کنید که بخواهند به‌جای ما همه‌کاره‌ی فوتبال شوند. آن‌ها هنوز آدم‌خوار هستند...» او صرفاً داشت نظر یک خبرنگار فوتبالی را بازتاب می‌داد که یک‌بار به گینه نو توضیح داد بریتانیا به این دلیل چهار تیم‌ملی دارد که وقتی آن‌ها فوتبال بازی می‌کردند، گینه‌ای‌ها هنوز با صورت‌های رنگ‌کرده مشغول دویدن بودند. افرادی کم‌فرهنگ‌تر از این‌ها در کمیته‌های فیفا حضور دارند.

اولین درسی که تاریخِ افریقایی‌ها در جام جهانی به ما داد این بود که افریقایی‌ها از آن‌چه تصور می‌شد، موفق‌تر بودند. نکته‌ی دوم این‌که فقط کشورهای ثروتمند و باثبات نمایش خوبی داشته‌اند. از جام جهانی ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۴ هفت کشور افریقایی مراکش، زئیر، تونس، الجزایر، مصر، کامرون و نیجریه در این بازی‌ها حاضر بوده‌اند. از این جمع فقط زئیر ــ که در جام جهانی هم ناکام بود ــ کشوری فقیر است. کشورهای ثروتمندتر، موفقیت بیشتری هم در فوتبال داشته‌اند.

چهار کشوری که در ۱۹۵۷ کنفدراسیون فوتبال افریقا را تأسیس کردند، اتیوپی، سودان، مصر و افریقای جنوبی بودند. از این جمع، فقط مصر در دهه‌های اخیر در فوتبال موفق بوده. افریقای جنوبی با محرومیت بین‌المللی به‌خاطر تبعیض نژادی مواجه شد و اتیوپی و سودان بیشتر درگیر قحطی و جنگ بودند.

اتیوپی یکی از ۲۷ کشور افریقایی بود که در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی ۱۹۹۴ شرکت کرد. اولین بازی این تیم در زمینِ مراکش و پرواز آن‌ها از مسیر رم بود. پنج بازیکن اتیوپی پناهنده‌ی سیاسی شدند و تنها هشت بازیکن برای بازی باقی ماندند. دروازه‌بان ذخیره، کمک‌مربی و یکی از دوستان‌شان هم در ترکیب قرار گرفتند تا اتیوپی با ترکیب کامل بازی را شروع کند. اما تا پایان نیمه‌ی اول دو نفر به دلیل خستگی زمین را ترک کردند و مراکش ۵ ـ ۰ جلو افتاد. در نیمه‌ی دوم هم سه بازیکن دیگر اتیوپی از ادامه‌ی بازی سر باز زدند و

چون فقط شش بازیکن در زمین مانده بودند، داور بازی را متوقف کرد. معلوم بود که اتیوپی نتوانست جوازِ حضور در جام جهانی را به‌دست آورد.

اما کشوری که بیش از بقیه از فقر رنج کشید، زامبیا بود. در ۲۸ آوریل ۱۹۹۳، همه‌ی اعضای تیم‌ملی زامبیا در سانحه‌ای هوایی در سواحل گابون جان باختند. آن‌ها عازم سفری به سنگال، برای بازی‌های مقدماتی جام جهانی بودند. هواپیمایی که برای سفر ۳۰۰۰ مایلی تیم زامبیا از لوساکا به داکار در نظر گرفته شده بود، هواپیمایی نظامی ویژه‌ی مسافت‌های کوتاه بود. فدراسیون فوتبال زامبیا توانایی تهیه‌ی بلیت خطوط هوایی عادی را نداشت. انتشارِ خبرِ سقوط هواپیما، مردم زامبیا را به‌شدت متأثر کرد؛ به‌ویژه وزرای کابینه و بازرسان که برای حمل اجساد با هواپیماهای چهارموتوره‌ی ویژه‌ی ریاست‌جمهوری به محلِ حادثه پرواز کردند. آلبرت بوالیا بازیکنِ تیم‌ملی زامبیا که به‌خاطر اختلاف نظر سر مسائل مالی با خوش‌شانسی این سفر را از دست داده بود گفت: «هرگز بابت این اتفاق، مسئولان فدراسیون فوتبال زامبیا را نمی‌بخشیم.»

تنها دلیل مرگ این بازیکنان پول نبود. بورکهارد زیزه[20] مربی آلمانی که زمانی در غنا کار می‌کرد گفت: «سفر با هواپیمای نظامی برای مسئولان و بازیکنان بسیار سودآور بود. دیگر نیازی نبود از گمرک رد شوند و می‌توانستند به‌طور نامحدودی صابون، عطر و مشروب را به قیمت ارزان وارد کنند و در غنا سود بالایی گیرشان بیاید.»

سراغ فدراسیون‌های فوتبال افریقایی رفتم که به سبک اروپاییان سازماندهی شده بودند. سنگال کشوری ثروتمند و صاحب فوتبال است، ولی فدراسیون فوتبالش فراموش کرد برای بازی‌های جام جهانی ۱۹۹۰ ثبت‌نام کند! (مردم شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند: «افریقاست دیگر!») یا نیجریه را در نظر بگیرید؛ کشوری ثروتمند با بیش از صد میلیون جمعیت که دولتش هرازچندگاهی تمامی مقام‌های فدراسیون فوتبالش را اخراج می‌کند. آخرین‌بار یکی دو سال پیش بود که این اتفاق رخ داد. مسئول تدارکات تیم‌ملی نیجریه فراموش کرده

بود برای بازی خانگی تیمش برابر بورکینافاسو، شورت ورزشی بازیکنان را بیاورد. تلاش مسئولان برای پیدا کردن شورت‌های یدکی هم بی‌نتیجه بود و در نهایت مجبور شدند شلوارهای ورزشی بازیکنان را از زانو قیچی کنند! و با همین لباس، نیجریه ۷ بر ۱ حریفش را شکست داد. ولی خبرهای مربوط به این بازی به سراسر دنیا مخابره شد و کل اعضای فدراسیون فوتبال نیجریه برکنار شدند.

نیجریه با شکست الجزایر در خانه جواز حضور در رقابت‌های جام جهانی ۱۹۹۴ را به‌دست آورد. چند روز بعد، آکین‌یله[۲۱] وزیر ورزش نیجریه در یک برنامه‌ی تلویزیونی اخراج مربی هلندی تیم‌ملی، کلمنس وسترهوف[۲۲] را اعلام کرد. چند روز بعد در نیجریه کودتای نظامی شد. آکین‌یله اخراج شد و وسترهوف سر کارش برگشت.

در مجموع بیست کشور افریقایی یا نتوانستند در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی ۱۹۹۴ شرکت کنند یا آن‌ها را به پایان نرساندند. اکثر آن‌ها با موانعی همچون فقر یا جنگ داخلی (یا هر دو) مواجه بودند. در این بین لیبی به‌خاطر تحریم هوایی سازمان ملل نتوانست هیچ سفری انجام دهد.

هر کشور افریقایی که درگیر جنگ نباشد، بتواند در رقابت‌های مقدماتی شرکت کند، اعلام آمادگی در مسابقات را فراموش نکند، در تمام بازی‌ها حاضر باشد، و حداقل یازده بازیکن آماده در هر مسابقه داشته باشد، عملاً خیلی از رقبایش را از گردونه‌ی رقابت خارج کرده و حتا می‌تواند شانسِ حضور در جام جهانی را هم داشته باشد.

این‌که کناره‌گیری یک کشور افریقایی از حضور در جام جهانی چه معنایی برای ملتش دارد به‌سختی قابل درک است. هنگامِ تورنمنت، تمام مردم کشورهای افریقایی، یک ماه تمام مقابل تلویزیون زندگی می‌کنند. فوتبال تنها فرصت افریقایی‌هاست تا جهان را شکست دهند. قبل از سانحه‌ی هوایی، تنها باری که زامبیا در صدر اخبار بین‌المللی قرار گرفت، زمانی بود که تیم فوتبالش

در المپیک سئول، ۴ ـ ۰ ایتالیا را شکست داد. پس از آن بازی یکی از روزنامه‌های ایتالیا نقشه‌ی افریقا را چاپ کرد تا خوانندگانش متوجه شوند زامبیا کجاست. کالوشا بوالیا بازیکن تیم‌ملی زامبیا که در آن بازی هت‌تریک کرد (سه گل زد) و در آن سانحه هم نبود، بعد از آن بازی گفت: «قبل از بازی، بازیکنان ایتالیا هیچ اعتنایی به ما نداشتند. پس از بازی به هتل‌مان آمدند و از ما امضا خواستند.» جام جهانی برای افریقا اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد؛ نه‌تنها برای آن‌ها بلکه برای اروپایی‌های سیاه‌پوست مثل فرانک رایکارد. سیاستمداران این مسئله را درک می‌کنند. مُشود آبیولا[۲۳] یکی از نامزدهای انتخابات نیجریه در ۱۹۹۳ قول داده بود در صورت انتخاب شدن، صعود نیجریه به جام جهانی را تضمین می‌کند. او در انتخابات پیروز شد، ولی انتخابات را دیکتاتور نیجریه، ژنرال ابراهیم بابانگیدا، باطل کرد. به بابانگیدا به‌خاطر مهارتش در فرار از مشکلات، «مارادونا» لقب دادند.

در ۱۹۶۲ والتر وینترباتم اولین کسی بود که پیش‌بینی کرد در آینده کشوری افریقایی جام جهانی را فتح خواهد کرد. ریچارد مولرنیلسن مربی دانمارک هم چنین نظری داشت، گراهام تیلر مربی سابق انگلیس در مصاحبه با ***ایندیپندنت آن ساندی*** هم به این قضیه اشاره کرد و تقریباً هر مقاله‌ای درباره‌ی فوتبال افریقا ارجاعی به پیش‌بینی وینترباتم دارد. این پیش‌بینی‌یی است که اکثر کارشناسان دوست دارند رخ دهد. این اتفاقی عظیم و خوشایند برای جهان‌سومی‌ها خواهد بود که نمی‌شود به‌طور کامل این فرضیه را رد کرد و می‌بینیم که افریقایی‌ها در هر جام جهانی به نوعی شگفتی‌ساز هستند.

اما یوآخیم فیکرت[۲۴] تصور می‌کند اوضاع فوتبال افریقا بدتر خواهد شد و دلایل خودش را هم دارد. فیکرت آلمانی مدیر فنی تیم‌ملی کنگو بود و بیش از ده سال سابقه‌ی کار در کشورهای افریقایی داشت. او به من گفت: «دو لبه‌ی قیچی فوتبال اروپا و افریقا باز هم بیشتر از هم دور خواهد شد.»

او را در گابورون قبل از بازی بوتسوانا ـ افریقای جنوبی دیدم. برای آنالیز بازی افریقای جنوبی به گابورون آمده بود و در هتل سان محل اقامت آن‌ها مستقر شده بود. دو ساعت پیش از مسابقه و در شرایطی که بازیکنان، خبرنگاران، هواداران و مسئولان افریقای جنوبی دور استخر مشغول حرف زدن و غذا خوردن بودند، با او گپ زدم. فیکرت که ظاهر بسیار آراسته‌ای داشت، نظر مساعدی نسبت به فوتبال افریقا نداشت: اندوه‌های یک آلمانی در افریقا.

او معتقد بود فوتبال افریقا به‌خاطر روند فزاینده‌ی فقر در این قاره افت خواهد کرد: «فوتبال یک جزیره‌ی جدا به حساب نمی‌آید. این کشورها به‌لحاظ پزشکی و تغذیه با مشکلات بیشتری هم مواجه خواهند شد. اگر صحبت از فتح جام جهانی می‌کنید، ممکن است روزی یکی از کشورهای شمال افریقا موفق به انجام این کار شود، چون آن‌ها وضعیت اقتصادی بهتری دارند.»

او به همین دلیل در آن زمان افریقای جنوبی را تیم ضعیفی می‌دانست. در همه‌جا مردم زندگی سختی داشتند. زئیر که همسایه‌ی کنگو است، توانایی فرا خواندن بازیکنان برای تمرین در پایتختش کینشازا را ندارد. مربی غنا باید باالتماس از وزیر ورزش کشورش تقاضای بنزین کند تا بتواند برای تماشای بازی بازیکنان تیمش سفر کند.

از فیکرت پرسیدم که آیا وزرا در کارش دخالت می‌کردند؟ او پاسخ داد: «در کنگو خیر. ظرف دو سال با شش وزیر ورزش کار کردم، مسئولان رده‌بالا هم مدام تغییر می‌کردند. وزرا فقط سخنرانی می‌کردند و کاری به امور روزمره نداشتند. دخالت مثبتی هم نمی‌کردند. اما حالا شش ماه است که حقوق‌ها پرداخت نشده است.» برای بازی اخیر تیم‌ملی کنگو برابر افریقای جنوبی، فدراسیون فوتبال این کشور فقط توانست هزینه‌ی بلیت هواپیمای دو بازیکن حاضر در اروپایش را تأمین کند، بدون این‌که دستمزدی به بازیکنانش بدهد. تیمِ جوان کنگو بازی را ۱ ـ ۰ باخت و از جام جهانی حذف شد. بازی بعدی‌شان برابر افریقای جنوبی مسابقه‌ای تشریفاتی بود.

اما این سؤال پیش می‌آید که فیکرت چگونه به گابورون پرواز کرده و در هتل شیکی اقامت داشته، فقط برای این‌که تیم افریقای جنوبی را محک بزنند؟ او پاسخ داد: «تیم‌های افریقایی این‌جور بازی‌ها را بسیار جدی می‌گیرند.» اما در واقع این‌بار هم یک مسئول را با پول دولت به سفر تفریحی فرستاده بودند.

پی‌نوشت

1. Mulamba NDaie
2. lunga Mwepu
3. Paul Nkwi
4. Alloy Agu
5. Lakhdar Belloumi
6. Peter Ndlovu

۷. Muti؛ به نوعی پزشکی یا جادوگری در فرهنگ افریقایی گفته می‌شود. این واژه را در قبیله‌ی «زولو» به درخت می‌گویند. این درمان سنتی افریقایی همیشه از محصولات مختلف طبیعت که اکثرشان از درخت‌ها بودند، به‌وجود می‌آمد. به همین دلیل معمولاً افریقایی‌ها موتی را نوعی روش درمان می‌دانند. این واژه گاهی به نوعی کارکرد معجزه‌گونه نیز اطلاق می‌شود و همین باعث شده تا غربی‌ها گاه آن را شکلی از جادوگری نیز بدانند. موتی شیوه‌های مختلفی دارد که گاهی بسیار خشن است.

8. Profund Warriors
9. Mamelodi Sundowns
10. Tshabalala
11. Francois Omam-Biyic
12. Olga Stringfellow
13. Terry Paine
14. Gary Bailey
15. Zbigniew Boniek
16. Willem
17. Chalwe

18. Freddi Mwila

19. CAF

20. Burkhard Ziese

21. Akinyele

22. Clemens Westerhof

23. Moshood Abiola

24. Joachim Fickert

فصل سیزدهم
روژه میلا و رئیس‌جمهور کامرون

پس از جام جهانی ۱۹۹۰، کامرون از صدر اخبار جهان کنار رفته بود و تا زمانی که به سفارت کامرون در انگلیس نرفته بودم نمی‌دانستم چه‌قدر اوضاع این کشور وخیم است.

وقتی زنگ سفارت را زدم، مردی عظیم‌الجثه با نگاهی کنجکاو در را باز کرد و پرسید: «چی می‌خواهی؟» جواب دادم: «ویزا.» گفت: «همین‌جا صبر کن.» دوباره در را بست، بعد با فرم‌های مربوط برگشت، و روی پله‌ی مقابل در به من توضیح داد که چگونه باید آن‌ها را پر کنم. هربار که به این سفارت مراجعه کردم، پشت در نگهم داشتند. در آن زمان این کار را به حساب بی‌ادبی‌شان گذاشتم، ولی بعدها متوجه شدم سفارت از ترس غریبه‌های طلبکاری که دنبال پول هستند، کسی را راه نمی‌دهد.

کامرون مستعمره‌ی انگلیس نبود، ولی یک عکاسِ سیرالئونی به نام ژرژ گوئث[1] در دهه‌ی ۱۹۲۰ فوتبال را به کامرون آورد. او بعد از پایان کارش، در خیابان‌های دوآلا، فوتبال بازی می‌کرد. باید سپاسگزار شاعر بزرگ آلمانی باشیم

که صحنه‌های جام جهانی ایتالیا را در ۱۹۹۰ به ما یادآوری می‌کند: گاتزای گریان، اشاره‌ی گری لینه‌کر با چشم‌هایش برای هشدار دادن به نیمکت تیمش انگلیس، درخشش چشم‌های توتو اسکیلاچی، آب‌دهان انداختن فرانک رایکارد روی رودی فولر؛ اما اغلب صحنه‌های به یادماندنی به تیم کامرون مربوط می‌شود. توپ‌دزدی روژه میلا از هیگیتا[2] دروازه‌بان کلمبیا و لبخندش موقع باز کردن دروازه‌ی خالی حریف، خطای عجیب‌وغریب بنیامین ماسینگ روی لینه‌کر، سه خطای پی‌درپی بازیکنان کامرون روی کلودیو کانی‌جیا که یادآور فیلم‌های کمدی بود، و رقص‌های شکم روژه میلا پس از زدن گل کنار پرچم کرنر.

«شیرهای رام‌نشدنی»[3] در مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی ۳ ـ ۲ مغلوب انگلیس شدند، هر چند در مقاطعی کاملاً انگلیس را تحت‌تأثیر بازی خود قرار داده بودند. هواداران انگلیس دیگر شعار «بریتانیای مقتدر» را سر ندادند، تماشاگران ایتالیایی به احترام تیم کامرون ایستاده تشویق‌شان کردند و بابی رابسون اعتراف کرد: «آن‌ها بدشانس بودند که از دور رقابت‌ها کنار رفتند.»

بعدها روژه میلا لذت‌بخش‌ترین صحنه‌ی جام جهانی را دست دادن پل بیا رئیس‌جمهور کامرون با مقام‌های سیاسی دیگر کشورها پس از پیروزی کامرون برابر آرژانتین عنوان کرد. میلا در گفت‌وگو با مجله‌ی ***فرانس فوتبال*** درباره‌ی این اتفاق گفت: «اهمیتش را درک می‌کنید؟ یک مقام سیاسی افریقایی در قامت یک برنده با سران سیاسی کشورِ شکست‌خورده دست می‌دهد!» خبرنگار مجله با او جدل می‌کند که این تصویری فوتبالی نیست، اما میلا جواب می‌دهد: «به لطف فوتبال، یک کشور کوچک می‌تواند بزرگی کند.»

کامرون در غرب افریقای مرکزی و تقریباً در جنوبِ انگلیس قرار دارد. ارزان‌ترین پرواز از لندن به کامرون از طریق مسکو و مالت بود. دوازده ساعت در فرودگاه شرمتیف[4] در مسکو و یک ساعت در مالت معطل شدم و بلافاصله

پس از رسیدن به کامرون با استقبال یک باربر مواجه شدم. کوله‌پشتی‌ام را روی دوشش انداخت و خیلی سریع مرا از جلوِ مأمور گمرک رد کرد.

بیرون فرودگاه به او انعام دادم، ولی گفت باید ده پوند دیگر بدهم. توضیح داد که به مأمور گمرک رشوه داده تا وسایلم را نگردد. اعتراض کردم و گفتم: «اما من از تو نخواستم این کار را بکنی. هیچ‌چیزی ندارم که بخواهم از کسی پنهان کنم و خوشحال می‌شوم ساکم را کاملاً تفتیش کنند.»

اما این‌که هیچ جنس غیرقانونی‌یی همراه نداشتم برای باربر اهمیتی نداشت. به عقیده‌ی او اگر مأمور گمرک می‌خواست می‌توانست مشکل درست کند. به‌هر حال آن مأمور پولش را می‌خواست. اگر پول نمی‌دادم، خود باربر باید رشوه‌ی مأمور گمرک را می‌داد. در نتیجه تصمیم گرفتم پول را بدهم.

بعد که کوله‌پشتی‌ام را باز کردم، متوجه شدم چک‌پول‌هایم را دزدیده‌اند. باربر حدس زد که احتمالاً یکی از حمل‌کننده‌گان بار چک‌ها را برداشته است. به من گفت نگران نباشم، برادرش رئیس باربران است و چک‌ها را برایم پیدا خواهد کرد. حُسن اتفاق جالبی به‌نظر می‌رسید، اما بعداً متوجه شدم برای کامرونی‌ها «برادر» به معنای یکی از افراد همولایتی‌شان است.

این سرقت برادرِ باربر را هم شگفت‌زده کرد: «نمی‌شود هیچ کاری بابت چک‌پول‌ها کرد! همه‌ی بچه‌ها این را می‌دانند.» کمی پرس‌وجو کرد، ولی نتوانست دزد را پیدا کند. من ناامید از پیدا کردن چک‌پول‌ها سراغِ بقیه‌ی کارهایم رفتم. باید از دوآلا به یائونده پایتخت سیاسی و فوتبالی کامرون می‌رفتم. باربر که به‌نظر می‌رسید کمی دلش به حالم سوخته، به من توصیه کرد با قطار یا اتوبوس نروم، چون ممکن است به‌عنوان یک سفیدپوست مورد دستبرد قرار بگیرم. با هواپیما به یائونده رفتم.

یائونده شهری خنک، کوهستانی و بسیار بزرگ است. آخرین نقشه‌ی پایتخت به سال ۱۹۷۲ برمی‌گردد که البته ناتمام است، چون طراح سوییسی‌اش به‌خاطر

مشکلات مالی آن را نیمه‌کاره رها کرد. گفته می‌شود جمعیت یائونده حدود ۶۵۰ هزار نفر است، ولی هیچ‌کس به محله‌های پرجمعیت این شهر نرفته تا سرشماری دقیقی انجام دهد. اکثر ساکنان کارمند دولت، سرباز یا راننده‌ی تاکسی‌های تویوتای زردرنگِ سیستم حمل‌ونقل همگانی یائونده هستند.

انگار هیچ‌کس در یائونده تولیدکننده‌ی چیز خاصی نیست. تنها تعداد اندکی مغازه و یک بازارِ پوشاک به نام *بابی رابسون* که به یاد خاطراتِ جام جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا نام‌گذاری شده بود، به چشم می‌خورد. کنار صدها آدم بی‌کار که در بازار مرکزی خرت‌وپرت می‌فروختند، به‌عنوان یکی از معدود سفیدپوست‌هایی که در خیابان‌ها پیاده راه می‌رفتم، امید اصلی دست‌فروش‌ها بودم. فروشندگان به‌محض دیدن من، بالاوپایین می‌پریدند و ملتمسانه به فرانسه از من می‌خواستند که ازشان خرید کنم. بعداً که به لندن برگشتم، وقتی از کنار مغازه‌ها می‌گذشتم و کسی کاری به کارم نداشت تعجب می‌کردم. خیلی‌ها در خیابان‌ها پیراهن‌های فوتبالی می‌پوشیدند و تعدادی از کامرونی‌ها هم لباس‌های سیاسی تن‌شان بود. مثلاً پیراهن‌هایی که تصویر *بیا*، رئیس‌جمهور کامرون جلو و پشتش چاپ شده و روی آن‌ها جمله‌ی «غیرممکن واژه‌ای بی‌معنا برای کامرونی‌ها» نقش بسته بود.

یائونده شهر فقیری است، ولی می‌توانست فقیرتر هم باشد. هیچ‌کس در کامرون از گرسنگی نمی‌میرد، آن هم به‌خاطر بارندگی زیادی است که حداقل دسترسی به موز را برای همه ممکن می‌سازد. یائونده حومه‌های ثروتمندی هم دارد، از جمله منطقه‌ی سانتا باربارا که به دلیل شباهتش به مکان‌های فیلم‌های هالیوودی این‌جور نام‌گذاری شده. یکی از خانواده‌های ساکن سانتا باربارا دوازده مرسدس بنز داشت.

در اولین روز حضورم در کامرون متوجه شدم که چرا کامرونی‌ها در فوتبال موفق هستند. آن‌ها زیاد بازی می‌کنند. یاوه‌هایی را که درباره‌ی انعطاف بدنی بالای افریقایی‌ها می‌گویند فراموش کنید. اگر بخواهید دلیل موفقیت کامرون در

جام جهانی ۱۹۹۰ را بفهمید، کافی است بدانید آن‌ها سر ظهر، غروب و تمام روزهای تعطیل، مشغول بازی هستند و یائونده عملاً به یک زمین فوتبال تبدیل می‌شود. در بعضی از زمین‌ها تماشاگر هم حضور دارد و کیفیت بازی‌ها هم سطح بالایی دارد.

در زمین‌های کوچک و ناهموار اطراف اقامتگاهم نیز بازی‌هایی با سرعت، خشونت و پیچیدگی لیگ‌های دسته‌پایین بریتانیا دیدم، علاوه‌برآن، سبک بازی‌ها هم مرا یاد شیرها [تیم‌ملی کامرون] در بازی‌های جام جهانی ایتالیا می‌انداخت. اگر ماسینگ و میلا هم مثل آن‌ها لباس می‌پوشیدند، کسی نمی‌توانست تمایزی بین آن‌ها و بقیه پیدا کند. همه‌ی بازیکنان در حمله و دفاع شرکت می‌کردند و رقبای‌شان را باقدرت به کنار حصار اطراف زمین می‌انداختند؛ جایی که به شکل خطرناکی سیم‌های برق روی زمین افتاده بود. یارگیری نفربه‌نفر به بهترین شکل انجام می‌شد، فوتبال جامع به‌خوبی ارائه می‌شد و نحوه‌ی تعویض منطقه‌ی بازی از طرفی به‌طرف دیگر هر مربی برجسته‌ای را شگفت‌زده می‌کرد. هر بازیکن‌یاب[5] می‌توانست با تماشای این بازی‌ها، به‌اندازه‌ی یک دفترچه، اسم یادداشت کند.

بیا، رئیس‌جمهور کامرون گلف بازی می‌کند. پوسترهای او در سراسر یائونده دیده می‌شود. براساس این پوسترها، او مردی سبیلو است. زیر عکس‌های او تعابیری همچون «مرد شجاع و شیرمرد» نوشته شده است. روزنامه‌ی ***کامرون تریبون*** هر روز عکس او را همراه با یکی از جمله‌های هوشمندانه‌اش در صفحه‌ی اول چاپ می‌کند تا کسی فراموش نکند چهره‌اش چه شکلی است. ***تریبون*** روزنامه‌ی دولت است. در اولین روز حضورم در کامرون چنین نقل‌قول‌هایی از بیا چاپ شده بود: «فراتر از وابستگی‌های سیاسی‌تان، فراتر از پیوندهای ذاتی‌تان با دموکراسی، بدون توجه به همه‌ی تفاوت‌ها و بدون تردید من رئیس‌جمهور تمام کامرونی‌ها هستم و خواهم بود.»

بیا نگران بود. کمک‌های خارجی‌یی که بـه افریقـا مـی‌شـد ناگهـان اهمیـت دموکراسی را بالا برد و حاکمان ستمگری که دنبال پول بیـشتری بودنـد، مجبـور به برگزاری انتخابات شـدند. بیـا در انتخابـات ۱۹۸۸، ۹۸/۷۵ درصـد رأی آورده بود، ولی خیلی‌ها تصور می‌کردند این رأی بالا به این دلیل بـوده کـه فقـط یـک کاندیدا وجود داشته است. در آسـتانه‌ی رقابـت‌هـای جـام جهـانی ۱۹۹۰ یـک حزب مخالف به نام SDF فعالیتش را آغاز کرد و یک ماه پـیش از ایـن‌کـه وارد کامرون شوم، در اکتبر ۱۹۹۲، بیا مجبور شد برای اولین‌بار انتخابات چنـد حزبـی در کشور برگزار کند. حزب او که نامش CPDM بود به SDF باخت، هر چنـد که دولت به دو میلیون نفر اجازه‌ی رأی نداده بود. بیا خیلی سـریع بـه مـسئولان محلی دستور داد رأی‌هایی را که شمرده بودند دور بریزند. مردم کامرون متوجـه این قضیه شدند و به‌شدت واکنش نشان دادنـد. انگلیـسی‌زبـان‌هـا بـه مقابلـه بـا دولت پرداختند و احتمال جنگ داخلی بالا گرفت.

بیش از دویست قومیت مختلف در کامرون وجود دارد. کتابچه‌ی توریـستی کامرون، این کشور را «گنجینه‌ای از فرهنگ‌ها» معرفی می‌کند. ولی معمـولاً کـل آن‌ها در دو گروه جـای مـی‌گیرنـد؛ گـروه‌هـایی کـه زبـان دوم‌شـان فرانـسه و گروه‌هایی که زبان دوم‌شان انگلیـسی اسـت. تمـام انگلیـسی‌زبـان‌هـا در غـرب زنـدگی می‌کنند و فرانسوی‌زبان‌ها ــ سـه‌چـهـارم جمعیت ــ در شرق هـستند؛ جایی که شهرهای یائونده و دوآلا را هم در برمی‌گیرد. انگلیسی‌زبان‌ها به حـزب بیا[۶]، «حزبی که پول مردم را می‌خورد» لقب دادند و در انتخابات به رهبـر حـزب SDF، نـی‌جـان فـرو انـدی[۷] رأی دادنـد. وقتـی بیـا در انتخابـات تقلـب کـرد، انگلیسی‌زبان‌ها شورش کردند و بیـا مجبـور شـد در اسـتان‌هـای شـمال غـرب وضعیت اضطراری اعلام کند. سربازان بیـا شـروع بـه شـکنجه و کـشتن مـردم مناطق معترض کردند (مادر فرو انـدی یکـی از شـکنجه‌شـدگان بـود). سـفارت انگلیس مرا از رفتن به آن مناطق منصرف کرد.

مردمی که در غرب زندگی می‌کردنـد خواهـان برگـزاری انتخابـاتی جدیـد شدند، شایع شد که بیا دست از سر مردم برمی‌دارد و به یکـی از ویلاهـایش در

فرانسه یا امریکا می‌رود، شاید هم به بیمارستانش در آلمان سری بزند. همچنین شایع شد که خزانه‌ی دولت کاملاً خالی شده و انواع حرف‌وحدیث‌های دیگر.

اما یائونده کماکان آرام بود و فقط گاهی دود ناشی از آتش زدن آشغال‌ها دیده می‌شد. دولت دیگر توان پرداخت حقوقِ مأموران شهرداری را نداشت و در نتیجه مردمِ محله‌ها تصمیم گرفتند خودشان آشغال‌ها را بسوزانند و اغلب موفق نمی‌شدند، چون مرغ‌ها و سگ‌های لاغر و گرسنه، کیسه‌ی پلاستیکی آشغال‌ها را پاره می‌کردند!

هر شب ساعت ۱۰ روی ایوانِ محل اقامتم، همراه صاحبخانه‌ام اخبار انگلیسی رادیو را گوش می‌دادم، شاید چون شب‌ها هیچ کار دیگری نداشتم. بیرون رفتن در تاریکی آن هم به‌عنوان یک سفیدپوست و در آن روزهای بد، خطرناک بود. درست مثل پریدن از یک پرتگاه یا رانندگی در اتوبان یائونده ـ دوآلا. اخبار بسیار خنثی بود. میزان اضطراری بودن شرایط هرگز اعلام نمی‌شد و تقریباً تمام بخش‌های خبری (در منطقه‌ی انگلیسی‌زبان غرب افریقا) اعلام برگزاری رویدادهای رسمی بود، بنابراین یک شب می‌شنیدیم: «فردا در یائونده سمیناری درباره‌ی شیوه‌های کار دولت برگزار خواهد شد.» فردای آن روز سمینار برگزار می‌شد و در برنامه اعلام می‌شد سمینار در حال برگزاری است و شب بعد هم اعلام می‌کردند: دومین روز سمینار برگزار شد.

در دومین روز حضورم در یائونده به ورزشگاه اومنی‌اسپورتس[8] رفتم. ظرفیت رسمی این ورزشگاه هفتاد هزار نفر است، اما (مثل ورزشگاه‌های بریتانیا) در بازی‌های بزرگ جمعیت بسیار بیشتری را در خود جای می‌داد. گاهی صد هزار نفر از این شهر ۶۵۰ هزار نفری در ورزشگاه حضور پیدا می‌کردند. زمین این ورزشگاه یکی از سه یا چهار زمین چمن کامرون است. در آن روز «شیرهای رام‌نشدنی» تمرین داشتند.

هر بازیکنی لباس دلخواه خودش را پوشیده بود، حتا یکی از بازیکنان پیراهن تیم‌ملی هلند را به تن داشت. تمرینِ افتضاحی بود. تیم، تمرینِ سانتر

می‌کرد ولی اکثر سانترها پشت دروازه می‌رفت؛ در حالی‌که مربی کامرونی تیم، ژول نیونگا[9] وسط زمین مصاحبه می‌کرد. تمرین به شکلی انجام می‌شد که در یک زمان فقط چهار نفر از ۲۵ بازیکن می‌توانستند تمرین کنند و بقیه حوصله‌شان سر می‌رفت. دو دروازه‌بان به‌نوبت در دروازه قرار می‌گرفتند. یکی‌شان ورزشکار قابلی به‌نظر می‌آمد، ولی دیگری بازیکنی مسن، چاق و کوتاه‌قد بود که در یک صحنه ده متر دوید تا توپی را دفع کند، ولی آن را در دروازه‌ی خودش جای داد! بیشتر به او می‌آمد راننده‌ی اتوبوس باشد تا دروازه‌بان اول کامرون. اصلاً محل تمرین را درست آمده بودم؟ کناردستی‌ام روی سکوی سیمانی (که صندلی‌های ورزشگاه اومنی به حساب می‌آمد) تأیید کرد که درست آمده‌ام. این‌ها همان شکست‌ناپذیرها بودند.

برای این‌که نزدیک‌تر شوم، به قسمت دیگری از چمن رفتم که نزدیک پیست دومیدانی بود. بعد، مردی قدکوتاه و سبیلو با خرقه‌ی بلند رسمی ظاهر شد و با لگد هواداران را به‌سمت جایگاه هدایت کرد و با دو کارگری که با بیل وارد زمین شده بودند، به‌شدت اوقات‌تلخی کرد. چشم‌غره‌ای هم به من رفت، ولی کاری به کارم نداشت. شاید پوست سفید در کامرون، توجه دزدان را جلب کند ولی از بدترین توهین‌ها هم نجات‌تان می‌دهد. با وجود این شرایط به‌سمت تماشاگران برگشتم و از یکی از هواداران رانده‌شده پرسیدم: «آن بازیکن میلا نیست؟» با ترش‌رویی پاسخ داد: «آره، خودشه.»

روژه میلا فرزند یک کارگر راه‌آهن است. پدرش به‌خاطر یک آلمانی به نام مولر این نام خانوادگی را انتخاب کرد. در بچگی اندامی مثل بازیکنان فوتبال امریکایی داشت و در ۱۹۷۶ به‌عنوان بهترین بازیکن سال افریقا شناخته شد. یک سال بعدش برای بازی به فرانسه رفت و دوازده سال از یک باشگاه متوسط راهی باشگاه متوسط دیگری می‌شد. در جام جهانی ۱۹۹۰ او ۳۸ ساله بود، در باشگاه ری‌یونیون[10] بازی می‌کرد و در آستانه‌ی فراموشی بود، تا این‌که بیا او را برای جام جهانی انتخاب کرد.

این اقدامی مستبدانه از سوی رئیس‌جمهور بود که جواب داد. میلا ذاتاً برون‌گرا بود (او قبل از بازی کامرون برابر انگلیس، موهایش را فقط به این دلیل که همه فراموشش کرده بودند، از ته زد)، عنوان تماشاگرپسندترین بازیکن جام جهانی را از آن خود کرد (شاید فیفا با این انتخاب به تجدید نظر نیاز داشته باشد) و به محبوب‌ترین چهره‌ی میان‌سالانِ جهان تبدیل شد. میلا چهار گل هم زد. وقتی پس از بازی‌ها از کنفرانس مطبوعاتی بیرون می‌آمد، خبرنگاران کامرونی کلاه‌های زرد و سبز خود را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: «براوو، روژه، براوو.» میلا می‌گوید: «هیچ‌کس لحظاتی را که در زمین بودم فراموش نکرده است.»

در طول یک سال پس از جام جهانی به سراسر جهان سفر کرد، در بازی‌های نمایشی شرکت می‌کرد و مذاکراتی با باشگاه‌های مختلف داشت. مدام صحبت این بود که باشگاهی از مکزیک، ژاپن، افریقای جنوبی یا جای دیگری در آن‌سوی دنیا با او قرارداد بسته، ولی هربار به‌خاطر خواسته‌های میلا قرارداد به‌هم می‌خورد. در باشگاه کیپ‌تاون هلنیک[11] حقوق درخواستی میلا، ۶۵ برابر سایر بازیکنان بود. در آن دوره از زندگی‌اش برای هر مصاحبه‌ای تقاضای پول می‌کرد و در فوریه‌ی ۱۹۹۱، از حضور در تیم کامرون برابر انگلیس سر باز زد، چون فدراسیون فوتبال انگلیس حاضر نشده بود دستمزد ویژه‌ای برای او در نظر بگیرد. یکی از سران نیجریه، تندیسی به او داد که جایزه‌ای سالانه به حساب می‌آمد و باید آن را برمی‌گرداند، ولی حتا این کار را هم نکرد. آن مسئول مجبور شد تندیس دیگری سفارش دهد. در نهایت، میلا وقتی به این نتیجه رسید که هیچ باشگاهی در جهان نمی‌تواند خواسته‌هایش را برآورده کند، در یائونده بازنشستگی‌اش را اعلام کرد. او ادعا می‌کند بیش از هزار گل در دورانِ ورزشی‌اش زده، اما هیچ‌کس صحتِ آن را قبول ندارد.

یک روز پس از این‌که از هواداران فرار کرد، دوباره او را ملاقات کردم. این‌بار لباس ورزشی پوشیده بود (پیراهن ورزشی با حروف عربی) و در حالِ پایین آمدن از پله‌های ورزشگاه اومنی‌اسپورتس برای تمرین با «شیرها» بود. به

اندامش اشاره کرد و گفت: «می‌بینی، می‌خواهم خودم را برای جام جهانی ۱۹۹۴ روی فرم نگه دارم!» من نمی‌خواستم با او مخالفت کنم، اما خودش خنده‌ی مضحکی کرد. او مدیرِ فنی شیرها شده بود؛ پستی که بیا برایش اختراع کرده بود. [روژه میلا پس از اعلامِ بازنشستگی و در آستانه‌ی جام جهانی ۱۹۹۴، دوباره به تیم‌ملی بازگشت و حتا در جام جهانی در ۴۲ سالگی به روسیه هم گل زد و عنوان مسن‌ترین گل‌زن جام جهانی را از آن خود کرد.]

مدیر فنی کامرون پذیرفت بدون دریافت پول با من مصاحبه کند و برای روز بعد در دفترش قرار گذاشت. اتاقی قدیمی در زیرزمینِ باشگاه اومنی‌اسپورتس. چند اتاق آن‌طرف‌تر، ۱۲۰ کوتوله را از جنگل‌های کامرون آورده و نگهداری می‌کرد. میلا از این کوتوله‌ها دعوت کرده بود در چند بازی شرکت کنند تا برای سلامت و تحصیل‌شان پول جمع شود، اما آن‌ها را زندانی کرده بود و برای‌شان محافظ هم گذاشته بود (یکی از محافظان تی‌شرت صدام حسین تنش کرده بود) و به‌ندرت به آن‌ها غذا می‌داد. یکی از سخنگویان تورنمنت به خبرگزاری رویترز گفت: «اگر این‌قدر غذا نخورند، به‌مراتب بهتر بازی می‌کنند.» در مورد زندانی کردن‌شان هم توضیح داد: «شما کوتوله‌ها را نمی‌شناسید. خیلی سخت می‌شود کنترل‌شان کرد.» آشپز اومنی‌اسپورتس هم تأیید می‌کند که «این کوتوله‌ها در هر زمانی از روز و شب می‌توانند غذا بخورند و اصلاً هم سیر نمی‌شوند.» خودِ کوتوله‌ها را هم آن‌قدر ترسانده بودند که جرئت اظهار نظر نداشتند.

تورنمنت کوتوله‌ها فاجعه بود. تیم‌ها اسامی عجیب‌وغریب و بامسمایی همچون *نیش زنبور لومی* یا *مورچگان سالاپومبه* داشتند، ولی فقط پنجاه تماشاگر بلیت خریدند و اکثر آن‌ها هم به کوتوله‌ها توهین می‌کردند. در آخرین شب تورنمنت، میلا کنسرت خیریه‌ای برای کوتوله‌ها ترتیب داد و خودش هم آواز خواند. (وقتی ***فرانس فوتبال*** از او پرسید: «آیا می‌توانی آواز بخوانی؟» پاسخ داد: «اگر صدای مرا در استودیو، تقویت کنند، بله، من هم می‌توانم آواز

بخوانم.») هزاران نفر در کنسرت حاضر شدند. یک ماه بعد، در شرایطی که کوتوله‌ها به سلامت به جنگل برگشتند، میلا پیشنهاد بازی خیرخواهانه بین آن‌ها و کوتوله‌های افریقای جنوبی را داد که پاسخی به این پیشنهاد ندادند.

جرئت نکردم درباره‌ی کوتوله‌ها با میلا بحث کنم. عکس بزرگی از بیا با کله‌ی بزرگ از ته‌تراشیده و سبیل نظامی‌وار بالای سرش به دیوار بود و با حس قدرتی سرکوب‌شده که از خود ساطع می‌کرد، شبیه رهبر یک حزب فاشیستی به‌نظر می‌رسید. در واقع این عکس بیا عکسی مرسوم در همه‌ی اداره‌های کامرون بود. میلا هر چند که به‌جای حرف زدن بیشتر می‌غرید، اما رفتارش دوستانه بود. با پیراهن و کراواتی که داشت، او تروتمیزترین چیزی بود که در دفتر کارش دیده می‌شد.

پرسش‌هایم را از جام جهانی شروع کردم. آیا موفقیت کامرون، موفقیت افریقا هم به حساب می‌آمد؟ گفت: «نه‌تنها موفقیتِ افریقا، بلکه موفقیتِ جهان‌سوم هم بود. چون جهان‌سومی‌ها هوادار کامرون بودند.» این یک ادعای صرف نبود. وقتی انگلیس شیرها را از جام جهانی حذف کرد، یک مرد بنگلادشی به‌خاطر حمله‌ی قلبی درگذشت و یک زن بنگلادشی هم خودش را حلق‌آویز کرد. در یادداشت خودکشی‌اش هم نوشته بود: «حذفِ کامرون از جام جهانی پایانِ زندگی من هم هست.» آن‌چه میلا برای مهاجران کامرونی در استان‌های جنوبی فرانسه انجام داد، فراتر از حد تصور بود.

آیا موفقیت خودِ میلا در ایتالیا شگفت‌زده‌اش کرد؟ «شاید، چون به‌هر حال جام جهانی بود. اما من یکی از ستارگان لیگ فرانسه بودم و در افریقا هم یک ستاره به حساب می‌آمدم.» البته به‌نظر می‌رسید او دارد تاریخ را تحریف می‌کند: میلا در لیگ فرانسه، بازیکنی مورداحترام بود ولی نه ستاره. تا قبل از جام جهانی می‌توانست بدون این‌که کسی مزاحمش شود در پاریس سوار مترو شود، حتا خود کامرونی‌ها هم از بازی‌های زیبایی که در جام جهانی انجام داد شگفت‌زده شده بودند. با ترس‌ولرز پرسیدم چرا ستارگان افریقایی در

باشگاه‌های اروپایی‌شان بازیکنانی معمولی هستند؟ «چون وقتی افریقایی‌ها وارد اروپا می‌شوند با میمون اشتباه گرفته می‌شوند. این باشگاه‌ها هستند که باید به بازیکنان‌شان اعتمادبه‌نفس بدهند.»

او ادعا می‌کند دوران حضورش در موناکو «مرا به این نتیجه رساند که نباید در باشگاه‌های بزرگ فرانسه بازی کنم، چون با آن‌ها صادق بودم و به‌شان گفتم آن‌ها می‌بایست بازیکنان را همان‌طور که هستند بپذیرند.» او به‌طور تلویحی پذیرفت که به انتخاب خودش در باشگاه‌های درجه‌دو بازی کرده. در فوتبال فرانسه چه‌قدر با مشکل نژادپرستی روبه‌رو شد؟ «می‌توان گفت که شاید الان نژادپرستی کمتر شده، ولی در دهه‌ی ۷۰ که در فرانسه بازی می‌کردم، از نژادپرستی ضربه‌های زیادی خوردم. بهم می‌گفتند برو جنگل دنبالِ موز بگرد.»

از این‌که در بازی انگلیس ـ کامرون در ویمبلی حاضر نشد متأسف بود، ولی دلیل غیبتش را دسیسه‌ی رئیس فدراسیون فوتبال کامرون آن زمان عنوان کرد. اما این جمله‌های میلای جدید بود، میلای سیاستمدار. در پایان جام جهانی میلا خودش را بازیکنِ بزرگی می‌دید که در دوران بازیگری‌اش پول کافی درنیاورده و از این بابت بسیار ناراحت بود. او هیچ‌وقت درآمدی بیش از سه هزار پوند در ماه نداشته، به این دلیل که افریقایی بوده است. میلا در مصاحبه با مجله‌ی ***فرانس فوتبال*** گفت: «در فرانسه سرم را کلاه گذاشتند.»

او هنوز هم مطالبات مربوط به جام جهانی ۱۹۹۰ را دریافت نکرده بود. کامرون هشتاد نفر را به ایتالیا برد که بزرگ‌ترین کاروان ورزشی در بین همه‌ی کشورها بود. چهارصد هزار پوند هم در این سفر ناپدید شد. ژوزف بل دروازه‌بان اول تیم‌ملی در آستانه‌ی اولین بازی به‌خاطر اعتراض به پول گم‌شده از ترکیب اصلی کنار گذاشته شد و به همین دلیل توماس ان‌کونو[۱۲] دومین جام جهانی‌اش را تجربه کرد (بل به‌خاطر اعتراضش در جام جهانی لقبِ «نلسون ماندلا» را از آن خود کرد). البته هنوز هم عده‌ای معتقدند فوتبال کامرون بین افریقایی‌ها سازمان‌یافته‌ترین است.

چرا میلا از تلاش همه‌جانبه‌اش برای رسیدن به پول دست برداشت؟ «دوستانم به من توصیه کردند که در اوج فوتبال را کنار بگذارم.» و رئیس‌جمهور شغل مناسبی برایش مهیا کرد. به عکس بیا اشاره کردم. در سال ۱۹۹۰ وقتی میلا بهترین بازیکن سال افریقا شد، جایزه‌اش را به رئیس‌جمهور تقدیم کرد. پرسیدم از طرف‌داران رئیس‌جمهور هستی؟ جواب داد: «بله، او رئیس‌جمهور ماست. وقتی هم برود، رئیس‌جمهور دیگری می‌آید که او را هم تحسین خواهم کرد.»

حالا که مدیر فنی تیم‌ملی شده چه وظیفه‌ای دارد؟ «تیم را اداره کنم. برای اردوهای تمرینی بازیکنان را فرا می‌خوانم. برای تمرین‌ها، آب، توپ، لباس و امکانات مهیا می‌کنم و هزینه‌ی اردوهای تمرینی را هم جور می‌کنم.» آیا این کار برایش لذت‌بخش بود؟ «هر کس باید هر جایی که هست احساس رضایت داشته باشد. نباید کاری را بدون آن‌که اول بررسی‌اش کنیم رد کنیم. این شغل را دوست دارم، چون می‌توانم با دوستان قدیمی‌ام در تیم‌ملی در ارتباط باشم.»

آه بله، دوستان قدیمی. پیش از جام جهانی همین دوستان قدیمی به دلیل حضور میلای بازنشسته از پیوستن به تیم‌ملی امتناع کردند. پس از جام جهانی هم خیلی از آن‌ها گلایه داشتند که موفقیت کامرون تحت‌الشعاع حضور میلا قرار گرفت. فرانسوا اومام‌بی‌ئیک باعصبانیت می‌گوید: «ما بازی کردیم، ولی میلا برنده شد.» میلا در مورد این قضایا به من واکنشی نشان نداد، ولی دو سال قبل به *فرانس فوتبال* گفته بود: «اومام‌بی‌ئیک هیچی نمی‌فهمد. مربی یا وزیر نبودند که مرا برای جام جهانی انتخاب کردند، این مردم بودند که مرا برگزیدند. من خواسته‌ی مردم را که رئیس‌جمهور کامرون، بیا، به وزیر ابلاغ کرد پذیرفتم و به ایتالیا آمدم. همه‌ی این کارها را برای مردم کردم، برای تمام جوانان. اگر می‌خواستم برای خودم کاری بکنم، با ماشینی روباز در شانزه‌لیزه رانندگی می‌کردم و فریاد می‌زدم: من بهترین هستم.» و خب هیچ‌وقت چنین کاری نکرد.

آیا شیرهای جدید بدون او هم موفق خواهند بود؟ «برای هر کسی می‌توان جانشین پیدا کرد. برزیل بدون پله هم برنده می‌شود، ولی حضور پله سایر بازیکنان را باانگیزه‌تر می‌کرد. حضور من در تیم‌ملی هم چنین اثری داشت.»

پله تلاش کرد رئیس‌جمهور برزیل شود. آیا میلا چنین آرزویی دارد؟ آیا مثلاً دوست دارد سرمربی تیم‌ملی کامرون شود؟ «برای این‌که مربی شوید باید منصوب‌تان کنند، کماکان منتظر می‌مانم و الان از پستی که دارم کاملاً راضی‌ام.» منتظر انتصاب به‌عنوان وزیر ورزش نیست؟ «خب برای رسیدن به پست وزیر ورزش باید منصوبم کنند، منتظر می‌مانم. اگر چنین پیشنهادی به من بدهند، مطمئناً ردش نمی‌کنم.» اوضاع برای میلا خوب پیش می‌رفت. پس از اوضاع نامساعد پایان دوران ورزشی‌اش، پستی به او پیشنهاد شده بود که آینده‌ای روشن را برایش رقم می‌زد و او در چهل‌سالگی دنبال زندگی جدیدی بود. به همین دلیل مجانی با من مصاحبه کرد، به‌خاطر اتفاق ورزشگاه ویمبلی عذرخواهی کرد و حتا به اومام‌بی‌ئیک هم توهین نکرد. جوانی که سال‌ها قبل با منتقدانش در خیابان‌های یائونده زدوخورد می‌کرد به آینده‌ی شغلی‌اش فکر می‌کرد. اما به من گفتند که او شانس چندانی برای وزارت ورزش ندارد، چون هیچ تحصیلاتی ندارد.

در آخر از او خواستم روژه میلا را توصیف کند. گفت: «این کاری است که باید شما خبرنگاران انجام دهید. من نمی‌توانم بگویم میلا چه‌جور آدمی است، ولی دوست دارم با همه ارتباط داشته باشم. ذات من این‌طور است که دوست دارم با همه صحبت کنم، کاری هم ندارم چه جایگاهی دارند. و علاوه‌بر همه‌ی این‌ها: همان‌طور که دیدی آدم ساده‌ای هستم.»

خیلی از کامرونی‌هایی که مرا دیدند بهم گفتند: «یک بازیکن خیلی‌خوب در کشورت انگلیس دارید، پُل پارکر!» کامرونی‌ها طرف‌دار بازیکنان سیاه بودند و مدام به من می‌گفتند که افریقایی‌ها بهترین بازیکنان حاضر در اروپا هستند.

عَبدی پله در المپیک مارسی، ژرژ وه‌آ در پاری سن‌ژرمن و پیتر اندلووو[۱۳] در کاونتری وضعیت خوبی داشتند. افریقایی‌ها در آن زمان عملکرد خوبی در اروپا داشتند، ولی به‌طورحتم کامرونی‌ها چنین وضعیتی نداشتند. میلا عملکرد متوسطی داشت، توماس ان‌کونو ده سال در اسپانیول، تیم دوم شهرِ بارسلون، بازی کرد و اکثر بازیکنان تیم جام جهانی ۱۹۹۰ در باشگاه‌های ضعیف اروپایی بازی می‌کردند. ماکاناکی ستاره‌ی تیم کامرون در جام جهانی، حتا در سال ۱۹۹۰ در باشگاهش تولون هم جایگاهی نداشت. پیتر بوژ همبازی هلندی ماکاناکی در تولون می‌گوید: «با چندتا از دوستانم، بازی آرژانتین ـ کامرون را تماشا می‌کردیم. به آن‌ها گفتم، بازیکن شماره‌ی ۲۰ کامرون را نگاه کنید، او در تیم ما بازی می‌کند، ولی بازیکن مزخرفی است. در ادامه دیدیم که به‌راحتی بازیکنان حریف را جا می‌گذاشت و در کارهای دفاعی هم بسیار موفق بود. واقعاً باورنکردنی بود.»

بازیکنان افریقایی در فرانسه مدام تحقیر می‌شدند. تولون برای پیدا کردن یک آپارتمان برای ماکاناکی به مشکل برخورده بود، چون صاحبخانه‌ها حاضر نبودند به مستأجرِ سیاه خانه بدهند. و در نتیجه همان‌طور که بوژ هم گفت، طبیعی بود که ماکاناکی در باشگاه احساس تنهایی کند. بوژ اضافه کرد: «نمی‌دانم آیا همه‌ی بازیکنان کامرون این‌جوری هستند یا نه، اما بی‌دلیل نیست که آن‌ها عضو باشگاه‌های بزرگ نمی‌شوند. آن‌ها بسیار گوشه‌گیر و منزوی هستند. ژوزف بل دروازه‌بان کامرون هم که یک فصل کنار ما بود دقیقاً همین خصوصیات را داشت. همیشه در اتاقش تنها بود. در واقع کمی ضداجتماعی بود. ولی هر وقت کنار هم قرار می‌گرفتند شرایط‌شان فرق می‌کرد.» موفقیت در فوتبال به اعتمادبه‌نفس بستگی دارد و به همین دلیل افریقایی‌ها در اروپا موفق نمی‌شوند. مربی موقعِ انتخاب بازیکن، خیلی راحت افریقایی‌ها را بیرون می‌گذاشت، چون هیچ دوستی در تیم نداشتند و اسم‌ورسمی هم در اروپا پیدا نکرده بودند.

اما اگر دلیل ناکامی کامرونی‌ها این قضایا باشد، چرا خیلی از افریقایی‌ها موفق بوده‌اند؟ پروفسور پل ان‌کووی مردم‌شناس کامرونی، جواب این سؤالم را داد. بازیکنانی در اروپا موفق بوده‌اند که اهل کشورهای انگلیسی‌زبان بوده‌اند: عبدی پله غنایی است، استفان کشی[۱۴] که چند سال سوییپر اندرلخت بلژیک بود نیجریه‌ای است، چارلی موسوندا[۱۵] بازیکن اندرلخت اهل زامبیاست، ژرژ وه‌آ لیبریایی و پیتر اندلووو اهل زیمبابوه. تنها افریقایی فرانسوی‌زبانی که موفق بود یوسف فوفانا بازیکن ساحل عاجی تیم بوردو است. مستعمره‌های سابق انگلیس موفق بوده‌اند و مستعمره‌های فرانسوی ناکام و ان‌کووی معتقد است تفاوت آن‌ها به شیوه‌ی اداره‌ی دولت‌های‌شان مربوط می‌شود.

اهالی مستعمره‌های انگلیسی در افریقا در «مناطق آرام» زندگی می‌کردند و در «باشگاه‌های خاص» و دور از وطن‌شان بازی می‌کردند. اما فرانسوی‌ها همیشه شعار «همه‌ی انسان‌ها حقوقی برابر دارند» می‌دادند. هر مستعمره‌ی فرانسه به اسم بخشی از فرانسه بود و هدف فرانسوی‌ها این بود که افریقایی‌ها را از راه آموزش به یک فرانسوی تبدیل کنند. مستعمره‌های انگلیسی نژادپرست بودند و افریقایی‌ها از همان ابتدا به رفتار نژادپرستانه عادت می‌کردند. ان‌کووی که یکی از کامرونی‌های انگلیسی‌زبان است، گفت: «من را در نظر بگیرید. شش سال در سوییس درس خواندم، می‌دانستم نژادپرستی وجود دارد، ولی خودم را با آن وفق دادم.» نی لامپتی[۱۶] بازیکن غنایی می‌گوید: «شما می‌توانید روی من ادرار کنید، می‌توانید به هیکلم گند بزنید، ولی من توجهی نمی‌کنم.» لامپتی در شانزده‌سالگی برای اولین‌بار پیراهن اندرلخت را پوشید و در هر پنج بازی ابتدایی تیمش گل زد.

نکته‌ی بامزه در مورد کامرونی‌ها این است که آن‌ها معتقدند بازیکنانی که به اروپا می‌روند ضعیف‌تر می‌شوند. ایگناتیوس فون اچکیه[۱۷] مجری انگلیسی‌زبانی که دزموند لاینم[۱۸] کامرون بود [معروف‌ترین مجری فوتبالی تلویزیون انگلیس] به مورد ان‌کونو اشاره می‌کرد: «پیش از آن‌که به اروپا برود،

فقط وقتی تور تکان می‌خورد مطمئن می‌شدید گل زده‌اید. او عکس‌العمل‌های خوبی داشت. اما حالا او و مدافعانش بیشتر تماشاگر هستند. در اروپا بازیکنان یاد می‌گیرند که چگونه کمترین انرژی را صرف کنند. به همین دلیل بازیکنانی که از اروپا برمی‌گردند، دیگر تلاش گذشته را ندارند و چون استعداد ذاتی آن‌ها شکل گرفته، به‌نظر ما ضعیف‌تر از قبل به کشورمان برمی‌گردند.»

کامرون، با تنها دوازده میلیون نفر جمعیت، به‌لحاظ فوتبال در قاره‌ی افریقا موفق‌ترین کشور است، اما کامرونی‌ها احساس می‌کنند می‌توانستند وضعیت بهتری داشته باشند. آن‌ها جام جهانی ۱۹۸۲ را فرصتی از دست‌رفته می‌دانند.

کامرون در شرایطی راهی اسپانیا شد که مصمم بود مثل زئیر ناکام نباشد. بازی‌های فوق‌العاده ضعیف زئیر در جام جهانی ۱۹۷۴، این تئوری را مطرح کرده بود که فوتبالِ کشورهای افریقایی در مراحل ابتدایی‌اش قرار دارد و هدف اصلی کامرون در جام جهانی ۱۹۸۲ این بود که شکست‌های سنگینی در پرونده‌اش ثبت نشود. افریقایی‌های سیاه‌پوست دیگر نباید مضحکه‌ی جهانیان می‌شدند.

در جام جهانی همگان کامرون را به‌عنوان شگفتی‌ساز مسابقات تحسین کردند. کشوری که هیچ‌کس روی نقشه هم نمی‌توانست پیدایش کند، سه مساوی به‌دست آورد و فقط به‌خاطر گل زده‌ی کمتر در قیاس با ایتالیا، نتوانست از گروهش صعود کند. کامرون فقط دفاع کرد. تساوی‌های بدون گل برابر لهستان و پرو با خلق کمترین موقعیت گل روی دروازه‌ها رقم خورد، فقط میلا در دیدار با پرو یک گل زد که مردود اعلام شد (گلی که اصلاً خطا نبود و مسابقه‌ای بود که تیم پزشکی پرویی‌ها پیش‌بینی کرده بود به کامرون می‌بازند). مقابل ایتالیا، شیرها در آستانه‌ی کسب یک تساوی بدون گل دیگر بودند که ایتالیایی‌ها گل زدند، بلافاصله کامرون گل مساوی را زد و بعد بازی را بست، آن هم مقابل تیمی که در نهایت قهرمان جام جهانی شد. آن‌ها به‌عنوان تنها تیم

بدون شکست از جام جهانی حذف شدند، ولی بعدها به این نتیجه رسیدند که می‌توانستند بهتر کار کنند. آن‌ها تقصیرها را گردن مربی‌شان انداختند. در ابتدا قرار بود کیس ریورس[19] هلندی هدایت این تیم را به عهده بگیرد. ریورس آدم عجیب‌وغریبی بود، ولی سابقه‌ی مربی‌گری‌اش بسیار خوب بود. هیئت کامرونی در راه هلند برای امضای قرارداد در پاریس توقف کرد. فرانسوی‌ها، شخصی به نام ژان ونسان[20] را به کامرونی‌ها معرفی کردند و متقاعدشان کردند که با او قرارداد ببندند. مارک گلسون[21]، خبرنگار اهل افریقای جنوبی این قضیه را چنین تحلیل کرد: «فرانسوی‌ها به افریقایی‌ها اهمیت می‌دهند، چون تنها جایی است که می‌توانند کالاهای بنجل خود را بفروشند.»

ونسان گزینه‌ی بدی بود. فرانسوی‌ها در کامرون معمولاً پیچیدگی‌های سیاستِ قبیله‌ای را سریع می‌آموزند. تمام بازیکنان، وزیر ورزش و حتا دستیارِ ماساژور هم تلاش می‌کردند بازیکنان قبیله‌ی خود را وارد تیم‌ملی کنند و معمولاً مربی تیم‌ملی هم بازیکنانش را براساس شایستگی‌های‌شان انتخاب نمی‌کرد. بحث اصلی آن سال‌ها، که کدام دروازه‌بان باید بازی کند؟ این‌که بل بازی کند یا انکونو، تا حدی بحثی قبیله‌ای بود. انتصاب یک کامرونی به‌عنوان مربی تیم‌ملی دقیقاً مثل این بود که گراهام تیلور را با علم به این‌که تمام بازیکنان را از منطقه‌ی خودش، لینکلن‌شایر، انتخاب می‌کرد به‌عنوان مربی تیم‌ملی انگلیس منصوب کنیم. یک فرانسوی نیز همان اندازه انتخاب نامناسبی بود. دومین بحث در مورد ونسان این بود که او فقط در دسته‌ی دوم فرانسه کار کرده بود. فرانسوی‌ها فقط به این دلیل که او فرانسوی بود به تیم‌ملی کامرون تحمیلش کردند. او یکی دیگر از مربیان بی‌نام‌ونشان اروپایی بود که در کامرون مشغول به کار شد. روِ[22] فرانسوی که در ۱۹۶۰ اولین مربی کامرون بود، کارمندِ محلی فروش کمپانی اتومبیل لندرور بود.

پس از این ناکامی‌ها بود که مربیان کامرونی توسط سفارت‌هایی که هدف‌های تبلیغاتی ـ سیاسی را دنبال می‌کردند، انتخاب می‌شدند. اتحاد جماهیر

شوروی که چند پروژه‌ی موفق در کامرون انجام داده بود (از جمله تأسیس دانشگاهی در رشته‌ی کشاورزی که با مترجم در آن درس می‌دادند)، برای جام جهانی ۱۹۹۰، توانست والری نپوم‌نیاچی[۲۳] را به‌عنوان سرمربی تیم‌ملی کامرون منصوب کند. این خبر خوبی برای جهان کمونیسم بود اما نه برای کامرون. نیپو یا روس (کامرونی‌ها هرگز نتوانستند اسم کامل او را یاد بگیرند) هم از دسته‌ی دوم آمده بود. زبان فرانسوی بلد نبود و فقط از طریق راننده‌ی سفارت شوروی می‌توانست با بازیکنانش ارتباط برقرار کند؛ مترجمی که دوست داشت نظرهای خودش را هم به صحبت‌های نیپو اضافه کند. در نظر بگیرید اگر فرانتس بکن‌باوئر در جام جهانی ۱۹۹۰ مربی کامرون می‌شد، آن‌ها چه نتایجی می‌گرفتند.

وقتی وارد کامرون شدم یک تئوری در ذهنم بود که می‌خواستم آزمایشش کنم: این‌که جام جهانی باعث رشد توریسم در این کشور شده است. به‌عنوان نقطه‌ی شروع، جام جهانی به مردم یادآوری می‌کرد که کامرونی هم وجود دارد. و این یعنی لازمه‌ی رشد توریسم. ضمن این‌که توجه رسانه‌ها هم به این کشور جلب می‌شد. برای یک ماه به ما گفته می‌شد که کامرون کشوری دلپذیر و مملو از جادوگر است و مقایسه‌هایی که با برزیل انجام می‌شد، آزاردهنده نبود. توریسم برای کامرون اهمیت ویژه‌ای دارد. با آن وضعیت اقتصادی حضور صدها هزار مسافر می‌تواند برای کشور تأثیرگذار باشد.

در وزارت گردشگری، مسئول امور رسانه‌ای را دیدم که پشت میزش مجله‌ی ***فرانس فوتبال*** می‌خواند. تقاضای مصاحبه با وزیر را مطرح کردم، ولی به من گفتند که این کار غیرممکن است. وزیر درگیری‌های زیادی داشت که اغلب آن به‌خاطر تغییراتی بود که بیا می‌خواست به‌خاطر جلب نظر رأی‌دهندگان در کابینه‌اش انجام دهد. به‌جای وزیر با داوید دوآلادیبوتی[۲۴]، مسئول بخشِ گسترش توریسم مصاحبه کردم. پرسیدم آیا فوتبال به رشد

توریسم کمک کرده؟ پاسخ داد: «بی‌نهایت! خیلی از مردم دنیا نمی‌دانند سنگال، ساحل عاج و کنگو کجا هستند. آن‌ها حتا نمی‌دانند که این کشورها افریقایی‌اند. جام جهانی، کامرون را روی نقشه قرار داد.» وزارت گردشگری از جام جهانی چگونه استفاده کرد؟ باناراحتی گفت: «باید صادقانه بگویم که از آن فرصت استفاده نکردیم. حسرتِ فرصت‌های از دست‌رفته را می‌خوریم.» آیا وزارتخانه برای مطرح شدن بیشتر کامرون، پوستری مثلاً با حضور بازیکنان تیم‌ملی یا مواد تبلیغاتی دیگری تهیه کرد؟ «نه. حتا یک پوستر هم چاپ نکردیم.»

همان‌طور که صحبت می‌کردیم، احساس کردم به او ایده‌ای داده‌ام که آن روز برای اولین‌بار به پتانسیل جام جهانی پی برده است. وقتی محلِ مصاحبه را ترک می‌کردم به من پیشنهاد دادند که چند نسخه از کتابم را بخرند و در آینده به مسئولان تورهای اروپایی بدهند. به‌نظر من ایده‌ی جالبی نبود. اما تصور کنید اگر پس از جام جهانی، تصویرهای روژه میلا در حال رقص کنار پرچم کرنر یا لبخند معروفش روی دیوارهای آژانس‌های توریستی اروپا چاپ و زیر آن نوشته می‌شد «از کامرون دیدن کنید!» چه رشدی در تعداد توریست‌های عازم کامرون به‌وجود می‌آمد.

یک کامرونی هرگز خودش را هوادار فوتبال نمی‌خواند، خود رفتارش این را نشان می‌دهد. چارلز هم یکی از آن‌ها بود؛ فروشنده‌ای دوره‌گرد که به‌ظاهر کتاب می‌فروخت، ولی چون کسی کتاب نمی‌خرید، وقتش را به صحبت با عابران می‌گذراند. من و او درباره‌ی مسائل مختلف زندگی باهم گپ زدیم و متوجه شدیم در یک سال به دنیا آمده‌ایم و به این نتیجه رسیدیم که اگر من هم کامرونی بودم در بازار یائونده کتاب می‌فروختم. البته چارلز نتوانست کتابی به من بفروشد، ولی وقتی متوجه شد چرا به یائونده آمدم، کتابی را که فروشی نبود به من قرض داد؛ رساله‌ای درباره‌ی فوتبال کامرون. او همچنین مرا به تماشای فینال جام حذفی زنان در روز یکشنبه دعوت کرد. قبلاً خوانده بودم که

فوتبال زنان در کامرون طرف‌دارِ زیادی دارد و هزاران تماشاگر را به ورزشگاه‌ها می‌کشاند.

روز یکشنبه، چارلز را هم همراه خودم به ورزشگاه اومنی‌اسپورتس بردم. قرارمان روبه‌روی رستورانی در خیابان اصلی بود و به من سفارش کرده بود که اگر کسی خواست اذیتم کند، بگویم با چارلز قرار دارم. خوشبختانه زمانی رسیدم که او آن‌جا بود. اول رفتیم تا آلونکش را ببینم. در جویِ آبِ مقابل خانه‌اش فقط ادرار دیده می‌شد و بچه‌ها ردیف آن‌جا نشسته بودند. چارلز در دو اتاقِ کوچک زندگی می‌کرد که هر کدام کمی بزرگ‌تر از یک قفسه بودند. داخل اتاق‌ها هم پر از نوار و کتاب و یک دستگاه پخش استریو بود. به چارلز اشاره‌ای کردم و به‌سمت ورزشگاه راه افتادیم.

ساعت ورزشگاه شکسته بود، توالت‌ها قفل بود و جایگاه‌ها غیر از جایگاه مقام‌ها که آن هم با پارچه پوشانده شده بود، سرپوشیده نبود. اما هوای یکشنبه بعدازظهر نوامبر در اومنی‌اسپورتس فضا را از یک ورزشگاه بریتانیایی قابل تحمل‌تر نشان می‌داد. زمین باوجود پستی‌وبلندی‌های زیاد بیشترین حجم چمن کل شهر را داشت. وزرای جوانان و ورزش با بازیکنان دست می‌دادند و همزمان مارش نظامی پخش می‌شد. تیم‌های فینالیست نیفی فورستی‌یر[۲۵] از یائونده و کاسموس از دوآلا بودند.

پنج هزار تماشاگر به ورزشگاه آمده بودند؛ جمعیتی به‌مراتب بیش از آن‌چه رقابت‌های زنان در اروپا به خودش می‌دید. اما آن‌ها هواداران واقعی تیم‌ها نبودند. این یک روز تفریح برای فرار از فوتبال مردان بود که در آن نتیجه اهمیت دارد و کیفیت بازی برای‌شان مهم است. آن‌ها بازی را هجویه‌ای از فوتبال واقعی می‌دانستند. زمانی که مهاجم نیفی برای برگردان زدن تلاش کرد ولی نتوانست به توپ ضربه بزند، همه او را مسخره کردند و وقتی که دروازه‌بان نیفی به‌جای گرفتنِ توپ با دست آن را با سر دور کرد، نیم‌دقیقه همه دست زدند و خندیدند. هر وقت بازیکنی مصدوم می‌شد سه امدادگر صلیب

سرخ سریع به زمین می‌رفتند بازیکن را کول می‌کردند (خبری از برانکـار نبـود) و به‌سرعت بیرون می‌آمدند که فریاد تماشاگران بلند می‌شد. نیفی با یک گل کـه با یک ضربه‌ی سر زیبا زده شد بازی را برد. موقـع گـل همـه گـل‌زن را تـشویق کردند به شکلی که احساس می‌کردم انگار مهـم‌تـرین اتفـاق در افریقـا رخ داده. مارش نظامی هم نواخته شد. نیفی بازی را ۱ ـ ۰ برد.

یک‌بار در بازی تیم‌های پـی‌دبلیـودی بامنـدا[۲۶] و تـونر یائونـده[۲۷]، باشـگاهی کـه دولت مخفیانه تأسیس کـرد)، مهـاجم تـونر دروازه‌بـان را دریبـل زد و تـوپ را به‌سمت دروازه‌ی خالی فرستاد. ناگهان یکی از هواداران بامندا وارد زمین شـد و توپ را از روی خط دروازه دور کرد! ده هزار هوادار دیگر هم وارد زمین شـدند و بازی ناتمام رها شد. معمولاً در بازی‌هایی که تیمی فرانسوی‌زبـان بـه مـصاف بامندا، نماینده‌ی استان شـمال غربـی مـی‌رفـت، شـورش مـی‌شـد و ارتـش بـه شورشی‌های فوتبالی در خیابان تیراندازی می‌کرد. PWD برای انگلیسی‌زبـان‌هـا افتخار استان‌شان است و بـرای فرانـسوی‌زبـان‌هـا یـک باشـگاه «تجزیـه‌طلـب» محسوب می‌شود. به‌هر حال کامرونی‌ها قبول دارند کـه فوتبـال هـم بـه نـوعی سیاست به حساب می‌آید.

یکی از داستان‌های موردعلاقه‌ی انگلیسی‌زبان‌ها، به فینال جام حـذفی سـال ۱۹۷۹ برمی‌گردد. خلاف انتظار همگان، در آن سال PWD به فینـال رسـید. امـا در مسیر یائونده برای بازی فینال، تـیم و رئـیس باشـگاه، فـرو ان‌دی، کـه رهبـر فعلی حزب SDF هم هـست در یـک ایـستگاه بازرسـی متوقـف و بـه زنـدان انداخته شدند. این کار را مأمور پلیسی اهـل قبیلـه‌ی باسـا[۲۸] کـرد (دینـامو دوآلا، حریف بامندا در فینـال، باشـگاهی از قبیلـه‌ی باسـا بـود). در نهایـت PWD بـه یائونده رسید، اما شب قبل از فینال آن‌طور کـه نقـل شـده، یـک آشـپز دارویـی آرام‌بخش در غذای‌شان ریخت. PWD بازی را ۳ ـ ۱ بـاخت و چند هـوادارش خودکشی کردند. انگلیسی‌زبان‌ها این داستان را مدام تعریف می‌کننـد، چـون بـه

نوعی بیانگر اخلاقیات تاریخِ کامرون است: فرانسوی‌زبان‌ها سر انگلیسی‌زبان‌ها کلاه می‌گذاشتند. اهالی شمال غرب تفاوت‌های بین باشگاه PWD و حزب SDF را به فال نیک می‌گرفتند.

بارناباس آزه[۲۹] روزنامه‌نگار کامرونی معتقد بود: «فرانسوی‌زبان‌های کامرون آدم‌های فاسدی هستند. آن‌ها رفتارِ وحشیانه‌ای دارند.» او را از خواب بیدار کرده بودم که باهم حرف بزنیم و او همان‌جور با پیژامه روبه‌رویم نشست و صحبت کردیم. وقتی از فرانسوی‌زبان‌ها انتقاد کرد به او یادآوری کردم که خودش هم در روزنامه‌ی ***کامرون تریبون*** کار می‌کند که وابسته به دولت است و عکس بیا را هر روز روی جلدش چاپ می‌کند. با بدخلقی پاسخ داد: «به‌خاطر علاقه‌ام به دولت برای روزنامه‌اش کار نمی‌کنم. فقط به‌خاطر نیاز مالی این کار را می‌کنم.»

درست در همان زمان رسوایی دیگری هم رخ داده بود. چند روز پیش از این‌که وارد کامرون شوم، دو باشگاه PWD و کلومبه سانگملیا[۳۰] برای سقوط نکردن آخرین بازی فصل را برگزار می‌کردند. برنامه‌ی بازی را تغییر داده بودند: ابتدا قرار بود بازی در بامندا برگزار شود، ولی وقتی که وضعیت در آن منطقه اضطراری اعلام شد، بازی به شرق منتقل شد. PWD پیش از مسابقه برای تمرین به مشکل برخورده بود، چون به‌خاطر وضعیت اضطراری جمع شدن بیش از سه نفر ممنوع بود.

از آن‌جا که سانگملیا زادگاه بیا بود، این بازی برای خیلی‌ها تجدید انتخابات ریاست‌جمهوری به حساب می‌آمد. بازی پشت درهای بسته برگزار شد، حتا خبرنگاران هم اجازه‌ی تماشای این بازی را پیدا نکردند و فقط سربازان در ورزشگاه بودند. کلومبه بازی را ۱ ـ ۰ برد. از آزه پرسیدم که آیا بازی جوانمردانه بود؟ و او قاعدتاً پاسخ مشخصی نداشت، چون کسی بازی را ندیده بود.

این نتیجه باعث شد چهار تیم، از جمله کلومبه و PWD در انتهای جدول با ۲۲ امتیاز شرایط مشابهی پیدا کنند. اما کدام دو تیم باید سقوط می‌کردند؟ من

از جزئیات اطلاعی ندارم، اما این ابهام وجود داشت که آیا تفاضل گل در طول فصل را در نظر می‌گیرند یا نتایج مستقیم تیم‌های انتهای جدول را محاسبه می‌کنند. فدراسیون فوتبال کامرون باید تصمیم می‌گرفت.

مطمئن نیستم از چه روشی استفاده کردند. فقط می‌دانم کمیته‌ی مربوطه تشخیص داد باید PWD و دیامانت یائونده[۳۱] سقوط کنند. از آن‌جا که باید رأی‌گیری می‌شد، روش درست محاسبه‌ی جدول مبهم ماند و در نتیجه جدول نهایی قابل پیش‌بینی نبود. در سفرهایی که به سراسر اروپا داشتم، موارد مشابهی دیده بودم که فدراسیون‌ها در قبال تیم‌هایی خاص برخورد تبعیض‌آمیز داشتند. نیکلای استاروستین بارها چنین دخالت‌هایی کرده بود. اما همه‌ی این موارد مربوط به گذشته بود. استالین و بریا، دیکتاتورهای معروف اروپا از دنیا رفته‌اند و فوتبال اروپا حالا شکل جوانمردانه‌ای پیدا کرده، اما در کامرون کماکان از آن ترفندها استفاده می‌شد.

در کامرون هم مثل انگلیس، فینال جام حذفی آخرین بازی و مهم‌ترین دیدار فصل به حساب می‌آمد. شاید فینال جام حذفی کامرون حتا از انگلیس هم مهم‌تر باشد. در حالی‌که جام فدراسیون موردتوجه بستگان درجه‌دو خانواده‌ی سلطنتی بود، فینال جام حذفی یک مراسم آیینی بود که همیشه رئیس‌جمهور هم در آن شرکت می‌کرد؛ سنتی که از آغاز این بازی‌ها در ۱۹۳۵ که مسابقه در برابر رپیکه[۳۲]، حاکم فرانسوی مستعمره برگزار شد، رعایت می‌شد. رئیس‌جمهور باید در فینال حاضر می‌شد. در ۱۹۹۱ و در شرایطی که تبلیغات بازی‌ها هم انجام شده بود، بیا برای سپری کردن تعطیلاتش به اروپا رفت و بازی تا زمان بازگشت او به تعویق افتاد.

امسال مشکل جدی‌تر بود. بیا پس از تقلبی که در انتخابات کرد، هرگز در محافل عمومی ظاهر نشده بود، و این احتمال وجود داشت که در صورت حضور در ورزشگاه هو شود و حتا خطر جانی هم تهدیدش کند. در بهترین

حالت ممکن بود تحویلش نگیرند. رئیس فدراسیون فوتبال کامرون به لغو مسابقه فکر می‌کرد. اما دو روز قبل از فینال در اخبار رادیو با اعلام این خبر خیال همه را راحت کرد: «رئیس‌جمهور کامرون، اعلیحضرت پل بیا، روز یکشنبه ۲۹ نوامبر در فینال جام حذفی حضور خواهد داشت»، و هواداران فوتبال نفسی به‌راحتی کشیدند. در خبری که اعلام شد هیچ نشانی از تردید نبود. خبرِ دوم در مورد تشکیل دولت جدید توسط بیا بود.

بازی فینال آن سال، بین دیامانت یائونده که به‌تازگی به دسته‌ی دوم سقوط کرده بود و المپیک اموولی[۳۳]، دیگر تیم حاضر در دسته‌ی دو لیگ کامرون برگزار می‌شد. اموولی ثروتمندترین و عجیب‌ترین باشگاه کامرون بود. این باشگاه را که فقط سه سال عمر داشت شخص ثروتمندی به نام داماس اومبگا[۳۴] تأسیس کرده بود. اومبگا ثروتش را از راه خرید اسلحه برای بیا و سهمی که می‌گرفت به‌دست آورده بود. می‌گفتند که قدرت اومبگا پشتوانه‌ی سلطنت بیا است (هر کسی مخفیانه پنجاه هزار پوند به اومبگا می‌داد می‌توانست وارد کابینه شود). او باشگاهش را با الگوبرداری از المپیک مارسی تأسیس کرده و اسم تیمش را هم برای یادآوری المپیک مارسی[۳۵] المپیک اموولی گذاشته و لباس تیمش را هم مانند قهرمانِ فرانسه آبی و سفید انتخاب کرده بود. اموولی هم روستایِ محل تولدش بود. پروفسور ان‌کووی در پاسخ به این سؤال که افرادی که به این شکل کثیف ثروتمند شده بودند، با پول‌شان چه می‌کردند، گفت: «آن‌ها تحصیلات لازم برای حضور در کابینه را ندارند. بنابراین مسیرهای اطراف روستای‌شان را آسفالت کردند و یک‌شبه باشگاه تأسیس کردند.» بعد مرا ظرف سه دقیقه با ماشین به جاده‌ی روستای اموولی برد. ان‌کووی می‌گوید: «بیست سال قبل این مسیر ناهموار بود. ولی حالا اموولی حومه‌ی یائونده به حساب می‌آید و این را مدیون جاده‌ی ساخت اومبگاست. در مقیاسی بزرگ‌تر ولی با همین منطق، رئیس‌جمهور ساحل عاج بزرگ‌ترین کلیسای جامع جهان را در روستای محل تولدش ساخت.»

اومبگا چندتا از ستاره‌های تیم جام جهانی ۱۹۹۰، از جمله استفن تاتائو[۳۶] کاپیتان شیرها در ایتالیا و برتین ابوله[۳۷] را به خدمت گرفت و حقوقی معادل هزار دلار در ماه برای‌شان تعیین کرد. این حقوق در کامرون منحصربه‌فرد بود؛ اگرچه بعضی از بازی‌های لیگ جمعیتی بیش از پنجاه هزار نفر را به ورزشگاه‌ها می‌کشاند، ولی پول‌های دریافتی قبل از این‌که به بازیکنان برسد، ناپدید می‌شد. ضمن این‌که تمام تیم‌های کامرون نیمه‌حرفه‌ای بودند. مشکل اصلی آن‌ها این بود که به‌محض نتیجه نگرفتن تیم، حامیان مالی خودشان را کنار می‌کشیدند. ان‌کووی گفت: «کارآفرینان افریقایی هرگز سرمایه‌گذاری بلندمدت نمی‌کنند.»

ولی «OM» کماکان در دسته‌ی دو بود. اگر آن‌ها جام حذفی را می‌بردند، اولین جامِ تاریخ‌شان را فتح می‌کردند. آن‌ها زدوخوردهای قبل از بازی را باختند: دو روز قبل از بازی فینال، چهار مرد مسلح، تاتائو را از اتومبیلش پیاده کرده و کتکش زدند.

ورزشگاه اومنی‌اسپورتس همیشه برای فینال پر از جمعیت می‌شود و جو حاکم بر آن شهره‌ی خاص‌وعام است. خیلی‌ها به من توصیه کردند «زود به ورزشگاه برو» و من هم سه ساعت قبل از بازی به استادیوم رفتم، در شرایطی که ورزشگاه تقریباً خالی بود. انگار ورزشگاه ویمبلی در روز فینال جام حذفی خالی بماند. به جایگاه خبرنگاران نرفتم، چون بخشی از جایگاه ویژه‌ی ریاست‌جمهوری بود، همه را تفتیش بدنی می‌کردند تا خطری بیا را تهدید نکند، هر چند وقت نکردند مرا کامل بگردند.

شخصاً دوست داشتم اولین مراسم بعدازظهر را که رژه‌ی قهرمانانِ ملی سایر ورزش‌ها بود تماشا کنم. با تیم والیبال آماکام[۳۸] که قهرمان کامرون بود قبلاً آشنا شده بودم، چون آن‌ها هم در همان محل اقامت من مستقر شده بودند. وقتی آن‌ها آمدند من مجبور شدم به اتاق مالک محل نقل مکان کنم؛ جایی که شبی دوبار به‌خاطر شیطنت‌های خواهرزاده‌اش از خواب بیدار می‌شدم. اما بازیکنان

آماکام مؤدب‌ترین آدم‌هایی بودند که دیده بودم. هر وقت مرا می‌دیدند حالم را می‌پرسیدند. یک روز صبح وقتی داشتند مسواک می‌زدند احوال‌پرسی کردند. گفتم خوبم. حال آن‌ها را پرسیدم. جواب دادند: «خیلی عالی هستیم. امروز قهرمان شدیم.» پرسیدم: «در چه تورنمنتی؟» گفتند: «رقابت‌های غربِ افریقا.» تبریک گفتم. از همان اول هم فهمیدم تیم خوبی هستند چون خیلی مرتب بودند. در ورزشگاه اومنی‌اسپورتس، موقع رژه برای‌شان دست تکان دادم.

ورزشگاه هنوز خالی بود. بیا قرار بود طبق اعلام رادیو و تلویزیون ساعت ۳:۲۰ بعدازظهر وارد ورزشگاه شود. در شرایطی که فقط یک ساعت به شروع مسابقه مانده بود، ده‌ها هزار نفر ظرف چند دقیقه وارد ورزشگاه شدند، انگار این‌همه آدم از آسمان و ناگهان روی سکوهای سیمانی فرود آمدند. آخرش هم معلوم نشد چرا همه‌ی هواداران یکباره به ورزشگاه آمدند.

من هم مثل بقیه بی‌صبرانه منتظر آمدنِ بیا بودم. او را یکی از بزرگان قرن نمی‌دانستم، ولی چون هر روز هر جایی که می‌رفتم پوسترش را می‌دیدم، مشتاق بودم چهره‌ی واقعی‌اش را از نزدیک ببینم، به‌خصوص که در آن زمان کاملاً منزوی بود و در هیچ محفلی حاضر نمی‌شد. وقتی زمان مقرر رسید، کسانی که در سکوهای جلو نشسته بودند، نیم‌خیز شدند که اعتراض بقیه‌ی سکونشینان را همراه داشت. بیا وارد ورزشگاه شد، در حالی‌که در لیموزین روبازی ایستاده بود و رو به جمعیت دست تکان می‌داد. لباس ورزشی به تن داشت و چند اتومبیل محافظ و سربازانی او را اسکورت می‌کردند. گرچه قبلاً بارها عکس‌هایش را دیده بودم، در نگاه اول به‌جا نیاوردمش. شخصی که در اتومبیل بود، قدکوتاه‌تر و چاق‌تر از مرد شجاع و شیرمرد معروف بود، موهایش هم کم‌پشت‌تر بود. آیا بدلش بود؟ حاضران در ورزشگاه از دیدنش خوشحال شدند و حسابی تشویقش کردند، انگار هیچ مشکلی در انتخابات وجود نداشته است. البته در قسمتی از سکوها اختلاف نظرهایی هم وجود داشت که در همهمه‌ی جمعیت شنیده نمی‌شد.

تیم‌ها با انجام حرکاتی نمایشی گرم کردند. وزیرِ ورزش در فینال جام حذفی زنان، در تغییرات کابینه، شغلش را از دست داده بود و جانشین او با زدن ضربه‌ای محکم به توپ بازی را آغاز کرد.

در طول عمرم هرگز تماشاگرانِ خنثی و کم‌سروصدایی مثل هواداران حاضر در اومنی‌اسپورتس ندیده بودم. غیر از چند جوان که تی‌شرت تیم المپیک اموولی پوشیده بودند، هیچ‌کس رنگ پیراهن تیمش را به تن نکرده بود، تشویق‌های آن‌ها هم کاملاً بی‌طرفانه بود. در یک صحنه که المپیک معتقد به خطای پنالتی بود، واکنش هواداران شبیه مناظره‌های علمی بود.

تنها اتفاق نیمه‌ی اول، شروع بازی بود. بلافاصله پس از آغاز نیمه‌ی دوم، تاتائو کاپیتان المپیک وارد محوطه‌ی جریمه‌ی دیامانت شد و یک پنالتی از حریف گرفت. ابوله پنالتی را تبدیل به گل کرد. پشت دروازه‌ی دیامانت چند دختر و پسر با پیراهن‌های مشابه المپیک شروع به رقص محلی کردند، در حالی‌که دو نفری که کنار من بودند ده دقیقه درباره‌ی پنالتی بودن یا نبودن آن صحنه بحث می‌کردند. بازی با همان نتیجه‌ی ۱ ـ ۰ به پایان رسید و اومبگا اولین جامش را به‌دست آورد. پس از سوت پایان بازی از هواداری که پیراهن المپیک را بر تن داشت پرسیدم از کجا می‌توانم پیراهن تیم المپیک را تهیه کنم. او به خیابانی اشاره کرد که پیراهن‌ها را مجانی بین مردم تقسیم می‌کردند. تازه فهمیدم: اومبگا نه‌تنها تیم تأسیس کرده بود، بلکه هواداران را هم برای همراهی تیمش خریده بود. بدون شک آن جوانانی که پشت دروازه می‌رقصیدند هم برای رقص‌شان پول گرفته بودند. او از هر حیث می‌خواست مثل المپیک مارسی عمل کند.

مسیر جنوبی ورزشگاه اومنی‌اسپورتس برای حرکت ده‌ها ماشین ارتشی پاک‌سازی شده بود. در حالی‌که منتظر تاکسی بودم، متنی را که روی تی‌شرت یکی از نظامی‌ها نوشته شده بود یادداشت کردم:

همه‌چیز آماده‌ی جام جهانی است

وقتی از جام جهانی می‌گویم مطمئنم که می‌دانی
بازی‌های فوتبالی که به هیجان می‌آورد
هر چهار سال یک‌بار
فقط یک تیم قهرمان می‌شود
و به‌زودی جام جهانی در ایتالیا شروع می‌شود!
و... امیدوارم شما هم به هیجان بیایید
مطمئنم...

وقتی مأمور تنومند متوجه شد که دارم متن روی تی‌شرتش را می‌نویسم، بامهربانی به شکلی ایستاد که کاملاً نوشته‌ها را ببینم.

به محل اقامتم برگشتم. رادیو اعلام کرد که بازی در سطح پایینی برگزار شد. جایزه‌ی بهترین بازیکن مسابقه هم به جانگ سوندای[۳۹]، کاپیتان انگلیسی‌زبان دیامانت اهدا شد. سوندای پس از گرفتن جایزه گفت: «کمی شگفت‌زده شدم.» انصافاً بقیه هم حسابی تعجب کردند.

در شوروی می‌توانستید با دقت در مطالب، حقایق را از روزنامه‌ی **پراودا**[۴۰] متوجه شوید. در کامرون، حقایق را از طریق روزنامه‌ها، رادیو یا تلویزیون متوجه نمی‌شوید، بلکه این آدم‌ها هستند که خبرهای واقعی را بین خود منتقل می‌کنند. کسانی که ابتدای این زنجیره قرار بگیرند خبرهای‌شان موثق‌تر است. اطلاعاتم راجع‌به بازی فینال را هم از همین راه به‌دست آوردم.

روز بعد از بازی، اول از همه به سراغ فون اچکیه رفتم که با همکاران فرانسوی‌زبانش در تلویزیون کامرون دفتری مشترک داشت (پس از جام جهانی ۱۹۹۰ اسم استودیوشان را میلا گذاشته بودند). چند دقیقه درباره‌ی مسائل مختلف صحبت کردیم و بعد مرا به‌سمت آسانسور برد تا کسی صحبت‌های‌مان را نشنود. به من گفت که یک ساعت پیش از فینال و در شرایطی که ورزشگاه کاملاً خالی بود، سربازان به خیابان‌ها ریختند و از مردم خواستند مجانی به

ورزشگاه بیایند. برای رئیس‌جمهور حضور در ورزشگاه خالی افت داشت. اما چرا مردم تمایلی به آمدن به ورزشگاه نداشتند؟ فون اچکیه اولین دلیل این اتفاق را حضور تیم‌هایی متوسط در فینال می‌دانست. ضمن این‌که اومبگا که دلال اسلحه بود با استخدام بازیکنان کانون[۴۱] و تونره[۴۲]، دو باشگاه بزرگ کامرون، به چهره‌ای منفور تبدیل شده بود. دلیل دیگر این بود که مردم پول نداشتند. دلیل سوم هم این بود که مخالفان بیا (اکثریت جمعیت یائونده به بیا رأی نداده بودند)، فینال جام حذفی را تحریم کرده بودند. به عقیده‌ی فون اچکیه، جانگ سوندای فقط به‌خاطر رضایت انگلیسی‌زبان‌ها به‌عنوان بهترین بازیکن زمین شناخته شد. مشخص بود که روزنامه‌ی آزه هم روز یکشنبه به طرف‌داری از سوندای پرداخت و حتا ادعا کرد اتفاق‌هایی مشکوک در بازی رخ داد.

خبرهای دیگری هم بود: دیامانت اصلاً قصد نداشت در فینال حاضر شود. آن‌ها که از تصمیم فدراسیون فوتبال کامرون مبنی بر سقوط‌شان به دسته‌ی پایین‌تر ناراحت بودند، می‌خواستند پس از دست دادن با رئیس‌جمهور به رختکن برگردند. اما در آخرین لحظه تصمیم‌شان را عوض کردند، یا مجبورشان کردند که عوض کنند.

ساختمان تلویزیون را ترک کردم و با تاکسی به کافه‌ی لیبرتی رفتم. از یک مشتری پرسیدم: «دفتر روزنامه‌ی ***کامرون‌پست*** کجاست؟» پرسید: «شما کی هستید؟» گفتم خبرنگاری انگلیسی هستم. مرا به اتاق پشتی یک خانه‌ی خصوصی برد. چند نفر مشروب می‌خوردند و گروهی هم تایپ می‌کردند. چند زن هم در آشپزخانه مشغول پخت‌وپز بودند. این وضعیت روزنامه‌ی ***کامرون‌پست*** بود، روزنامه‌ی ملیِ کامرون در خانه‌ی ناشرش. کارکنان روزنامه پس از تهدیدهای جانی‌یی که از پلیس در محل کارشان دریافت کرده بودند، به این محل نقل مکان کرده بودند. روزنامه انگلیسی‌زبان است و تا آن موقع تنها روزنامه‌ی مخالفی بود که جلوِ انتشارش را نگرفته بودند. سردبیر روزنامه نگران

اتفاق‌هایی فراتر از توقیف روزنامه بود. «وقتی برای دستگیری ما می‌آیند، اصلاً رفتار خوبی ندارند.» اما چرا این روزنامه این‌همه دوام آورده بود؟ سردبیر به ناآشنایی مسئولان سانسور روزنامه‌ها به زبان انگلیسی اشاره کرد. در آخرین نسخه‌ی این روزنامه، سانسورچی‌ها فهرست اسامی دستگیرشدگان استان شمال غربی را حذف کرده بودند، ولی دو صفحه مطلب درباره‌ی اقدامات خشونت‌آمیز، دست‌نخورده چاپ شد. این مسئله برای سردبیر روزنامه بسیار خنده‌دار بود.

قرار بود با ژولیوس وامی[۴۳] نویسنده‌ی روزنامه‌ی *پست* و نماینده‌ی CNN که مثل اکثر کامرونی‌ها کارشناس مسائل سیاسی فوتبال بود، مصاحبه کنم. او استقبال کم از بازی فینال را «اولین نشانه‌ی عدم محبوبیت بیا پس از انتخابات» توصیف کرد. اما در ادامه گفت: «بیا آدمی است که سکوهای خالی را می‌بیند و تصور می‌کند ورزشگاه پر از جمعیت است. او دقیقاً عین آدمی چاق و زشت است که صبح خودش را در آینه نگاه می‌کند و تصویر جوانی لاغر را می‌بیند.»

وامی نظرهای فون اچکیه را درباره‌ی بازی فینال و جایزه‌ای که به سوندای داده شد تأیید می‌کند. سراغ بحث سقوط تیم‌ها رفتیم. گفتم این را که فدراسیون فوتبال کامرون دوست داشت PWD سقوط کند درک می‌کنم، ولی این‌که به‌رغم عواقبی که می‌دانستند در نواحی شمال غربی خواهد داشت، حاضر به چنین ریسکی شدند عجیب به‌نظر می‌رسد. به‌طور خلاصه، چرا خودشان را به دردسر انداختند؟ وامی جواب داد: «چون فکر می‌کردند می‌توانند در نهایت از دردسرهایش فرار کنند. همیشه این‌طور رفتار کرده‌اند.»

به دیدار پروفسور ان‌کووی به دانشگاه یائونده رفتم. او هم موافق بود که عدم استقبال مردم از بازی فینال به‌خاطر تحریم مخالفان بود. در عین‌حال تحریم کالاهای فرانسوی هم در دستور کار قرار داشت (فرانسه کماکان حامی بیا بود)، هر چند که هنوز کسی اعلامش نکرده بود. اما وقتی به جایزه‌ای که به سوندای دادند اشاره کردم، سرش را تکان داد. او هم شایعات را شنیده بود. اگر

قرار بود یک انگلیسی‌زبان جایزه را بگیرد، چرا تاتـائو کاپیتـان تـیم برنـده را کـه خوب هم بازی کرد انتخاب نکردند؟ «مردم حالا دیگر تلاش می‌کنند هر کـاری را معنادار تفسیر کنند.»

دو روز بعد به فرودگاه دوآلا رفتم، همان‌جـایی کـه آن بـاربر را دو هفتـه‌ی قبـل دیده و از دستش فرار کرده بودم. بهم گفتند که چون بلیتم را اوکی نکـرده بـودم در فهرست مسافران قرار ندارم. پرواز بعدی هم دو هفته‌ی بعد بـود. یـک دلال، دوستانه توجیهم کرد که بقیه‌ی کسانی که دنبال پیدا کردن جا هستند پول خـوبی داده‌اند و برای سوار شدن باید بیشتر از آن‌ها رشوه بدهم. صد دلار بـه او دادم و پنج ساعت در لابی فرودگاهی که حتا دستگاه تهویه هم نداشت منتظر مانـدم تـا این‌که اطلاع دادند می‌تـوانم پـرواز کـنم. بلافاصـله وارد هواپیمـا شـدم، تعـداد مسافران از صندلی‌ها بیشتر بود و اصلاً دوست نداشتم تـا مـسکو بایـستم. فقـط هجده ساعت بعد در خانه‌ام بودم.

بعدالتحریر: وقتی چند ماه بعد متوجه شدم شیرها به چه شـکلی جـواز حـضور در جام جهانی را به‌دست آوردند، نوستالژی تلخی داشتم. بازی تعیـین‌کننـده در خانه و در روز دهم اکتبر ۱۹۹۳ مقابـل زیمبـابوه برگـزار مـی‌شـد. مخالفـان کـه کماکان در تلاش برای سرنگونی بیا بودند، یـازدهم را اعتـصاب عمـومی اعـلام کردند. بیا اعلام کرد که اگر شیرها در روز دهم صعود کننـد، یـازدهم را تعطیـل عمومی اعلام مـی‌کنـد. بازیکنـان هـم بـه رهبـری بـل تهدیـد کردنـد کـه اگـر مطالبات‌شـان پرداخـت نـشود، بـازی را خواهنـد باخـت. شـب قبـل از بـازی، نخست‌وزیر و رئیس فدراسیون فوتبال کـامرون پـول نقـد بـرای بازیکنـان مهیـا کردند. کامرون بازی را برد و پس از سوت پایان هـواداران بلافاصـله ورزشـگاه اومنی‌اسپورتس را ترک کردند. آن‌ها به‌خاطر این‌که بازیکنان این فرصت سیاسـی را از دست داده بودند، حسابی ناراحت بودند.

پی‌نوشت

1. Georges Goeth

2. Higuita

۳. لقب تیم‌ملی فوتبال کامرون بود. این تیم در جام جهانی ۱۹۹۰ با نتایج درخشان خود چشم همه را خیره کرد. کامرون در بازی اول آرژانتین، قهرمان دوره‌ی پیش که مارادونا را هم در ترکیب اصلی داشت، یک بر صفر شکست داد. کامرون پس از صعود از گروه خود که آرژانتین، رومانی و شوروی هم در آن بودند به مرحله‌ی بعد رفت و کلمبیا را هم حذف کرد. در مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی و در دیداری تاریخی، این تیم مقابل انگلیس با نتیجه‌ی سه بر دو شکست خورد. دو گل از سه گل انگلیس از نقطه‌ی پنالتی به ثمر رسید. کامرون باوجود شکست و حذف، یکی از محبوب‌ترین تیم‌های آن جام جهانی شد.

4. Shermetyev

5. Scout

6. CPDM

7. Ni John Fru NDi

8. Omnisports

9. Jules Nyongha

10. Reunion

11. Capetown Hellenic

12. Thomas Nkono

13. Peter Ndlovo

14. Stephen Keshi

15. Charlie Musonda

16. Nii Lamptey

17. Ignatios Fon Echekiye

18. Desmond Lynam

19. Kees Rijvers

20. Jean Vincent

21. Mark Gleeson

22. Roux

23. Valeri Nepomniachi
24. David Douala Diboti
25. Nifi Forestiere
26. PWD Bamenda
27. Tonnerre Yaounde
28. Bassa
29. Barnabas Azeh
30. Colombe Sangmelia
31. Diamant Yaounde
32. Repiquet
33. Olympique Mvolye
34. Damas Ombga
35. OM
36. Stephen Tataw
37. Bertin Ebwelle
38. Amacam
39. Jang Sunday
40. *Pravda*
41. Canon
42. Tonnerre
43. Julius Warney

فصل چهاردهم
ماندلا در هلدرفونتاین

هلدرفونتاین. این رویداد سالانه‌ی خبرنگاران بود و من به مارک گلسون[1] زنگ زدم و پرسیدم آیا باید با کت‌وشلوار و کراوات بیایم؟ جواب داد: «شوخی می‌کنی؟ این‌جا افریقای جنوبی است.»

هر مطلبی که درباره‌ی فوتبال افریقا می‌خوانید، احتمالاً نویسنده‌اش مارک بوده. او به سراسر افریقا سفر می‌کند و نشریه‌ی *استار* ژوهانسبورگ، بی‌بی‌سی، *وُرلد ساکر*، *فرانس فوتبال*، *دیلی‌تلگراف* و *لا استامپا* فقط چندتا از رسانه‌هایی است که او برای‌شان مطالب فوتبالی می‌نویسد. برای مثال اگر بازی نیمه‌نهایی جام‌درجام در بروندی برگزار شود، مارک به محل مسابقه پرواز می‌کند، یک هفته آن‌جا می‌ماند و ده‌ها مقاله‌اش را می‌فروشد. به گفته‌ی خودش به‌طور متوسط روزی چهار مقاله می‌نویسد. یک‌بار با اتومبیل کوچکش مرا به سوازیلند برد، در شرایطی که زانوهایش به فرمان ماشین چسبیده بود (قد مارک ۲۰۳ سانتی‌متر است)، آن هم چون احتمال ضعیفی وجود داشت که تیم کامرون در فرودگاهش بنشیند (و این‌گونه هم نشد). او بهترین رستوران شاه‌میگوِ موزامبیک را می‌شناخت و همبازی تنیس روژه میلا بوده است. در تونلی که

بازیکنان بوتسوانا و نیجریه منتظر ورود به زمین بودند، اکثر بازیکنـان سرشـناس نیجریه سراغ مارک رفتند تا با او احوال‌پرسی کنند و بازیکنان جوان‌تر باترس بـه او نگاه می‌کردند. به گفته‌ی خودش قد ۲۰۳ سانتی او در کنار سفیدپوست بـودن کمکش کرده است. هیچ‌کس در فوتبال افریقا مارک را فراموش نمی‌کند.

بنابراین من و او با شورت و تی‌شرت ورزشـی از ژوهانسبورگ بـه‌سـمت منطقه‌ی ییلاقی هلدرفونتاین حرکت کردیم؛ جایی که قرار بود نلسون مانـدلا بـا تیم‌ملی افریقای جنوبی ملاقات کند. «بافانا بافانا» [لقب تیم افریقـای جنـوبی، بـه زبان محلی زولو به معنای پسرها] قرار بود دو روز بعـد بـا نیجریـه بـازی کنـد؛ مسابقه‌ای که باید در آن برنده می‌شدند تا برای اولین‌بـار بـرای صـعود بـه جـام جهانی شـانس داشـته باشـند. ملاقـات مانـدلا از تـیم‌ملـی بیـشتر بـا انتخابـات چندنژادی که قرار بـود یـک سـال بعـد برگـزار شـود، ارتبـاط داشـت. حتـا بـا استانداردهای بقیه‌ی جهان، سیاهان افریقای جنوبی دیوانه‌ی فوتبال هستند. یکـی از مسئولان ANC (کنگره‌ی ملی افریقا) به من گفت: «مـا بایـد در جـام جهـانی حاضر باشیم تا لااقل دیده شویم.» و البته که رسانه‌ها هم دعوت شده بودند.

در سال ۱۹۹۲، برای سنجش میزان آمادگی افریقای جنـوبی بـرای بازگـشت به فوتبال بین‌المللی، ژائو هاوه‌لانژ و سپ بلاتر [رئیس و دبیرکل وقـت فیفـا] از ژوهانسبورگ دیدن کردند. سالومون استیکس مورووا[۲] دبیرکل فدراسـیون فوتبـال افریقای جنوبی با مرسدس بنز خود آن‌ها را به هفت ورزشگاه دیدنی شـهر بـرد. بعد آن‌ها را بـه پمـپ بنزینـی در سـووتو[۳] بـرد کـه متعلـق بـه خـودش بـود و می‌خواست آن‌جا را ببینند. همچنین باید چند تلفن هم می‌زد. به آن‌ها گفـت در اتومبیل منتظر بمانند و برای‌شان نوشیدنی غیرالکلی گرفت و فرصـت بـه آن‌هـا داد تا درباره‌ی خامی فوتبال افریقای جنوبی فکر کنند.

به دفتر فدراسیون فوتبال افریقای جنوبی رفـتم تـا ترتیـب مـصاحبه‌ای را بـا مورووا بدهم. در دفترش زنی را دیدم و از او پرسیدم: «آیا شما منشی آقای مـوروا هستید؟» جواب داد: «نمی‌دانم. فقط یک روز است به ایـن‌جـا آمـده‌ام، بنـابراین

نمی‌دانم اسم رئیسم چیست!» دفترِ قرارهـای ملاقـات را نـشانش دادم کـه اسـم موروا روی آن نوشته شده بود و وقت مـصاحبه گـرفتم. روز موعـود سـرِ قـرار رفتم و موروا را دیدم که دفترِ قرارها را به من نشان داد. اسـم مـن نوشـته نـشده بود. پذیرفت که روز بعدش با مـن صـحبت کنـد. مـارک مـرا بـه آن‌جـا بـرد و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، موروا را هیچ‌جا ندیدیم. مارک به مـن دل‌داری داد و گفت: «فکر می‌کنم تو چهارمین خبرنگار خارجی هستی که برای ملاقـات پیش موروا آورده‌ام، ولی او هنوز هم خودش را به کسی نشان نداده است.»

مـوروا در کنگـره‌ی فیفـا در زوریـخ، در ژوئـن ۱۹۹۲ ترتیبـی داد کـه ایـن مصاحبه انجام شود. آن‌جا شانزده عضو جدید در فیفا پذیرفتـه شـدند، امـا فقـط افریقای جنوبی با استقبال جمعیت حاضر در سالن مواجـه شـد. جهـان هـم از بازگشت افریقای جنـوبی خوشـحال اسـت. مـردم احـساس مـی‌کننـد ایـن‌جـا سرزمینی است که طلا و الماس در آن فوران می‌کند؛ جـایی کـه فقـط حماقـت مردم مانع موفقیت‌شان می‌شـود. نـه‌تنهـا مـسئولان فدراسـیون فوتبـال افریقـای جنوبی به زوریخ رفته بودند که اعلام کنند افریقای جنوبی توانایی قهرمانی جـام جهانی را دارد، هواداران هم مشتاقانه انتخاب تیم‌های ملی‌شـان را شـروع کـرده بودند.

اما همه‌چیز بد پیش رفت. حتا پیش از این‌که افریقای جنوبی اولین بـازی‌اش را انجام بدهد، مربی‌اش جف بـاتلر مجبـور بـه اسـتعفا شـد. اخبـاری راجـع‌بـه ساختگی بودن کارنامه‌ی ورزشی‌اش درز کرده بـود. ادعـای فروتنانـه‌ی او مبنـی بر بازی کردنش در ناتس کانتی دروغ از کار درآمد؛ اگرچه هوادارانش اشـاره بـه حضور پسرعمویش در این تیم داشتند. جان پرلمان خبرنگار *استار* غرولنـدکنان به من گفت: «کسانی هستند که می‌گویند در لیورپول بازی کـرده‌انـد، امـا واقعـاً این‌طور نبوده، یا حداکثر دو بازی در تیم ذخیره‌های لیورپول انجام داده‌اند. همین آدم‌ها حداقل در ده باشگاه افریقای جنوبی مربی‌گری کرده‌اند بدون این‌که چیزی به فوتبال این کشور اضافه کنند.» پرلمان غرغر کردن را دوست دارد.

مارک، مربی بعدی افریقای جنوبی، استنلی تشابالالا[۴] را یک «مربی دهاتی» توصیف کرد. بیچاره تشابالالا در جایی نامناسب و در زمانی نامناسب به دنیا آمد. او در دوره‌ی تحریم رشد کرد؛ زمانی که تیم‌های افریقای جنوبی هرگز نتوانستند با تیم‌های خارجی بازی کنند و حتا به‌ندرت می‌توانستند بازی‌های آن‌ها را از تلویزیون تماشا کنند. جام جهانی ۱۹۹۰ اولین رویدادی بود که در افریقای جنوبی از تلویزیون پوشش داده شد. افریقای جنوبی مثل کره‌ی ماه یا سیاره‌ی پلوتون از جهان دور نیفتاده بود، اما کماکان چند سال نوری با جهان فاصله داشت.

فوتبالیست‌های سفیدپوست افریقای جنوبی سعی داشتند مثل انگلیسی‌ها بازی کنند، اما سیاه‌ها از هارلم گلوبت‌روترز[۵] [تیم بسکتبال نمایشی که ورزش، تئاتر و کمدی را تلفیق می‌کرد] تقلید می‌کردند، و تشابالالا هم فوتبال را نمایش نوعی حقه‌های سیرک می‌دانست. او سبک بازی افریقای جنوبی را سبکی نمایشی می‌دانست که آن را «پیانو و واکسی» نام گذاشته بود و تصور می‌کرد برزیل هم به همین شیوه بازی می‌کند. پس از شکست بافانا بافانا با نتیجه‌ی ۴ ـ ۱ مقابل زیمبابوه، بازیکنانش اقرار کردند که مربی‌شان هیچ طرح و برنامه‌ای برای بازی ارائه نکرده بود. آن‌ها بدون هیچ آمادگی و تاکتیکی راهی میدان می‌شدند. بازیکنان همچنین اعتراض داشتند که خیلی دل‌بسته‌ی موتی بود. در بازی بعدی هم افریقای جنوبی ۴ ـ ۰ مغلوب نیجریه شد.

خبرنگاران به‌شدت برابر تشابالالا موضع گرفتند و او هم خبرنگاران را نژادپرست توصیف کرد. اغلب خبرنگاران و همچنین مربیان افریقای جنوبی سفیدپوست هستند. فیل نیامن[۶] از معدود خبرنگاران سیاه‌پوست، یک روز صبح سرِ میز صبحانه در محل کارش ــ روزنامه‌ی ***استار*** ــ به من گفت: «بازیکنان سیاه‌پوست از مربیان سفیدپوست می‌ترسند. وقتی مربی سیاه باشد آن‌ها نفس راحتی می‌کشند. یک‌بار باشگاه چیفس[۷] مربی آرژانتینی آورد که وقتی با او صحبت می‌کردیم می‌فهمیدیم این مربی هیچی از فوتبال نمی‌فهمد. اما جالب این بود که چیفس با او نتایج خوبی گرفت. چون سفید بودنش بازیکنان را

تحت‌تأثیر قرار می‌داد.» البته مسئله فقط سفیدی پوست نیست: اهالی افریقای جنوبی این توهم را داشتند که هر کسی که پاسپورت خارجی دارد، انسانی بزرگ و عاقل است.

در نهایت، تشابالالا به سای لرمن، خبرنگار **ساندی تایمز** سیلی زد و از کار برکنار شد (خبرنگاران به لرمن لقب «مربی» داده بودند و خیلی‌ها معتقدند او اعضای تیم‌ملی را انتخاب می‌کرد). پس از یک سرپرست موقت، آگوستو پالاسیوس[۸]، مربی اهل پرو که دوست لرمن[۹] هم بود جانشین تشابالالا شد.

مسئول پذیرش هلدرفونتاین، ملکه‌ی زیبایی افریقای جنوبی در ۱۹۸۲ بود، و جوانان با لباس ورزشی دور میز او می‌پلکیدند. هر دو دقیقه یک‌بار هم ازش می‌پرسیدند: «کسی برای من پیغام نگذاشته؟» جورج دیرنالی[۱۰] مهاجم سفیدپوست متوجه شده بود که سیزوه موتائونگ[۱۱]، هافبک سیاه‌پوست تیمش روزی پنجاه تماس تلفنی از طرف زنان دارد. دیرنالی با صدای بلند گفت: «به مادر و خواهر سیزوه بگویید این‌همه به او زنگ نزنند. چون مطمئنم که او دوست‌دختر ندارد.» موتائونگ پلک هم نزد. خبرنگاران به من گفته بودند که بازیکنان سفید و سیاه به‌سختی باهم قاطی می‌شوند، اما به‌نظر می‌رسید اردوی تمرینی چهارهفته‌ای مؤثرتر بوده است.

ماندلا قرار بود وارد شود. بازیکنان از استخر بیرون آمدند تا لباس ورزشی‌شان را بپوشند. از راجر دسا دروازه‌بان عینکی و یکی از سه سفیدپوست تیم پرسیدم آیا بازیکنان تیم از ملاقات ماندلا هیجان‌زده هستند؟ جواب داد: «من که هیجان‌زده نیستم. به او هم رأی نخواهم داد.» در شرایطی که منتظر ماندلا بودیم، با دسا گپ زدم و اینوسنت منکوانگو[۱۲] بازیکن سیاه‌پوست کنار ما نشست ولی اصلاً حرف نزد.

دسا پسر یکی از مستعمره‌نشینان پرتغال بود و در موزامبیک به دنیا آمده بود. پدرش در تیم اسپورتینگ موزامبیک، شعبه‌ای از اسپورتینگ لیسبون پرتغال،

بازی می‌کرد. زمانی هم برای باشگاه اصلی در پرتغال بازی کرد، ولی غم غربت دوباره او را به افریقا برگرداند. اوزه‌بیو هم فوتبالش را از اسپورتینگ موزامبیک شروع کرده بود. او به پرتغال رفت تا با اسپورتینگ لیسبون قرارداد ببندد، ولی بنفیکا سریع‌تر وارد عمل شد. دسا می‌گوید: «آن‌ها در فرودگاه گیرش آوردند و پول بیشتری به او پیشنهاد دادند که تا پیش از آن ندیده بود و بلافاصله قرارداد بست.» دسا هوادار اسپورتینگ است، این قضایا در افریقای جنوبی اهمیت زیادی دارد. دسا ادامه داد: «وقتی بچه بودم همه در روزهای آخر هفته با رادیوهای‌شان به این باشگاه پرتغالی می‌آمدند تا تیم‌شان را تشویق کنند.» منکوانگو کماکان هیچی نمی‌گفت.

درباره‌ی افریقا بحث کردیم. سفیدپوست‌های افریقای جنوبی طوری صحبت می‌کردند که انگار در قاره‌ای متفاوت زندگی می‌کنند. «بچه‌ها به من می‌گویند که در لاگوس آن‌ها فقط به لطف بازیکنان نیجریه از ورزشگاه بیرون آمدند. جرج دیرنالی گفت وقتی در اتوبوس نشسته بود، هواداران فریاد می‌زدند، "دی‌کلرک! بیا این‌جا!" و من کمی ناراحت شدم. مطمئنم اگر در چنین شرایطی قرار بگیرم عصبی می‌شوم.» بافانا بافانا در خارج از خانه در کنگو بازی داشت. دسا بدون این‌که منظوری داشته باشد از من پرسید: «آیا ارزشش را دارد؟ ماندلا به هر شکل از چه تیمی طرف‌داری می‌کند؟» می‌دانستم چون مدیرعامل باشگاه اورلاندو پایرتس به من گفته بود. ایوان خوزا گفته بود: «ماندلا کارت هواداری پایرتس را دارد. بارها هم در خانه‌ی من مانده است. اسقف دزموندتوتو هم هوادار پایرتس است.» این‌ها را به دسا گفتم و او گفت: «پس بدون شک به او رأی نمی‌دهم.» دسا بازیکن تیم موروکا سوالوز[۱۳] است.

ماندلا با نیم‌ساعت تأخیر و با چهره‌ای مثل همیشه شبیه یک غول چینی، ظاهر شد. با همه گپ زد و شوخی کرد و زمانی که استیو کرولی[۱۴] دیگر دروازه‌بان سفیدپوست تیم‌ملی به‌خاطر تأخیری که داشت، با چهره‌ای هراسان وارد شد،

با لبخند مهربانانه‌ی ماندلا مواجه شد. پالاسیوس حرف‌هایی اطمینان‌بخش به رئیس کنگره‌ی ملی افریقا زد. («نگران نباش. ما برنده می‌شویم.») در ادامه ماندلا به خبرنگاران رسید. با خبرنگاران سیاه‌پوست دست داد و بعد همان‌طور که کماکان در افریقای جنوبی اتفاق می‌افتد، چرخید تا من و دو خبرنگار سفیدپوستی را که کنار هم ایستاده بودیم ببیند. آن‌قدر مضطرب بودیم که دست‌های‌مان را کنار بدن‌مان نگه داشتیم و ماندلا باتعجب چیزی پیدا نکرد تا بفشارد.

مدام فکر می‌کردم که آیا جرئت دارم سؤالی بکنم یا نه. حتا از فوتبالیست‌های حرفه‌ای مثل دسا هم می‌ترسیدم، اما این نلسون ماندلا بود. شاید او معروف‌ترین سیاستمدار روی زمین بود، هر چند که ویلم عکاسم با من مخالفت کرد (بارها در این زمینه باهم بحث کردیم)، بنابراین وقتی از ماندلا پرسیدم: «آقای ماندلا، شنیده‌ایم شما طرف‌دار اورلاندو پایرتس هستید، آیا حقیقت دارد؟» احساس خیلی خوبی داشتم. خیلی روان صحبت کرده بودم. او حرف‌هایم را گوش کرد و سؤالم ناراحتش نکرده بود.

جواب داد: «نه! در سال‌های طولانی حضورم در زندان هم بارها این سؤال را از من پرسیدند. و هر دفعه پاسخ دادم: تمام تیم‌ها را به یک اندازه حمایت می‌کنم!» پاسخی که مناسبِ سال انتخابات بود.

داشتم از کنار میز بازیکنان رد می‌شدم که دسا صدایم زد و پرسید: «طرف‌دار چه تیمی است؟» تمام اعضای تیم مشتاقانه منتظر جواب بودند. گفتم: «او تمام تیم‌ها را مثل هم حمایت می‌کند.» دسا فریاد زد: «گفتم که او هوادار سوالوز است.»

بعد ماندلا سخنرانی کرد: «رفقا!» صحبت‌هایش را این‌طور شروع کرد، چند ماجرای جالب تعریف کرد تا نشان دهد آدمی معمولی است و بعد سراغ فوتبال رفت: «فردا، تمام افریقای جنوبی در ورزشگاه خواهد بود.» (جالب این بود که

مسابقه قرار بود دو روز بعد برگزار شود.) او اعتراف کرد مطمئن نیست از کدام تیم طرف‌داری کند، «چون شما با نیجریه بازی دارید؛ کشوری که یکی از حامیان اصلی جنبش ضدآپارتاید است.» این صحبت‌های خنثی و در نوع خود مؤدبانه حتماً پالاسیوس را ناراحت کرد. چون او که قبلاً برای تیم‌ملی پرو بازی کرده بود، با این امید ماندلا را دعوت کرده بود که صحبت‌هایش روحیه‌ی بازیکنان را بالا ببرد.

ماندلا ادامه داد: «فوتبال (این کلمه را خوب نمی‌توانست تلفظ کند) یکی از متحدکننده‌ترین فعالیت‌ها در بین ماست.»

آن روز در هلدرفونتاین، این شعار رنگ واقعیت به خود گرفت. بازیکنانی که ماندلا به ملاقات‌شان آمده بود، اعم از سیاه، سفید، رنگین‌پوست و هندی، همه فقط در فوتبال اشتراک داشتند. ده سال پیش، این سیاه‌پوستان فقط به‌عنوان کارگر می‌توانستند کار کنند و سه سال قبلش ماندلا در روبن‌آیلند زندانی بود. درست در نزدیکی هلدرفونتاین، مردم افریقای جنوبی بااشتیاق فوتبال بازی می‌کردند. مورروا می‌گفت: «مردم افریقای جنوبی دیوانه‌ی ورزش هستند.» فارغ از آپارتاید، افریقای جنوبی مستعمره‌ای فراموش‌شده در انتهای جهان بود و غیر از ورزش نمی‌شد کار خاصی در آن‌جا انجام داد. ژوهانسبورگ پر از زمین‌های گلف است و در سووتو در زمان جام جهانی ایتالیا نرخ جنایت به کمترین حد رسید. این ایده که ورزش می‌تواند به ساخته شدن یک ملت کمک کند فراتر از یک آرزو بود.

جام جهانی کریکت در سال ۱۹۹۲ یک نمونه‌ی آشکار بود. تحریم بیست‌ساله‌ی ورزش دو ماه قبل به پایان رسیده بود و ملت ــ همه‌ی ملت ــ با شوروشعف خاصی این رقابت‌ها را تماشا کرد. وقتی افریقای جنوبی، استرالیا را شکست داد، استیو تشوئت[15] مسئول ورزشی کنگره‌ی ملی افریقا که قبلاً زندانی سیاسی بود، در آغوش کپلر وسلز[16] کاپیتان تیم که یک افریقایی اصیل بود قرار گرفت. تشوئت بعداً گفت: «هرگز در زندان روبن‌آیلند گریه

نکرده بودم، ولی امشب اشک ریختم.» در زمان آن جام جهانی بود که سفیدپوست‌های افریقای جنوبی برای اصلاح آپارتاید باید رأی «بلی» یا «خیر» می‌دادند. تیم‌ملی اعلام کرد که اگر «نه» برنده شود، آن‌ها جام جهانی را ترک می‌کنند. رأی «بلی» برتری قابل ملاحظه‌ای داشت و کارشناسان اعتقاد داشتند مادامی که به سفیدپوست‌های افریقای جنوبی امکان حضور در رقابت‌های بین‌المللی را بدهید، هر کاری دل‌تان بخواهد می‌توانید با آن‌ها بکنید.

شکاک‌ها می‌پرسیدند در کشوری که در مسابقاتش نژادها جداگانه شرکت می‌کردند، چگونه ورزش می‌تواند باعث اتحاد شود؟ افریقایی‌ها راگبی بازی می‌کنند، انگلیسی‌ها کریکت و اغلب سیاه‌پوستان فوتبال (ما افریقای جنوبی را بابت راگبی و کریکت می‌شناسیم، ولی بی‌تردید فوتبال محبوب‌ترین ورزش در این کشور است). این تقسیم‌بندی را با یکی از مسئولان رده‌بالای ورزش افریقای جنوبی که مردی چاق و عینکی به اسم بوندن‌اشتاین بود، مطرح کردم. او گفت: «بله، خب، ولی این اتفاق نتیجه‌ی نگاه قومیتی نیست. بیشتر مایلم بگویم دلیلش اولویت‌بندی آن‌هاست. ببینید، یک سیاه‌پوست به توپ علاقه دارد، تکنیک خوبی در حرکت‌های پابه‌توپ دارد و در واقع با توپ بزرگ می‌شود، در حیاط پشتی یک بازیکن سیاه‌پوست توپ راگبی پیدا نمی‌شود.» اکثر سیاه‌پوست‌های افریقای جنوبی در حیاط‌های پشتی زندگی می‌کنند، و به بوندن‌اشتاین گفتم این اولویت‌ها به درآمد بازیکنان هم بستگی دارد. راگبی را فقط می‌توانید در زمین چمن بازی کنید، کریکت به امکانات خاصی نیاز دارد و مربیانی که تکنیک‌های پیچیده را آموزش بدهند. بوندن‌اشتاین گفت: «بله، تا حدی درست است»، ولی اضافه کرد که در حال حاضر باشگاه‌های ورزشی به روی تمام نژادها باز است.

اما نباید همه‌چیز را تیره‌وتار ببینیم. ورزشی هست که تمام نژادها لااقل به آن علاقه دارند (فقط چینی‌های محلی به آن علاقه ندارند) و آن فوتبال است. افریقای جنوبی کشوری است که پتانسیل فتحِ جام جهانی یا حداقل حضور در

بازی می‌کرد. زمانی هم برای باشگاه اصلی در پرتغال بازی کرد، ولی غم غربت دوباره او را به افریقا برگرداند. اوزه‌بیو هم فوتبالش را از اسپورتینگ موزامبیک شروع کرده بود. او به پرتغال رفت تا با اسپورتینگ لیسبون قرارداد ببندد، ولی بنفیکا سریع‌تر وارد عمل شد. دسا می‌گوید: «آن‌ها در فرودگاه گیرش آوردند و پول بیشتری به او پیشنهاد دادند که تا پیش از آن ندیده بود و بلافاصله قرارداد بست.» دسا هوادار اسپورتینگ است، این قضایا در افریقای جنوبی اهمیت زیادی دارد. دسا ادامه داد: «وقتی بچه بودم همه در روزهای آخر هفته با رادیوهای‌شان به این باشگاه پرتغالی می‌آمدند تا تیم‌شان را تشویق کنند.» منکوانگو کماکان هیچی نمی‌گفت.

درباره‌ی افریقا بحث کردیم. سفیدپوست‌های افریقای جنوبی طوری صحبت می‌کردند که انگار در قاره‌ای متفاوت زندگی می‌کنند. «بچه‌ها به من می‌گویند که در لاگوس آن‌ها فقط به لطف بازیکنان نیجریه از ورزشگاه بیرون آمدند. جرج دیرنالی گفت وقتی در اتوبوس نشسته بود، هواداران فریاد می‌زدند، "دی‌کلرک! بیا این‌جا!" و من کمی ناراحت شدم. مطمئنم اگر در چنین شرایطی قرار بگیرم عصبی می‌شوم.» بافانا بافانا در خارج از خانه در کنگو بازی داشت. دسا بدون این‌که منظوری داشته باشد از من پرسید: «آیا ارزشش را دارد؟ ماندلا به هر شکل از چه تیمی طرف‌داری می‌کند؟» می‌دانستم چون مدیرعامل باشگاه اورلاندو پایرتس به من گفته بود. ایوان خوزا گفته بود: «ماندلا کارت هواداری پایرتس را دارد. بارها هم در خانه‌ی من مانده است. اسقف دزموندتوتو هم هوادار پایرتس است.» این‌ها را به دسا گفتم و او گفت: «پس بدون شک به او رأی نمی‌دهم.» دسا بازیکن تیم موروکا سوالوز[۱۳] است.

ماندلا با نیم‌ساعت تأخیر و با چهره‌ای مثل همیشه شبیه یک غول چینی، ظاهر شد. با همه گپ زد و شوخی کرد و زمانی که استیو کرولی[۱۴] دیگر دروازه‌بان سفیدپوست تیم‌ملی به‌خاطر تأخیری که داشت، با چهره‌ای هراسان وارد شد،

با لبخند مهربانانه‌ی ماندلا مواجه شد. پالاسیوس حرف‌هایی اطمینان‌بخش به رئیس کنگره‌ی ملی افریقا زد. («نگران نباش. ما برنده می‌شویم.») در ادامه ماندلا به خبرنگاران رسید. با خبرنگاران سیاه‌پوست دست داد و بعد همان‌طور که کماکان در افریقای جنوبی اتفاق می‌افتد، چرخید تا من و دو خبرنگار سفیدپوستی را که کنار هم ایستاده بودیم ببیند. آن‌قدر مضطرب بودیم که دست‌های‌مان را کنار بدن‌مان نگه داشتیم و ماندلا باتعجب چیزی پیدا نکرد تا بفشارد.

مدام فکر می‌کردم که آیا جرئت دارم سؤالی بکنم یا نه. حتا از فوتبالیست‌های حرفه‌ای مثل دسا هم می‌ترسیدم، اما این نلسون ماندلا بود. شاید او معروف‌ترین سیاستمدار روی زمین بود، هر چند که ویلم عکاسم با من مخالفت کرد (بارها در این زمینه باهم بحث کردیم)، بنابراین وقتی از ماندلا پرسیدم: «آقای ماندلا، شنیده‌ایم شما طرف‌دار اورلاندو پایرتس هستید، آیا حقیقت دارد؟» احساس خیلی خوبی داشتم. خیلی روان صحبت کرده بودم. او حرف‌هایم را گوش کرد و سؤالم ناراحتش نکرده بود.

جواب داد: «نه! در سال‌های طولانی حضورم در زندان هم بارها این سؤال را از من پرسیدند. و هر دفعه پاسخ دادم: تمام تیم‌ها را به یک اندازه حمایت می‌کنم!» پاسخی که مناسب سال انتخابات بود.

داشتم از کنار میز بازیکنان رد می‌شدم که دسا صدایم زد و پرسید: «طرف‌دار چه تیمی است؟» تمام اعضای تیم مشتاقانه منتظر جواب بودند. گفتم: «او تمام تیم‌ها را مثل هم حمایت می‌کند.» دسا فریاد زد: «گفتم که او هوادار سوالوز است.»

بعد ماندلا سخنرانی کرد: «رفقا!» صحبت‌هایش را این‌طور شروع کرد، چند ماجرای جالب تعریف کرد تا نشان دهد آدمی معمولی است و بعد سراغ فوتبال رفت: «فردا، تمام افریقای جنوبی در ورزشگاه خواهد بود.» (جالب این بود که

این بازی‌ها را دارد. بازی مقابل نیجریه بسیار مهم بود. دی‌کلرک رئیس‌جمهور افریقای جنوبی هم چنین تفکری داشت؛ این را یکی از مشاورانش به من گفت.

چند روز پیش از بازی مقابل نیجریه، در مرکز ژوهانسبورگ و در پیاده‌رو مشغول مطالعه‌ی خبرهای فوتبالی **سووتن**[۱۷]، یکی از روزنامه‌های سیاه‌پوستان بودم. سیاه‌پوست غریبه‌ای نزدیکم شد. از من پرسید آیا برای تماشای مسابقه می‌روم؟ فکر می‌کنم چه تیمی برنده می‌شود؟ آیا قبول دارم که بافانا پیشرفت کرده است؟ سفیدپوست‌ها و سیاه‌پوست‌ها دوست داشتند بتوانند باهم صحبت کنند، تقریباً همه علاقه داشتند افریقای جنوبی جدید موفق باشد، ولی آن‌ها درباره‌ی چه موضوعی باید صحبت کنند؟ این‌جاست که فوتبال اهمیت دارد.

ماندلا ادامه داد: «همان‌طور که می‌دانید، ۲۷ سال در تعطیلات بودم، ولی از محل اقامت معروفم شاهد پیشرفت فوتبال این کشور بوده‌ام. اما در مقطعی به دلایلی که همه می‌دانیم افت ما شروع شد.» بازیکنان را در حالتی تصور کردم که سرشان را پایین انداخته‌اند و به این فکر می‌کنند که ماندلا دلیل افت آن‌ها را می‌داند! «دلایلی» که او می‌گفت منظورش تحریم ورزش افریقای جنوبی بود. اما حضور پالاسیوس، چهارمین مربی افریقای جنوبی ظرف شش ماه در بازی‌های جهانی، نوید روزهای بهتری را می‌داد.

ماندلا صحبت‌هایش را این‌طور تمام کرد: «قاره‌ی افریقا به‌هم نزدیک‌تر شده، به‌خاطر این فعالیت خاص‌تان، شما بهترین سفیران ممکن هستید.» یاد صحبت روژه میلا در کامرون افتادم که می‌گفت: «موفقیت ما فقط به افریقا محدود نشد، بلکه کلِ جهان سوم را در برگرفت.»

پالاسیوس به ماندلا هدیه هم داد؛ یک کلاه بیسبال با نشانِ *کاپا*. زنی از طرف حامی مالی سریع کلاه را گرفت تا روی سر رئیس کنگره‌ی ملی افریقا بگذارد، اما کاپا سایز سرِ این مرد بزرگ را دست‌کم گرفته بود و کلاه بالای سرش قرار گرفت. عکاسان تلاش زیادی کردند که نخندند، در عین‌حال ماندلا

ژوهانسبورگ. دیدن نلسون ماندلای آزاد در حال ملاقات با تیم‌ملی افریقای جنوبی که قرار بود در جام جهانی بازی کند و سفیدها و سیاه‌ها را کنار هم داشت، عجیب بود؛ درست مثل دیدن دفتر حزب کمونیست افریقای جنوبی در مناطق تجاری ژوهانسبورگ. SACP (حزب کمونیست افریقای جنوبی) تا همین اواخر از فعالیت محروم بود، ولی بعد به تنها حزبِ کمونیستِ در حال رشد جهان تبدیل شد.

مأمور امنیتی میله‌های جلوِ در را برداشت و اجازه داده شد با اساپ پاهاد[19] ملاقات کنم. پاهاد یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب، عضو اجرایی کنگره‌ی ملی افریقا[20] و دیوانه‌ی فوتبال است. او به‌تازگی پس از سال‌ها تبعید در دانشگاه ساسکس و همچنین پراگ کمونیست به وطنش برگشته بود. عزیز، برادر بزرگ‌ترش، حتا از او هم حضور گسترده‌تری در حزب و کنگره دارد و اسماعیل، برادر دیگرش، صاحب یک باشگاه فوتبال است.

باتوجه به تغییرات هرروزه‌ی افریقای جنوبی، فکر می‌کردم اساپ حسابی سرش شلوغ باشد، ولی سه ساعت بعد این من بودم که صحبت‌هایش را قطع کردم تا به خانه برگردم. حضور ماندلا در هلدرفونتاین پایان مسیر بود: پاهاد روزهای ابتدایی را به یاد آورد.

پاهاد هندی است (یک هندی بسیار قدبلند) که در دهه‌ی ۵۰ در لیگ هندی‌ها بازی می‌کرد. او می‌گفت: «همه‌چیز جدا بود. تیم‌ها، تماشاگران. برای مثال در نزدیکی ناتالس‌پروت[21]، محلی که هندی‌ها بازی می‌کردند، زمین رنگین‌پوست‌ها با حصار سیمی جدا شده بود ــ زمین آن‌ها کمی بزرگ‌تر بود ــ و این یعنی که دو خط موازی هرگز همدیگر را قطع نمی‌کنند.»

اما آدم‌های تقلبی هم پیدا می‌شدند. یکی از دوستان ترکیه‌ای پاهاد که به‌عنوان بازیکنی رنگین‌پوست ثبت‌نام کرد، به‌حدی پوستش روشن بود که با تیم سفیدپوستان قرارداد بست. «او باید وانمود می‌کرد که سفید است. اگر می‌خواستید تشویقش کنید، نباید او را "مصطفی" صدا می‌زدید، باید لقبش را

می‌گفتید. فقط در افریقای جنوبی چنین اتفاق‌هایی می‌افتد.» حتا آن موقع هم محدودیت‌های براساس رنگ پوست در حال نابودی بود. پاهاد و یک هندی دیگر تصمیم گرفتند به لیگ رنگین‌پوستان منتقل شوند. اول باید سراغ کمیته‌ی لیگ رنگی‌ها می‌رفتند. «خودم را جرالد فرانسیس معرفی کردم که نام بازیکنی خوش‌چهره و رنگین‌پوست در آن زمان بود، و دوستم هم خودش را باکار آدامز معرفی کرد. اعضای کمیته خندیدند ــ چون اکثر آن‌ها ما را می‌شناختند ــ ولی بدون هیچ مشکلی اسم‌مان را ثبت کردند.» باخنده ادامه داد: «حالا که در این‌باره صحبت می‌کنیم بامزه به‌نظر می‌رسد، ولی باید بگویم آن موقع تراژدی وحشتناکی بود.»

در اواخر دهه‌ی ۵۰، پاهاد اولین لیگ مختلط را تأسیس کرد. البته منظور از مختلط، همه غیر از سفیدها بود: «از سفیدها برای حضور در لیگ‌مان حتا دعوت هم نکردیم. آن‌ها در دنیایی دیگر زندگی می‌کردند.»

پرتوریا. سفیدپوست‌ها کماکان در لیگ خودشان بازی می‌کردند تا این‌که در هجدهم فوریه‌ی ۱۹۷۷ در مسابقه‌ای که در ورزشگاه کالدونیایی پرتوریا برگزار شد، تیم آرکادیا شفردرز از وینسنت «تانتی» جولیوس[۲۲] در ترکیب تیمش استفاده کرد. جولیوس ابتدا دروازه‌بانی سطح بالا، در ادامه مهاجمی سطح بالا، و همیشه سیاه‌پوست بود.

سائول ساکس تاجر اهل پرتوریا که یک رادیکال افراطی هم نبود رئیس باشگاه آرکادیا بود و هنوز هم هست. در خانه‌اش او را ملاقات کردم و انبوهی از بریده‌جراید مختلف را نشانم داد و گفت: «کای یوهانسن بازیکن سابق گلاسگو رنجرز، مربی‌مان بود. من و او تصمیم گرفتیم قانون را زیر پا بگذاریم و از بازیکنی سیاه‌پوست استفاده کنیم تا ببینیم آیا آسمان به زمین می‌آید؟ روز مسابقه، جولیوس را در دفتر باشگاه مخفی کردیم، ساعت ۷/۵ عصر، نیم‌ساعت پیش از شروع بازی، به مایکل رپ مسئول لیگ حرفه‌ای زنگ زدم.» رپ بعدها

به انگلیس رفت و در تاتنهام سمت اجرایی گرفت. «گفتم: "گوش کن مایکل، دوست دارم به‌خاطر احترام به تو، بهت بگویم که امشب بازیکنی سیاه‌پوست را به زمین می‌فرستیم." او جواب داد: "خوبه." اما ده دقیقه بعد زنگ زد و گفت: "به چند باشگاه دیگر زنگ زدم و باید به شما هشدار بدهم اگر از این بازیکن استفاده کنید، از لیگ اخراج خواهید شد." گفتم: "باشه." همین. ده دقیقه قبل از آغاز بازی ــ بهترین رازداری در فوتبال افریقای جنوبی ــ ما جولیوس را به سایر بازیکنان تیم معرفی کردیم و گفتیم: "این وینسنت جولیوس است و امروز در خط حمله بازی می‌کند." وقتی وارد زمین شدیم همه‌ی جمعیت مثل یک تن واحد به پا خاست، حتا سفیدها؛ توجه کنید که سفیدهایی که به ورزشگاه می‌آمدند مثل افریقایی‌ها نبودند.» فردای آن روز روزنامه‌ها حسابی شلوغ کردند، ولی دولت واکنشی نشان نداد. بقیه‌ی تیم‌های سفیدپوست هم استفاده از بازیکنان سیاه‌پوست را آغاز کردند. جولیوس سه فصل متوالی به‌عنوان بهترین گل‌زن تیم آرکادیا شناخته شد، هر چند شایع شده بود او هرگز برابر تیم‌های سیاه‌پوست بهترین بازی‌هایش را نمی‌کرد. در ادامه هم به سن‌دیگو ساکرز پیوست، با گران‌ترین مبلغ قراردادی که یک بازیکن سیاه‌پوست افریقای جنوبی بسته است.

جولیوس با بازی در آرکادیا اختلاط فوتبالی‌ها را اجتناب‌ناپذیر نشان داد. وقتی همه‌چیز علنی شد، دولت هم وارد عمل شد. ساکس گفت: «پیت کورن‌هوف وزیرِ ورزش، من و یکی دو رئیس باشگاه سفیدپوستان را به دفترش در پرتوریا دعوت کرد و یکی دو ساعت بدون وقفه با ما صحبت کرد. فوتبال از دید دولت بچه‌ی یتیمی بود، بازی‌یی مخصوص سیاه‌پوستان با اندکی مستعمره‌نشین سفیدپوست. اما کورن‌هوف همه‌ی زیروبم فوتبال را می‌دانست: بازیکنان، سازمان‌ها و فوتبال خارج را. نمی‌دانم آیا این حاصل همان جلسه بود یا از قبل می‌دانست.»

کورن‌هوف به رؤسای باشگاه‌ها گفت: «با سیاه‌پوست‌ها قاطی شوید. سیاهان آینده‌ی این کشور را می‌سازند. سیاه و سفیدها باید یاد بگیرند که کنار هم بازی

کنند.» این یک دیدگاه دقیق برای آینده بود، ولی در دهه‌ی ۷۰ وزرای کابینه هرگز این‌جور صحبت نمی‌کردند. ساکس می‌گوید: «من که واقعاً شگفت‌زده شدم.» اما کورن‌هوف اضافه کرد: «کاری به فدراسیون نداشته باشید ــ لیگ به‌دست هندی‌های رادیکال و رنگین‌پوست‌ها اداره می‌شد ــ آن‌ها کمونیست و سیاستمدار هستند.»

رؤسای باشگاه‌ها نصیحت کورن‌هوف را پذیرفتند. ساکس گفت: «راستش تقریباً به‌خاطرِ مسائل مالی باید قبول می‌کردم. چون بازیکنان سیاه‌پوست، جمعیت بیشتری را به ورزشگاه می‌کشاندند و به عقیده‌ی من این حرکت یک گام آرمانی بود.»

امروز تمام تیم‌ها مختلط هستند، اما باز هم بعضی از آن‌ها را سفید و بقیه را سیاه تصور می‌کنند. تیم‌های ویتس یونیورسیتی و کیپ‌تاون هلنیک بیشتر از بازیکنان سفیدپوست استفاده می‌کنند و تقریباً تمام هواداران‌شان سفیدپوست‌اند، در حالی‌که بزرگ‌ترین باشگاه‌های کشور ــ اورلاندو پایرتس و کایزر چیفس ــ متعلق به منطقه‌ی سووتو هستند با هوادارانی سیاه‌پوست.

وقتی فوتبال در افریقای جنوبی مختلط شد سفیدپوست‌ها کماکان به ورزشگاه می‌رفتند. مارک گلسون که در سی‌سالگی آن‌قدر سن دارد که به یاد بیاورد: «فرهنگ فوتبالی منطقه شبیه انگلیس بود. پدر، مادر و ما بچه‌ها همگی بازی‌های آرکادیا را تماشا می‌کردیم و حتا برای تماشای بازی‌های خارج از خانه‌ی این تیم، اتوبوس می‌گرفتیم و باشگاهی مثل های‌لندز پارک معمولاً بیست هزار نفر را به ورزشگاه می‌کشاند و حتا کایزر چیفس تعداد زیادی هوادار سفیدپوست داشت.»

به‌محض اختلاط سیاه‌ها و سفیدها، هواداران سیاه‌پوست برتری عددی خودشان را به رخ سفیدها کشیدند؛ حتا در باشگاه‌های سفیدپوستی نظیر آرکادیا. روی ماتیوس بازیکن سابق تیم چارلتون که مربی آرکادیا شده بود، در ۱۹۷۹ انتقاد کرد: «حتا وقتی وارد زمین هم می‌شدیم، کسی از ما حمایت

نمی‌کرد. حتا بعضی‌ها ما را هو می‌کردند و شرایط برای شروع مسابقه اصلاً مهیا نبود. تنها اتفاقی که می‌افتاد این بود که بازیکنان سخت تلاش می‌کردند تا به جمعیت نشان دهند رئیس کیست.»

مدتی بعد در همان سال، چیفس به مصاف تیم کوچک کالدونیان گراوند رفت که حدود سی هزار نفر تماشایش کردند. کالدونیا منطقه‌ی سفیدپوست‌نشین است و مردم محلی ناخرسند شدند وقتی که بخشی از هواداران راه‌نیافته به ورزشگاه شروع به سنگ‌پرانی کردند و با پلیس هم درگیر شدند. شورای شهر پرتوریا بلافاصله حضور سیاه‌پوستان را در ورزشگاه ممنوع و بعداً فوتبال را کلاً ممنوع کرد و از آن پس آرکادیا هرگز در کالدونیا بازی نکرده است. لرمن خبرنگار ***ساندی تایمز*** گفت: «فوتبال سیاه و سفیدها مختلط شده بود، ولی به این معنا که سفیدها می‌توانستند به مصاف سیاه‌ها بروند؛ در ورزشگاه‌هایی که سیاه‌ها و سفیدها تفکیک‌شده بودند. بنابراین بیست هزار سفیدپوست در یک قسمت از ورزشگاه روبه‌روی بیست هزار سیاه در بخشی دیگر بودند. در واقع نوعی دعوت مجازی برای جنگ نژادی بود. به‌طور طبیعی حوادثی هم اتفاق می‌افتاد.»

هواداران سفیدپوست فوتبال ناپدید شدند و هرگز برنگشتند، اگرچه الان حتا با حضور دیوانه‌های مسلح، ورزشگاه‌ها جزء امن‌ترین نقاط کشور هستند. به‌ندرت یک هوادار سفیدپوست وارد ورزشگاهی در یک شهر سیاه‌پوست‌ها می‌شود. از جان پرلمن پرسیدم که آیا حق با سفیدپوستان است که این‌همه می‌ترسند؟ پاسخ داد: «نع! یادم می‌آید در اواخر دهه‌ی ۷۰ که هیچ دورنمایی برای کم‌رنگ شدن مسائل سیاسی هم وجود نداشت، به ورزشگاه اورلاندو رفتم که پر از جمعیت بود. مردم از سقف هم آویزان شده بودند و همه به من اشاره می‌کردند که: آهای سفیدپوست! بیا این‌جا بنشین! تو چرا آمدی؟ طرف‌دار چه تیمی هستی؟»

آدریان بوتا یکی از مسئولان شرکت Breweries، بزرگ‌ترین حامی مالی فوتبال افریقای جنوبی به من گفت: «همیشه تعجب کرده‌ام که باوجود

مشکلات زیاد شهری، ورزشگاه‌های فوتبال محل آرامی هستند. در واقع در بازی‌های شبانه‌روزی کریکت خشونت بیشتری داریم.» اما به‌نظر او چرا این‌گونه است؟ «فکر می‌کنم هواداران کریکت همه مست و خراب به ورزشگاه می‌روند. آن‌ها حسابی آبجو می‌خورند. در فوتبال نوشیدن الکل ممنوع است.»

حتا باوجود چنین اوضاعی، سفیدپوستان افریقای جنوبی تنها فوتبالی که تماشا می‌کنند بازی‌های جام حذفی انگلیس از تلویزیون‌های کابلی است. تیم‌های بزرگ انگلیسی باشگاه هواداران موفقی در افریقای جنوبی دارند و بازیکنانی مثل ریچارد گاف و روی وگرل[23] که در بریتانیا بازی می‌کنند قهرمان آن‌ها هستند. حتا سیاه‌پوستان هم فوتبال انگلیس را تماشا می‌کنند. بنت ماسینگا[24] می‌گوید: «خیلی‌ها به من می‌گفتند برای حضور در رقابت‌های سطح بالا قدم زیادی کوتاه است. ولی وقتی به بازیکنانی مثل دیگو مارادونا، استیو هاج از لیدز یا ری هاوتون از استون‌ویلا نگاه می‌کردم، روحیه می‌گرفتم.» اما چرا فوتبال بریتانیا؟ پرلمن می‌گوید: «ما مستعمره‌نشینان علاقه‌ی خاصی به انگلیس داریم.» مارک ویلیامز بازیکن هلنیک شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «ما فوتبال بریتانیا را تماشا می‌کنیم چون فقط بازی‌های این کشور از تلویزیون پخش می‌شود.»

وقتی این را از مارک گلسون پرسیدم، عصبانی شد و گفت: «اکثر سردبیران ورزشی ما انگلیسی هستند! شعار "زنده باد انگلیس قهرمان" را کاملاً اجرا می‌کنند. برای مثال روزنامه‌ی ***استار*** امروز را در نظر بگیرید. سردبیرش جولین کرنز[25] اهل یوویل[26] است و هیچ موضوعی راجع‌به فوتبال انگلیس را از دست نمی‌دهد. دو مقاله راجع‌به فوتبال انگلیس دارد. یکی درباره‌ی رکود اقتصادی و مشکلات مالی باشگاه‌های هالیفاکس و استوک سیتی و یکی درباره‌ی پیش‌بازی رقابت‌های لیگ برتر انگلیس در آن هفته. تری لافت‌هاوز مسئول ورزش روزنامه‌ی *Business Day* اهل یورکشایر است. آن‌ها در روزنامه‌شان حتا یک نفر هم به‌عنوان مسئول فوتبال افریقای جنوبی ندارند!» گلسون به این نکته هم

اشاره کرد که کسانی هم که بازی‌های محلی را پوشش می‌دهند اغلب سیاه‌پوست هستند و به‌ندرت با سردبیران سفیدپوست رابطه‌ی دوستانه‌ای دارند. «نیامان (یکی از معدود خبرنگاران سیاه‌پوست) هیچ‌وقت دنبال گرفتن حق و چاپ مطالبش نمی‌رود. وقتی من در روزنامه‌ی ***استار*** کار می‌کردم خیلی راحت پیش سردبیر می‌رفتم و می‌پرسیدم چرا مطلبم را راجع‌به فوتبال افریقای جنوبی چاپ نکردید؟ من راحت‌تر می‌توانم اعتمادبه‌نفس داشته باشم. نیامان تنبل است، اما می‌گوید: اگر شما هم به‌اندازه‌ی من مبارزه کرده بودید...»

طبیعتاً بلافاصله پس از پایان تحریمِ ورزش، باشگاه‌های افریقای جنوبی تلاش کردند باشگاه‌های انگلیسی را به حضور در تور افریقای جنوبی ترغیب کنند. وقتی قرار شد تیم اورتون وارد کشور شود، *Weekly Mail* تیتر زد: «و حالا سفیدها وارد می‌شوند!» منظور این نشریه نکته‌ی عجیب عدم حضور بازیکنی سیاه در ترکیب اورتون بود. اولین تیم‌هایی که در تور افریقای جنوبی شرکت کردند، کریستال پالاس (که رون نوآدز[۲۷]، دوست سیاه، عضو آن بود) و شفیلد ونزدی بودند، و تماشاگران سفیدپوست ورزشگاه‌ها را پر کردند. در پرتوریا، آن‌ها از شهروندی محروم بودند. برای دیدار برابر ونزدی، شورای شهر پرتوریا به تیم سان‌داونز اجازه داد از زمین راگبی لوفتوس ورسفلد در نزدیکی مرکز شهر استفاده کند. از خانه‌ی ساکس به لوفتوس رفتم. به‌جز دوازده کارگر سیاه که جایگاه‌ها را تمیز می‌کردند کسی آن‌جا نبود. زمینی مدرن با ایستگاه قطار اختصاصی، واقع در مقابل کلیسای هلندی Reform در منطقه‌ی اعیانی سفیدپوستان. دفتر این باشگاه افریقایی به‌اندازه‌ی ساختمان دولت در کیپ‌تاون بزرگ بود. بازی برابر ونزدی اولین بازی‌یی بود که آن‌جا برگزار شد.

پشت زمین، دبیرستان پسرانه‌ی پرتوریا، محل تحصیل روی وگرل قرار دارد. زمین‌های راگبی و کریکت، از هر مدرسه‌ی عمومی بریتانیا هم جلوه‌ی بیشتری داشت، اما هیچ زمین فوتبالی دیده نمی‌شد. روی وگرل با کلماتی که

عجیب یادآور مبارزات سیاسی بود، گلایه‌کنان گفت: «شانزده سال در افریقای جنوبی با سیستمی که ضدفوتبال بود مبارزه کردم. در مدرسه به‌عنوان یک سفیدپوست همه انتظار داشتند راگبی و کریکت بازی کنم. فوتبال برای بچه‌های سیاه‌پوست بود.»

ژوهانسبورگ. دهه‌ی ۸۰ سال‌های شکوفایی فوتبال در افریقای جنوبی بود: تبلیغات، زمین‌های کامل و ساخته شدن ورزشگاهی رؤیایی. کسی که پشت این موفقیت بود حالا پشت میله‌های زندان است.

عبدل بهامجی[۲۸] هندی‌الاصل، برادر اسماعیل بهامجی بوتسوانایی و فرزند یک واعظ فقیر مسلمان بود که در دوازده‌سالگی مدرسه را رها کرد. او در لیگ ملی فوتبال[۲۹] مسئول روابط عمومی بود و در روابط عمومی نابغه. کوتاه‌قد بود، فوق‌العاده پرتحرک و بامزه و تقریباً هر شب در تلویزیون برنامه داشت و خیلی سریع به مشهورترین مسئول فوتبالی دنیا تبدیل شد. او فوتبال را به‌عنوان «ورزشی مردمی» توسعه داد، آن هم در شرایطی که دولت به این ورزش بی‌اعتنا بود. از طعنه زدن به سفیدپوستان لذت می‌برد. زمانی که یک تورنمنت خیریه‌ی فوتبال صد هزار نفر را به ورزشگاه‌های ۵۸ هزار نفری کشاند، بهامجی به مسئولان راگبی و کریکت هم پیشنهاد برگزاری چنین بازی‌های خیریه‌ای را داد: «منظورم این بود که آن‌ها می‌توانستند بیست سی نفر جمع کنند و شاید هم اگر تلاش می‌کردند پانصد نفر.»

عنوان مسئول *روابط* عمومی او گمراه‌کننده بود. احساس می‌شد که به شیوه‌ی واقعی افریقای جنوبی لیگِ سیاه‌پوستان باید رئیس سیاه‌پوست داشته باشد و در نتیجه بهامجی هندی بدون عنوان لیگ را اداره می‌کرد. او حامیان مالی را جذب کرد. تاجران علاقه داشتند به‌عنوان کمک‌کننده‌ی سیاهان شناخته شوند و تا ۱۹۸۹، NSL ورزشگاه FNB را که با نام «شهرِ فوتبال» شناخته می‌شد، بدون کوچک‌ترین کمک دولتی ساخته بود؛ استادیومی ۷۵ هزار نفری

در مسیر سووتو به ژوهانسبورگ که بهترین ورزشگاه افریقا بود. بهامجی در روز افتتاح این ورزشگاه گفت: «روزهایی که آن‌ها می‌توانستند به ما بگویند باید چه‌طور بازی کنیم، با چه کسی باید بازی کنیم و چه زمانی بازی کنیم، بالاخره به پایان رسید.» او به تلویزیون یورکشایر گفت: «آن‌ها می‌گویند "اگر کاری را به سیاه‌ها بسپارید، خرابش می‌کنند"، ولی ثابت کردیم که اشتباه می‌کنند.» او سه خصوصیت اصلی‌اش را «صداقت، بی‌ریایی و سلامت» عنوان می‌کند.

لئون هکر[30] مرد لاغری که صورتی پرچین‌وچروک داشت و کنار بهامجی در کمیته‌ی NSL نشسته بود، گفت: «اگر در افریقای جنوبی همه حق رأی داشتند، بدون‌شک بهامجی برنده می‌شد. هر سیاه‌پوستی به‌خاطر موفقیت‌های NSL می‌تواند سرش را باافتخار بالا نگه دارد: NSL بزرگ‌ترین شرکتی بود که در افریقای جنوبی به‌دست سیاهان اداره می‌شد و در عین‌حال موفق‌ترین هم بود. بهامجی یک فصل ادعا کرد شش میلیون هوادار داریم. اگر چهار میلیون هم در نظر بگیرید و درآمد اسپانسرها را به آن اضافه کنید، NSL گردش مالی عظیمی داشته است.»

ووسی خومالو[31] که خبرنگار بود، چند روز پیش از مرگش نسبت به سوءاستفاده‌های مالی هشدار داد و گفت: «مأموران ارشد بدجوری پول به جیب زده‌اند.» وقتی رسوایی مالی بهامجی برملا شد، همه بیش از خود رسوایی از میزان این سوءاستفاده تعجب کردند. بهامجی به ۲۳ مورد دزدی که بیش از دو میلیون پوند می‌شد متهم بود و به چهارده سال حبس محکوم شد. او تا آخرین روزها مسئول روابط عمومی بود و روزی که راهی زندان می‌شد به دادگاه گفت: «امیدوارم در سال ۱۹۹۲ موفق شوید.» گفته می‌شود پول دزدیده‌شده در بوتسواناست.

کلاه‌برداری در افریقای جنوبی به یک سنت تبدیل شده و خیلی‌ها نسبت به این رسوایی‌ها بی‌تفاوت هستند. وقتی معلوم شد رئیس باشگاه سان‌داونز از چندین بانک کلاه‌برداری کرده، حتا جامعه با او اظهار همدلی هم کرد. او به

بچه‌های فقیر بورس تحصیلی داده بود، یک تیم فوتبال قدرتمند ساخته بود و بازیکنان تیمش را به لندن فرستاده بود تا فینال جام حذفی انگلیس را تماشا کنند. این‌که خودش و معشوقه‌اش هم به این سفر رفته بودند موضوع کوچکی بود. او زود از زندان آزاد شد و تلاش کرد باشگاه جدیدی بخرد، ولی موفق نشد. (بعدها بااعتراض گفت که «قیمت‌ها سر به فلک کشیده است.»)

اما بحران NSL سروصدای زیادی ایجاد کرد، چون لیگ به سمبل افریقای جنوبی جدید تبدیل شده بود. کمیته‌ی NSL الگویی برای سیاستمداران کشور شده بود. مجموعه‌ای با مدیری سیاه‌پوست به نام راجر شیشی که از اینکاتا[۳۲] [حزبی آزادی‌خواه در افریقای جنوبی] حمایت می‌کرد، یک وکیل لیبرال سفیدپوست (لئون هکر) به‌عنوان نایب‌رئیس، و یک سخنگوی هندی که حامی کنگره‌ی ملی افریقا بود. سال ۱۹۹۱ در روزنامه‌ی ***برلینر تاگه‌تسایتونگ*** نوشتم: «یک وکیل سفیدپوست دیگر یعنی اف. دبلیو. دی‌کلرک رئیس‌جمهور افریقای جنوبی هم باعلاقه کار این مجموعه را تماشا می‌کند که ببیند موفق می‌شوند یا نه.» و در آن زمان هم به‌نظر می‌رسید موفق است. گلسون غرزنان به من گفت که او هم دقیقاً همین را نوشته بود و حتا بهامجی هم با ما هم‌عقیده بود؛ می‌گفت: «NSL به‌نظرِ بنده‌ی حقیر، مدلی برای جامعه است.»

بعد رسوایی به بار آمد و ناگهان نژادپرستان شروع به بحث از اخلاق کردند. این اتفاق به‌حدی هکر را عصبانی کرد که فوتبال را کنار گذاشت. وقتی از او پرسیدم آیا واقعاً NSL را الگویی برای افریقای جنوبی می‌دانست، صادقانه جواب داد: «واقعاً این‌طور تصور می‌کردم. حتا تیم‌های پلیس و نیروهای دفاعی هم برابر تیم‌های سیاه‌پوستان به میدان می‌رفتند. در آن مقطع سفیدها و سیاه‌ها هیچ ارتباطی باهم نداشتند، ولی در زمین این اتفاق رخ می‌داد.» در آن صورت آیا این رسوایی توهم او راجع‌به افریقای جنوبی جدید را برطرف نکرد؟ «این رسوایی در بدترین زمان ممکن اتفاق افتاد؛ زمانی که مردم داشتند امیدوار می‌شدند که سیاهان می‌توانند به‌خوبی کشور را اداره کنند. با این اتفاق بدبینان

توانستند ادعا کنند: خب، حالا دیدید اگر سیاهان در رأس قدرت قرار بگیرند، چه اتفاقی می‌افتد.» خب هکر چه درسی گرفت؟ «سیستم ما در این کشور آن‌قدر در این سال‌ها مردمِ محروم را در تنگنا قرار داده بود که وقتی مبالغ هنگفتی پول در اختیارشان قرار گرفت، وسوسه شدند.»

بعدها مشخص شد سایر اعضای کمیته هم در فهرست حقوق‌بگیران بهامجی قرار داشتند. هکر که شوکه شده بود استعفا کرد: «فکر می‌کردم دارم به ورزش، مردم و کشور کمک می‌کنم، ولی واقعاً از من سوءاستفاده شد. پس از برملا شدن حقایق، تا سه ماه نخوابیدم. احساس گناه می‌کردم که نتوانسته‌ام از پول مردم محافظت کنم. بعد از این فاجعه هرگز به ورزشگاه نرفتم. خیلی شرایط سخت است. فقط بازی‌های تیم نیجریه را از تلویزیون تماشا می‌کنم.»

کیپ‌تاون. با اتوبوس از ژوهانسبورگ به کیپ‌تاون رفتم (سفری هفده‌ساعته) و روز دوم سال ۱۹۹۳، نمایندگانی از باشگاه کیپ‌تاون هلنیک را ملاقات کردم.

کیپ‌تاون، شهری ساحلی و کوهستانی با معماری هلندی است، ولی قرار ملاقات ما در ایالتی صنعتی خارج از شهر بود. رئیس هلنیک، جرج هاجیداکیس از غول‌های صنعت نوشابه‌های غیرالکلی است. در دفتر اصلی شرکت سون‌آپ، خود حاجیداکیس، مارک ویلیامز مهاجم بافانا بافانا و دو انگلیسی به نام‌های جانی «باجی» بیرن[۳۳] و پسرش مارک دور هم جمع شدند. باجی که در دهه‌ی ۶۰ بازیکن تیم‌ملی انگلیس بوده به من گفت: «می‌توانستم خودم هم توپ درست کنم.» او نزدیک به بیست سال هدایت تیم هلنیک را به عهده داشت. مارک دفاع وسط تیم بود.

به لطف پایانِ تحریم، هلنیک قرار بود نماینده‌ی افریقای جنوبی در رقابت‌های جام‌درجام افریقا[۳۴] باشد که نوع افریقایی بازی‌های جام یوفا بود. در دور اول آن‌ها باید با تیمی از مالاوی بازی می‌کردند. هاجیداکیس یونانی عظیم‌الجثه که پیراهن و شورت ورزشی پوشیده بود گفت: «نه‌تنها برای اولین‌بار

در تاریخ این رقابت‌هاست که هلنیک در این بازی‌ها حضور دارد، نه‌تنها برای اولین‌بار است که تیمی از افریقای جنوبی در این رقابت‌ها حضور دارد، بلکه برای اولین مرتبه است که تیمی سفیدپوست در این رویداد شرکت می‌کند.» اما باجی که شورت و تی‌شرت پوشیده بود نگران رفتن به *افریقا* بود: «یادم می‌آید زمانی که با وستهم به غنا رفتیم، دیدم که افراد سن‌وسال‌داری از جمله ران گرین‌وود گریه می‌کردند و حق با آن‌ها بود، فضای آزاردهنده‌ای بود. ولی به‌هر حال ما باید کار خودمان را می‌کردیم.» هلنیک برای استخدام روژه میلا هم تلاش کرده بود. آن‌ها موفق نشدند، ولی وکیل آلمانی میلا، حقه‌های فوتبال افریقا را به آن‌ها آموزش داد. باجی توضیح داد: «با حمل‌ونقل، هتل، شعار دادن در بیرون از هتل محل اقامت‌مان، داروهایی که در غذاها می‌ریختند تا اعضای تیم دچار اسهال شوند شروع می‌شود. وحشتناک است. این همان کارهایی است که سیاهان بین خودشان انجام می‌دهند.» هاجیداکیس به او گفت: «فکر می‌کردم به‌عنوان تیمی سفیدپوست، احترام بیشتری برای ما قایل خواهند شد. ضمن این‌که گروه زیادی یونانی در مالاوی حضور دارند و رئیس‌جمهورشان را هم می‌شناسم.» ما همه تعجب کردیم. هاجیداکیس تأیید کرد: «یونانی‌ها ملتی خانه‌به‌دوش هستند و در هر کشوری یک جمعیت یونانی زندگی می‌کند. همسر من نسل سوم از یونانی‌های مقیم زئیر است. فکر کنم شب قبل از مسابقه باید به مهمانی بزرگی که در خانه‌ی یکی از یونانی‌ها برگزار می‌شود برویم.» باجی پیشنهاد داد: «شاید هم به ما اجازه دهند چادری در باغ‌شان برپا کنیم و نیازی نباشد شب در هتل بخوابیم.» هاجیداکیس دوباره به او قوت قلب داد: «سفرهایی در افریقا داشته‌ام و می‌دانم که مردم مالاوی، آرام‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین سیاهان کل افریقا هستند.»

اما هلنیک چه‌طور با فقط سه هزار هوادار توانست عنوان دومی لیگ را کسب کند؟ به عقیده‌ی باجی، تیم‌های سیاه‌پوستان نظم‌وانضباط نداشتند. او توضیح داد: «سیاهان همیشه همین‌جوری بوده‌اند ــ البته من هرگز مربی

سیاهان نبوده‌ام ــ مگر آن‌که آن‌ها را از سن پایین در اختیار داشته باشید، مثل پیتر اندلاوو[۳۵]. باید ترکیبی را از بازیکنان سفیدپوست در پست‌های کلیدی مثل دروازه‌بان، دفاع وسط، هافبک وسط و مهاجم داشته باشید تا نظم تیم‌تان حفظ شود. در هلنیک ما تأکید زیادی روی نظم داشتیم؛ و مهارت آن‌ها را نداشتیم.» او به ویلیامز بازیکن رنگین‌پوست تیم‌شان اشاره کرد که همه را مسخره می‌کرد: «او بی‌نظم‌ترین بازیکنی است که ممکن است دیده باشید. همیشه دیر سر تمرین می‌آید، مرا اذیت می‌کند. بعضی از بهانه‌هایی که می‌آورد واقعاً عجیب است. اما شاید اگر این حق را می‌داشتم نابودش می‌کردم. فقط دو حرفه‌ای در بین ما وجود دارد.» به پسرش اشاره می‌کند، «او و من. مارک در تمرین به بازیکنان لگد می‌زند! هیچ‌کس دیگری این کار را این‌جا نمی‌کند.»

مارک بیرن با ون خود مرا به خانه‌ام رساند و در مسیر توضیح داد که چرا بافانا بافانا اردوی تمرینی چهارهفته‌ای داشتند: «نیمی از این بازیکنان در حلبی‌آباد زندگی می‌کنند. مارک ویلیامز تازه به خانه‌ای درست‌وحسابی منتقل شده، ولی تا چندی پیش با هشت نفر دیگر در یک آلونک زندگی می‌کرد. باشگاه‌های سیاه‌پوستان به همین دلیل دو یا سه روز قبل از مسابقه‌شان راهی هتل می‌شوند.» باجی چندبار پسرش را به شکل آزمایشی به تمرین باشگاه‌های انگلیسی فرستاد. یک‌بار در تمرین تیم پورتسموث مأمور یارگیری پل مارینر بود و در پایان تمرین پیشانی‌اش چهار بخیه و ساق پایش سه بخیه خورد. «از مارینر پرسیدم: موضوع چی بود؟ و او فقط گفت: "اگر نمی‌توانید آن لعنتی را بگیرید، ناکارش کنید!" در افریقای جنوبی این‌جوری نیست.»

ژوهانسبورگ. خیلی راحت می‌شود باجی بیرن را مسخره کرد. قبول دارم که می‌شد ادبیاتش را بهتر کرد، اما اهالی متمدن افریقای جنوبی هم قبول دارند که سفیدها و سیاه‌ها با سبک متفاوتی فوتبال بازی می‌کنند. در نهایت آن‌ها جداگانه این بازی را آموخته‌اند.

فیل نیامان خبرنگار *استار* خاطره‌ای از ۱۹۷۳ و مسابقه‌ای بین سفیدها و سیاه‌ها برایم تعریف کرد: «سفیدها از شیوه‌ی آفسایدگیری استفاده می‌کردند و به‌خوبی در فضاها حرکت می‌کردند، در حالی‌که بازیکنان ما می‌خواستند با توپ وارد دروازه شوند. ما بازی را باختیم. سفیدها در سن بسیار پایین آموزش می‌گرفتند، ولی به‌لحاظ تکنیکی فکر می‌کنم ما سیاهان وضعیت بهتری داشتیم.»

تری پین بازیکن سابق ساوت‌همپتن و مربی فعلی ویتس یونیورسیتی[۳۶] با ادبیات خاص خودش گفت: «بازیکنان سیاه اساساً از نظر مهارتی شرایط بسیار خوبی دارند. خود آن‌ها هم به این موضوع واقف‌اند که نظم‌وانضباط بیشتری باید به ساختارشان اضافه شود.» نیل تووی[۳۷] هافبک توپ‌گیر چیفس نقش خودش را «نقش یک مرد سفید در تیمی سیاه» توصیف می‌کرد (تووی کاپیتان بافانا بافانا بود تا این‌که به‌جای رفتن به هلدرفونتاین، به تعطیلات رفت).

اما چرا سیاهان فوتبالی نمایشی ارائه می‌کردند؟ پولمن معتقد است که دلیلش فراتر از تحریم بود. او گفت: «اگر آن‌ها حقه‌های‌شان را به کار بگیرند و توی زمین کسی را مغلوب کنند، برای‌شان باشکوه است و می‌گویند: "ما هم چیزی داریم؛ جامعه‌ی ما هم چیزی دارد." من واقعاً از این‌که بازیکنی سیاه‌پوست، حریف سفیدپوستش را با هنرنمایی خودش نقش زمین کرد، لذت بردم. تازه این احساس من به‌عنوان یک لیبرال سفیدپوست بود که چنین هیجانی داشتم، می‌توانید تصور کنید برای خود بازیکن سیاه چه معنایی دارد.»

در روزهایی که همه احساس خوش‌بینی می‌کنند، اهالی افریقای جنوبی دوست دارند بگویند که کشورشان همه‌چیز دارد: طلا، آفتاب و ترکیبی ایده‌آل از سفیدها و سیاه‌ها. آن‌ها بر این باورند که افریقای جنوبی جدید، به‌اندازه‌ی سوییس ثروتمند خواهد شد، جنایتی در آن اتفاق نخواهد افتاد و فاتح جام جهانی ۱۹۹۸ خواهد شد. گری بیلی[۳۸] در این‌باره پیش‌بینی کرده: «اگر شما تکنیک سیاهان را با کارآیی سفیدها تلفیق کنید، می‌توانید برزیل جدیدی شوید. سفیدها، کارهای مربوط به سازماندهی و دفاع را انجام می‌دهند و سیاهان

حرکت‌های خلاقانه و گل‌زنی را بر عهده خواهند داشت. سیاه‌ها واقعاً نمی‌توانند دفاع کنند، چون این درک را که یک اشتباه ممکن است باعث از دست رفتن بازی شود، ندارند.» در همان مصاحبه وقتی از او خواستند تیم برتر افریقای جنوبی را انتخاب کند، دو مدافع سیاه، یک هافبک توپ‌گیر سیاه، و دو مهاجم سفید را انتخاب کرد. این فرضیه که سیاهان تکنیکی و سفیدها مؤثر هستند کمی سست است.

گابورون، بوتسوانا. برای آمادگی هر چه بیشتر در مسابقه مقابل نیجریه، قرار شد بافانا بافانا بازی دوستانه‌ای مقابل تیم بوتسوانا انجام بدهد. بنابراین گلسون، همکارش پیتر آوف‌درهیده[۳۹] و من با مرسدس پدر پیتر راهی شمال شدیم. حالا من یکی از معدود نویسندگان فوتبالی هستم که دوبار به گابورون رفته است.

در مرز صف طولانی یک‌ساعته‌ای از تماشاگران وجود داشت که بین آن‌ها سه سیاستمدار shirt-sleeved هم بودند: اساپ، عزیز پاهاد و تابو امبکی[۴۰] لاغراندام. البته مارک همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. امبکی در سال‌های تبعید نماینده‌ی ANC لندن بود و همه فکر می‌کردند وزیر امور خارجه‌ی اولین کابینه‌ی ترکیبی خواهد بود. اما این‌جا با پیراهنی که روی شلوارش انداخته بود، مثل بقیه در مرز بوتسوانا در صف بود.

آن‌سوی مرز هم این سیاستمداران را دیدیم. در حالی‌که مشغول پنچرگیری مرسدس‌مان بودیم، آن‌ها با اتومبیل قراضه‌شان از مقابل‌مان عبور کردند. در افریقای جنوبی، آینده‌ی سیاسی به‌اندازه‌ای نامطمئن است که محلی‌ها مراقب طالع نحس هستند و این فقدان بدشانسی را می‌شد به فال نیک گرفت.

در گابورون، مارک برای تقویت ارتباط‌هایش به ورزشگاه ملی رفت. من و پیتر هم در هتل سان گابورون پرسه زدیم، دو صندلی راحت دور از هیاهوی شهر پیدا کردیم و چیزی نوشیدیم. پیتر که قبلاً دروازه‌بانی نیمه‌حرفه‌ای بود در افریقای جنوبی یک خبرگزاری به حساب می‌آید. دوستانش به او دیوانه لقب

داده بودند، او سردبیر و ناشر ماهنامه‌ی *Soccer Arena* و سال‌نامه‌ی فوتبال افریقای جنوبی است. او و گلسون مشغول نوشتن سال‌نامه‌ی فوتبال افریقا هم بودند. آن‌ها وعده دادند که کتاب‌شان با استانداردهای اروپا چاپ شود، ولی کار سختی به‌نظر می‌رسید. در افریقا برای پیدا کردن آمار بازی‌های ملی، وزن یا تاریخ تولد یک بازیکن، فقط باید از خودش بپرسید و امیدوار باشید این اطلاعات در خاطرش باشد.

در حالی‌که روی صندلی چرت می‌زدیم، از او پرسیدم که چه شکلی وارد کار نشر در زمینه‌ی فوتبال شده است؟ گفت در حزب آزادی‌خواه اینکاتا متعلق به بوته‌لزی مشغول کار بود تا این‌که یک روز او را از کار برکنار کردند. اینکاتا بابت این اخراج به او غرامت داد و با این پول وارد کار نشر شد. پرسیدم: «چرا اخراجت کردند؟» جواب داد: «می‌گفتند جاسوسِ ANC هستم.» ادامه دادم: «اگر جاسوس بودی، پس چرا به تو غرامت دادند؟» پاسخ داد: «تنها مدرک‌شان این بود که نیروهای امنیتی دولت به آن‌ها گفته بودند من جاسوس بودم. نمی‌توانستند بگویند "ما می‌دانیم، دولت به ما گفته"، بنابراین غرامت دادند.» صحبت‌مان همین‌جا تمام شد و او هرگز به من نگفت که آیا واقعاً جاسوس بوده یا نه. به این ترتیب بود که این کشور یک رسانه‌ی فوتبال به‌دست آورد.

اما پیتر تازه شغل دومش را شروع کرده بود. در اولین گامِ فعالیت به‌عنوان دلال فوتبال، باشگاهی آلمانی پیدا کرده بود که می‌خواست با استیو کومفلا[۴۱]، کاپیتان افریقای جنوبی قرارداد ببندد. کومفلا هم بسیار خوشحال بود تا این‌که پالاسیوس او را فرا خواند تا مذاکره کنند. کومفلا را توجیه کرد که فقط در صورتی کاپیتان افریقای جنوبی باقی خواهد ماند و در ترکیب اصلی حضور خواهد داشت که پیتر را اخراج کند و مارسلو هاوسمن را به‌عنوان مدیر برنامه‌اش استخدام کند.

به هتل سان برگشتیم، با فیکرت مصاحبه کردیم و تصادفی کومفلا را دیدیم؛ مردی تنومند که در مرکز خط دفاعی بازی می‌کرد. او و پیتر نگاه

غضب‌آلودی به‌هم انداختند. پیتر به او گفت: «حالا دیگر نگران آن قضیه نباش. فقط بازی کن.» وارد اتاقِ خبرنگاران روزنامه‌ی **سووتن** شدیم که اتاق کناری کومفلا بود. روی تخت، جوانی فوق‌العاده چاق دراز کشیده بود. او خبرنگار بود و عکاس با فیلم‌هایش مشغول بود. پیتر به مرد روی تخت اشاره کرد و گفت: «او مسئولشه.» معلوم شد که این شخص لقب بافانا بافانا را به تیم‌ملی داده است.

او به‌خوبی سنت افریقای جنوبی را حفظ کرد. هر تیمی در این قاره لقب خودش را دارد: کامرون «شیرهای رام‌نشدنی» است، بوتسوانا «گورخرها»، نیجریه «سوپرعقاب‌ها»، کایزر چیفس «آماخوسی» [نام ورزشگاه اختصاصی‌شان] یا «پسران جادویی ففنی[۴۲]» و Fairway Stars لقب Ya Wla Koto، شعاری جنگی به معنای «چماقی بر سر حریف» است.

بازیکنان افریقای جنوبی هم با لقب‌های‌شان شناخته می‌شوند: در قسمت سیاه‌پوستان افریقای جنوبی، مثل امریکای لاتین، شما فقط زمانی هویتی پیدا می‌کنید که لقبی داشته باشید. تیم بافانا بافانا در آن روز شامل جان «شوز» موشیو[۴۳]، فانی «صدام» مادیدا[۴۴] و تئوفیلیوس «دکتر» خومالو[۴۵] Theophilius بود. با اسمی مثل تئوفیلیوس، داشتن لقب «دکتر» یک ضرورت بود. مادیدا هم از لقب صدام راضی بود: او در جنگ خلیج فارس و به دلیل حرکات ویران‌کننده‌ای که در دفاع دشمن انجام می‌داد، این لقب را گرفت. او بعداً به بشیکتاش ترکیه رفت و فقط خدا می‌داند این لقب چه عواقبی برایش داشت. چند دهه قبل، در زمین‌های افریقای جنوبی چندین «آقای هیتلر»[۴۶] دیده می‌شد. شاید لقب «جیمی گریوز» [بازیکن سابق تیم‌ملی انگلیس] قابل توجیه بود، ولی برای سایر لقب‌ها باید دلیلی جست‌وجو کرد: لقب‌هایی چون «باب یک شیلینگ است»، «Haleluya Sezeni»، «ملاقات معلمان» و «...Brrr». یکی از بازیکنان بدشانس لقب «چوپان عنتر» داشت. در حالی‌که هاری ـ هاری یوهانسن[۴۷] به لیدز یونایتد رفت و به تیم‌ملی انگلیس هم دعوت شد، بعضی‌ها

شک کرده بودند که لقبش موجب این انتقال شده است. گری بیلی در افریقای جنوبی لقب «آفتاب» را داشت، ولی در منچستر این‌گونه نبود. پاتریک «ترور» لکوتا[۴۸] از سیاستمداران باسابقه‌ی ANC است، اما هنوز هم با لقب دوران فوتبالش شناخته می‌شود. بعضی از بازیکنان از داشتن لقب متنفرند. این‌که در بارها با «هی، چوپان عنتر!» صدای‌تان بزنند، حریم خصوصی‌تان را به‌هم می‌ریزد. پله همیشه می‌گفت دو نفر بوده: پله به‌عنوان چهره‌ای عمومی و ادسون در خلوت.

ورزشگاه ملی پر از تماشاگران افریقای جنوبی به‌نظر می‌رسید. نمی‌شد دقیق گفت اکثر اهالی بوتسوانا معمولاً پیراهن تیم کایزر چیفس را به تن می‌کردند. در حالی‌که در کنار پیست دومیدانی قدم می‌زدم، دیدم تمام تابلوها قطعاً مربوط به بافانا بافاناست. هواداری از من پرسید: «آهای مردک سفید! تو که کاره‌ای نیستی این‌جا چه‌کار می‌کنی؟» تابو امبکی به دو تیم معرفی شد و این مرد ریزنقش دست تمام بازیکنان را دوستانه فشرد. پسر پالاسیوس کنارِ پدرش روی نیمکت افریقای جنوبی نشست. این اولین بازی مربی پرویی بود و او قول داده بود مقداری نظم‌وانضباط به بافانا بافانا بیاموزد.

شاید هم او تأثیرگذار بود، اما افریقای جنوبی هنوز به شکل مسخره‌ای از برزیل تقلید می‌کرد: ضربه‌های پشت پا و دریبل‌هایی متوالی که تمام‌شان بی‌نتیجه بود. «شوز» تلاش کرد با پشت پا توپ را از روی سرش عبور دهد، نتوانست و با تشویق هواداران مواجه شد. اما «دکتر» از همه خطاکارتر بود. پس از ناکامی در زدن ضربه‌ی نهایی روی سانتر مادیدا، به‌سمت هواداران برگشت و پوزخند زد. چند دقیقه بعد سعی کرد با حرکتی نمایشی توپ را کنترل کند که مدافع بوتسوانا توپ را از او گرفت و وقتی بازیکن بوتسوانا با توپ فرار کرد، دکتر کنار زمین آمد و از نیمکت آب خواست. شاید از خوش‌شانسی او بود که رون اتکینسن با آوردنش به میدلندز انگلیس مخالفت کرد، و تیم زیمبابوه لقبش

را به «پرستار» تغییر داد. اما با این‌همه بین هواداران افریقای جنوبی چهره‌ای محبوب بود. روی وگرل (که اعتقاد دارد مهارت‌های تکنیکی‌اش را در افریقای جنوبی آموخته) در مقایسه با او مثل کامپیوتر بود [وگرل بازیکن اهل افریقای جنوبی بود که پیراهن تیم‌ملی امریکا را پوشید] اما او مرد کارهای سخت بود. بافانا بازی را ۲ ـ ۰ برد. گل دوم این تیم با ضربه‌ی برگردان دکتر پس از حرکتی چهارنفره به ثمر رسید.

ورزشگاه FNB، بین ژوهانسبورگ و سووتو. اساپ پاهاد به من گفته بود که در دهه‌ی ۵۰ و زمانی که تمام ترکیب تیم‌ملی افریقای جنوبی را سفیدپوست‌ها تشکیل می‌دادند، دو قسمت جایگاه در هر بازی ملی برای غیرسفیدها در نظر گرفته می‌شد. پاهاد گفت: «این جایگاه‌ها پر از جمعیت می‌شد و همه تیم مهمان را تشویق می‌کردند. فقط یک هندی ابله را می‌شناختم که طرف‌دار افریقای جنوبی بود. فقط یک ابله، و او همیشه با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شد.»

پیش از بازی افریقای جنوبی برابر نیجریه، هواداران با طبل سروصدای زیادی به پا کرده بودند و تی‌شرت‌های سووتن همه‌جا بود. مردم فریاد می‌زدند: «فقط این‌جا نایستید، کشورتان را بسازید!» کلمنس وسترهوف مربی هلندی نیجریه در کنار ویلم عکاسِ من و هموطنش به جمعیت خیره شده بود. وسترهوف به ویلم اطمینان داد: «در اروپا به‌ندرت چنین ورزشگاه خوبی پیدا می‌شود.» مسلماً در بریتانیا ورزشگاه‌های اندکی با ۷۵ هزار صندلی پیدا می‌شد. بهامجی در زندان می‌توانست به خودش افتخار کند، هر چند NSL هیچ هزینه‌ای بابت ورزشگاه FNB پرداخت نکرد و ساخت‌وسازش هم هرگز تکمیل نشد.

جمعیت حاضر در ورزشگاه در آن روز شصت هزار نفر بود. جایگاه خبرنگاران در حال انفجار بود. کسانی که جلو بودند فقط در شرایطی می‌توانستند بازی را ببینند که می‌ایستادند و ما هم که عقب بودیم اگر آن‌ها بلند

می‌شدند، بازی را نمی‌دیدیم و در نتیجه جروبحث‌های زیادی راه افتاد. روی میزی نشسته بودم که «خبرنگار خارجی» رویش نوشته شده بود و در کنار من جایگاه انجمن رسانه‌های افریقای جنوبی[۴۹] تعبیه شده بود. گزارشگر SAPA باید در حین مسابقه گزارش‌های بازی را ثبت می‌کرد. حدود شش صفحه در طول نود دقیقه نوشت و کمتر بازی را دید! هربار که فرصت گل‌زنی پیش می‌آمد، بازویش را تکان می‌دادم تا حواسش به بازی جمع شود و حالا که گزارش‌های آژانس از این بازی را می‌خوانم یاد آن اتفاقات می‌افتم.

وقتی تیم‌ها برای شنیدن سرودهای ملی کشورها کنار هم قرار گرفتند، نیجریه به‌لحاظ روانی به حریف گل زد: «سوپرعقاب‌ها» به‌مراتب خوش‌قدوقامت‌تر از بافاناها بودند. همین باعث امتیاز روانی ۳ ـ ۰ آن‌ها بود، چون در لاگوس بافانا را شکست داده بودند و اکثر بازیکنان‌شان هم در باشگاه‌های اروپا بازی می‌کردند. یکی از سوپرعقاب‌های نیجریه روبن آگبولا بازیکن تیم سوانسی سیتی بود که همواره این پرسش را داشت که چرا بازیکن یکی از بهترین تیم‌های افریقا نمی‌تواند عملکرد بهتری داشته باشد.

عجیب نبود که چند دقیقه پس از شروع بازی بازیکن بلندقامت نیجریه پاس رو به عقب بازیکن افریقای جنوبی را قطع کرد و توپ را درون دروازه‌ی حریف قرار داد. عجیب‌تر این‌که داور گل را مردود اعلام کرد. احتمالاً او می‌دانست که پاس رو به عقب آفساید ندارد. بافانا بافانا نیمه‌ی اول را ۰ ـ ۰ مساوی به رختکن رفت. بین دو نیمه مارک گلسون با خبرنگاران رادیو سیاه‌پوستان مصاحبه کرد. آن‌ها هم به‌اندازه‌ی مارک، اطلاعات فوتبالی داشتند ولی چون سیاه بودند، اعتمادبه‌نفس کافی برای اظهار نظر نداشتند.

در اوایل نیمه‌ی دوم جورج دیرنالی با ضربه‌ای آرام توپ را درون دروازه‌ی حریف قرار داد و ملتی را غرق در شادی کرد. در جایگاه خبرنگاران، تمام افریقای جنوبی‌ها، سفید و سیاه به آسمان پریدند و ناتال مهاجم سفیدپوست تیم، شادی‌اش را با ده هزار سیاه‌پوستی که پشت دروازه نشسته بودند تقسیم

کرد. ولی داور اهل بوتسوانا گل را به‌خاطر آفساید نپذیرفت و دوباره به شرایط افریقای جنوبی قدیم برگشتیم!

بازی بدون گل تمام شد و افریقای جنوبی از دور رقابت‌های جام جهانی کنار رفت. طبل‌زنان افریقای جنوبی که مدام سروصدا کرده بودند ناکام به خانه‌هاشان برگشتند. اما وسترهوف (که بازی یک‌طرفه‌ای برای نیجریه پیش‌بینی کرده بود) گفت: «فقط باید افریقای جنوبی را ستایش کنیم.» و پالاسیوس به من گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم در جام جهانی بعد حاضر باشیم.»

در پارکینگ همراه پرلمن، دوتا از بهترین بازیکنان افریقای جنوبی، استیو کراولی و شوز را دیدم که به‌سختی از میان مردم گذشتند و سراغ ماشین‌شان رفتند. به پرلمن گفتم چه‌قدر کراولی راحت به‌نظر می‌رسید؛ او رابطه‌ی متقابلی با هواداران داشت و می‌دانست چگونه باید دست‌شان را بفشارد. شاید تنها جایی در افریقای جنوبی بود که مردم رنگ پوست‌شان را فراموش می‌کردند. پرلمن از این اظهار نظر من ناراحت شد: «این داستان کلاسیکی است که خبرنگاران خارجی درباره‌ی فوتبال افریقای جنوبی مطرح می‌کنند! ببینید وقتی جمعیت، دیرنالی را تشویق می‌کرد، حواس‌شان نبود که او سفید است و آن‌ها سیاه. فوتبال افریقای جنوبی از این مسائل عبور کرده است. موضوع‌های دیگری هست که باید درباره‌شان بنویسی!»

هنگام بازگشت به انگلیس، در هواپیما مردی را دیدم که قبلاً در کیپ‌تاون ملاقات کرده بودم. او یکی از سفیدپوستان افریقای جنوبی بود که هوادار آرسنال بود، شاید چون از دهه‌ی ۷۰ به بعد بازی‌شان را ندیده بود. [آرسنال در اواخر دهه‌ی ۸۰ و دهه‌ی ۹۰ فوتبالی خسته‌کننده ولی نتیجه‌گرا ارائه می‌داد.] قرار گذاشتیم بازی آخر هفته‌ی آرسنال مقابل لیدز را در جام حذفی باهم تماشا کنیم. در شبی یخ‌زده در جایگاه Clock End ایستادیم. دروازه‌ی مقابل‌مان را که تقریباً اصلاً نمی‌توانستیم ببینیم. و متأسفانه هر چهار گل در همان دروازه زده

شد. لیدز به لطف گوردون استراکان در نیمه‌ی اول از آرسنال جلو افتاد. مردی که کنارمان نشسته بود گفت: «نمی‌دانم چی به این استراکان می‌دهند بخورد.» سر مدافع تیمش فریاد زد: «برو، رویش تکل بزن! شما کی هستین؟ انجمن تحسین استراکان؟» دیوید هیلیر[50] چهره‌ی منفور هواداران آرسنال با خطایی شدید روی استراکان اخطار گرفت. یکی از هواداران فریاد زد: «داور، اخراجش کن!» هوادار دیگری گفت: «تا آخر عمر محرومش کن!» و نفر سوم گفت: «اگر ممکن است بیشتر محرومش کن!» بازی ۲ ـ ۲ مساوی به پایان رسید، کیفیت بازی بسیار پایین بود، ولی پنج ماه بعد آرسنال جامِ حذفی را فتح کرد.

پی‌نوشت

1. Mark Gleeson
2. Solomon 'Stix' Morewa
3. Soweto
4. Stanly Tshabalala
5. Harlem Globetrotters
6. Phil Nyamane
7. Chiefs
8. Augosto Palacios
9. Sy Lerman
10. George Dearnaley
11. Sizwe Motaung
12. Innocent Mncwango
13. Moroka Swallows
14. Steve Crowley
15. Steve Tshwete
16. Kepler Wessels
17. *Sowetan*

18. Khumalo

19. Essop Pahad

20. ANC

21. Natalspruit

22. Vincent "Tanti" Julius

23. Roy Wegerle

24. Bennett Masinga

25. Julian Kearns

26. Yeovil

27. Ron Noades

28. Abdul Bhamajee

29. NSL

30. Leon Hacker

31. Vusi Khumalo

32. Inkatha

33. Johnny "Budgie" Byrne

34. CAF

35. Peter Ndlovu

36. Wits University

37. Neil Tovey

38. Gary Bailey

39. Peter Auf der Heyde

40. Thabo Mbeki

41. Steve Komphela

42. Phefeni

43. John "shoes" Moshoeu

44. Fani "Saddam" Madida

45. "Doctor" khumalo

46. Herr Hitler

47. Hurry-hurry Johanneson

48. Patrik "Terror" Lekota

49. SAPA

50. David Hillier

فصل پانزدهم
کوتاه، تیره، امریکایی

شاید تنها یک شهر در جهان پیدا شود که بتواند برای دیدار دوستانه‌ی تیم‌های السالوادور و دانمارک سی هزار تماشاگر به ورزشگاه بکشاند. آن شهر سان‌سالوادور نیست و مسلماً کپنهاگ هم نیست، بلکه لس‌آنجلس است. در مسیر ورزشگاه *ال‌ای کولیزیوم* کاملاً فراموش کردم در امریکا هستم. تمام هواداران در مسیر ورزشگاه، ریزنقش و سیه‌چرده بودند و معدود فروشنده‌ها و حتا گدایان دور ورزشگاه هم شبیه دانمارکی‌ها نبودند. هیچ‌کس برای جلب توجه نشانه‌های تیم را تکان نمی‌داد، همه‌ی هواداران مرد بودند، و تنها غذایی که فروخته می‌شد همبرگرهای غیربهداشتی بود. همه‌چیز غیرامریکایی بود.

ستون‌نویس روزنامه‌ی ***بوستون هرالد*** اولین کسی بود که به جام جهانی توجه کرد. او ضمن انکار فستیوال فوتبال و ثروت بادآورده‌ی اقتصادی نوشت: جام جهانی نوعی کلاه‌برداری بود که توسط «دپارتمان مهاجران» راه‌اندازی شد. ایده این بود که تمام بیگانه‌های غیرقانونی را به ورزشگاه بکشانی و چپاول‌شان کنی. در ورزشگاه کولیزیوم بین حدود سی هزار هوادار السالوادوری نشستم. اگر برگزارکنندگان این بازی تعداد تماشاگران را فقط پانزده هزار نفر عنوان کردند

دلیلش این بود که باید بخشی از درآمد بلیت‌فروشی را به صاحبان ورزشگاه می‌پرداختند.

داخل زمین کسی را دیدم که آخرین‌بار در لتونی ملاقاتش کرده بودم: مولرنیلسن ذخیره‌های دانمارک را تمرین می‌داد. کمتر از سه هفته پس از بازی برابر السالوادور، من و او هر دو به آرژانتین (جایی که دانمارک بازی داشت) رسیدیم، یعنی طی پنج ماه سه‌بار در یک محل بودیم؛ همزمان در سه قاره‌ی مختلف.

هواداران السالوادوری شادمان بودند. آن‌ها در زمان آتش‌بازی ابراز احساسات می‌کردند، هواداری که کنار زده می‌شد و دو پلیسی را که به سویی هدایتش می‌کردند هم تشویق می‌کردند. حتا وقتی هم تیم متوسط و کوتاه‌قامت السالوادور ۲ ـ ۰ بازی را به تیم متوسط و بلندقامت دانمارک باخت، آن‌ها باز هم خوشحال بودند. در دقایق پایانی تسلیم نوستالژی جنگ‌های قدیمی داخلی شدند، هواداران به‌جای پرتاب ترقه به‌سمت زمین، آن‌ها را به‌سوی سکوهای تماشاگران پرتاب می‌کردند و به صدای انفجارها می‌خندیدند، ولی کم‌کم همه به‌سمت درهای خروجی روانه شدند و وقتی یک بطری در برخورد با صندلی خالی کنار من شکست، من هم ورزشگاه را ترک کردم. صبح روز بعد موقع صبحانه، روزنامه‌ی ***لس‌آنجلس تایمز*** را که دوازده صفحه‌ی ورزشی داشت دیدم که حتا یک کلمه هم درباره‌ی این بازی ننوشته بود. دوباره به امریکا برگشته بودم.

بورا میلوتینوویچ سرمربی تیم‌ملی امریکا بعداً به من گفت: «برای من کار کردن در این‌جا بسیار راحت‌تر است. این‌جا روزنامه را که باز می‌کنی هیچ خبری درباره‌ی فوتبال نمی‌بینی. اما در مکزیک هر روز چیزی پیدا می‌کنید، بعضی‌هاشان درست است ولی بعضی‌ها را خبرنگاران از خودشان می‌نویسند. این‌جا هم مکزیک است.» میلوتینوویچ اهل صربستان است که بعد از دو دهه حضور در امریکای لاتین راهی امریکا شده بود.

آنا پرستاری از السالوادور است. پس از ترک مجدد امریکا، خانواده‌اش را در جنوب مرکزیِ لس‌آنجلس دیدم؛ جایی که شورش‌ها رخ می‌داد. در اتاق نشیمن چندتا از پسرعموهایش، خود آنا، بچه‌اش دیه‌گو که گوشه‌ای در رختخوابش خوابیده بود، و همسرش همبر[1] که یک دیوانه‌ی فوتبال بود، حضور داشتند. همبر دیه‌گو را نشان داد و گفت: «مارادونا بهترین بازیکن فوتبال جهان است. دو سال دیگر که دیگو کمی بزرگ‌تر شود او را به پارک می‌برم و برایش یک تیم دست‌وپا می‌کنم. هر فوتبالی که از تلویزیون تماشا می‌کنم، دیه‌گو را جلوِ تلویزیون می‌نشانم.» همبر فقط شبکه‌ی محلی هیسپانیک [شبکه‌ی مخصوص اهالی امریکای لاتین] را تماشا می‌کند که مدام بازی‌های لیگ مکزیک را نشان می‌دهد. اما او هم برای تماشای بازی السالوادور ـ دانمارک به ورزشگاه کولیزیوم رفته بود. گفت: «دانمارک تیمی بود که بازیکنان تنومند داشت، نه؟» از او پرسیدم آیا پرتاب ترقه در السالوادور کار مرسومی است؟ جواب داد: «اگر در کشور من این کار را انجام دهید، زندانی می‌شوید.»

او خودش هم در تیمی آماتور فوتبال بازی می‌کرد که به قول خودش مثل رفتن به کلیسا بود. آیا همه‌ی بازیکنان تیمش اهل امریکای لاتین بودند؟ «تمام بازیکنان تیم من اهل نووا گوادالوپ[2] السالوادور هستند.» در لیگی که بازی می‌کرد تیم‌های سیاه‌پوست از جامائیکا و بلیز و حتا یکی دو تیم امریکایی سیاه هم حضور داشتند. همبر توضیح می‌دهد: «وقتی این‌جا آمدم، مردم امریکا اصلاً به فوتبال علاقه‌ای نداشتند، ولی الان کم‌کم دارند علاقه‌مند می‌شوند.» هر چند نه همه‌ی امریکایی‌ها. گاهی تیمش به پارک رانچو می‌رفت و متوجه می‌شد بازی سافت‌بالی در حال انجام است. و نمایش داد که چگونه خودش را در برابر توپ‌های هوایی حفظ می‌کرد. «آن‌ها فوتبال دوست ندارند، ما سافت‌بال. آن‌ها پلیس خبر می‌کنند، آن‌ها امریکایی هستند، پس ما باید برویم.» اما او دوست داشت امریکا در تمام بازی‌هایش غیر از دیدار برابر السالوادور پیروز شود. بهترین بازیکن امریکا به‌نظر او هوگو پرز بود. پرز هم اهل السالوادور است.

این صحبت‌ها همبر را دلتنگ وطنش کرد و فیلمی تبلیغاتی درباره‌ی السالوادور برایم پخش کرد. به‌نظر می‌رسید در صحنه‌ای دو نفر زیر آب به‌هم لگد می‌زدند. همبر گفت: «می‌بینی، آن‌ها حتا در ساحل هم فوتبال بازی می‌کنند.»

وقتی مهاجران اروپایی وارد امریکا شدند، بچه‌های‌شان در خیابان‌ها به‌خاطر لهجه‌ی بامزه، لباس‌ها و والدین‌شان مسخره می‌شدند. آخرین کاری که این بچه‌ها می‌کردند یک بازی مسخره‌ی اروپایی بود که باز هم مورد اذیت‌وآزار امریکایی‌ها قرار می‌گرفتند. بنابراین سراغ بیسبال رفتند. به همین دلیل است که امریکایی‌ها فوتبال بازی نمی‌کنند.

وقتی می‌گوییم امریکایی‌ها فوتبال دوست ندارند یا روز شکرگزاری را جشن می‌گیرند یا در قالب تور راهی اروپا می‌شوند، به انبوهی از سفیدپوستان فکر می‌کنیم که در حومه‌های امریکا زندگی می‌کنند. ده‌ها میلیون امریکای لاتینی ایالت متحده فوتبال بازی و تماشا می‌کنند و درباره‌اش می‌خوانند، اما حتا امریکایی‌های سفیدپوست حومه‌نشین هم به شیوه‌ی خودشان فوتبال بازی می‌کنند. من هم در امریکا فوتبال بازی می‌کردم. وقتی ده سالم بود، خانواده‌ام به مدت یک سال به استنفورد نقل مکان کرد؛ شهری دانشجویی و آفتابی در کالیفرنیا که تمام دخترها و پسرهایش فوتبال بازی می‌کردند. امریکایی‌های ثروتمندتر به فوتبال علاقه داشتند. مبلغان مذهبی تلاش دارند پیام‌شان را به گوش همه برسانند، اما در حال حاضر بچه‌های زاغه‌نشین این دیدگاه را دارند که فوتبال مال آدم‌های ضعیف‌النفس است.

اکثر مربیان استنفورد هرگز فوتبال بازی نکرده‌اند و در نتیجه ایده‌های سایر ورزش‌هایی را که بلد بودند به کار می‌گرفتند. یکی از مربیان وقتی تیمش صاحب کرنر می‌شد کدهایی مثل «عقاب!» یا «مارپیچ!» را فریاد می‌زد تا بازیکنش توپ را تا ارتفاع تیر دروازه بلند بفرستد. مربی دیگری وقتی تیمش

در حال حمله بود، دفاع‌های کنارش را دقیقاً گوشه‌ی محوطه‌ی جریمه و دو دفاع وسطش را در مرکز محوطه حبس می‌کرد. آن‌ها در همان محوطه می‌ایستادند، دست‌شان را دور کمرشان می‌انداختند تا بازی به نیمه‌ی زمین‌شان برگردد. هافبک راست هم دستور گرفته بود هر توپی را که به او می‌رسد پنج متر به‌سمت چپش پاس دهد. تئوری هم این بود که دفاع راستی که اوورلپ می‌کند توپ را درست روی پایش دریافت کند. این تاکتیک به‌ندرت جواب می‌داد.

تعداد کمی از بچه‌هایی که می‌شناختم به فوتبال علاقه نشان می‌دادند. آن‌ها همان‌طوری فوتبال بازی می‌کردند که بچه‌های اروپایی ممکن است اُبوآ بزنند، چون والدین‌شان فکر می‌کردند برای‌شان مفید است، درست مثل اُبوآ نواختن بچه‌های اروپایی. مطمئناً برای‌شان جالب هم بود، ولی اصلاً هیجان‌زده نمی‌شدند. اندک بازیکنان خوبی هم پیدا می‌شدند. لین برلینگ ـ مانوئل سردبیر مجله‌ی ***ساکر امریکا*** به من گفت: «خب، حدود پانزده میلیون امریکایی فوتبال بازی می‌کنند، ولی اکثر آن‌ها فوتبال را فقط یکی از تفریحات‌شان می‌دانند. غیر از پله که یک دهه است بازی نمی‌کند، اکثر فوتبالیست‌های امریکایی حتا یک فوتبالیست حرفه‌ای را هم نمی‌توانند نام ببرند.» هیچ‌کدام از دوستانم در استنفورد حتا یک‌بار هم فوتبال تماشا نکرده بودند، اگرچه جُرج بست در تیم محلی‌شان سن‌خوزه *ارث‌کوییک* بازی می‌کرد. اما در آن روزهایی که به‌نظر می‌رسید فوتبال در امریکا جایگاه خودش را پیدا کرده، کسانی باید به ورزشگاه می‌رفتند. لیگ شمال امریکا یا NASL به‌خاطر حضور ستارگان پابه‌سن‌گذاشته‌ی اروپایی که در پایان دوران فوتبال‌شان بودند، جمعیت را به ورزشگاه‌ها می‌کشاند. جیانی ریورا NASL را «گورستان فیل‌ها» لقب داده بود، اما چه فیل‌هایی! یادم می‌آید در ۱۹۸۱ و در مسابقه‌ی تیم‌های ارث‌کوییک و کاسموس نیویورک، بازیکنانی مثل بست، فرانتس بکن‌باوئر و یوهان نیسکنس در زمین حضور داشتند. چند ماه بعدش در جریان یکی از بازی‌های سالنی تیم

ارث‌کوییک، بست مدافع حریف را با دریبل پلّه به نمایشی‌ترین شکل ممکن دریبل زد. البته در سایر دقایق هیچ کاری نتوانست انجام دهد.

لاری کالووی پیش از این‌که در ۱۹۷۶ راهی امریکا شود و در تیم‌هایی مثل ارث‌کوییک بازی کند، در انگلیس در تیم‌هایی نظیر ولوز، بلکبرن، شروزبری و روچدیل بازی کرده بود. بازی‌هایش را در انگلیس به‌خاطر نمی‌آورم. او با لهجه‌ای بیرمنگامی ـ کالیفرنیایی به من گفت: «ما بدون شک این‌جا به چهره‌هایی مشهور تبدیل شدیم. بیشتر دوران ورزشی‌ام را در دسته‌ی دوم انگلیس گذراندم؛ جایی که همه‌ی توجه فقط به جرج بست‌ها و چارلی جُرج‌ها و بابی مورها بود. حالا به کشوری آمدم که مدام درباره‌ی سابقه‌ام می‌نویسند، به تلویزیون دعوتم می‌کنند، این اتفاق‌ها برایم بسیار خوشحال‌کننده است.» به‌عنوان یک خبرنگار، من هم تحت‌تأثیر قرار گرفتم.

اما در ۱۹۸۵، NASL برچیده شد. کسانی که اداره‌اش می‌کردند سعی داشتند خیلی سریع تعداد زیادی باشگاه پیدا کنند. آن‌ها اطلاعات کمی درباره‌ی فوتبال داشتند. مرحوم هوارد ساموئلز رئیس لیگ امریکا اقرار کرد که «خیلی دیر متوجه شدم که حدود صد هزار نفر می‌توانند خودشان را به‌عنوان ملی‌پوش لهستان جا بزنند.» تماشاگران هم تخصصی در فوتبال نداشتند. کالووی به من گفت: «آن‌ها فقط بوقچی‌ها را تشویق می‌کردند، وقتی بازیکنی توپ را شصت متر دور می‌کرد یا ضربه‌ی سر سی متری می‌زد، همه می‌ایستادند. در سن‌خوزه بوقچی‌یی داشتیم به نام کریزی جرج [جرج دیوانه] که بعداً به چهره‌ای محبوب تبدیل شد، او حتا به‌خاطر طولانی‌ترین فریاد نام خودش را هم در کتاب ***رکوردهای گینس*** ثبت کرد. او در یک بازی یک قسمت از ورزشگاه را وادار کرد "ارث" و طرف دیگر "کوییک" را فریاد بزنند و این کار را نزدیک به سیزده دقیقه و نیم ادامه داد، در حالی‌که در همین مدت تیم حریف گل زد.»

حالا کالووی مربی تیم *سن‌فرانسیسکو بی بلک‌هاوکس*[۳] است. وقتی صحبت می‌کردیم تلاش می‌کردند به لیگ مکزیک بپیوندند. محرمانه به من

گفت: «احتمالش کم است، خیلی کم، این‌طور نیست؟» دقیقاً مثل این‌که کاردیف در لیگ انگلیس بازی کند. «اما هیچ‌چیز غیرممکن نیست.» حتا در چنین شرایطی او پذیرفت که بلک‌هاوکس دنبال راه‌اندازی لیگ حرفه‌ای امریکا هم هست. «ما دوست نداریم تا آخر عمرمان در لیگ مکزیک بازی کنیم.» فاصله‌ی سن‌فرانسیسکو در شمال غرب امریکا تا شمال غرب مکزیک، حدود ۷۶۰ کیلومتر است.

پیتر بریج‌واتر، دیگر انگلیسی حاضر در کالیفرنیا مسئولِ جام جهانی در استنفورد است. آدمی عصبی است. به او گفتم در شرایطی که شهرهایی مثل ریو، رم و بارسلون، به‌طور طبیعی پایگاه‌های جام جهانی بودند، استنفورد چنین خصوصیاتی نداشت. به من گفت: «آقای کوپر، کجای انگلیس زندگی می‌کنی؟ در لندن؟ ورزشگاه هایبری خودش شهر کوچکی است، حتا ویمبلی هم شهری ــ هر چند کوچک‌تر ــ است! آیا ویمبلی جای مناسبی برای بازی فوتبال است؟» و دوست داشت کدام تیم در استنفورد بازی کند؟ «انگلیس!» اما برای این‌که مثال زده باشم، استنفورد مثل استراحتگاه لیمینگتن[۴] است.

امریکایی‌ها هرگز متوجه نشدند فوتبال ورزش آقایان است. در انگلیس و هلند که بزرگ می‌شدم، هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم دختران هم بتوانند فوتبال بازی کنند، اما در استنفورد آن‌ها بازی می‌کردند. در زمین مدرسه‌مان در تمام طول سال بازی می‌کردیم. در امریکا دختران چهارساله هم لیگ خاص خودشان را دارند و تقریباً نیمی از بازیکنان فوتبال امریکا بانوان هستند.

از خانم لین برلینگ‌مانوئل سردبیر مطرح‌ترین مجله‌ی فوتبالی امریکا (خودش می‌گفت: «باید بگویم انبوهی ایمیل دریافت کرده‌ام که به "آقای لین برلینگ‌مانوئل" زده شده.») پرسیدم، چرا امریکا با سایر کشورها متفاوت است؟ به‌نظر او نکته‌ی کلیدی این بود که خانم‌ها هم دقیقاً همزمان با آقایان به فوتبال رو آوردند. برخلاف خانم‌های اروپایی، آن‌ها نسبت به این ورزش احساس بیگانگی نمی‌کردند.

او خودش چگونه وارد فوتبال شد؟ «پدرم هرگز در عمرش به ورزشگاه نرفته بود، من بین شش فرزند او بزرگ‌ترین بودم و با شش بچه توان رفتن به جایی را نداشت. در ۱۹۶۷، تیم فوتبال محلی‌مان به نام اوکلند کلیپرز قیمت بسیار مختصری برای تماشای خانوادگی مسابقه‌ها در نظر گرفت. با چیزی حدود بیست دلار می‌توانستید همه را به ورزشگاه ببرید، ماشین‌تان را پارک کنید و پدرم از خداخواسته از این قضیه استقبال کرد. بدین ترتیب تمام اعضای خانواده‌ی من به نوعی هوادار فوتبال شدند. این تجربه‌ی مشترک خیلی‌ها بود.» NASL تلاش کرد فوتبال را به خانواده‌ها بفروشد و این شیوه خانم‌ها را جذب کرد. «این مسیر بازاریابی منحصربه‌فردی بود که سایر ورزش‌ها آن را نداشتند. ابتدا فوتبال را به‌عنوان ورزشی مردانه، خشن، پربرخورد و پرسروصدا بازاریابی کردند و به‌سختی توانستند آن را بفروشند. مردم به ورزشگاه می‌آمدند و می‌گفتند: این مسلماً لیگ فوتبال امریکایی نیست.» اما نتیجه‌ی این سرمایه‌گذاری این بود که در ۱۹۹۱ و در چین، تیم زنان امریکا فاتحِ اولین جام جهانی زنان شد.

با کالووی، بریج‌واتر و برلینگ‌مانوئل تلفنی صحبت کردم. همه‌جای جهان تلفن وجود دارد، ولی امریکایی‌ها تنها کسانی هستند که با کسانی که تا حالا ندیده‌اند از طریق تلفن هم مصاحبه‌هایی صمیمانه انجام می‌دهند. پس از آوارگی در خیابان‌های اروپا و افریقا، اکثر روزهای حضورم در لس‌آنجلس را روی تخت و پای تلفن سپری کردم. اما اپریل هاینریش[5]، کاپیتان تیم‌ملی زنان امریکا را که در پکن جام جهانی را بالای سرش برد، در دانشگاه مری‌لند دیدم. در چنین دانشگاه‌هایی فوتبال زنان در بالاترین سطح کشور بازی می‌شود. هاینریش به من گفت: «این‌جا به‌طور تمام‌وقت به‌عنوان مربی زنان کار می‌کنم. این شغل من است، برای این ساخته شده‌ام و یک دستیار تمام‌وقت هم دارم و بودجه‌ای بیش از هشتاد هزار دلار.»

درباره‌ی یک سریال تلویزیونی بریتانیایی به نام ***مربی‌بانو***[6] بهش گفتم: ملودرامی درباره‌ی زنی که مربی تیم حرفه‌ای آقایان است و بعد از مبارزه‌ای

طولانی علیه جنسیت‌گرایی، مورداحترام فراوان قرار می‌گیرد. آیا هاینریش هم با چنین مشکلاتی مواجه شد؟ گفت: «به‌هیچ‌وجه. من ۲۹ سال دارم. متعلق به اولین نسل زنان ورزشکار این کشور هستم که پذیرفته شده‌اند. اگر با زنانی که ده تا پانزده سال مسن‌تر از من هستند صحبت کنید، احتمالاً تجربه‌های تلخی داشته‌اند.» آن زمان روزهای آغاز پذیرش فمینیسم[۷] امریکایی بود. آیا این جنبش فمینیستی به‌خاطر فتح جام جهانی زنان توانست اعتبار پیدا کند؟ هاینریش گفت: «خب...» عذرخواهی کردم: «البته شما هنوز هم باید خوب بازی کنی و گل بزنی.» جواب داد: «جدا از آن، دقیقاً بله.»

آیا او در برابر انگلیس هم بازی کرده بود؟ «بله، حس کردم هر چند کشور کوچکی است اما بازیکنان واقعاً خوبی دارد. علتش را نمی‌توانم درک کنم: آن‌ها خوب تمرین نمی‌کنند، زیاد دور هم جمع نمی‌شوند و مراقب خودشان نیستند. فقط می‌توانم دلیلش را این‌طور توضیح بدهم که آن‌ها چیزهایی دارند که ما نداریم: آخر هر هفته می‌توانند بهترین بازی‌های فوتبال مردان را از تلویزیون تماشا کنند.»

آیا موافق است که فوتبال در امریکا و شاید به‌طور خاص فوتبال بانوان، ورزش طبقه‌ی متوسط جامعه بود؟ «نه، نه، نه، باید بگویم ورزش طبقه‌ی بالای متوسط بود. متأسفانه.» و بعد ادامه داد: «اما من راضی هستم.» چرا؟ «فکر می‌کنم تحصیلات در جهان امروز اهمیت زیادی پیدا کرده است.»

تقریباً همه‌ی بازیکنان امریکا در جام جهانی ۱۹۵۰ اهل سنت‌لوییس میسوری بودند. سنت‌لوییس نشانه‌هایی از فرهنگ فوتبالی داشت، اما دلیل اصلی عدم توازن فوتبالی در امریکا این بود که فدراسیون فوتبال کشور در این شهر بود و آن‌قدر فقیر بود که توان استعدادیابی را در سراسر کشور نداشت. همان‌طور که می‌دانیم، در جام جهانی ۱۹۵۰، امریکا، انگلیس را ۱ ـ ۰ شکست داد، ولی موقع بازگشت به‌خاطر صرفه‌جویی در هزینه‌ها در دو هواپیمای مجزا برگشتند.

کمیته‌ی استقبال از تیم‌ملی شامل همسر یکی از بازیکنان بود که برای سرزنشِ شوهرش بابت دیر برگشتن به فرودگاه آمده بود.

یک روز پس از بازی السالوادور ـ دانمارک، تیم‌ملی کنونی امریکا را در هتلی مشرف به اقیانوس آرام در سانتاباربارا دیدم. هتل محل اقامت‌شان [Red Lion] برای من بسیار گران بود و در نتیجه هتل دیگری را دو سه کیلومتر آن‌طرف‌تر پیدا کردم که البته آن هم مقداری گران بود. پیاده به‌سمت هتل محل اقامت تیم‌ملی حرکت کردم. در کنار ساحل تعدادی اسپانیایی‌زبان را مشغول بازی فوتبال دیدم. سانتاباربارا شهری کوچک، دانشجویی و گرمسیری در پاسیفیک با شهروندانی نظیر رونالد ریگان[۸] بود که با روحیه‌ی لطیف‌شان خیلی سخت می‌شد به فوتبال علاقه‌مند شوند.

یک ساعت دیر به قرار ملاقاتم با دین لینکه، مسئول رسانه‌ای فدراسیون امریکا رسیدم. معاونش مرا در لابی هتل ملاقات کرد. دین از این‌که شخصاً نتوانسته بود ملاقاتم کند شدیداً عذرخواهی کرد، چون باید به کلینیکی فوتبالی می‌رفت، اما اظهار امیدواری کرد بسته‌ی رسانه‌ای‌اش به دردم بخورد. معاونش مدارکی تقریباً به‌اندازه‌ی یک دایرةالمعارف در اختیارم گذاشت. می‌دانستم که برزیلی‌ها می‌گفتند برگزاری جام جهانی در امریکا دقیقاً مثل برگزاری رقابت‌های بیسبال در برزیل است؛ می‌دانستم فوتبال زمین چمن در امریکا توسط کسی اداره می‌شد که این ورزش را جانشینی ضعیف برای فوتبال سالنی می‌دانست، به این نکته هم واقف بودم که امریکایی‌ها وقتی داور اعلام کرنر می‌کند، برای خریدن ساندویچ ورزشگاه را ترک می‌کنند، ولی در آن مقطع به‌نظر من حق‌شان بود که میزبان جام جهانی شوند. نماینده‌ی فدراسیون فوتبال امریکا با عقیده‌ی من در مورد سانتاباربارا هم موافق بود: «در ورزشگاهی کنار اقیانوس می‌نشینید، بازی را کنار شاید سیصد نفر دیگر تماشا می‌کنید و اگر بازی کیفیت پایینی داشت از بالای حصار به ساحل نگاه می‌کنید و کسانی را که قایقرانی می‌کنند یا روی شن‌ها دراز کشیده‌اند تماشا می‌کنید.» تنها تیم حرفه‌ای این منطقه مدت‌ها پیش ورشکست شده بود.

باتوجه به عدم حضور لینکه، تصمیم گرفتم به سراغ رومانیایی‌ها بروم. آن‌ها هم در هتل رد لاین اقامت داشتند. جولیان استان‌کولسکیو[9] یکی از همراهان این تیم را گیر آوردم؛ یک رومانیایی دوست‌داشتنی با چهره‌ای کودکانه که ساکن شیکاگو بود. کف اتاقش پر از توپ فوتبال بود که چند ساعت قبلش بازیکنان واقعاً بین‌المللی با آن‌ها تمرین کرده بودند، و در شرایطی که جولیان صحبت می‌کرد، یک توپ را زیر پایم قرار دادم. جولیان بروشوری به من داد که شبیه اعلامیه‌های مذهبی بود و عکس دو نفر روی آن بود که کاملاً شبیه خودش بودند، غیر از یکی از آن‌ها که ریش داشت. متوجه شدم که این بروشور اهداف آکادمی فوتبال رومانی را تشریح کرده و فقط یکی از کسانی که در بروشور معرفی شده بودند جولیان (به‌عنوان نایب‌رئیس) بود. مرد ریشو پدرش بود: دکتر ویکتور استان‌کولسکیو (رئیس آکادمی). جولیان برای این‌که اهمیت‌شان را نشان بدهد، اشاره کرد که او و دکتر ویکتور از دوستان صمیمی بابی رابسون بوده‌اند.

در حین هنرنمایی‌ام با توپ، جولیان چند جوک بی‌ادبانه گفت تا این‌که دو نفر از مسئولان تدارکات هتل آمدند سفارش صبحانه از او بگیرند. چه زرق‌وبرقی! ستارگان صبحانه چی می‌خورند؟ رومانیایی‌ها برای تمامی بازیکنان فقط املت و در صورت امکان حبوبات سفارش دادند و فقط پزشک تیم غذایی شامل تخم‌مرغ و گوشت بخارستی خواست. نکته‌ی اصلی که جولیان روی آن تأکید داشت این بود که آب آشامیدنی باید در ظرف‌های دربسته باشد. تیم‌ملی رومانی تازه از امریکای جنوبی پرواز کرده بود؛ جایی که چندین بازیکن به‌خاطر غیربهداشتی بودن آب آشامیدنی بستری شده بودند و مسئولان تیم‌ملی رومانی دیگر نمی‌خواستند ریسک کنند.

بعد جولیان مرا سراغ کورنل دینو[10] سرمربی تیم‌ملی رومانی برد. دینو مشغول صرفِ شام بود و بدون این‌که رویش را برگرداند به جولیان غرولند کرد. حدود یک ساعت در لابی منتظر ماندم و شاهد وقت تلف کردن بازیکنان امریکا و رومانی بودم. یکی از بازیکنان رومانی که بسیار هم جوان به‌نظر

می‌رسید و از آرایش موی روستایی‌اش معلوم بود چندان سرشناس هم نیست، روی مبل مقابل من نشست. دلم به حالش سوخت. شاید در کشورش ستاره بود؛ چیزی مثل اندی سینتون [بازیکن نه‌چندان مطرح تیم‌ملی انگلیس] برای انگلیسی‌ها. رومانی به‌هر حال کشور مطرحی در عرصه‌ی فوتبال بود، اما این‌جا در سانتاباربارا او بسیار تنها به‌نظر می‌رسید، شاید به‌لحاظ اجتماعی پایین‌تر از من. لااقل من زبان می‌دانستم و چند نویسنده‌ی مجله‌ی ***ساکر امریکا*** را می‌شناختم، در حالی‌که او احتمالاً در باشگاهی کوچک بازی می‌کرد و تازه به تیم‌ملی دعوت شده بود. شرط می‌بندم می‌خواست به کشورش برگردد.

جولیان دوباره سراغم آمد و گفت دینو عذرخواهی کرده و حالا می‌تواند با من مصاحبه کند. همان موقع هم خیلی دیر شده بود. یک ساعت دیگر هم صبر کردم. خبرنگاران زمان‌های زیادی را صرف انتظار می‌کنند. بالاخره دینو به لابی آمد، مردی بلندقد با جوشی دائمی روی صورتش. روی مبل نشست و سمت دیگری را نگاه کرد. جولیان که نقش مترجم را داشت، گفت: «این مرد در رومانی یک چهره‌ی افسانه‌ای است.» دینو ۷۵ بازی ملی انجام داده بود و پس از سقوط چائوشسکو وزیر ورزش رومانی شده بود؛ پستی که از آن استعفا کرد تا سرمربی تیم‌ملی شود. از او پرسیدم چرا چنین کاری انجام داده، و با لحنی آرام گفت: «بین سیاست و فوتبال، من فوتبال را انتخاب کردم.» او می‌دانست که حضور در کابینه راحت‌تر است، ولی معتقد بود که «استرس بخشی از زندگی ماست.»

اوضاع فوتبال رومانی چگونه بود؟ او از مدیران کم‌عقل باشگاه‌ها انتقاد کرد. استقبال مردم هم بسیار کم شده بود: «قبلاً فوتبال، نان و زندگی همه‌ی مردم بود. اما حالا مردم دغدغه‌های دیگری دارند.» این‌ها درددل‌های مردی بود که روزهای خوب دوران چائوشسکو را به یاد می‌آورد.

درباره‌ی سفر تیمش به امریکای جنوبی که پرسیدم، اخم‌هایش بیشتر درهم رفت: «این سفر را دلالی ترتیب داد که تمام هماهنگی‌ها را به نفع خودش انجام

داده بود.» تیم رومانی مدام در سفر بود؛ از آرژانتین به پاراگوئه، اکوادور و پرو. «یک‌بار فقط یکی دو ساعت پیش از سوت داور و پس از چند روز سفر به مقصد رسیدیم. در مسیرمان به‌سمت لس‌آنجلس در هواپیمایی بودیم که مقصدش لس‌آنجلس بود، اما وقتی در مکزیکوسیتی توقف کردیم ما را از هواپیما پیاده کردند و باید منتظر پرواز دیگری می‌ماندیم!» چنین اتفاقی هرگز در رومانی هم رخ نمی‌دهد.

صبح روز بعد برای تماشای تمرین تیم امریکا به محل تمرین که در دانشگاهی محلی بود رفتم. قبل از ورود تیم به آن‌جا رسیدم، و با دانشجویانی عصبی و مربی عصبی‌ترشان که همه پرتقال دست‌شان بود منتظر ماندم. به من هم پرتقال دادند.

امریکایی‌ها رسیدند و تمرین کردند. وقتی تمرین تمام شد، چند نفر از آن‌ها از جمله میلوتینوویچ مربی جلوِ یک دروازه جمع شدند تا تمرین شوت‌زنی کنند؛ به من هم اجازه دادند [پشت دروازه بایستم و] توپ‌های‌شان را برگردانم. فهمیدم شوت‌های بازیکنان حرفه‌ای چه‌قدر محکم است، و وقتی سعی کردم ضربه‌ی آزاد کات‌دار میلوتینوویچ را بگیرم دقیقاً توپ چرخید و از دستم خارج شد. امیدوار بودم صحنه را ندیده باشد. پس از تمرین از پیتر ورمس مهاجم امریکایی پرسیدم تا چه مرحله‌ای از جام جهانی صعود می‌کنند؟ جواب داد: «خودم و شما را دست انداخته‌ام اگر نگویم که دوست دارم جام جهانی را فتح کنیم.»

در بازگشت به هتل، میلوتینوویچ راحت روی مبل لابی نشست، در حالی‌که ضبط‌صوت من مقابل صورتش بود و خبرنگاران امریکایی هم روی زمین و جلوِ پایش نشسته بودند. او دو لقب دارد؛ یکی «معجزه‌گر» و دیگری «بورای توپی»[11]. برخلاف بعضی از معجزه‌گران و اکثر مربیان انگلیسی، او مرد بامزه‌ای است. حتا خبرنگاران را دوست دارد. دانکن اروینگ خبرنگار انگلیسی **ساکر**

امریکا از اولین‌باری که با میلوتینوویچ دست داد برایم تعریف کرد. دانکن دست میلوتینوویچ را محکم فشار داد. میلوتینوویچ محکم‌تر فشار داد، دانکن فشار را بیشتر کرد، میلوتینوویچ هم همین‌طور، تا این‌که میلوتینوویچ گفت: «آهان، مافیا!» اخلاقش درست برعکس دینو بود و شاید اگر گراهام تیلور، این صرب را به‌عنوان مسئول روابط عمومی منصوب می‌کرد، هرگز از سرمربی‌گری تیم‌ملی انگلیس اخراج نمی‌شد.

میلوتینوویچ در یوگسلاوی، فرانسه، سوییس و مکزیک بازی کرده بود و در دو جام جهانی قبلی هدایت تیم‌های مکزیک و کاستاریکا را بر عهده داشت. [بعدها میلوتینوویچ با رهبری تیم‌های امریکا، نیجریه و چین به تنها مربی‌یی بدل شد که پنج کشور مختلف را در جام جهانی هدایت کرده است.] تیم‌ملی کاستاریکا با مربی‌گری او در جام جهانی ۱۹۹۰، اسکاتلند را در جنوا شکست داد. او از شور مردم امریکای لاتین با ما صحبت کرد، و این کلمه را به زبان اسپانیایی «پاسیون»[۱۲] تلفظ کرد و به خبرنگاران امریکایی گفت: «شور! شما اصلاً پرشور نیستید.» آیا احساس کرده که علاقه‌ی امریکایی‌ها به فوتبال بیشتر شده است؟ «مشکل این مردم این است که آن‌ها مشکلی ندارند.» منظورش این بود که امریکایی‌ها به‌اندازه‌ی کافی دل‌سوخته نیستند که پرشور باشند. یک مسابقه‌ی فوتبال امریکایی، سه چهار ساعت طول می‌کشد و هواداران در حین مسابقه، برای غذا خوردن و توالت رفتن از جای‌شان بلند می‌شوند. با‌حیرت ادامه داد: «اما مردم این را دوست دارند. این‌جا امریکاست. مثلاً اگر به شهر سانتاباربارا، به این هتل نگاه کنید...» صدایش آرام‌تر شد: «این امریکاست، می‌فهمی؟ امریکا در جهان کشوری منحصربه‌فرد است، ما همه‌چیز داریم.»

از او پرسیدم آیا زمان مناسبی برای صرب بودن بود؟ جواب داد: «چرا که نه؟ می‌دانید، مسئله این است که مردم انگلیس به انگلیسی بودن‌شان افتخار می‌کنند، من هم به صرب بودنم افتخار می‌کنم. جالب نیست، اما چه می‌شود کرد؟» و اضافه کرد: «شاید تو اهل زاگرب [ضدصرب] هستی؟» خیلی سریع

تکذیب کردم. او هم به همان سرعت گفت: «شوخی کردم!» برای اولین‌بار نگاهش را از ما برگرداند و بابت سؤال احمقانه‌ام حسرت خوردم. او ادامه داد: «خانواده‌ام در مرز بوسنی زندگی می‌کنند، شاید در فاصله‌ی صد متری مرز. مثلاً از این‌جا تا اقیانوس.» از پنجره به بیرون اشاره کرد و بحث را عوض کرد: «از بازیکنانم کاملاً راضی هستم. من اسپانیایی حرف می‌زنم و هیچ‌کس متوجه نمی‌شود، ولی تصور می‌کنم همه می‌فهمند. همه خوشحال‌ایم.» در پاسخ به این سؤال که به چند زبان صحبت می‌کند گفت: «اسپانیایی، صرب، فرانسوی و ایتالیایی صحبت می‌کنم، روسی را متوجه می‌شوم بلغاری هم که زبان نیست و سعی می‌کنم انگلیسی هم حرف بزنم. فکر می‌کنم چهار زبان. انگلیسی را در این حد بلدم که اگر گرسنه باشم غذا بخواهم. همان چهار زبان.» وقتی درباره‌ی بازیکنان پرسیدیم، با شوخی جواب‌مان را می‌داد.

کنفرانس به پایان رسید و تونی مئولا دروازه‌بان تیم‌ملی امریکا به سراغ من آمد. گفت لینکه او را فرستاده است. روی مبل میلوتینوویچ نشستیم، هر دو ۲۳ ساله بودیم و او ستاره بود. برایم تعریف کرد که چه اتفاقی باعث شد او رؤیای حضور در درون دروازه‌ی امریکا را در سر بپروراند. وینستته، پدر مئولا که زمانی در تیم آوه‌لینو [باشگاهی ایتالیایی] ذخیره بود، به امریکا آمد تا آرایشگر شود و در کرنی[۱۳] نیوجرسی ساکن شد. کرنی در امریکا شهر چندان کوچکی نیست. اکثر ساکنان آن را خانواده‌های ایرلندی و اسکاتلندی تشکیل می‌دهند که در دهه‌ی ۱۹۲۰ برای کار در کارگاه‌های فرآوری پنبه به امریکا آمدند. آن‌ها عاشق فوتبال هم بودند. مئولا به من گفت: «پدران تمام همبازی‌های من به نوعی در بریتانیا بزرگ شده بودند.» و از بخت خوش، کرنی در فاصله‌ی سه مایلی ورزشگاه جاینتز[۱۴] واقع شده بود و در روزهای اوج NASL که من و مئولا هنوز بچه بودیم، تیم نیویورک کاسموس، هشتاد هزار تماشاگر به ورزشگاه می‌کشاند، در حالی‌که تیم نیویورک جاینتز، تیم فوتبال امریکایی، فقط سی هزار تماشاگر داشت. کرنی با وجود جمعیت فقط ۳۸ هزار نفری‌اش، سه

بازیکن تیم‌ملی امریکا را پرورش داده؛ مئولا، تب راموس و جان هارکس بازیکن داربی‌کانتی. مئولا و هارکس نزدیک به بیست سال در کنار هم بازی کرده بودند و پدر هارکس مربی‌شان بوده است.

این داستانی تمام‌امریکایی نبود، اما خیلی از بازیکنان امریکا چنین داستان‌هایی دارند. بسته‌ی رسانه‌ای فوق‌العاده‌ی لینکه مشخص می‌کرد که پدر، پدربزرگ و پسرعموی هوگو پرز همگی به‌طور حرفه‌ای در السالوادور بازی کرده بودند. پدر پیتر ورمس در مجارستان فوتبالیستی حرفه‌ای بوده، پدر مارسلو بالبوآ در آرژانتین بازیکن سافت‌بال بوده، پدر اریک وینالدا فوتبال امریکایی بازی می‌کرده، پدر بروس ماری بازیکن حرفه‌ای گلف بوده، پدران کریس سالیوان و کریس هندرسن به‌ترتیب بوکسور و بازیکن نیمه‌حرفه‌ای بیسبال بوده‌اند.

بعد بازیکنانی بودند که امریکایی شده بودند؛ فرناندو کلاویو، یک بازیکن حرفه‌ای از اروگوئه، یانوش میکالیک که در ۱۶ سالگی لهستان را ترک کرد پسر ملی‌پوش لهستانی بود؛ یان هاربور که برای مطالعه‌ی بیوشیمی به امریکا آمده بود، پسر ملی‌پوش نیجریه بود؛ برایان کویین فوتبالیست اسکاتلندی و ستاره‌ی هاکی از بلفاست، که به همراه همسرش در مراسمی بین دو نیمه‌ی یک مسابقه‌ی داخل سالن تبعه‌ی امریکا شده بود؛ و روی و گرل اهل پرتوریا که به‌خاطر ازدواج با ماریا گارگالو از میامی پاسپورت امریکایی دریافت کرد. (مرکز انگلیس برای هر دو آن‌ها جای کثیف و سردی باید باشد.) دو بازیکن دیگر، توماس دالی (متولد آلمان) و ارنی استیوارت (متولد هلند) فرزندان مادرانی اروپایی و پدرانی هستند که سربازان زمان جنگ جهانی دوم بودند. دالی به‌ندرت انگلیسی صحبت می‌کند، اما به مجله‌ی ***اسپورت ایلوستریتد*** گفت که سال‌هاست سوار اتومبیلی امریکایی می‌شود. او گفت: «در آلمان، این اتفاقی عادی نیست.» همین‌طور است، اما در آلمان به‌طور طبیعی هویت‌تان را از طریق اتومبیل‌تان ابراز می‌کنید. بی‌تردید بازیکنان بیشتری از امریکای لاتین هم

می‌توانستند در ترکیب تیم امریکا باشند، اما میلوتینوویچ نمی‌توانست بازیکن‌یاب‌هایش را برای تماشای لیگ نیمه‌حرفه‌ای مکزیک به این کشور بفرستد.

بعد من و خبرنگاری از *Sports Illustrated* با اریک ویnالدا بازیکن تیم‌ملی امریکا و باشگاه ساربروکن آلمان مصاحبه کردیم که اتومبیلی با پلاک WYNALDA داشت و توجه را جلب می‌کرد. موهای بور و رنگ سبزه‌اش همه را یاد بچه‌های ساحلِ کالیفرنیا می‌انداخت. درست هم بود. او متعلق به خود امریکا بود و تلویزیون آلمان او را در حال موج‌سواری نشان داده بود. میلوتینوویچ گفته بود: «اگر او فوتبال بازی می‌کند چه‌طور موج‌سواری می‌کند؟ ما قهرمان جهان خواهیم شد.» میلوتینوویچ و وینالدا دوست داشتند در کنار هم زبان آلمانی را تمرین کنند و این میلوتینوویچ بود که اصرار کرد وینالدا مصاحبه‌گرانش را به بار ببرد و برای‌مان مشروب بگیرد. از فرصت استفاده کردیم و از مربی پرسیدیم نظرش راجع‌به رومانی چیست؟ «لعنت به رومانی! مشکل من این نیست که برنده شویم. دغدغه‌ی من صعود به مرحله‌ی بعدی است.» وینالدا صورت‌حساب را به اسم میلوتینوویچ امضا کرد و انعامی سخاوتمندانه هم نوشت.

وینالدا به ما گفت به‌خاطر فشارهای پدرش دیو[15] سراغ فوتبال آمده. دیو وینالدا والدین هلندی داشت و هنگام جام جهانی ۱۹۷۰ جلوِ تلویزیون بالاوپایین می‌پرید. او فوتبال را «ورزش آدم‌های متفکر» می‌دانست، هر چند که شیوه‌ی بازی پسرش نشان می‌داد که این قاعده همیشه واقعیت ندارد. اریک وینالدا در دیدار برابر جمهوری چک در جام جهانی ۱۹۹۰ از زمین اخراج شد و میلوتینوویچ آشکارا به او گفت: «تو به نظم‌وانضباط احتیاج داری، و بهترین جایی که می‌توانی نظم را یاد بگیری، آلمان است.»

در زمان مصاحبه، یعنی در فوریه‌ی اولین فصلِ حضورش در بوندس‌لیگا، «بیگ مک پابه‌توپ» (لقبی که روزنامه‌ی آلمانی **دی ولت** به او داد)، سومین

گل‌زن برتر لیگ بود. تازه سه هزار تی‌شرت با نام خودش به تیم ساربروکن فروخته بود و برادرش برانت به‌عنوان مشاورش به اروپا رفته بود و حالا مجله‌ی ***اسپورت ایلوستریتد*** دنبالش بود. او پس از مسابقه برابر رومانی به آلمان برگشت و تا جایی که من می‌دانم در آن فصل دیگر گل نزد.

خبرنگار ***اسپورت ایلوستریتد*** از او پرسید که چرا فوتبال در امریکا پیشرفت زیادی نداشته است. جواب داد: «باید این سؤال را از مسئولان اجرایی فدراسیون فوتبال امریکا بپرسید. آن‌ها هر وقت برای پخش تلویزیونی بازی‌های فوتبال قیمتی پیشنهاد می‌دادند، در رقابت با بیسبال، فوتبال امریکایی یا تنیس کم می‌آوردند. دوست دارم آن ورزش‌ها را ورزش‌های "هات‌داگی" بنامم؛ یعنی هواداران راحت می‌نشینند و هات‌داگ می‌خورند. این آقایان پیشرفت فوتبال در اروپا را می‌بینند و در اتاق‌های پر از دود خود به این فکر می‌کنند چگونه جلو اوضاع این‌جا را بگیرند. سال گذشته فوتبال در امریکا قربانی رشد والیبال ساحلی شد.»

ویناldا ادامه داد: «در اروپا، هواداران تمام مدت مسابقه سر جای‌شان می‌ایستند و هیچ‌چیز دیگری برای‌شان اهمیت ندارد. پرچم‌های‌شان را تکان می‌دهند و شعار می‌دهند. بین دو نیمه غذا می‌خورند و بعد سر جای‌شان برمی‌گردند. احساسات هواداران در اروپا در قیاس با امریکا عمیق‌تر است. وقتی تیم‌ملی برزیل می‌بازد مردم از روی ساختمان‌ها به پایین می‌پرند. فکر نمی‌کنم در این‌جا وقتی تیم بوفالو جام سوپربول [لیگ فوتبال امریکایی] را از دست داد کسی از ساختمانی پریده باشد.»

صبح روز بازی رومانی، وقت بیشتری برای صحبت با ما گذاشت — میلوتینوویچ در اردو سختگیری نمی‌کرد — و وقتی عازم بازی شد، من و خبرنگار ***اسپورت ایلوستریتد*** درباره‌ی این بحث کردیم که آیا هواداران انگلیسی در جام جهانی درگیری ایجاد می‌کنند یا نه. گفتم که اگر آن‌ها همانی باشند که در مرکز واشنگتن یا لس‌آنجلس چهره‌شان را نشان دادند، و تازه

سنگ‌پرانی‌های‌شان را در نظر نگیریم، این آخرین چیزی خواهد بود که از آن‌ها می‌شنویم. متأسفانه این پیش‌بینی من هرگز آزمایش نشد.

همان‌طور که قبلاً میلوتینوویچ به ما هشدار داده بود، مردم سانتاباربارا هیچ مشکلی نداشتند. در هفته‌های اخیر بازی‌های افریقای جنوبی با نیجریه، آرسنال با لیدز و السالوادور با دانمارک را دیده بودم. بازی امریکا با رومانی از همه‌ی آن‌ها بی‌سروصداتر بود. در مقابل من و در جایگاه، خانواده‌ای روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند و قبل از شروع مسابقه جمعیت حاضر در ورزشگاه مؤدبانه، چهار هوادار رومانی را که با پرچم کشورشان دور می‌زدند، تشویق کردند. شور و اشتیاقی در هواداران دیده نمی‌شد. زنان و کودکان زیادی بین تماشاگران دیده می‌شدند. فاصله‌ی زیادی تا بخارست بود.

بازی شروع شد، امریکا خیلی سریع به گل رسید و در تمام طول نیمه‌ی اول تماشاگران در ورزشگاه در حال رفت‌وآمد بودند. ایلی دومیترسکیو بازیکن شاخص رومانی بازی را ۱ ـ ۱ مساوی کرد. در سراسر نیمه‌ی دوم در حالی‌که امتیازها مساوی بود تماشاگران مدام ورزشگاه را ترک می‌کردند و برمی‌گشتند.

سازماندهی جام جهانی سرتان را گرم می‌کند. اسکات پارکس لوتلیه[۱۶]، مسئول اصلی سازماندهی جام جهانی ۱۹۹۴، بی‌شک مشغله‌ی زیادی داشت ولی وقتی برایش پیغام گذاشتم، به من زنگ زد. درباره‌ی تماشاگران سانتاباربارا از او پرسیدم: آیا نگران این‌که آن‌ها نمی‌دانند چه اتفاقی قرار است بیفتد نیست؟ «این پدیده‌ای است مربوط به جنوب کالیفرنیا که مرا متعجب می‌کند. بارها دیده شده مردم در وسط کوارتر سوم مسابقه‌های سوپربول ورزشگاه را ترک می‌کنند، در بازی‌های بیسبال هم چنین مواردی دیده می‌شود. ستون‌نویس ***لس‌آنجلس‌تایمز*** درباره‌ی بازی‌های المپیک ۱۹۸۴ نوشت که علاقه‌ی شدید اهالی کالیفرنیا برای ترک زودهنگام یک رویداد وقتی به اوج رسید که عده‌ی زیادی دو ثانیه‌ی آخر

مسابقه‌ی ده‌ثانیه‌ای دو صد متر مردان و قهرمانی کارل لوییس[۱۷] را هم از دست دادند!»

در سانتاباربارا پس از مسابقه‌ی امریکا و رومانی در داخل زمین دینو برای خبرنگاران امریکایی چرب‌زبانی کرد. حال خوبی داشت و فقط به جولیان که ترجمه می‌کرد چشم‌غره رفت. یکی از خبرنگاران محلی از دینو پرسید که تیم امریکا در کدام بخش این بازی موفق‌تر بود. جولیان جواب دینو را ترجمه کرد: «آن‌ها خیلی شیک‌پوش هستند. آن‌ها به صد سال زمان احتیاج دارند تا فوتبال بازی کنند. امریکایی‌ها فقط با آوردن ناوهای هواپیمابرشان می‌توانند ما را بترسانند. برای مربی‌شان احترام قایلم. یوگسلاوی مربیان بسیار خوب زیادی تربیت کرده. این را مطمئنم چون مادر خودم هم اهل یوگسلاوی است.» خبرنگاران ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. «برای مردم امریکا احترام قایلم، برای تمدن و دموکراسی‌شان.» در واقع وزیر سابق به آن‌ها دل‌داری داد. این تیم جوان رومانی چه دورنمایی داشت؟ «همه‌ی لاتینی‌ها به نسلِ آینده‌شان اعتماد دارند. ما هم فکر می‌کنیم نسل آینده از ما بهتر خواهد بود. همین مسئله هم همیشه ما را گمراه کرده است.»

بعد در حالی‌که همه‌ی خبرنگاران تماشایش می‌کردند همراه جولیان با قدم‌هایی بلند سمت من آمد و کارت ویزیتش را به من داد. جولیان توضیح داد: «او فکر می‌کند شما خیلی حرفه‌ای هستید، آدم خوبی هستید.» سه ماه بعدش، دینو اخراج شد.

پی‌نوشت

1. Hember
2. Nueva Guadoloupe
3. San Fransisco Bay Blackhawks

۴. Leamington Spa؛ در انگلیس.

5. April Heinrichs

6. *Manageress*

۷. اصطلاحی است فرانسوی، برگرفته از واژه‌ی فَم به معنای زن. این واژه به معنای «باور به حقوق زنان و برابری سیاسی، اجتماعی زن و مرد» است. این واژه را برای نخستین‌بار شارل فوریه، سوسیالیست قرن نوزدهم فرانسه برای دفاع از جنبشِ حقوق زنان به‌کار برد. این گرایش از قرن نوزدهم، یعنی زمانی که مردم پذیرفتند زنان در جوامع مردسالار سرکوب می‌شدند به‌وجود آمد. فمینیسم رویه‌ها و موج‌های گوناگونی دارد و از مهم‌ترین رویه‌های فکری ـ زیستی قرن بیستم است که در تمام حوزه‌ها مانند هنر و ادبیات نیز نفوذ کرده است. به‌طور مثال سیمون دوبووار، نویسنده‌ی فرانسوی از مهم‌ترین فمینیست‌های قرن بیستم است.

۸. رونالدو ویلسن ریگان سال ۱۹۱۱ در ایالت ایلینویز امریکا به دنیا آمد. او از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ چهلمین رئیس‌جمهور امریکا بود. در دوران او ماجرای مشهور مک‌فارلن با ایران به‌وجود آمد (اقدام برای فروش پنهانی اسلحه) که ماجرا لو رفت و رسوایی فراوانی برایش به بار آورد. در دوران او برنامه‌های فضایی موسوم به «جنگ ستارگان» آغاز شد. ریگان در آخرین ماه‌های ریاست‌جمهوری‌اش شاهد سقوط شوروی بود. او از بازیگری در هالیوود به سیاست راه یافت. در ۱۹۹۴ دچار آلزایمر شد و در ۲۰۰۴ درگذشت.

9. Julian Stanculescu

10. Cornel Dinu

11. Bora Ball

12. Pasion

13. Kearny

14. Giants

15. Dave

16. Scott Parks Letellier

۱۷. فردریک کارلتون لوییس متولد اول ژوییه‌ی ۱۹۶۱ در بیرمنگام، دونده‌ی مشهور رقابت‌های دومیدانی امریکا بود که مدال‌های فراوانی گرفت. یکی از معدود دوندگانی است که در چهار المپیک پی‌درپی مدال گرفته است. لوییس از بازی‌های المپیک نه مدال طلا و یک نقره و در مسابقات قهرمانی جهان سه طلا، یک نقره و یک برنز دارد.

فصل شانزدهم
آرژانتینِ قهرمان!

دو روز پس از این‌که وارد بوینس‌آیرس شدم، آرژانتین به مصاف برزیـل رفـت. مسابقه رسماً صدمینِ سالگرد فدراسیون فوتبال آرژانتین را جشن می‌گرفت، ولی دلیل اصلی شادی مردم بازگشت دیه‌گو مارادونا به تیم‌ملی برای اولین‌بار پـس از محرومیتش به‌خاطر استعمال کوکایین بود. یکی از هواداران به من گفت: «همه‌ی آن‌ها مواد مخدر مصرف می‌کنند. هر کسی از مواد مخدر استفاده می‌کند.»

قدم زدن در حوالی ورزشگاه ریـور پـلات بـسیار لـذت‌بخـش بـود، چـون محیطش با سایر جاهـای بـوینس‌آیـرس متفـاوت اسـت. در حـالی‌کـه آخـرین تصویری که از بوینس‌آیرس در ذهنم مانده بود، سنگ‌فرش‌های شکسته و بـوی تعفنِ فاضلاب بود، اما خیابان‌های اطـراف ورزشـگاه ریـور پـلات پهـن و حتـا کاملاً تمیز بودند. اطرافش شـبیه Maidstone اسـت [شـهری در جنـوب شـرق انگلیس] و ریور پلات که زمانی باشگاه انگلیسی‌ها بود حالا با لقـب میلیونرهـا[1] شناخته می‌شود.

دوستانم اتومبیل‌شـان را در باشـگاه تیرانـدازی روبـه‌روی ورزشـگاه پـارک کردند، چندصد متر آن‌طرف‌تر از مدرسه‌ی فنی قدیمی نیروی دریـایی[2] بـا اسـم

مخفف EMSA. در دهه‌ی ۷۰، EMSA اردوگاه شکنجه‌ی نیروی دریایی آرژانتین بود و به آن لقب آشوویتس[3] آرژانتین داده‌اند. اما هنگام برگزاری جام جهانی ۱۹۷۸، از این اردوگاه برای اقامت بازیکنان استفاده کردند. فینال جام جهانی ۱۹۷۸ هم در ورزشگاه ریور پلات برگزار شده بود.

در ورزشگاه سروصدای زیادی برای بازی مقابل برزیل به پا شده بود. در پاسخ به شعار «اگر نپری، انگلیسی هستی» [اشاره به جنگ آرژانتین و انگلیس بر سر جزایر فالکلند[4]]، نیمی از جمعیت به پرواز درمی‌آمدند، اما به من گفتند اکثر اوقات آن‌ها فقط این آواز را می‌خواندند:

برزیلی‌ها، برزیلی‌ها
چه‌قدر بدبخت به‌نظر می‌رسید،
مارادونا آرژانتینی است
و از پله بهتر است.

کارلوس منم[5] رئیس‌جمهور آرژانتین در ورزشگاه نبود، ولی پانصد خبرنگار از سراسر دنیا آمده بودند. برزیلی‌ها را می‌توانستم تشخیص دهم، چون پیراهن تیم‌ملی کشورشان را پوشیده بودند. فقط کلمه‌ی «مطبوعات» که پشت آن‌ها چاپ شده بود ماهیت‌شان را مشخص می‌کرد.

بازی آرژانتین ـ برزیل حتا اگر به مناسبت صدمین سالگرد هم برگزار نمی‌شد، حساسیت خاص خودش را داشت و باتوجه به این‌که هر دو تیم بازیکنان شاغل در اروپای‌شان را فرا خوانده بودند، جمع حقوق ۲۲ بازیکن شروع‌کننده از شصت میلیون دلار بیشتر می‌شد. شاید این دو تیم بهترین تیم‌های دنیا بودند، ولی توجه همه به یک بازیکن ریزنقش بود. او گفت احساس می‌کند «آرام» است. هر کس دیگری جای او بود پولش را برمی‌داشت و سال‌ها قبل می‌رفت، ولی مارادونا این‌گونه نیست. یک‌بار در گرند هتل سوار

آسانسور شده بود و در میان تعجب مشتریان، ناگهان به در آسانسور کوبید و با بلندترین صدای ممکن فریاد زد: «آرژانتیناااا!» این مرد را یک برنده می‌دانند. او به‌حدی از مسکن‌های تزریقی استفاده کرده که ممکن است در نهایت کارش به ویلچر ختم شود. او همه‌ی عنوان‌ها را برده ولی کماکان به بازی ادامه می‌دهد. آن شب در میان توجه صدها عکاس مشغول گرم کردن بود. عکاسان آن‌قدر عکس گرفتند و عکس گرفتند که بازی با ده دقیقه تأخیر شروع شد و زمان‌بندی همه‌ی تلویزیون‌های جهان را به‌هم زد.

از همان ابتدای بازی، صحنه کاملاً آشنا بود. زرد ـ آبی ـ سفیدپوشان برزیل، آبی ـ سفیدپوشان آرژانتین، خرده‌کاغذهای سفیدی که به زمین ریخته می‌شد، ترقه‌های دودزا و سروصدای کرکننده. از مدت‌ها پیش از آن‌که بازی برزیل ـ آرژانتین را ببینید هم می‌دانید چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. این یعنی عملاً حضور در ورزشگاه چندان لذت‌بخش نبود، مثل تماشای فیلمی برای دهمین‌بار. غیرممکن بود چیز تازه‌ای ببینی، مگر این‌که یک امریکایی باشی. خبرنگار *نیویورک‌تایمز* که کنارم نشسته بود، زمزمه کرد: «هرگز چنین امتیاز میزبانی‌یی ندیده بودم.» جمعیت حتا وقتی دوتا پاس هم به یکدیگر می‌دادند اعتراض می‌کردند و هربار بازیکنان خطاکار به‌سرعت توپ را به صاحبان اصلی‌اش برمی‌گرداندند! نیمه‌ی اول کاملاً به آرژانتین تعلق داشت.

برخلاف آن‌چه قبلاً گفته شده بود، مارادونا می‌تواند بازی کند. در قیاس با چهار ماه قبل که او را در ترکیب سویا برابر اسپانیول دیده بودم، وزن کم کرده بود و هر وقت اراده می‌کرد دفاع برزیل را به‌هم می‌ریخت. بارها توپ‌های مناسبی را برای مهاجمان مهیا کرد، ولی آن‌ها فرصت‌ها را به هدر دادند اما گل اول را هم آرژانتین به ثمر رساند. مانکوسو[۶] ضربه‌ی آرامی به‌سمت دروازه‌ی تافارل دروازه‌بان برزیل فرستاد، توپ از بین دستان دروازه‌بان عبور کرد و به تور رسید. موقعیت به‌خوبی خلق شد، ولی دسته‌گل را دروازه‌بان به آب داده بود.

مارادونا کماکان با تمرکز بازی می‌کرد. فیلیپی داور بازی باید بدون توجه به توصیه‌هایش از پس کار برمی‌آمد. مارادونا به‌ندرت توپی را لو داد و حتا در دقیقه‌ی ۲۶ ضربه‌ی آزاد آرامش از فاصله ۲۵ متری به تیر دروازه‌ی برزیل برخورد کرد.

البته او تغییر کرده بود. حالا مردی مسن‌تر، عاقل‌تر و چاق‌تر بود. قدرت دریبل زدن نیمی از بازیکنان حریف را نداشت و انرژی‌اش را صرف پاس دادن از میانه‌ی میدان می‌کرد. همبازی‌هایش وظیفه داشتند توپ را به او برسانند، و فردای روز بازی ***بوینس‌آیرس هرالد*** این جسارت را داشت که لئو رودریگز جانشین مارادونا را بازیکنی سریع‌تر توصیف کند.

در نیمه‌ی دوم انرژی مارادونا تمام شد، فقط قدم می‌زد و در مواقعی که فیلیپی نگاهش نمی‌کرد اشاره‌هایی به او می‌کرد. حتا در یک لحظه تکه‌ای گِل را با لگد به‌سمت داور پرتاب کرد، اگرچه نمی‌خواست به او بخورد و به همین دلیل هم به او نخورد. البته اقدامی ناسپاسانه بود، چون فیلیپی هم در جو مسابقه قرار گرفته بود و هربار که این بزرگ‌مرد به زمین می‌افتاد خطا می‌گرفت. در شرایطی که فقط جسم مارادونا در زمین بود، برزیل گل تساوی را زد. بازی در دقایق پایانی به خشونت هم کشیده شد. روگری بازیکن آرژانتین و والدوِ برزیلی شعار «صد سال با همان عشق و علاقه» را پاس داشتند و به‌خاطر زدوخورد از زمین اخراج شدند.

همراه چندصد خبرنگار در فضای بیرون رختکن منتظر آمدن بازیکنان ماندم. معطل ماندن برای شنیدن جمله‌های احمقانه، بخش تاریک حرفه‌ی خبرنگاری است. حدود یک ساعت ایستادیم تا این‌که باتوجه به پایان مهلت، افرادی که جلو ایستاده بودند به درها کوبیدند. درها بسته ماندند، و من آن‌جا را ترک کردم. دو ساعت بعدش، ساعت یک بامداد، هنوز اطراف ورزشگاه دنبال اتوبوس می‌گشتم.

وقتی روزنامه‌های فردا صبح را دیدم که پر از مطلب بود به این نتیجه رسیدم که یا این نقل‌قول‌ها به آن‌ها الهام شده یا این‌که تمام‌شان را از خودشان

نوشته‌اند. از قول آلبرتو آکاستا[۷] بازیکن ذخیره‌ی آرژانتین نقل شده بود: «مارادونا؟ دیدم با چنان حس‌وحالی صحبت می‌کند که بی‌تردید به‌زودی به اوج خود برخواهد گشت.» کارلوس آلبرتو پریرا مربی برزیل مارادونا را «بازیکنی از سیاره‌ی دیگر» عنوان کرد؛ عبارتی که مهاجمش کاره‌کا آن را به شکل «بازیکنی از جهانی دیگر» تعدیل کرد.

چه مارادونا از دنیایی دیگر یا از سیاره‌ای دیگر آمده باشد چه نه، زندگی بسیار عجیب‌وغریبی دارد. یک روز قبل از برگزاری بازی، در ضیافت فدراسیون فوتبال آرژانتین شرکت کرد و در آن به‌عنوان بهترین بازیکن قرن کشور شناخته شد (واکنش او این بود که گفت دی‌استفانو بهتر بود). بازی مقابل برزیل پنجشنبه برگزار شد. او شنبه‌ی بعدش به اسپانیا پرواز کرد تا با پیراهن سویا برابر لوگرونس بازی کند. دوشنبه به کشورش برگشت تا چهارشنبه برابر دانمارک بازی کند و در این فاصله فرصت پیدا کرد به مسئولان سویا فحش بدهد و دوباره عذرخواهی کند. عجیب نیست که کارش به کوکایین کشید.

وقتی با ژنرال انکیزو[۸] درباره‌ی موضوع کتابم صحبت کردم، گفت: «فوتبال و سیاست! چه موضوع بکری!» ژنرال بسیار مهربان بود. حداقل در آرژانتین، این موضوع، بکر به‌نظر نمی‌رسید. در این کشور، فوتبال و سیاست یک رشته‌ی آکادمیک معتبر تقریباً مثل فیزیک ذرات یا عصب‌شناسی است. یک منبعِ تحقیقاتی بسیار مناسب برای این موضوع، جام جهانی ۱۹۷۸ است.

آرژانتین، میزبان بازی‌ها، در آن سال قهرمان شد. ژنرال انکیزو هوادار فوتبال نیست و هنگام مسابقه‌ی فینال برابر هلند، تنها مسافر یک اتوبوس در بوینس‌آیرس بود، ولی آن شب را به‌خاطر می‌آورد. «آن شب، شب انفجار هیجان و شادی‌ها بود. تمام کشور به خیابان‌ها ریختند. رادیکال‌ها، پرونیست‌ها [هواداران پرقدرت آرژانتین] را در آغوش می‌گرفتند و کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و یهودی‌ها را، و همه‌ی آن‌ها هم فقط یک پرچم را همراه داشتند: پرچم

آرژانتین!» آیا او این اتفاق را با زمان جنگ فالکلند که باز هم تمام مردم آرژانتین به خیابان‌ها ریختند، قابل مقایسه می‌داند؟ «دقیقاً! دقیقاً همان‌جوری بود!» ژنرال باحرارت این حرف‌ها را می‌زد، آدم جذابی بود. به‌شوخی به او گفتم حالا که فوتبال این‌همه شفابخش است، چه خوب است هر سال همه‌ی کشورها بتوانند میزبان جام جهانی شوند. باخنده جواب داد: «ولی بسیار پرهزینه خواهد بود.»

فیفا در اوایل دهه‌ی ۷۰ میزبانی جام جهانی ۱۹۷۸ را به آرژانتین اعطا کرد و در ۱۹۷۶ ارتش آرژانتین با کودتا، قدرت را در دست گرفت. در آرژانتین کودتا اتفاقی عادی بود. خود آرژانتینی‌ها موقع گذراندن دوران سربازی به‌شوخی می‌گویند: «نگاه کنید، دارند رئیس‌جمهورهای آینده‌مان را آموزش می‌دهند.» (همین جوک در افریقا هم ساخته شده است.) اما گروه جدید ژنرال‌ها اصلاً خلق‌وخوی خوشی نداشتند. آن‌ها برای برگزاری جام جهانی هیئت ویژه‌ای با عنوان Ente Autarquico Mundil تشکیل دادند، ولی رئیس آن ژنرال آکتیس[9] در مسیر حضور در اولین کنفرانس مطبوعاتی‌اش با گلوله‌ای کشته شد. ژنرال‌ها «جنگ کثیفی» علیه مردم کشورشان راه انداختند. یازده هزار آشوبگر (واژه‌ای که ارتشی‌ها آن را به‌طور گسترده جا انداختند)، *ناپدید*[10] شدند، در اردوگاه‌ها نگه داشته شدند و مخفیانه به قتل رسیدند. یکی از روش‌های موردعلاقه‌شان پرتاب کردن آن‌ها از هواپیماها به داخل ریور پلات بود.

بعدازظهر یکشنبه در بوینس‌آیرس درباره‌ی این کشتار با اوسوالدو بایر مورخ و فیلم‌ساز صحبت کردم؛ کسی که این سال‌ها را در آلمان زادگاه پدری‌اش تبعید بود. بایر بطری شامپاینی برایم باز کرد و گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم در کشورم، این کشور کاتولیک، چنین اقدام‌های وحشیانه‌ای انجام شود. ژنرال پینوشه[11]ی شیلی در مقایسه، یک فرشته بود، چون او فقط مردم را اعدام می‌کرد.» از جمله آثار بایر، فیلم و کتابی با عنوان ***فوتبال آرژانتین*** است.

با هبه بونافینی[12] هم صحبت کردم؛ مادری که یادآور ژنرال انکیزو بود: «جام جهانی مانند جنگ مالویناس[13] بود. پرچم‌ها، مشروب، جمعیت، فریاد "آرژانتین،

آرژانتین" برای جمعیت جشن بود ولی برای خانواده‌ی گم‌شدگان جام جهانی مثل یک تراژدی بود.» خانم بونافینی رئیس جمعیت «مادران پلاتزا دی‌مایو»[۱۴] است، گروهی از مادران که فرزندان‌شان ناپدید شدند. آرژانتین در ۱۹۸۳ مجدداً کشوری دموکرات شد ولی تا امروز، هر پنجشنبه، مادران و مادربزرگان گم‌شدگان در میدان پلاتزا دی‌مایوِ بوینس‌آیرس تظاهرات می‌کنند. آن‌ها خواهان مشخص شدن واقعیت اصلی این جنایت‌ها و مجازات ژنرال‌ها هستند. در روزهای دیگر هم گروهی از مادران در دفتر کوچکی در مرکز بوینس‌آیرس جمع می‌شوند، ظاهراً برای خواندن مقاله‌های مطبوعات درباره‌ی پرونده‌های خودشان، اما در واقع برای در کنار هم بودن. برای بیشتر آرژانتینی‌ها، این زنان تصویری منقلب‌کننده از گذشته هستند. خیلی‌ها آرزو می‌کنند این‌ها هم به نوعی ناپدید می‌شدند.

خانم بونافینی که همسر یک کارگر کارخانه بود، هر دو پسرش را از دست داده بود. یکی از آن‌ها در خانه‌ی خودش شکنجه و بعد دستگیر شده بود، خانم بونافینی در کف حمام خانه‌اش لکه‌های خون و آب را هم دیده بود. ابتدا از این‌که می‌خواستم درباره‌ی فوتبال از او سؤال کنم، خجالت می‌کشیدم ولی او با موضوع عادی برخورد کرد. در دهه‌ی ۷۰ و در شرایطی که دنیا متوجه جنایت‌های آرژانتین شده بود، ژنرال‌ها بی‌رحمانه جام جهانی را برنامه‌ریزی کردند. فتحِ قاطعانه‌ی جام جهانی در خانه با توجیه آن‌ها، باعث جبران کشتار گاه‌وبی‌گاه‌شان در کشور می‌شد. این فرصت مناسبی برای متحد کردن مجددِ ملت بود.

آن‌ها اطمینان دادند که جام جهانی به دلیل بی‌پولی دچار مشکل نمی‌شود. از صفر، استادیوم‌هایی بتونی با ظرفیتی معادل جمعیت شهرها ساخته شد. ژنرال‌ها جاده‌های جدیدی ساختند تا شهرهای میزبان را به‌هم متصل کنند، ارتباطات را بهبود بخشیدند و تلویزیون‌های رنگی را به آرژانتین آوردند.

آرژانتین پولی ذخیره نداشت، بنابراین از جاهای دیگر این منابع را تأمین کرد. پروژه‌های حیاتی که به جام جهانی ارتباط نداشتند، کنار گذاشته شدند.

روزنامه‌ی **تایمز** در فوریه‌ی ۱۹۷۸ گزارش داد که، عبارت معروف آرژانتینی‌ها «از فردا انجام خواهد شد» به «بعد از جام جهانی انجام خواهد شد» تغییر پیدا کرد. البته فقط خود جام جهانی نبود که آرژانتین را نابود کرد: در دوران حکومت ژنرال‌ها نرخ تورم از ششصد درصد در ۱۹۷۶ به ۱۳۸ درصد در ۱۹۸۲ کاهش پیدا کرد، ولی کماکان بالاترین نرخ تورم در جهان بود.

شعار نظامیان، «۲۵ میلیون آرژانتینی در جام جهانی بازی می‌کنند» خیلی سریع به «۲۵ میلیون آرژانتینی هزینه‌ی جام جهانی را می‌پردازند» معروف شد. این‌که چه‌قدر هزینه کردند، یکی از اسرار ارتش است. در فوریه‌ی ۱۹۷۸، چهار ماه قبل از جام جهانی، خوان آلمان[15] مسئول مالی دولت نظامی اقرار کرد که هزینه‌ی نهایی برگزاری جام جهانی بیش از هفتصد میلیون دلار شده است. در شرایطی که تخمین اولیه‌ی آن‌ها حدود هفتاد تا صد میلیون دلار بوده است. آلمان اضافه کرد که اگر کودتاچیان از قبل می‌دانستند، هرگز سراغِ میزبانی جام جهانی نمی‌رفتند.

اگر رقم هفتصد میلیون دلار را قبول کنیم، جام جهانی ۱۹۷۸ چند برابر تمام جام‌های جهانی گذشته هزینه داشته و حتا هزینه‌اش سه برابر جام جهانی اسپانیا بوده که چهار سال بعد برگزار شد. اما رقم واقعی شاید بیش از هفتصد میلیون دلار هم باشد. اولاً تخمین هزینه‌ی فسادهای مالی بسیار دشوار است. تخمین عادی هزینه‌های غیررسمی اضافی برگزاری جام جهانی آرژانتین سیصد تا چهارصد میلیون دلار است اما شاید بیشتر باشد. ناخدا کارلوس لاکوسته[16] که به‌عنوان مسئول برگزاری جام جانشینِ ژنرال آکتیس شد و در همان زمان نایب‌رئیس فیفا هم بود، دوران کهن‌سالی‌اش را به‌خوبی در اروگوئه سپری می‌کند. (او در برگزاری جام جهانی موفق نبود، چمن ورزشگاه ریور پلات به شکل احمقانه‌ای با آب دریا آبیاری شده و از بین رفت. چمن جدید بادست‌پاچگی کاشته شد، اما پستی‌وبلندی‌های عجیبی داشت.)

و هزینه‌ی رشوه دادن به پرو را هم نباید نادیده بگیریم. در دور دوم گروهی جام جهانی، آرژانتین در شرایطی به مصاف پرو رفت که باید حداقل ۴ ـ ۰ حریفش را شکست می‌داد تا به فینال صعود کند. باتوجه به حضور موفق پرو در آن بازی‌ها، کسب این نتیجه غیرممکن به‌نظر می‌رسید، مک‌لئود مربی اسکاتلند در همان جام به قدرت پرو پی برده بود. ولی آرژانتین باید جام جهانی را می‌برد، و ژنرال‌های پرویی مشکل مالی داشتند و از کمک به کودتاگران استقبال می‌کردند. لاکوسته قرارها را گذاشت. آرژانتین ۳۵ هزار تن گندم مجانی و احتمالاً اسلحه، به پرو فرستاد. ضمن این‌که بانک مرکزی آرژانتین هم پنجاه میلیون دلار اعتبار در اختیار پرو قرار داد. سزار لوییس‌منوتی مربی آرژانتین، دروازه‌بان و تمام ذخیره‌هایش را از حضور در جلسه‌ی تیمی منع کرد و آرژانتین با پیروزی ۶ ـ ۰ برابر پرو به فینال راه پیدا کرد. شاید این تنها مسابقه‌ی جام جهانی تا کنون باشد که با رشوه نتیجه‌اش تعیین شده است.

نمی‌توانیم از پرداخت رشوه مطمئن باشیم. ماجرا در ۱۹۸۶ (روزی که انگلیس و آرژانتین در جام جهانی باهم بازی می‌کردند) در روزنامه‌ی **ساندی تایمز** چاپ شد، ولی منابع اصلی خبر چاپ‌شده، یکی از کارکنان اصلی دولت نظامی و دو مقام رسمی فوتبالی بودند که به شکل منطقی ترجیح دادند اسمی از آن‌ها برده نشود. ماریا لائورا آوینیولو[۱۷] نویسنده‌ی مقاله را به جرم فساد اخلاقی و چند جرم دیگر به دادگاه کشاند، ولی تبرئه شد. در لیما، مانزو دروازه‌بان ذخیره‌ی پرو در جام جهانی یک‌بار، در شرایطی که مست بود اقرار کرد به هم‌تیمی‌هایش دلار داده بودند تا بازی را ببازند، ولی روز بعد زیر حرفش زد. در مورد خود بازی، هیچ مسابقه‌ی فوتبالی نمی‌تواند دلایل واضحی برای تبانی داشته باشد. پرو خلاف بازی‌های قبلی که راه‌راه می‌پوشید، لباس سفید به تن کرده بود، چند فرصت عالی را از دست داد و کوییروگا دروازه‌بان پرو که اصلیتش آرژانتینی بود و لقب El Loco [احمق] را داشت، پراشتباه‌تر از همیشه ظاهر شد. در ترکیب اولیه‌ی پرو، چهار بازیکن ذخیره‌ی کم‌تجربه حضور

داشتند و یکی از مدافعان این تیم در خط حمله به بازی گرفته شد. البته گراهام تیلر [مربی سابق انگلیس که بدترین انتقادهای ممکن را هنوز هم نثارش می‌کنند] نیز بارها ترکیب‌های عجیب‌وغریب روانه‌ی زمین می‌کرد و کسی هم برایش گندم نمی‌فرستاد.

با هر کدام از آن مادران آرژانتینی که صحبت کردیم از فساد موجود در آن بازی صحبت کرد. خانم بونافینی می‌گوید: «فقط طرف‌داران متعصب فوتبال به تبانی در آن بازی اعتقاد ندارند. طرف‌داران متعصب فوتبال، مذهبی‌های متعصب، سیاستمدارهای متعصب؛ کلاً متعصب‌ها همیشه خطرناک هستند.»

ژنرال‌ها جام جهانی را میزبانی کردند تا مردم کشورشان و جهانیان را تحت‌تأثیر قرار دهند. جام جهانی هزاران خبرنگار را به کشوری می‌آورد که حتا کودتاهای پرتعدادش هم به‌ندرت بیش از چند پاراگراف در خارج بازتاب داشت. ژنرال مرلو[18] گفت: «اگر قرار بود تصوری که جهانیان نسبت به آرژانتین داشتند، تصحیح شود جام جهانی تنها رویدادی است که شیوه‌ی زندگی واقعی آرژانتینی‌ها را نشان می‌دهد.»

ژنرال‌ها شرکتی نیویورکی را برای انجام کارهای روابط عمومی انتخاب کردند و به کشورشان رنگ‌ولعاب دادند. چه‌طور باید آرژانتین را ثروتمند جلوه دهند؟ باید زاغه‌ها را از بین می‌بردند. بولدوزرها را به مناطق زاغه‌نشین فرستادند و ساکنانش را به استان‌هایی که شانس میزبانی جام جهانی را نداشتند یا به صحرای کاتامارکا راندند. در جاده‌ی اصلی روزاریو، ژنرال‌ها دیواری ساختند و رویش را به شکل نمای منازل زیبا نقاشی کردند تا زاغه‌ها را از دید خارجی‌های رهگذر پنهان کنند. طول عمر این *دیوار بدبختی* بسیار کوتاه بود، چون شب‌ها زاغه‌نشینان، تکه‌های سیمانی این دیوارها را برای خانه‌های خودشان می‌دزدیدند.

دیوار بدبختی دغدغه‌ی روحی آدولفو پرز اسکوییول[۱۹] است، شاید به این دلیل که مجسمه‌ساز و استاد سابق معماری است. او در خانه‌اش به من گفت: «آن‌ها منظره‌ای عظیم و باشکوه ساختند تا مصیبت و ستمی را که به مردمِ آرژانتین می‌شد پنهان کنند.» او مردی بسیار لاغر و عینکی است که در ۱۹۸۰ جایزه‌ی صلحِ نوبل را برد. دشمن نظامیان بود و زمانی که در ۱۹۷۷ برای تمدید پاسپورتش به پلیس مراجعه کرد، دستگیر شد. او تا روز قبل از فینال جام جهانی در زندان ماند. ژنرال انکیزو درباره‌اش به من گفت: «در آرژانتین او یک آدم کاملاً بی‌اعتبار است.»

پرز اسکوییول معتقد است که قبل از جام جهانی نیروهای ارتش عملیات ال‌باریدو[۲۰] [پاکسازی] را انجام دادند، آن‌ها به منازل یورش می‌بردند، و روزانه حداقل ۲۰۰ نفر را ناپدید می‌کردند. آن‌ها نمی‌خواستند مظنونان سیاسی در آن اطراف باشند و خبرنگاران خارجی را ملاقات کنند. در آستانه‌ی جام جهانی خیلی از زندانیان را به قتل رساندند تا کسی متوجه این جنایت‌ها نشود، تعدادی از اردوگاه‌های مخفیانه‌شان را هم به مناطق دوردست بردند تا خبرنگاران اثری از آن‌ها پیدا نکنند یا این‌که آن‌ها را روی قایق‌ها جابه‌جا می‌کردند. مشخص نیست این اقدامات توسط شرکت روابط عمومی پیشنهاد شده بود یا نه.

سربازان در خیابان‌ها گشت می‌زدند تا از حمله‌های احتمالی Montonero [گروه مخالف حزب چپ آرژانتین] جلوگیری کنند، جالب این‌که بعضی از خبرنگاران فریب آرامش ظاهری آرژانتین را خورده بودند. دیوید میلر خبرنگار ***تایمز*** گزارش داد که اکثر آرژانتینی‌ها «نه ناراضی بودند و نه دیگر سرخورده.» اندرو گراهام ـ یول خبرنگار انگلیسی ـ آرژانتینی که در ۱۹۷۶ از آرژانتین فرار کرد، از خبرنگاران بریتانیایی می‌شنید که چه کشور زیبایی دارد. او می‌گوید: «بعضی رسانه‌ها ناشی بودند و بعضی اهل سازش.»

به‌حد کافی ناشی‌گری هم وجود داشت. سازمانِ عفو بین‌الملل بسیاری از خبرنگاران را درباره‌ی مسائل ابتدایی سیاست آرژانتین آگاه کرده بود و خیلی از

آن‌ها فارغ از خطرهای احتمالی، واقعیت را بازگو کردند. بسیاری از مقاله‌ها ماجراهای پیرامون المپیک برلین[۲۱] و هیتلر را یادآوری کردند؛ دو گزارشگر آلمانی در زمان برگزاری مراسم افتتاحیه‌ی جام جهانی برای بینندگان‌شان درباره‌ی *گم‌شدگان* آرژانتین صحبت کردند و گروه‌های تلویزیونی از سرتاسر جهان از *مادران* جذاب آرژانتینی در اعتراض هفتگی‌شان فیلم‌برداری کردند. یکی از خبرنگاران فرانسوی که در حین برگزاری مراسم افتتاحیه، صدای تیراندازی را از دور شنیده بود، از کشتار مردم در خیابان‌ها در خارج از ورزشگاه خبر داد. البته قرار نبود او چیزی از باشگاه تیراندازی کنار ورزشگاه ریور پلات نقل کند و تاوان اشتباهش را هم پرداخت: خبرنگاران آرژانتینی او را در کنفرانس خبری کتک زدند. تعداد کمی از خبرنگاران آرژانتینی به رژیم علاقه‌مند بودند (خیلی از خبرنگاران *ناپدید* شده بودند)، اما این توهین به ملت آرژانتین برای‌شان قابل تحمل نبود. به خود آن‌ها هم دستور داده بودند از تیم‌ملی آرژانتین و مربی‌اش انتقاد نکنند.

اگر ژنرال‌ها از سوژه دادن به روزنامه‌های خارجی نمی‌ترسیدند، با این آشوبگران خارجی هم مثل رسانه‌های داخلی‌شان رفتار می‌کردند. آن‌ها خشمگین شده بودند. ژنرال‌ها، این خبرنگاران خارجی را حسابی تحویل گرفته بودند، آن‌ها را به مندوزا برده بودند تا مشروبش را امتحان کنند، مهمان‌نوازی آرژانتینی‌ها را نشان‌شان داده بودند و این هم مزدشان بود! در حدی هم که انتظار داشتند، هواداران خارجی نیامده بودند. به‌طور مثال فقط دویست سیصد نفر اسکاتلندی آمده بودند، در حالی‌که مدتی پیش نیمی از ملت عهد کرده بودند به آرژانتین بروند.

به‌طور کلی جام جهانی، کودتایی برای ژنرال‌ها نبود، بلکه بیشتر کمک کرد تا بقیه‌ی جهانیان دریابند این‌ها چه نظامی‌های کثیفی هستند.

هر تماشاگر جام جهانی، یک شاهد آرژانتین واقعی

این شعار مونتونرو بود. اروپایی‌ها ناگهان خود را موقع صرف صبحانه در حال خواندن مقاله‌های روزنامه‌ها درباره‌ی سیاست‌های امریکای لاتین و جوامعش یافتند و برچسب‌های نماد جام جهانی را دیدند یا حتا خریدند، که توپی پوشانده‌شده با سیم‌خاردار بود. *مادران* به ما گفتند: «به لطف جام جهانی، ما در سراسر جهان مطرح شدیم.» (و اضافه کردند: «این تنها نکته‌ی مثبت برگزاری جام جهانی بود.») به لطف رسانه‌های خارجی، پرز اسکوییول و چند زندانی دیگر، یک روز پیش از فینال آزاد شدند، اسکوییول باخوشحالی به یاد می‌آورد: «توانستم این‌جا در خانه‌ام، فینال را برابر هلند تماشا کنم.» (البته او چهارده ماه بعدش هم در خانه زیر نظر قرار داشت.) جام جهانی به‌لحاظ سرمایه‌گذاری و توریسم برای آرژانتین بد، ولی به‌لحاظ حقوقِ بشر خوب بود.

با این‌حال، وقتی گونه‌لا داور ناتوان بازی نهایی سوت پایان آخرینِ فینال برگزارشده در امریکای جنوبی را زد، ژنرال‌ها خوشحال بودند. مردم آرژانتین، همه باهم، به رقص و پایکوبی در خیابان‌ها پرداختند. بوینس‌آیرس در طول شب پر از جمعیت بود. دانیل رودریگز سیه‌را که در ۱۹۷۸ نوجوان بود گفت: «دیدن این‌که مردم در خیابان راحت آواز می‌خواندند و کسی کاری به کارشان نداشت واقعاً عجیب بود.» خانم بونافینی در این‌باره گفت: «دیدن این جشن و پایکوبی از تلویزیون خیلی دردناک و وحشتناک بود. و برای ما بسیار خطرناک به‌نظر می‌رسید.» فقط هلندی‌ها نباید جشن می‌گرفتند و *مادران* در کشور خودشان احساس بیگانگی می‌کردند.

نظامیان سعی کردند از این شادی به نفع خودشان استفاده کنند. دکتر مارتینز دی‌هوی[۲۲] وزیر سرمایه‌گذاری در مهمانی مسئولان اجرایی گفت: «این روزی بود که ۲۵ میلیون آرژانتینی یک هدف داشتند؛ آرژانتین نه‌فقط یک‌بار، بلکه بیش از هزاربار برنده خواهد شد.» ژنرال ویدلا رئیس‌جمهور هم در یک سخنرانی تلویزیونی همین برداشت را داشت. به‌نظر می‌رسید فوتبال افیون جدید توده‌ها بود: برای زیردستان‌تان جام جهانی برگزار کنید و آن‌ها عاشق‌تان خواهند شد.

این‌طور به‌نظر می‌رسید ولی واقعاً چنین نبود. بایر در نشریه‌ی ***فوتبال آرژانتین*** نوشت: «آرژانتین قهرمان شد، اما خوشحالی، خوشحالی نبود. به نوعی انفجارِ جامعه‌ای بود که مجبور شده بود ساکت باشد.» کارلوس فریرا شاعر، اندیشمند و خبرنگار مطرح آرژانتین در شعر «جام جهانی» روزهای پس از این جشن و سرور را چنین یادآوری می‌کند:

... قسمت بدش پایانش بود،
تحقیرشده و گیج،
آن جسدها بازمی‌گشتند
به بستر رودخانه‌ها،
به گورهای دسته‌جمعی،
سرهاشان را تکان می‌دادند،
و آواز فراموشی سر می‌دادند.
و ما آن‌جا هستیم،
با آن طبل‌ها
با آن پرچم‌های احمقانه، عرق‌کرده
با دنیایی وارونه...

فقط ژنرال‌ها اجساد را فراموش کرده بودند. مردم می‌توانند فکر کنند. اگر فقیر باشند، وحشت‌زده باشند و قهرمان جام جهانی شوند، از این‌که قهرمان جام هستند خوشحال‌اند، ولی از این‌که فقیر باشند و آن‌ها را بترسانند، ناراحت‌اند. شاید مردم فقط نانِ شب و فوتبال بخواهند، ولی همان‌طور که بایر اشاره کرد، در ۱۹۷۸ مردم تعداد زیادی بازی و اندکی نان داشتند. مردم ارتباط ذهنی بین تیم‌ملی و نظامیان برقرار نکردند. آن‌ها بازیکنان را تشویق می‌کردند (حداقل تعدادی از آن‌ها را) و وقتی ژنرال ویدلا را در ورزشگاه دیدند او را هو کردند.

پنج سال پس از جام جهانی ژنرال‌ها جای‌شان را به دولتی غیرنظامی دادند. اگر آن‌ها تصور می‌کردند با هزینه کردن پول آرژانتین روی فوتبال می‌توانند آینده‌ی شغلی‌شان را تأمین کنند، بسیار خام بودند. استفاده‌ی ابزاری آن‌ها از جام جهانی، نه‌تنها ماکیاولیست بودن آن‌ها را نشان داد، بلکه حماقت‌شان را هم ثابت کرد. آن‌ها قلدرهای ته کلاس بودند که درس را یاد نگرفته بودند.

ژنرال‌ها دیدگاهی ساده و فاشیستی نسبت به جامعه داشتند. یک کشور باید قدرتمند و متحد باشد. اگر همه‌ی مردم یک فریاد را بزنند یا به قول ژنرال انکیزو شعار «فقط یک پرچم وجود دارد و آن هم پرچم آرژانتین است» مصداق داشته باشد، کشوری قدرتمند و متحد به حساب می‌آید. راه رسیدن به این شرایط هم به‌دست آوردن پیروزی است. پیروزی هم موفقیت‌های کسالت‌باری مثل تأمین کار، مسکن و ثبات ارزی نیست. نه! پیروزی، موفقیت‌های نظامی است یا رخدادهای بزرگ میهنی. پیروزی همان چیزی است که باعث می‌شود مردم به خیابان‌ها بریزند و فریاد «آرژانتین، آرژانتین!» سر دهند. پررنگ کردن این پیروزی‌ها، سیاست ژنرال‌ها بود. طبق برنامه‌ریزی آن‌ها، میزبانی و فتحِ جام جهانی و حمله به جزایر فالکلند، بزرگ‌ترین پیروزی‌هایی بود که به‌دست آورده بودند. از نظر آن‌ها همه اتفاقاتی مشابه بودند، به‌قدری مشابه که شعار جام جهانی ـــ «ادامه بده آرژانتین، تا پیروزی ادامه بده» ـــ دوباره در جنگ فالکلند هم بارها تکرار شد. مشابه این اتفاق در برزیل هم رخ داده: آهنگ مارش «برزیل، به پیش» که برای جام جهانی ۱۹۷۰ نوشته شده بود، آهنگ اصلی رژیم نظامی برزیل شد.

گراهام یول می‌گوید: «این ژنرال‌ها رفتاری بچگانه داشتند. در ۱۹۸۲ باز هم تاخت‌وتازی نظامی راه انداختند و فکر می‌کردند تمام جهانیان آن‌ها را تشویق خواهند کرد!» چرا این‌قدر خام بودند؟ «ارتش ما هرگز نباید وارد سیاست می‌شد. آن‌ها در دهه‌ی ۲۰ بزرگ شدند تا باور کنند "شما دستور می‌دهید و بقیه به دستورها عمل می‌کنند." در جام جهانی می‌گفتند: "حالا از این شرایط لذت ببرید!" و تصور می‌کردند همه لذت می‌برند.»

ژنرال‌ها پیروزی دیگری را هم برای سال ۱۹۷۸ برنامه‌ریزی کرده بودند، ولی هرگز موفق نشدند. از ۱۹۷۷، آن‌ها با شیلی سر سه جزیره در کانال بیگل[۲۳] کلنجار داشتند (تعجب می‌کنید که هر دو کشور اعلام کردند این جزایر متعلق به آن‌هاست). دادگاهی بین‌المللی به نفع شیلی رأی داد. آرژانتین این تصمیم را نپذیرفت. درگیری‌ها بالا گرفت و در ژوئن ۱۹۷۸ و در بحبوحه‌ی برگزاری جام جهانی، وزیر دفاع آرژانتینی اعلام کرد که آرژانتین برای پس گرفتن جزایر «وارد عمل» خواهد شد.

ایده‌ی آن‌ها این بود که اتحاد ایجادشده به‌واسطه‌ی جام جهانی را به‌سرعت به جنگ تبدیل کنند. دولت‌های فاشیستی حرکتی همیشگی را هدف می‌گیرند ــ مردم همیشه باید در خیابان‌ها حضور داشته باشند ــ و بنابراین نظامیان کیسه‌های حمل جسد خریدند و به بیمارستان‌ها گفتند که تخت‌ها را خالی نگه دارند.

در آخرین لحظه جنگ منتفی شد. به‌نظر می‌رسد نظامیان رأی به شروع جنگ دادند، ولی ویدلا آن را وتو کرد. در آن زمان کلیسای کاتولیک نقش میانجی را بازی می‌کرد، و در امریکای لاتین کسی با واتیکان مخالفت نمی‌کرد، تا این‌که در پایان ۱۹۷۸ آن‌ها مجبور شدند توافق کنند. نظامیان دنبال پیروزی‌های دیگری هم بودند و در ۱۹۸۲ همان کیسه‌های اجساد و نیروهایی را که به جنگ شیلی نفرستادند راهی فالکلند کردند. به نوعی جنگ فالکلند از پیامدهای جام جهانی بود. و گفته می‌شود یکی از دلایلی که در مه ۱۹۸۲، رژیم تسلیم بریتانیا شد، ترس از دست دادن حضور در جام جهانی ۱۹۸۲ اسپانیا بود.

ژنرال‌ها غیر از *مادران*، بقیه‌ی مردم را ساکت کردند ولی مانند سایر دیکتاتوری‌ها، اعتراض‌های معناداری هم به چشم می‌خورد. اگر سزار لوییس منوتی مربی آرژانتین در جام جهانی ۱۹۷۸ را باور داریم، او به زبان فوتبال اعتراضش را نشان داد.

منوتی، آدمی لاغر با بینی بزرگ و سیگاری بود که در روزاریو بزرگ شد، محل تولد کی‌یروگا دروازه‌بان پرو. روزاریو شهری است با سنت حضور سیاستمداران رادیکال و فوتبالی زیبا، و منوتی هم هر دو را به ارث برده بود. از نظر منوتی، فوتبال نوعی هنر است و او جام جهانی ۱۹۷۸ را با فوتبال زیبای متعلق به روزاریو و با چهره‌هایی نظیر ریکاردو ویا، اسوالدو آردیلس و ماریو کمپس فتح کرد، اگرچه از مارادونا استفاده نکرد که باعث اندوه این بازیکن هفده‌ساله شد. منوتی پس از فینال گفت: «این موفقیت، ادای احترام به فوتبال قدیمی و دوست‌داشتنی آرژانتین است.» این یک اعتراض تلویحی بود.

با شکست دادن هلند به‌نظر رسید رادیکال‌ها، ژنرال‌ها را نجات دادند. اما هر وقت که امکانش پیش می‌آمد، منوتی خلاف این را می‌گفت. او که مدام موردانتقاد قرار می‌گرفت، در نشریه‌ی *Futbol Sin Tampa* (***فوتبال بی‌کلک***) نوشت که مربی‌گری آرژانتین را «در شرایطی ظالمانه که کاملاً خلاف شیوه‌ی زندگی من است» انجام داده است. اما چه باید می‌کرد؟ «مربی‌گری تیم‌هایی که بد بازی می‌کردند، همه‌چیزشان متکی بر حیله‌گری در زمین بود، و به احساسات مردم خیانت می‌کردند؟ نه، البته که نه.» فوتبال دفاعی مثل حکومت دیکتاتوری، روح آزاد را زندانی می‌کند. منوتی (یا بیشتر، شبحش کارلوس فریرا) در ادامه می‌نویسد که اما با ارائه‌ی فوتبال خلاقانه و آزاد، تیمش نه‌تنها فوتبالِ گذشته‌ی آرژانتین را احیا کرد، بلکه خاطره‌ی یک آرژانتین آزاد و خلاق را زنده کرد.

راحت می‌شود به این مسائل خندید. در ابتدا، منوتی شبیه مرد ناامیدی به‌نظر می‌رسید که ناچار است بابت فتح جام جهانی عذرخواهی کند، اما او اصلاً نخواهد پذیرفت که جام جهانی را برای ژنرال‌ها برده است. آردیلس منوتی را به‌خصوص به‌خاطر این‌که نظم‌وانضباط را به بازیکنان آموخت تحسین کرده است. مربی تاتنهام گفت: «بسیاری از اهالی آرژانتین و امریکای جنوبی، به نان اهمیت نمی‌دهند، بلکه فقط به عسلِ روی آن فکر می‌کنند.» و آرژانتینی‌ها

کماکان حیله‌گرانه بازی می‌کردند. تیم منوتی چند قصاب به شیوه‌ی سنتی و حتا یکی دو بازیکن که آن‌ها را «آدم‌کش» صدا می‌زدند هم در اختیار داشت؛ پرو که خریده شد، و به‌نظر می‌رسید به دستور نظامیان، به بازیکنان مواد نیروزا هم تزریق می‌کردند. یکی از منابع خبر داد که ماریو کمپس و آلبرتو تارانتینی پس از بازی فینال به‌قدری توپ بودند که یک ساعت پس از بازی هم باید می‌دویدند تا به حالت عادی برگردند. نمونه‌ی ادرار بازیکنان را برای آزمایش دوپینگ اوکامپو مسئول تدارکات آرژانتین تهیه می‌کرد، که البته یکی دیگر از گروه تدارکات تیم هم این کار را می‌کرد؛ نتیجه‌ی آزمایش یکی از بازیکنان، او را باردار نشان داد! هلند در شرایطی آرژانتین را ترک کرد که معتقد بود آرژانتین فقط در کشور خودش می‌توانست جام جهانی را فتح کند.

آخرین حرف‌وحدیث‌ها درباره‌ی منوتی این بود که خود ژنرال‌ها از او خواسته بودند که فوتبالی تهاجمی ارائه دهد. این مسئله به مسئول روابط عمومی تیم کمک کرد و صحبت او درباره‌ی سبک سنتی فوتبال آرژانتین متناسب با دعوای آن‌ها با «نفوذ ایده‌های خارجی و کمونیسم» بود. آرژانتین بزرگ‌ترین کشور جهان بود و جام جهانی این مسئله را ثابت کرد.

منوتی هنوز سخت‌کوش و صادق است و کارلوس بیلاردو در جهت تحسینش او را شیطانی توصیف کرد و به‌خاطر روش سخت‌گیرانه و سبکش ستود؛ در حالی‌که منوتیسم و بیلاردیسم دو شیوه‌ی متقابل رویکرد به زندگی هستند.

بیلاردو هم بینی بزرگی دارد، او هم جام جهانی ۱۹۸۶ را برای آرژانتین فتح کرده، ولی آن‌جا بود که شباهت‌های او با منوتی به پایان رسید. خانواده‌ای اصیل داشت، فارغ‌التحصیل پزشکی بود و مثل کریپن [دکتر کریپن، که در دهه‌ی ۲۰، به دلیل قتل همسرش اعدام شد] پزشک معتبری بود و دوران فوتبالش را در تیم استودیانتس بازی می‌کرد. تیمی که به بازی ناجوانمردانه معروف بود. خوان رامون ورون [پدر خوان سباستین ورون] یکی از بازیکنان دهه‌ی ۶۰

استودیانتس درباره‌ی این تیم می‌گوید: «سعی می‌کردیم هر چیز ممکن را درباره‌ی تک‌تک بازیکنان حریف بدانیم؛ عادت‌ها، شخصیت‌شان، نقاط ضعف‌شان و حتا مسائل خصوصی زندگی‌شان. از این راه تلاش می‌کردیم آن‌ها را در زمین تحریک کنیم و مجبورشان کنیم واکنش نشان دهند تا از زمین اخراج شوند.» شهرت استودیانتس به اروپا هم کشیده شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ آن‌ها به‌عنوان قهرمان منطقه‌ی امریکای جنوبی در جام باشگاه‌های جهان بازی‌هایی ترسناک با تیم‌های میلان، منچستر یونایتد و فاینورد کردند. تیم آرژانتین در جام جهانی ۱۹۶۶ که سر آلف رمزی سرمربی انگلیس به آن لقب «حیوانات» داده بود، بخشی از همین موج بود.

ویم فن‌هانه‌گم بازیکن فاینورد درباره‌ی بیلاردو می‌گوید: «بسیار باهوش بود. بازیکنی ریزنقش، لاغر و کوتاه ولی بسیار ماهر. بدجنس؟ بله، حقیقت دارد، اما زیاد به آن اهمیت نمی‌دادم. ناپسندترین کاری که می‌کرد این بود که عادت داشت آب‌دهان بیندازد. نمی‌توانستم این کارش را تحمل کنم. ترجیح می‌دادم به من لگد بزنند.» بیلاردو در برابر فاینورد یوپ فن دال را گاز گرفت. امروز می‌گوید: «من که یادم نمی‌آید»، و احتمالاً هم یادش نمی‌آید.

دکتر بیلاردو سرمربی آرژانتین شد و تیمی مردانه ساخت. آرژانتین جام جهانی ۱۹۸۶ را فتح کرد و به فینال جام جهانی ۱۹۹۰ راه پیدا کرد، ولی با چشم غیرمسلح هم آن‌ها مثل اوباش خیابانی بودند. شاید مصداق بارز آن تیم، گل دست *خدا*[۲۴]ی مارادونا بود: نمونه‌ای کلاسیک از حقه‌های تیم استودیانتس؛ با این تفاوت که هیچ‌یک از بازیکنان استودیانتس زحمت عذرخواهی را هم نمی‌کشیدند. این فوتبال بیلاردویی بود، اگرچه بیلاردو پرهیز دارد که سبک بازی را به‌عنوان فلسفه‌ی فوتبال تلقی کند. او فکر می‌کند فوتبال، فقط فوتبال است و در فوتبال فقط پیروزی مهم است.

منوتی در سال ۱۹۹۰ گفت: «به‌عنوان یک آرژانتینی خجالت می‌کشم، چون فوتبالی که از آرژانتین در جام جهانی دیدم هیچ سنخیتی با شخصیت واقعی ما

ندارد. هر جایی، در ادبیات، هنر و فوتبال تقریباً می‌توانید دو نوع مکتب را تشخیص دهید. یکی که برای زیبایی‌ها ارزش قایل است و دیگری که زیبایی‌ها را نابود می‌کند. این آرژانتین شبیه خیابانی بن‌بست در چین است.»

منوتی دارد به فیلسوفی مردمی تبدیل می‌شود و باتوجه به بازگشت ژنرال‌ها به آکادمی نظامی، فوتبال آرژانتین دیگر رنگ‌وبوی سیاسی نداشت، اما در ژانویه‌ی ۱۹۹۳ و در جدال تیم‌های تنه‌ریف و سویا در لیگ اسپانیا، اپیزود پایانی جدال منوتیسم و بیلاردیسم شکل گرفت.

بیلاردو در آن زمان مربی سویا بود؛ جایی که تیمی دیگر شبیه فیلم‌های ترسناک ساخته بود. آن‌ها مدام خطا می‌کردند، حتا در جریان یکی از بازی‌ها، دوربین‌های تلویزیونی بدرفتاری بیلاردو در قبال فیزیوتراپیست تیمش به‌خاطر مداوای بازیکنِ مصدوم حریف را کاملاً پوشش دادند. سویا دو آرژانتینی هم در ترکیبش داشت: مارادونا و سیمئونه.

مربی تیم تنه‌ریف، منوتی جدید یعنی خورخه والدانو بود. والدانو که ستون‌نویس روزنامه‌ی معتبر ***ال‌پاییس***[۲۵] هم بود، با این‌که در جام جهانی ۱۹۸۶ در تیم بیلاردو بازی کرده بود، به فوتبال علاقه‌مند بود. در تیم او سه آرژانتینی حضور داشتند: ردوندو، پیتزی و درتیسیا.

در زمان برگزاری این بازی، دست‌اندرکاران رسانه‌های بوینس‌آیرس کارشان را رها کردند و برای دیدن این بازی پرواز کردند. همه منتظر بودند پس از نبرد ورزشگاه هایبری کثیف‌ترین بازی تاریخ را تماشا کنند، مارادونا نتوانست شرایط را تعدیل کند. او به رسانه‌ها گفت هرگز نمی‌تواند ردوندو را ببخشد. چرا؟ چون سال‌ها قبل، آن شیطان برای حضور در یک امتحان از شرکت در یکی از بازی‌های تیم‌ملی سر باز زده بود.

روز مسابقه که رسید، چندان خبری از جدال بین منوتیسم و بیلاردیسم نبود، چون هر دو تیم به سبک بیلاردو بازی می‌کردند. تنه‌ریف به لطف دو پنالتی که

پیتزی به ثمر رساند بازی را ۳ ـ ۰ برد؛ بازی سیزده کارت زرد و سه کارت قرمز داشت. یکی برای پیتزی و دیگری برای مارادونا که تلاش کرد کاری کند ردوندو اخراج شود. خود بیلاردو هم در درگیری‌ها حضور داشت، و درگیری سیمئونه با افسران پلیس باعث شد فرماندار تنه‌ریف دستور تحقیقاتی را در این زمینه بدهد. بیلاردو، والدانو را «دزدی با دستکش سفید» لقب داد و والدانو گفت: «این یک حقیقت مهم است که با این‌که بیلاردو، آرژانتین را به دو فینال جام جهانی رسانده، اما بدون تردید او دشمن شماره‌ی یک مردم در فوتبال آرژانتین است.»

بازی ایندیپندنته با هوراکان اولین مسابقه‌ی فصل لیگ ۱۹۹۳ آرژانتین بود. بازیکنان در میان آتش‌بازی وارد زمین شدند و بعضی از ترقه‌ها مستقیماً به‌سمت آن‌ها پرتاب می‌شد. ورزشگاه ایندیپندنت ورزشگاه فشرده‌ای است و اکثر هواداران افراطی و دیوانه هستند. بازی شروع شد و دو تیم بدون هدف خاصی توپ را عقب‌وجلو می‌زدند تا این‌که در دقیقه‌ی هشت ضربه‌ی هوگو پرز از ۳۵ متری پس از برخورد به تیر دروازه به گل تبدیل شد و باعث اوج گرفتن آتش‌بازی شد. در ادامه هافبک چپ هوراکان با پاس بیرون پای راستش، موقعیت خوبی را در اختیار مهاجم‌شان قرار داد و او توپ را از بالای سر دروازه‌بان عبور داد. گل قشنگی بود و کاملاً سالم، اما وقتی داور آن را مردود اعلام کرد هیچ‌کدام از بازیکنان زحمت اعتراض به داور را به خود ندادند. اما چند دقیقه بعد که کمک‌داور آفسایدی معمولی را اعلام کرد، نیمی از بازیکنان تیم به نشانه‌ی اعتراض به‌سمتش رفتند.

ایندیپندنته ۲ ـ ۰ جلو افتاد، ولی بازی به دلیل پرتاب ترقه‌ی هواداران به‌سمت لوییس ایسلاس دروازه‌بان خودشان، موقتاً متوقف شد. پس از یکی دو دقیقه که داور ایسلاس را به دروازه برگرداند، بازی مجدداً شروع شد، آتش‌بازی هم همین‌طور. در ادامه کروز بازیکن هوراکان خطایی روی گیرمو

لوپز بازیکن ایندیپندنته انجام داد و بعد با سادگی قابل تحسینی به شکمش مشت زد. وقتی کروز و موآس بازیکن ایندیپندنته از بازی اخراج شدند، همه باهم درگیر شدند. ایندیپندنته بازی را ۳ ـ ۱ برد.

از لوپز که کروز آن خطای شدید را رویش انجام داد پرسیدم چرا این‌قدر بازی خشن بود؟ او گفت هوراکان بازنده‌ی مطلقی بود: «در نیمه‌ی اول، پنج تکل خشن روی پای من انجام شد. دو خطا روی مچم و سه خطا روی زانوی چپم. دوتا از این خطاها در شرایطی انجام شد که بازی ۲ ـ ۰ بود. در نیمه‌ی دوم هم دوبار دیگر روی من تکل‌های خشنی زدند.» او معتقد بود داور نباید کروز و موآس را اخراج می‌کرد.

قرار بود در پارک بوینس‌آیرس به مناسبت سالگرد تأسیس فدراسیون فوتبال آرژانتین، از مجسمه‌ای پرده‌برداری شود. با این‌که این خبر در روزنامه‌ها هم منتشر شده بود، تماشاگران این مراسم، دو پیرمرد، دو دختر جوان، من و دو دوست انگلیسی‌ام بودیم. ساعت هفت چند پیرمرد کت‌وشلوارپوش باطمأنینه از ساختمان فدراسیون بیرون آمدند و به همدیگر تبریک گفتند. یکی از دختران حاضر در مراسم گفت: «آن‌ها هر روز همدیگر را می‌بینند، ولی دوست دارند نمایش دهند و جلوِ جمع همدیگر را در آغوش بگیرند و ببوسند.» منظره‌ی در آغوش گرفتن پیرمردان در برابر تندیسی که پوشانده شده بود فقط توجه سه نفر دیگر را به خودش جلب کرد. کلاً آرژانتینی‌ها به برگزاری مراسم عادت دارند: در کنار یکی از درخت‌های نزدیک، لوحی در ستایش درختان دیده می‌شد.

بوبوها (واژه‌ای که رود گولیت [به‌عنوان بی‌کاره‌ها] جا انداخته بود) پس از مدتی از هم جدا شدند و از مجسمه پرده‌برداری کردند. توپی فلزی، ساده، در اندازه‌ی طبیعی که روی پایه نصب شده بود. یکی از آن‌ها فریاد زد «پسر من این مجسمه را ساخته است!» و همه‌ی آن‌ها حدود بیست دقیقه کنارش عکس

یادگاری گرفتند. از یکی از دختران پرسیدم که آیا هیچ‌یک از افراد حاضر بازیکنان معروف سابق بوده‌اند؟ پاسخ منفی بود.

یکی از تماشاگران مسن به ما اشاره کرده و فریاد زد: «شما در ۱۸۹۳ به ما فوتبال یاد دادید!» منظورش بریتانیا بود. البته این حقیقت را همه‌ی جهانیان می‌دانند ولی آرژانتینی‌ها بهتر از بقیه می‌دانند. سال‌ها آرژانتین مثل یک مستعمره‌ی سابق بریتانیا به‌نظر می‌رسید. نوعِ اسپانیایی‌زبان استرالیا یا هند. وقتی آرژانتین اولین‌بار در ۱۹۵۳ انگلیس را ۳ ـ ۱ شکست داد یک سیاستمدار فریاد زد: «ما راه‌آهن را ملی کرده بودیم و حالا فوتبال را ملی کرده‌ایم!» سال‌ها قبل از ماجرای فالکلند، انگلیس کشوری بود که آرژانتینی‌ها بیش از هر کشوری آرزوی شکست دادنش را داشتند، و وقتی هم که جنگ شروع شد، ژنرال‌ها برای تحریک احساسات کار ساده‌ای در پیش داشتند. یکی از پوسترهایی که برای جنگ چاپ شده بود، سمبل جام جهانی ۱۹۷۸ [پسربچه‌ای با توپ] را نشان می‌داد که فاتحانه پایش را روی شیر بریتانیایی قرار داده بود. در ۱۹۸۶ اکثر آرژانتینی‌ها احساس کردند گلِ دست خدا دقیقاً همان چیزی بود که انگلیس استحقاقش را داشت.

اما طرف دیگر داستان مستعمره‌نشینان علاقه‌مند به انگلیس هستند. زنی را دیدم که مدتی کوتاه در دهه‌ی ۷۰ در شهر ریکمنس‌ورث[۲۶] در انگلیس زندگی کرده بود و هنوز به آن‌جا فکر می‌کرد. او احساس می‌کرد بیش از هر چیز مردمِ مهربان و هوای خوب انگلیس را از دست داده است. آیا دوباره به انگلیس رفته بود؟ باافسوس گفت: «نمی‌توانم برگردم و آن‌جا را ببینم، چون اگر بروم دیگر نمی‌توانم برگردم و این‌جا زندگی کنم.»

زمانی ده‌ها هزار بریتانیایی در آرژانتین زندگی می‌کردند. خیلی‌ها ماندند و انگلیسی ـ آرژانتینی شدند. گذشته‌ها در نامِ فوتبالیست‌هایی چون خوزه‌لوییز براون و احتمالاً دانیل کیلر حفظ شده است. در تیمِ آرجنتینوس جونیورز، کارلوس پاتریسیو مک‌آلیستر را دیدم که نوه‌ی موقرمز یک ایرلندی بود که بازیکنی ضعیف در کناره‌های تیمش بود.

این گوشه‌ای از یک مقیاس اجتماعی بود. در گوشه‌ای دیگر، در قسمت‌های زاغه‌نشین و مه‌گرفته‌ی بوینس‌آیرس، بریتانیایی‌های زمان ادوارد دوم زندگی می‌کردند. بهترین باشگاه شهر، باشگاه سوارکاران است که در واقع چاپخانه‌ای در کاله فلوریدای ریچموند است، و می‌توانید انگلیسی ـ آرژانتینی‌ها را با لهجه‌ی قدیمی‌شان در این باشگاه انگلیسی پیدا کنید. آن‌ها بیشتر چوگان، راگبی، کریکت و تنیس روی چمن (در تنها زمین چمن امریکای جنوبی) در حومه‌ی هرلینگام بازی می‌کنند.

محلِ اقامت سفیر بریتانیا در گرمای دم‌کننده‌ی فوریه، در قسمت انگلیسی ـ آرژانتینی واقع شده است. سالن ورودی از آن اتاق‌های کاملاً بریتانیایی است که به‌قدری بزرگ است که صندلی برای نشستن ندارد. پانزده دقیقه به همراه دیپلماتی بریتانیایی منتظر ماندم. غیر از من فقط یک چیز دیگر در سالن وجود داشت. دفتر ثبت مهمانان روی میزی باز بود و آخرین مهمانانی که اسم‌شان ثبت شده بود، «چارلتون، بابی و نورما از منچستر» بودند. منتظر بودیم بابی چارلتون از راه برسد.

چارلتون به منظور تبلیغ برای میزبانی منچستر در المپیک به آرژانتین آمده بود و شب قبلش در ویلایی خارج از بوینس‌آیرس، با تی‌شرت‌های منچستر ۲۰۰۰ در تیم منتخبش در برابر تیمی به کاپیتانی رئیس‌جمهور آرژانتین، کارلوس مَنِم، حضور یافته بود. در مجموعه‌ی تلویزیونی *بزرگ‌ترین بازی* در تلویزیون یورکشایر صحنه‌ای هست که در آن گروه فیلم‌برداری تلویزیون، منم را در فرودگاه ازیتزا در انتظار رسیدن رئیس‌جمهور اسراییل گیر انداخته بودند. وقتی هواپیما به زمین نشست، منم به تلویزیون یورکشایر می‌گوید: «فوتبال پدیده‌ای است که به‌لحاظ جسمانی مرا شکل داده و روحیه‌ی بسیار بالایی به من داده است.» در پاسخ به این سؤال که آیا رؤیای پوشیدن پیراهن تیم‌ملی آرژانتین را داشته، گفت: «همه‌ی بچه‌ها، رؤیاهایی در سر دارند. من هم در کودکی چنین آرزویی داشتم.» و فقط به‌عنوان رئیس‌جمهور توانسته بود به رؤیایش جامه‌ی عمل بپوشاند و در برابر ۵۵ هزار نفر کاپیتان آرژانتین در یک مسابقه‌ی خیریه بشود.

به‌لحاظ دیپلماتیک دوست داشتم چارلتون مقابل مِنم پیروز شود. او درباره‌ی این بازی با لحنی شوخ برایم حرف زد. رئیس‌جمهور که مهم بود بازنده نشود، یکی دو ملی‌پوش قدیمی را در ترکیب تیمش داشت. «ولی ما بازیکنانی مست در اختیار داشتیم که سال‌ها بود فوتبال بازی نکرده بودند!» اگر زودتر خبردار می‌شدم حتماً با حیله برای خودم جایی در تیم دست‌وپا می‌کردم. در نیمه‌ی اول تیم مِنم برتری مطلقی داشت، ولی در نیمه‌ی دوم بهترین بازیکن‌شان را به انگلیسی‌ها دادند و او گل‌های زیادی زد. دیپلمات سفارت باتأسف گفت: «این بازیکن هیچ ارتباطی با سفارت نداشت و حتا یک کلمه هم انگلیسی بلد نبود.» چارلتون گفت: «وقتی ما شروع به گل زدن کردیم، مِنم حسابی عصبانی شد و سر همه داد می‌زد. او بازی را کاملاً جدی گرفته بود.» کی برنده شد؟ «آن‌ها تقریباً ۱۴ ـ ۷ بردند.» مِنم چه نوع بازیکنی بود؟ «ناامیدکننده، البته به‌عنوان مردی ۶۲ ساله خیلی هم بد نَبود. او اصلاً در زمین تحرک نداشت. فقط در مرکز زمین ایستاده بود، همبازی‌هایش به او پاس می‌دادند و او فقط پاس‌هایی مطمئن به بازیکنانی می‌داد که نزدیکش بودند.»

در زمانی که در سفارت منتظر چارلتون بودیم، او مشغول گشت زدن در شهر، مصاحبه کردن و ملاقات مجدد با مِنم بود. دیپلمات سفارت بااعتراض گفت: «واقعاً دیوانه‌کننده است. چند هفته‌ی قبل داگلاس هرد دبیرکل وزارت امور خارجه این‌جا بود و فقط چهل دقیقه توانست با منم ملاقات کند. ولی بابی چارلتون با مِنم فوتبال بازی می‌کند، بعدش با او شام می‌خورد و امروز صبح هم یک ساعت با مِنم ملاقات می‌کند. این مسائل نشان می‌دهد در این شهر چه چیزهایی اولویت دارند.» شاید بهتر بود انگلیس چارلتون را به‌عنوان وزیر امور خارجه معرفی می‌کرد، یا شاید گاتزا.

رسانه‌های فوتبالی آرژانتین هم مثل رئیس‌جمهورشان برای ملاقات با چارلتون تمایل داشتند. یک روز پس از بازی آرژانتین ـ برزیل، چارلتون در کنفرانس مطبوعاتی از اعتراض بازیکنان به داوران شکایت کرد و گفت: «من

از پیش از تولد مارادونا فوتبال بازی کرده‌ام و تا به‌حال ندیده‌ام که داوری به‌خاطر اعتراض‌ها نظرش را تغییر بدهد.» روزنامه‌ها این حمله به سنتی محلی را نادیده گرفتند، ولی پاسخ چارلتون به سؤال قرن را بازتاب دادند: چارلتون معتقد بود دی‌استفانو در قیاس با مارادونا بازیکن بهتری بوده است. مناظره‌ای احمقانه بود.

بالاخره چارلتون از راه رسید، خسته بود ولی آماده شد تا در بالکن با ما صحبت کند. با گرمکن ورزشی از پله‌ها آهسته به بالا دوید. مردی چهارشانه، یک فوتبالیست با لباس غیرنظامی. پیشخدمتی برای‌مان نوشیدنی آورد. به رسم ادب به‌عنوان اولین سؤال از چارلتون درباره‌ی پیشنهاد میزبانی منچستر برای بازی‌های المپیک پرسیدم، اما او کاملاً خسته بود و به‌سختی می‌توانست جملاتش را مرتب کند و به‌جای مصاحبه چند عبارت تحویلم داد: «منچستر چهل سال است که خانه‌ی من است... هوا در تابستان بسیار عالی است... فرودگاه... طلایه‌دار صنعت راه‌آهن... کامپیوتر.»

درباره‌ی منم از او پرسیدم و او بیشتر سر حال شد: «او فوتبالیست بسیار باهوشی است. بارها با بازیکنانی بازی کرده‌ام که کیفیت فوتبالیست‌های حرفه‌ای را نداشته‌اند ولی تلاش کرده‌اند کارهایی را انجام دهند که توانایی‌اش را ندارند. منم چنین بازیکنی نبود؛ او خیلی ساده کار می‌کرد. اصلاً توپ را از دست نمی‌داد و در موقع لزوم پاس می‌داد. با در نظر گرفتن این نکته که او رئیس‌جمهور یک کشور است و باید کارهای زیاد دیگری را هم انجام دهد، سبک بازی‌اش مرا تحت‌تأثیر قرار داد.» چارلتون قبول نکرد پاسخش دیپلماتیک بوده و من هم حرفش را پذیرفتم. چارلتون خیلی فوتبال را جدی می‌گیرد.

آیا با سران کشورهای دیگر که به فوتبال علاقه‌مند بودند هم ملاقات کرده بود؟ «سران خیلی از کشورهای افریقایی فوتبال‌شان را بسیار دوست دارند، در بسیاری از موارد، فوتبال تنها ورزشی است که در این کشورها ادامه دارد. رئیس‌جمهور غنا علاقه‌مند بود، رئیس‌جمهور کنیا، سران چند کشور شمال

افریقا، پاپ...» باخنده گفتم: «اما برادرت جک، پاپ را ملاقات کرده و گفته بود از آن‌چه فکر می‌کرده ریزنقش‌تر بوده است.» چارلتون محترمانه با اشاره تأیید کرد. اطلاعاتم دقیق بود.

درباره‌ی توری که در افریقای جنوبی در دوران آپارتاید برگزار کرد پرسیدم. «در سووتو به مصاف کایزر چیفس رفتیم و یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام را تجربه کردم. آن‌ها ما را ۲ ـ ۱ شکست دادند، ولی بازی بسیار نزدیکی بود و تا آستانه‌ی کسب نتیجه‌ی مساوی هم پیش رفتیم. احساس کردیم استقبال بسیار خوبی از ما شده! شاید در آن روز حداکثر فقط بیست سفیدپوست در سووتو حضور داشتند و آن‌ها از دیدن ما بسیار خوشحال بودند. در واقع در پایان بازی، ما را قلم‌دوش کردند و حتا می‌خواستند به خانه‌هاشان ببرند. با تلاش زیاد توانستیم خودمان را به اتوبوس تیم برسانیم.»

آن روز صبح چارلتون و منم در چه زمینه‌ای صحبت کرده بودند؟ «کلاً درباره‌ی ورزش حرف زدیم. از من پرسید مارادونا بازیکن بهتری بوده یا دی‌استفانو.» در نظر خدا، حتا رئیس‌جمهور یک کشور هم فقط یک طرف‌دار افراطی فوتبال است. چرا چارلتون دی‌استفانو را انتخاب کرد؟ «به‌خاطر مغزش. او باهوش‌ترین بازیکنی است که تا کنون دیده‌ام.» منم راجع‌به ورزش بریتانیا اطلاعات زیادی داشت و چارلتون دعوتش کرده بود تا به منچستر بیاید، «برای بازی گلف و سایر کارهایی که دوست دارد. زمان خیلی سریع گذشت و احساس کردم از زمانی که به ما اختصاص داده بودند، بیشتر صحبت کرده‌ایم.» در وایت‌هال [خیابانی در لندن که مجلس انگلیس در آن است] نمایندگان مجلس به‌شدت حسودی‌شان شد.

منم طرف‌دار فوتبال است، ولی سیاستمدار هم هست. به‌لحاظ ورزشی او از رئیس مائو[۲۷] الگوبرداری می‌کند.

یک روز در ۱۹۶۶، خبرگزاری رسمی چین گزارش داد: «مائو تسه‌تونگ پس از نُه مایل شنا در رودخانه‌ی یانگ‌تسه در شانزدهم ژوییه، راحت و آرام بود.» این خبر نشان می‌داد مائو برخلاف شایعات نه فلج بود و نه مرده بود. همچنین زمان یادشده به‌طور ضمنی اشاره می‌کرد که او در ۷۵ سالگی رکورد شنای این مسافت را شکسته است. حتا در حین این رکوردشکنی به مردم چین کمک هم کرده بود. همان آژانس خبری گزارش داد: «در حالی‌که مائو در بین موج‌ها حرکت می‌کرد با اطرافیانش حرف هم می‌زد و وقتی زن جوانی را نزدیک خودش دید که فقط یک نوع شنا بلد است، کرال پشت را هم به او یاد داد.»

این داستان فرمانروایی است که در نقش یک ورزشکار ثابت می‌کند نمرده است. معمولاً فرمانروایان بنا به دلایل دیگر برابر همگان ورزش می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند ثابت کنند، آدم‌هایی معمولی هستند. در مبارزه‌ی انتخاباتی برای رئیس‌جمهوری امریکا، بیل کلینتون و ال گور بارها در حالت پرتاب توپ فوتبال امریکایی به‌سمت عقب‌وجلو عکس گرفتند. در برزیل، سیاستمداران با پیراهن تیم‌های معروف فوتبال کارهای تبلیغاتی‌شان را انجام می‌دهند.

جان میجر نخست‌وزیر خودمان هم اغلب در جایگاه ویژه‌ی لردها در ورزشگاه استمفورد بریج دیده می‌شود. یک تئوری این است که او فقط وانمود می‌کند که هوادار چلسی است، ولی در واقع طرف‌دار آرسنال بود. به‌خاطر طبقه‌ی پایین اجتماعی‌اش دقیقاً با آرسنال همخوانی هم دارد. او در هرتفوردشایر زندگی می‌کند و به‌نظر می‌رسد از یکنواختی آن‌جا لذت می‌برد، ولی هیچ سیاستمداری را نمی‌توان دید که هوادار آرسنال باشد. در انگلیس مادامی که یک نفر از باشگاهی طرف‌داری می‌کند به‌عنوان خودی پذیرفته می‌شود، مگر آن‌که طرف‌دار آرسنال باشد. براساس همین تئوری، مشاوران میجر از او خواستند باشگاه دیگری پیدا کند. چلسی گزینه‌ی آشکاری بود و دیوید ملور (دارنده‌ی افتخاری یک مجموعه لوازم و لباس‌های چلسی) [از

سیاستمداران معروف انگلیس] در آن زمان طرف‌دار چلسی بود و قرار شد میجر را همراه خود به بازی‌های چلسی ببرد.

تصاویر میجر در ورزشگاه استمفورد بریج، او را به چهره‌ای محبوب‌تر تبدیل کرد، ولی باعث پیروزی‌اش در انتخابات ۱۹۹۲ نشد. رأی‌دهندگان بریتانیایی رأی‌شان را به مسائل دیگری (مانند مالیات بر درآمد) دادند. اما در آرژانتین فوتبال اهمیت بیشتری دارد و وقتی ژنرال ویدلا اعلام کرد علاقه‌ای به فوتبال ندارد، فقدان شعور سیاسی‌اش را نشان می‌داد. به‌نظر عامه، سیاستمداران آرژانتینی گنده‌لات‌های مردم هستند و یکی از مشهورترین‌شان خوان‌دمینگو پرون[۲۸]، رئیس‌جمهور آرژانتین از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۵ و دوباره از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴ و مؤسس جنبشی سیاسی با عنوان پرونیسم است.

پرون مردی درشت‌اندام و قوی، قهرمانِ سابق شمشیربازی ارتش و بوکسور و اسکی‌بازی برجسته بود. به‌عنوان رئیس‌جمهور او آزادی‌ها را محدود کرد و تلاش زیادی برای کمک به فقرا داشت، ولی پرونیسم هنوز بیشتر یک سبک است تا مجموعه‌ای از سیاست‌ها. هم مونتونروس که چپ افراطی بود و هم منِم دنباله‌رو تاچر، خود را از پیروان پرونیسم می‌دانستند. پرونیسم سبکی معروف و مردسالارانه است که تمرکزش روی پرونِ رهبرش است ـــ به پرون لقب ساده‌ی رهبر داده بودند. پرون به گفته‌ی بایر «یک عوام‌فریب کامل در زمینه‌ی فوتبال بود» و اغلب برای تماشای مسابقه‌ها به ورزشگاه‌ها می‌رفت. طرف‌دار تیمی هم نبود؛ چون خودش را رهبر همه‌ی مردم می‌دانست و ادعا می‌کرد تمام تیم‌ها را به یک اندازه حمایت می‌کند.

منِم پرونیستی راست بود، اما تلاش می‌کرد مانند پرون از فقرا حمایت کند. ملاقات با بابی چارلتون شاید کاری احساسی بود، ولی به‌لحاظ سیاسی سروصدا کرد. وقتی از دربان همان «باشگاه انگلیسی» (که بدون تردید، نمونه‌ای غیرقابل تعمیم است) نظرش را درباره‌ی کارلوس منِم پرسیدم بااشتیاق جواب داد: «او تنیس و فوتبال بازی می‌کند.» اخیراً در ۶۳ سالگی مجبور شده بود

بوکس و موتورسواری را کنار بگذارد. پرز اسکوییول بااعتراض می‌گوید: «مِنِم با ساباتینی [بانوی سرشناس تنیس آرژانتین] یا بعضی از قهرمانان بوکس جهان ملاقات می‌کند. او نه‌تنها این چهره‌ها را به حضور می‌پذیرد، بلکه با آن‌ها غذا می‌خورد یا حتا با آن‌ها بیرون هم می‌رود. اما من هرگز نتوانستم به ملاقات مِنِم بروم!»

برخلاف پرون، مِنِم تیم هم داشت. ریور پلاته (یا به قول آرژانتینی‌ها «ریبر») که به‌عنوان باشگاه ثروتمندان خوانده می‌شود، انتخاب پرخطری است. مردم عادی طرف‌دار بوکا جونیورز هستند. یک ضرب‌المثل آرژانتینی می‌گوید ۵۰ درصد جمعیت به‌اضافه‌ی یک نفر طرف‌دار بوکا هستند، یا همان‌طور که منوتی یک‌بار گفت، هواداران بوکا «نیمه‌جنایتکار» هستند. هواداران هم از او متنفرند. (زمانی که دست‌نوشته‌هایم را اصلاح می‌کردم منوتی تازه دوباره مربی بوکا شد.)

بایر معتقد است هواداری آشکار مِنِم از ریور حساب‌شده است. در واقع او می‌گوید: «این تنها موردی است که مِنِم در آن عوام‌فریبی نمی‌کند.» بایر می‌گوید که اما منم برای جبران حماقت خودش، به دخترش دستور داده که هوادار بوکا باشد. مسلماً به‌نظر می‌رسد همه می‌دانند که دختر مِنِم از بوکا حمایت می‌کند.

این حقیقت که یک رئیس‌جمهور به فوتبال علاقه داشته باشد می‌تواند پیامدهای زیادی برای جامعه داشته باشد. مارسلو هاوسمن این را خوب می‌داند. در ژوهانسبورگ با او صحبت کردم؛ جایی که خانه‌ای بزرگ داشت و خدمتکاری که او را «استاد» صدا می‌زد.

به‌عنوان یک فوتبالیست، ختم همه‌ی استادان بود. پس از این‌که در فقر در بوینس‌آیرس بزرگ شد تمام دنیا را با آگوستو پالاسیوس گشت. مارسلو بازیکن متوسطی بود، ولی برادرش رنه فوق‌العاده بود. رنه «هوئسو» هاوسمن بازیکن کناری بود با سبیلی بلند و جوراب‌هایی روی مچش، در فینال جام

جهانی ۱۹۷۸ بازیکن ذخیره بود و برخی معتقدند با حضورش در زمین به‌عنوان بازیکن جانشین توانست روند بازی را تغییر دهد. در حال حاضر هر دو برادر دلال فوتبال هستند. آن‌ها شرکتی با نام باشکوه *ورزش‌های بین‌المللی جهان*[۲۹]، تأسیس کرده‌اند و تلاش دارند بازیکنان امریکای جنوبی و افریقای جنوبی را به باشگاه‌های اروپایی بفروشند.

مارسلو مرا به خانه‌ی مجللش برد. ارزشمندترین گنجینه‌ی او قاب عکسی است در اتاق جلویی که او را کنار کارلوس مِنِم نشان می‌دهد. او در یک مهمانی با پسر مِنِم آشنا شده بود و از این راه خودش را به این خانواده نزدیک کرد و حتا این روزها با دختر مِنِم به تماشای بازی‌های فوتبال می‌رود.

حالا مارسلو زندگی جالبی ندارد. وقتی در ژوهانسبورگ به او گفتم یک ماه بعد عازم آرژانتین هستم، گفت قرار است او هم در آن زمان در بوینس‌آیرس باشد و قول داد در آن‌جا هوایم را داشته باشد. او به من اطمینان داد که: «در آن‌جا همه‌چیزت را می‌دزدند، ولی ما برایت برمی‌گردانیم‌شان. مشکلی نیست. ما همه‌ی کلاه‌بردارها را می‌شناسیم، چون با آن‌ها بزرگ شده‌ایم.» بی‌شک همین قصد را هم داشت، اگرچه وقتی به آرژانتین رسیدم متوجه شدم او هنوز در افریقای جنوبی است.

نکته این بود که او با فقر بزرگ شده بود. به‌طور طبیعی، تنها راه موجود برای ملاقات یک بچه‌ی فقیر با یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی مِنِم به‌عنوان یک نوکر است. مارسلو به لطف فوتبال توانست خانواده‌ی مِنِم را ببیند و اهمیت این مسئله را به‌خوبی درک می‌کند. به من گفت: «به لطف فوتبال، با سیاستمداران و میلیونرها و ستارگان پاپ آشنا شدم. میک جگر [خواننده و نوازنده‌ی معروف انگلیسی] را ملاقات کردم. وقتی راد استیوارت [خواننده‌ی معروف بریتانیایی] برای جام جهانی به آرژانتین آمد، او را به گردش بردم.»

مارسلو با مرسدس بنز پالاسیوس با سرعتی بیش از صد مایل در ساعت و سبقت‌های مداوم از چپ‌وراست مرا به خانه‌ام رساند. بابت ثروتش از او

تعریف کردم. صادقانه گفت: «باید به‌خاطر داشته باشی که ظرف یکی دو سال اخیر قراردادهای زیادی با دولت آرژانتین بسته‌ایم. مِنِم در ۱۹۸۹ قدرت را به‌دست گرفت و از آن موقع وضعیت بسیار خوبی داشته‌ایم.» این تصویری اجمالی از روشی است که کشوری مثل آرژانتین ــ و در واقع بیشتر دنیا ــ با آن اداره می‌شود. روش ورود، رفاقت با سیاستمداران یا تاجران بزرگ است. راه رفاقت با آن‌ها هم این است که یا خودت سیاستمدار و تاجر باشی یا این‌که کسی باشی که آن‌ها بخواهند با تو آشنا شوند؛ یک فوتبالیست بزرگ، یا اگر نشد برادر یکی از آن‌ها. وقتی این را به سایر گفتم، تأیید کرد: «این شیوه‌ی اقتصاد خانوادگی منم است.»

با حضور افرادی مثل مِنِم در رأس قدرت، دلیلی وجود ندارد که فوتبالیست‌های خوب به فقر و فلاکت برسند، بلکه امتیازهای زیادی هم برای‌شان وجود دارد. روزی که آرژانتین را ترک می‌کردم جنجال کوچکی در مورد مردی به نام هکتور «بامبینو» ویرا منتشر شد. او به‌خاطر تجاوز به یک بچه محکوم شده بود، ولی ناگهان مجازاتش را کم و آزادش کردند. دلیلش هم این بود که ویرا قبلاً مربی ریور پلات (و بازیکن شاخص تیم سن‌لورنزو) بوده و منم به قاضیان دادگاه عالی دستور داده بود که در پرونده‌ی او تجدید نظر کنند. رئیس‌جمهور گفته بود: «با مربی‌گری او ما همه‌ی جام‌ها را بردیم.»

آمیلکار رومرو که یکی از آثارش ***مرگ در استادیوم*** نام دارد، متخصص جنایت‌های فوتبالی آرژانتین است. مردی بشاش و ریزنقش، که شباهتی به موضوعش ندارد. دخترش را نیز موقع دیدارمان همراهش آورده بود و در شرایطی که درباره‌ی خشونت برایم حرف می‌زد، اجازه داد او نقاشی کند. او توضیح داد که در آرژانتین دو نوع جرم فوتبالی وجود دارد. «اول از همه، در فوق‌العاده‌ترین نوعش، خشونت داخل استادیوم‌ها با پرچم‌ها، اوباش و چاقو است. نوع دوم جنایت، مختص به آرژانتین است و در روزهای وسط هفته اتفاق می‌افتد: خشونت و

باج‌خواهی که دستورش را مسئولان باشگاه‌ها می‌دهند و توسط اوباش انجام می‌شود. قربانیان این نوع دوم جنایت، معمولاً بازیکنان هستند.»

وقتی مدیران مشکلی داشته باشند، barras brava [هولیگان‌های آرژانتین] با توافق سر یک قیمت آن را حل می‌کنند. شاید یک رئیس باشگاه دوست داشته باشد دروازه‌بان حریف برای باختن در مسابقه‌ای وا بدهد، مربی رقیب استعفا دهد، یا ستاره‌ی تیمش که موردتوجه باشگاه‌های اروپایی قرار گرفته قرارداد جدیدی امضا کند. در این شرایط، او *باراها* را فرا می‌خواند و بازیکن را با باج‌خواهی یا اتفاقی بدتر تهدید می‌کنند. رومر یکی‌یکی شمرد: «سه عامل مهم در فوتبال وجود دارد؛ خشونت، اطلاعات و پول. اوباش خشونت و اطلاعات را دارند. رؤسا هم پول دارند.»

باراها به نوعی کاگ‌ب آرژانتین است. آن‌ها زندگی بازیکنان را هم کنترل می‌کنند. باج خواستن کار ساده‌ای است. آن‌ها نه‌تنها از این‌که کدام بازیکنان از مواد مخدر استفاده می‌کنند مطلع هستند، بلکه اغلب حتا خودشان مواد را برای‌شان تهیه می‌کنند. آن‌ها حتا زنانی را هم که با بازیکنان رابطه دارند می‌شناسند. رومرو به موضوع یکی از بازیکنان سن‌لورنزو که قرارداد هنگفت جدیدی می‌خواست اشاره کرد که به‌نظر باشگاه مبلغ بسیار زیادی بود. کار به باراها سپرده شد. بازیکن موردنظر دوست‌دختر داشت، ولی در باشگاه‌های شبانه با زنان رابطه برقرار می‌کرد. باراها این اطلاعات را در اختیار دوست‌دخترش قرار داد. علاوه‌براین، سن‌لورنزو هیچ قراردادی هم به او پیشنهاد نداد. پیغام این اتفاق به هم‌تیمی‌هایش این بود: «اصلاً چانه نزنید.»

گاهی باراها یک بازیکن را در ورزشگاه نابود می‌کنند. آن‌ها پشت دروازه می‌ایستند، خودشان را آدم‌هایی نادان جلوه می‌دهند و هر وقت آن بازیکن صاحب توپ می‌شود، سوت می‌زنند. اگر او مشغول مذاکره برای قرارداد جدید باشد، با بدرفتاری کاری می‌کنند که قیمتش پایین بیاید و اگر باشگاه می‌خواهد از شرش خلاص شود، کاری می‌کنند باشگاه را ترک کند. شعارهایی که در فوتبال

آرژانتین شنیده می‌شود ارتباط زیادی با آن‌چه در زمین رخ می‌دهد ندارد. از آن‌جا که مدیران باشگاه‌ها به این هولیگان‌ها نیاز دارند، بسیاری از باشگاه‌ها حتا هزینه‌ی سفرشان برای بازی‌های خارج از خانه را هم می‌پردازند، در بازی‌های خانگی هم که بلیت مجانی در اختیارشان قرار می‌دهند. اوباش این بلیت‌ها را می‌فروشند، آن‌ها با نابود کردن نرده‌های ورودی وارد ورزشگاه می‌شوند. مسئولان درهای ورودی معمولاً خودشان را از برابر آن‌ها کنار می‌کشند.

گاهی اوباش بازیکنان را باخشونت تهدید می‌کنند، یا حتا آن‌ها را کتک می‌زنند. چند روز پیش از ورودم به آرژانتین، دانیل پاسارلا کاپیتان آرژانتین در جام جهانی ۱۹۷۸ و مربی کنونی ریور پلات در ورزشگاه ماردل‌پلاتا به‌شدت کتک خورد. دلیل این اتفاق اختلاف نظر پیچیده‌ای در هیئت‌مدیره‌ی ریور پلات بین طرف‌داران و دشمنان پاسارلا بود. رومرو توضیح می‌دهد: «این جنگ هم بخشی از این شغل است.»

همیشه از این‌جور اتفاق‌ها می‌افتد، اما پاسارلا قاعده‌ی بازی را رعایت نکرد و واکنش نشان داد. دو هولیگان دستگیر شدند، ولی قاضی تصمیم گرفت آزادشان کند. یک خبرنگار به من گفت: «اما بالاخره آن‌ها حتماً یک قاضی پاک در ماردل‌پلاتا پیدا کرده‌اند چون این شخص دوباره آن‌ها را دستگیر کرد.» پیدا کردن این لات‌ها کار ساده‌ای بود، چون آن‌ها در ماردل‌پلاتا مانده بودند و باورشان نمی‌شد دستگیر شوند. پلیس به‌ندرت برای باراها مشکل ایجاد می‌کند و حتا بعضی از باندها توسط نیروهای پلیس رهبری می‌شوند. یک‌بار زمانی‌که بوکا جونیورز در آخرین دقایق بازی صاحب یک ضربه‌ی پنالتی شد، این پلیس بود که درهای ورودی را باز کرد تا تماشاگران حریف بتوانند وارد زمین شوند. رئیس یکی از باشگاه‌های دسته‌اول بوینس‌آیرس موقع مذاکره با یکی از بازیکنان، اتاق را با نیروهای پلیس پر می‌کند. رومرو به‌طعنه می‌گوید: «بازیکن در چنین شرایطی می‌داند که وظیفه‌اش این است که امضا کند.» و عکس معروفی از یکی از سران پلیس وجود دارد که با پوشیدن پیراهن تیم

موردعلاقه‌اش وسط اوباش نشسته و پرچم باشگاه را تکان می‌دهد. رومرو می‌گوید: «دقیقاً انگار پلیسی در انگلیس پیراهن لیورپول بپوشد!»

باراها هم برای خودشان و هم برای مدیران باشگاه‌ها کار می‌کنند. رومرو می‌گوید: «حتا یک بازیکن هم وجود ندارد که به این دارودسته‌ها پول ندهد. مارادونا در همه‌چیز نفر اول است: او بهترین بازیکن جهان است و بیشترین پول را به اوباش می‌دهد. پس از جامِ جهانی در مکزیک او چکی به مبلغ سی هزار دلار برای‌شان نوشت و به دلایلِ کاربردی بودنش چک را به نام شرکت هوایی پرو کشید. راه آمدن با این خلافکاران برای بازیکنان نوعی مالیات است.»

این باندها چیزهای به دردبخوری هستند. باراها کاربردهای چندگانه دارند و اغلب در اموری غیر از فوتبال، و گاهی برای سیاستمداران هم کار می‌کنند. یکی از اعضای برجسته‌ی مجلس، مسئول سازماندهی اوباش بوکا جونیورز است، اما آن‌ها برای خودشان هم کار می‌کنند. اگر تظاهراتی ضد یک سیاستمدار یا سیاست‌هایش برگزار شود، ممکن است او یک بارا را بین جمعیت بفرستد تا هرج‌ومرج ایجاد کند که بعداً بتواند بگوید: «ببینید که این تظاهرکنندگان چه‌کار کرده‌اند.» در مواردی باراها اقدامات تروریستی هم انجام می‌دهند.

رومرو می‌گوید: «این‌جا خشونت برنامه‌ریزی‌شده، از فوتبال به بقیه‌ی جامعه تسری پیدا می‌کند، در شرایطی که در اروپا عکس این قضیه است.» این اتفاق‌ها در کشورهای فقیری که باشگاه‌های ثروتمندی دارند رخ می‌دهد. در آرژانتین باشگاه‌های بزرگ، مایکروسافت‌ها و فوردهای کشور هستند. مافیای دینامو کیف در اوکراین مثالِ دیگری از تیمی بزرگ در کشوری عقب‌افتاده است. اسوالدو آردیلس گفته است: «رئیس باشگاه ریور پلات از استاندار یک استان کوچک هم مهم‌تر است.»

رومرو باجدیت ادامه می‌دهد: «پنجاه‌ساله‌ام، بنابراین در ۱۹۴۳، سال کودتا، به دنیا آمدم. در قیاس با نظامیان، رژیم فوتبالی حضور سیاسی قوی‌تری در

زندگی من داشته است.» او از حکیمی آرژانتینی نقل کرد: «سیاست امری گذرا، ولی فوتبال ماندگار است. فوتبال مثل ارتش یا کلیسا جاودانه است.»

فوتبال میان‌بری برای رسیدن به قدرت است. بزرگ‌ترین باشگاه‌ها، ده‌ها هزار عضو دارند که هر روز برای همه نوع فعالیتی به باشگاه مراجعه می‌کنند. برای مثال، باشگاه‌ها، کودکستان، دبستان و دبیرستان‌هایی را اداره می‌کنند که اکثرشان فهرست انتظار بلندبالایی دارند؛ و حتا ریور پلات تصمیم دارد دانشگاه هم تأسیس کند. سعی کردم جایگاه دانشگاه آکسفورد را تجسم کنم. رومرو باخنده گفت: «دانشگاه ریبر! کشور کجاست؟» آیا فوتبال، کشوری درون کشور است؟ «بله، اما کشور فوتبالی راحت‌تر و سرراست‌تر است.» در آن‌جا آدم می‌تواند هر کاری بکند بدون این‌که نگران دموکراسی باشد.

اتاق جنگ پرسروصدا بود. یکی از پنجره‌ها نیمه‌باز بود و ماشین‌های قدیمی بوینس‌آیرس اغلب حواس ژنرال سانچز را پرت می‌کردند. فکر کردم شاید پنجره موقع جنگ فالکلند درست بسته نشده بوده و ژنرال‌ها صدای همدیگر را نشنیده بودند. در ساختمان شورای عالی نیروهای مسلح آرژانتین بودم؛ بالاترین نهاد نظامی آرژانتین. همه‌چیز ویژگی‌های کلاسیک امریکای جنوبی را داشت. ساختمان شورای عالی که با درخت‌های نخل احاطه شده و سربازانی سبیلو با مسلسل از آن محافظت می‌کردند، درست زیر یک تابلو تبلیغاتی بزرگ قرار دارد. در قسمت پذیرش، پاسپورت بریتانیایی‌ام را تحویل دادم.

یک آجودان مرا به دفتر سانچز، عضو شورای عالی راهنمایی کرد و خیلی تشریفاتی باهم دست دادیم. اسم او سانچز نیست، اما اخیراً نامه‌ای از او دریافت کردم که التماس کرده بود اسم او یا شورای عالی را در کتابم نیاورم و تصمیم گرفتم حداقل به نیمی از خواسته‌اش احترام بگذارم. سانچز مردی بلندقامت و لاغر با سبیل ارتشی ــ که آن‌جا مایه‌ی تعجب نبود ــ شبیه انوک پاول [سیاستمدار و نویسنده‌ی معروف بریتانیا] است. او خودش را آماده‌ی ملاقات

با من کرده بود و دو پرونده همراهش دارد؛ یکی‌شان نوشته‌های او درباره‌ی فوتبال بود و دیگری کتابی درباره‌ی تاکتیک‌های فوتبال. دست‌نوشته‌های او در ۱۹۵۱ نوشته و هرگز چاپ نشده بود. آن‌چه که در پرونده‌اش بود نسخه‌ی اصلی، زرد و تایپ‌شده‌ی دست‌نوشته‌هایش بود. عصبی به‌نظر می‌رسید، نزدیک به چهل سال ایده‌هایش را با این پرونده‌ی خاک‌گرفته همراه داشت و حالا یک نفر را پیدا کرده بود که می‌خواست در مورد آن‌ها بداند. به همین دلیل احتیاط طبیعی‌اش را برای صحبت کردن با من کنار گذاشت.

شروع به صحبت درباره‌ی «سوپرتیمی» کرد که در کتابش شرح داده است. «این تیم "فوتبال جامع و کامل" بازی می‌کند؛ می‌دانی که هلند یوهان کرویف فوتبال جامع بازی می‌کرد. وقتی تیمی حمله می‌کند، باید تیم با تمام بازیکنان حمله کند، موقع دفاع هم همه باید دفاع کنند. چون باهم، جنگیدن راحت‌تر است.» او مشتاق بود روشن کند که تیمِ فوق‌العاده‌اش ۳ ـ ۳ ـ ۴ بازی می‌کرد نه ۲ ـ ۴ ـ ۴ و سیستمش را قبول داشت. با آن‌که در طرح دیدگاه‌هایش جدی است، گاهی می‌گفت: «البته معتقد نیستم که هر چه من می‌گویم مطلقاً درست است.» به‌هر حال او مردی صاحب‌قدرت است. مربیان فوتبال از شنیدن نظرهای افراد غیرحرفه‌ای متنفرند. برای مثال برایان کلاف با مدیر باشگاهش که فروشگاه گوشت خوک داشت و می‌خواست در کارش دخالت کند به‌شدت مشکل پیدا کرد. اما آیا یک مربی، ژنرال‌ها را با تجربه‌ی میدان‌های جنگ‌شان افرادی غیرحرفه‌ای تلقی می‌کرد؟ آیا اهمیت ندادن به آن‌ها در آرژانتین خطرناک نبود؟ از سانچز پرسیدم که آیا درباره‌ی تاکتیک‌های فوتبال با هیچ‌یک از مربیان آرژانتینی صحبت کرده؟ پاسخش منفی بود، ولی از پرونده‌اش نامه‌ای را که ۱۹۸۲ پیش از جام جهانی برای منوتی نوشته بود نشانم داد که در آن اشاره کرده بود: «فوتبال به نوعی حمایتِ معنوی از ملت تلقی می‌شود. این یک ارزشِ است. ما به‌خاطر تلاش‌های‌تان از شما حمایت می‌کنیم.»

در اوایل مکالمه‌مان تنش پیش آمد. ژنرال سانچز قصد داشت درباره‌ی تاکتیک‌ها صحبت کند. من می‌خواستم درباره‌ی فوتبال و سیاست، فوتبال و فرهنگ ملی، و فوتبال و استراتژی ارتش حرف بزنم. سانچز با تکان دادن سر و دستش گفت: «اگر اعضای تیم من روی این ورق کوچک کاغذ جمع شده باشند و تیم حریف در وسعتی به‌اندازه‌ی این پوشه‌ی بزرگ پخش شده باشد، باز هم در نقاط حساس برتری عددی خواهم داشت. شما باید نیرویی داشته باشید که فشرده، سازمان‌یافته و رو به جلو باشد.» از او پرسیدم آیا ایده‌های فوتبالی‌اش حال‌وهوای نظامی ندارد؟ «خیر. اصلاً نظامی نیست.» باعصبانیت ادامه داد: «اصول جنگ در هر زمینه‌ای می‌تواند استفاده شود.» تردید داشتم که او از روش دیگری استفاده کرده باشد: این‌که او تئوری‌های فوتبالش را در استراتژی ارتش به کار برده باشد، نه این‌که عکس این کار را کرده باشد. گوش کردن به حرف‌هایش دل‌سردکننده بود. پیرمردهای سراسر جهان تدابیر ناپخته‌ی مربی‌گری را تفسیر می‌کنند، اما این‌جا کسی بود که از آن‌ها در میدان جنگ استفاده کرد.

پرسیدم چرا ژنرال این‌قدر فوتبال را دوست دارد؟ «در فوتبال نیروی مردم وجود دارد. راگبی هم ورزش فیزیکی‌یی است، ولی بین عموم نفوذ نکرده. فوتبال عشق بزرگ مردم آرژانتین است، همان‌طور که فوتبال امریکایی ورزش محبوب مردم امریکاست.» این را که گفت اطلاعات سطحی‌اش را درباره‌ی امریکا نشان داد و افزود: «شخصاً هیچ کشش و مهارتی در فوتبال امریکایی نمی‌بینم. به‌نظرم ورزشی خشن و وحشیانه است.»

این‌که یک کشور تیم فوتبال بزرگی داشته باشد چه‌قدر اهمیت دارد؟ «به‌خاطر بالا رفتن روحیه‌ی مردم بسیار مهم بود. فقط درباره‌ی آرژانتین صحبت نمی‌کنم. به‌خصوص در کشورهای افریقایی که عموماً فرهنگ بالایی ندارند هم چنین وضعیتی است.»

به گفته‌ی ژنرال انکیزو اشاره کردم که گفته بود: «آرژانتین به‌خاطر کیفیت بالای گوشتش، فوتبالش، خواننده‌ی معروفش کارلوس گاردل[۳۰] و راننده‌های فرمول‌یکش، در جهان شناخته می‌شود، ولی به‌خصوص به‌خاطر چوگان و فوتبال مطرح است.» اما سانچز باعصبانیت پاسخ داد: «ما آرژانتینی‌ها قبول نداریم که فقط به‌خاطر فوتبال مطرح هستیم. آرژانتین ارزش‌های خاص خودش را دارد و فقط فوتبالش مطرح نیست.» اما چه ارزش‌هایی؟ فهرست سانچز شامل شجاعت، مدرنیته، تکنولوژی و مراقبت‌های پزشکی است. باهم جروبحث کردیم. به او گفتم اگر ژنرال سانچز به یک بار انگلیسی برود و از مشتریان بخواهد با *آرژانتین* ارتباط برقرار کنند، همه از دیه‌گو مارادونا صحبت می‌کنند نه *مراقبت‌های* پزشکی. سانچز این مسئله را قبول نداشت.

صحبت فالکلند را پیش کشیدم. آیا ژنرال سانچز با ژنرال انکیزو هم‌عقیده بود که شور عمومی ناشی از فتح جام جهانی ۱۹۷۸ مشابه هیجان ناشی از ماجرای مالویناس بود؟ نگاه بی‌حالتی کرد. باید سه‌بار سؤالم را تکرار می‌کردم تا پاسخ مثبت بدهد؛ او هم کم‌وبیش چنین نظری داشت. این چیزی بود که قبلاً هرگز بهش فکر نکرده بود. ژنرال سانچز به فرهنگ سیاسی علاقه‌ای ندارد. از من پرسید: «تو به خود فوتبال بیشتر علاقه داری یا مسائل اجتماعی؟» به‌نظر می‌رسید ناراحت شده است.

مصاحبه‌مان رو به پایان بود. سانچز قسمت‌های مختلف ساختمان را به من نشان داد و باغرور گفت که این ساختمان را چند قرن پیش تاجری اسپانیایی ساخته است. هیچ‌کس دیگری آن‌جا نبود و حتا وقتی تلفن زنگ زد دیدم که ژنرال مجبور شد خودش گوشی را بردارد. مقابل در جلویی از او خداحافظی کردیم. باناراحتی گفت: «نگرانم سؤال‌هایت را پاسخ نداده باشم. باید جواب‌های من را دوباره تنظیم کنی.»

پی‌نوشت

1. Los Millionarios

2. Marine School of Mechanics

۳. از بزرگ‌ترین اردوگاه‌های ساخته‌شده به‌دست رژیم رایش سوم در جنگ جهانی دوم بود. در این اردوگاه میلیون‌ها اسیر، از جمله یهودیان به کار اجباری وادار می‌شدند. آشوویتس در لهستان واقع شده و گفته می‌شود بین یک تا یک و نیم میلیون نفر در آن جان باختند. در ۱۹۷۹، یونسکو این اردوگاه را به‌عنوان «نماد بی‌رحمی بشری نسبت به همنوع خود در قرن بیستم» در فهرست میراث جهانی خود قرار داد.

۴. مجموعه جزایری در اقیانوس آتلانتیک جنوبی، در ۴۸۰ کیلومتری سواحل آرژانتین. در دوم آوریل ۱۹۸۲، بین بریتانیا و آرژانتین سر مالکیت این جزایر جنگی اتفاق افتاد که باوجود زمان کوتاه تلفات سنگینی به‌جا گذاشت. تا امروز نیز این جزایر در اختیار بریتانیاست. در این جنگ ۶۵۰ نیروی ارتش آرژانتین و ۲۵۰ نظامی انگلیسی کشته شدند. این جنگ تا چهاردهم ژوئن همان سال بیشتر طول نکشید و با پیروزی قاطع بریتانیا همراه بود.

5. Carlos Menem

6. Mancuso

7. Alberto Acosta

8. Enciso

9. Actis

۱۰. در روزگار حکومت دیکتاتوری آرژانتین بسیاری از مخالفان و روشنفکران این کشور کشته یا تبعید شدند که حتا تا امروز نیز از بقایای بسیاری از آن‌ها خبری نیست. بسیاری از نویسندگان و شاعران کشور درباره‌ی این دوران سیاه نوشته‌اند. از جمله آریل دورفمان با کتاب‌هایی نظیر *ناپدیدشدگان*، *اعتماد* و...

۱۱. آگوستو خوزه رامون پینوشه اوگارته در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۵ به دنیا آمد. او از نظامیان شیلی بود که در کودتای سپتامبر ۱۹۷۳ علیه دولت سوسیالیست و مردمی سالوادور آلنده نقش کلیدی داشت. او پس از کودتا هفده سال رهبر دیکتاتور شیلی بود که فجایع بسیاری را رقم زد. از جمله کُشتار مخالفان در یک استادیوم فوتبال که میان آن‌ها ویکتور خارا، شاعر و خواننده‌ی ملی شیلی نیز حضور داشت. پینوشه در سال ۹۰ قبل از ترک قدرت قوانینی وضع کرد که او را نسبت به جنایت‌هایش مصون نگه می‌داشتند. پینوشه بارها به دادگاه احضار شد، ولی به دلایل مختلفی از آن شانه خالی کرد. در سال ۲۰۰۶ بعد از سکته‌ی قلبی از حصر خانگی آزاد و به بیمارستان نظامی منتقل شد. او در ده سپتامبر ۲۰۰۶ درگذشت. پس از اعلام خبر مرگش در سانتیاگو پایتخت شیلی جشن به پا شد.

12. Hebe Bonafini

۱۳. نام دیگر جنگ فالکلند به زبان اسپانیایی است.

۱۴. Mothers of the Plaza de Mayo: پلاتزا دی‌مایو به معنای «میدان ماه مه» یکی از بزرگ‌ترین میدان‌های بوینس‌آیرس آرژانتین است. آن‌ها گروهی از مادران آرژانتینی هستند که فرزندان‌شان در دوران دیکتاتوری نظامی (از ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۳) ناپدید یا کشته شدند. این مادران از ۳۰ آوریل ۱۹۷۷ تا امروز به‌طور منظم روز پنجشنبه با عکس‌های فرزندان‌شان در این میدان جمع می‌شوند. جالب است که خود حکومت نظامی اذعان کرده که بیش از ۹۰۰۰ نفر از ربوده‌شدگان نام و نشانی ندارند. مورخان و این مادران تعداد این گم‌شده‌ها را بالای سی هزار نفر می‌دانند. این گروه تنها جمعیت سازماندهی‌شده‌ی زنان در آرژانتین است. آن‌ها به‌خاطر سر کردن روسری‌های سفید به انجمن «مادران روسری سفید» نیز معروف هستند.

15. Juan Alemann

16. Carlos Lacoste

17. Maria Laura Avignolo

18. Merlo

19. Adolfoperez Esquivel

20. El Barrido

۲۱. این المپیک در سال ۱۹۳۶ توسط هیتلر و برای قدرت‌نمایی ورزشی ژرمن‌ها میزبانی شد و به «المپیاد یازدهم» شهرت دارد. در این مسابقات هیتلر نمادهای عظیم نژادپرستی آریایی را به جهانیان نشان داد. او در حرکتی عجیب از اعطای مدال به دونده‌ی سیاه‌پوست امریکایی که اول شده بود، سر باز زد و جایگاه را ترک کرد.

22. Martinez de Hoy

۲۳. کانال بیگل در جنوب امریکای جنوبی واقع شده. قسمت شرقی این کانال بین شیلی و آرژانتین قرار دارد، اما قسمت غربی آن کاملاً در شیلی است. این کانال به تنگه‌ای گفته می‌شود که مجموعه جزایر تردوفور را از هم جدا می‌کند. تعدادی از جزایر کوچک آن در شرقی‌ترین بخشش مدت‌ها محل مناقشه‌ی شیلی و آرژانتین بوده است. براساس پیمان ۱۹۸۵ که با پادرمیانی پاپ ژان‌پل دوم امضا شد، این جزایر در اختیار شیلی قرار گرفت.

۲۴. گل معروف مارادونا به انگلیس در جام جهانی ۱۹۸۶. این بازی که به سود آرژانتینی‌ها تمام شد به‌خاطر جنگ فالکلند یکی از سیاسی‌ترین بازی‌های تمام دوره‌های جام‌های جهانی محسوب می‌شود. مارادونا با دست توپ را وارد دروازه کرد و داور هم آن را پذیرفت. آرژانتینی‌ها این گل را دست خدا نام‌گذاری کردند. آرژانتین در این جام جهانی قهرمان شد.

25. *El Pais*

26. Rickmansworth

۲۷. Mao؛ مائو تسه‌تونگ، تئوریسین مارکسیست ـ لنینیست و سیاستمدار انقلابی چین، در سال ۱۸۹۳ به دنیا آمد. او در ۱۹۴۹ با شکست دادنِ نیروهای حکومتِ وقت، «جمهوری خلق چین» را بنیان گذاشت. مائو تا پایان عمرش رهبر چین بود و این کشور جهان‌سومی را به یکی از قدرتمندترین کشورهای دنیا تبدیل کرد. مائو دیکتاتور سختگیری بود. او بارها مخالفان و معترضان را اعدام، ترور یا تبعید کرد. در ۱۹۵۷ کتابی با نام ***تناقض صحیح میان مردم*** نوشت و در همین سال جنبشی به نام «صدها گل» برپا کرد و توسط آن انبوهی از روشنفکران چین را سرکوب کرد. یک سال بعد با هدف تغییر سریع اقتصاد تمام زمین‌های کشاورزی را مصادره و به ۲۶ هزار واحد اشتراکی تقسیم کرد و اکثر محصولات زراعی چین را مقابل دریافت کمک‌های نظامی و سیاسی به اروپای شرقی صادر و پولش را به نهضت‌های کمونیستی در اقصا نقاط جهان فرستاد. به‌خاطر این طرح چهارساله‌ی او حدود ۳۸ میلیون نفر در اثر قحطی جان خود را از دست دادند. مائو با جدا کردن شیوه‌ی کمونیستی‌اش از شوروی، روشی به نام «مائوییسم» بنیان گذاشت که جزء اصلی‌ترین شاخه‌های مارکسیسم است. او سال ۱۹۷۶ در ۸۳ سالگی درگذشت. حکومتی که او ساخت هنوز هم در چین حاکم است.

۲۸. ژنرال و سیاستمدار آرژانتینی که در ۱۸۹۵ به دنیا آمد. او پس از خدمت به‌عنوان وزیر کار و معاون رئیس‌جمهور، سه‌بار رئیس‌جمهور آرژانتین شد. در ۱۹۵۵ طی کودتایی از قدرت برکنار شد اما در ۱۹۷۳ دوباره به قدرت بازگشت و تا زمان مرگش در ۱۹۷۴ به مدت شش ماه رئیس‌جمهور بود. پس از مرگ او، همسرش ایزابل پرون جانشین او شد. بسیاری از منتقدان او و خانواده‌اش را که تلاش می‌کردند خود را فقرستیز نشان دهند، پوپولیست و دیکتاتور می‌دانند. پرون با آن‌که دیکتاتور بود، اما از جنس عوام‌فریبانی نبود که اوباش آن‌ها را به قدرت رسانده باشند. او به‌خاطر حضور در ایتالیای دوران موسولینی به فاشیسم گرایش داشت و از حمایت ارتش آرژانتین نیز برخوردار بود. شعار معروف این بود: «دو بالِ پرونیسم: عدالت اجتماعی، امداد اجتماعی»؛ به این شعار جانشینی «اتحاد ملی» و مبارزه با امپریالیسم امریکا نیز اضافه شده بود. او در زمان مرگ ۷۹ سال داشت.

29. World sprots international

۳۰. خواننده و آهنگساز اسطوره‌ای آرژانتین سال ۱۸۹۰ در تولوز فرانسه به دنیا آمد، اما عده‌ای تولد او را در سال ۱۸۸۷ در اروگوئه می‌دانند. در دوسالگی به آرژانتین تبعید شد. او به‌دست همسایگان‌شان بزرگ شد و از یازده‌سالگی در گروه کُر مدرسه خوانندگی را آغاز کرد و در ۲۴ ژوئن ۱۹۳۵ در سانحه‌ای هوایی در کلمبیا کشته شد. او را یکی از نمادهای آرژانتین می‌دانند و درباره‌اش کتاب‌های بسیاری نوشته شده است.

فصل هفدهم
پله‌ی مالاندرو

آرماندو نوگوئیرا، معروف‌ترین نویسنده‌ی فوتبال برزیل، در یک پنت‌هاوس در جنوبِ ریو زندگی می‌کند. پس از دو ساعت صحبت و بعد از آن‌که چهار جلد از کتاب‌هایش را به من هدیه داد، ناگهان فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. سریع از اتاق بیرون رفت و قابی همراه آورد که یک عکس و یک نامه در آن بود.

عکس، صحنه‌ای بود از بازی یک‌چهارم نهایی جام جهانی ۱۹۷۰. دیدار برزیل با انگلیس در گوادالاخارا. دقیق‌تر بگویم: تصویر پله و بابی مور. پله، با دو انگشتش پیراهن مور را کشیده و مور پایش را به‌دقت از بین پاهای پله رد کرده تا به توپ ضربه بزند. هر دو بازیکن با جدیت و تمرکز کامل حواس‌شان فقط به توپ است و کاری به همدیگر ندارند. احترامِ متقابل آن‌ها نکته‌ی ظریفِ این عکس است. در آرژانتین که بودم، مور به‌خاطرِ سرطان درگذشت و رسانه‌های امریکای جنوبی به تفصیل به او ادای احترام کردند.

نامه‌ی کنار این عکس تا زمانی که سطرهایش قابل خواندن باشد جزء گنجینه‌ی خانواده‌ی نوگوئیرا خواهد بود. نامه‌ی پله است.

هتل آتنائوم، لندن

برادرم آرماندو،

در کتاب‌تان ***توپ بلورین*** *در شرح این صحنه نوشته‌اید من و بابی مور بیش‌ازحد برای یک بازی جام جهانی مؤدب بوده‌ایم. اما ورزش [واقعی] همین است.*

دوست شما،

پله.

این نمای کوچکی از فوتبالِ برزیل است. به‌جای اهمیت دادن به این‌که برزیل، انگلیس را شکست داد و در نهایت جام جهانی را فتح کرد، پله فقط زیبایی یک حادثه‌ی بی‌ربط در یادش هست. در همان بازی واکنش پله در قبال عکس‌العملِ استثنایی گوردون بَنکس دروازه‌بان انگلیس هم جالب است: «در آن لحظه، از بنکس بیشتر از هر کس دیگری متنفر شدم. اما وقتی آرام شدم از ته قلب تحسینش کردم.»

وقتی به برزیل فکر می‌کنیم، یاد تیمِ پله می‌افتیم. این برزیل اولین‌بار در جام جهانی ۱۹۵۸ سوئد ظاهر شد، موقعی که پله هفده‌ساله بود. برزیل، در فینال میزبان را ۵ ـ ۲ شکست داد، در حالی‌که هواداران فریاد «سامبا، سامبا» سر داده بودند. تیم فاتح ابتدا با پرچم خود و بعد با پرچم سوئد میزبان دور افتخار زد. آن برزیل در ۱۹۶۲ هم جام جهانی را فتح کرد، در جام جهانی ۱۹۶۶ که پله نتوانست بازی کند، ناکام ماند و جام جهانی ۱۹۷۰ را هم فتح کرد. سبکِ برزیلی دوباره در جام جهانی ۱۹۸۲ ظاهر شد، ولی این روزها هلندی‌ها و فرانسوی‌ها نمایش‌دهنده‌ی فوتبالِ زیبا هستند. برزیل دیگر به‌ندرت زیبا فوتبال بازی می‌کند. به ریو رفتم تا بفهمم چرا برزیلی‌ها که قبلاً چنان فوتبال بازی می‌کردند دیگر چنین نمی‌کنند.

ریو دو ژانیرو در حقیقت دو شهر است؛ یکی مثل ژوهانسبورگ و دیگری مثل سووتو. ثروتمندهای سفیدپوست کنار ساحل زندگی می‌کنند و فقیرهای

سیاه‌پوست در آلونک‌های دامنه‌ی کوهپایه‌ها. خانه‌های این‌جور شهرها و محله‌ها[1] در ظاهر و از پایین، مثل خانه‌های قشنگ تابستانی به‌نظر می‌رسد، و این همان زاویه‌ای است که ثروتمندان همیشه آن‌ها را می‌بینند. میزان جرم و جنایت در آن‌ها بسیار بالاست و ساکنانش می‌توانند حضور یک آدم پول‌دار را از یک مایلی بو بکشند. در آن‌جا مترو تهویه ندارد. از آب روان، برق، ساحل و هیچ‌چیز دیگر هم خبری نیست. در روزهای اوجِ فوتبال برزیل، *فاولا*ها خانه‌ی مالاندرو[2]ها بود.

ما حس می‌کنیم وقتی تیم برزیل با سبک برزیلی بازی می‌کند، طبیعتاً این ویژگی از مردم برزیل می‌آید. برزیلی‌ها هم چنین نظری دارند. وقتی ازشان می‌خواهیم در این‌باره توضیح بدهند، از *مالاندرو* حرف می‌زنند.

مالاندرو چهره‌ای از فولکلور برزیلی‌هاست. نیاکانش بَرده بود ــ برزیل در سال ۱۸۸۸ برده‌داری را ممنوع کرد ــ و او تصمیم گرفت کاملاً آزاد باشد. به‌نظر او نظم‌وانضباط چیز خوبی است، اما برای آدم‌های متوسط، نه برای مالاندرو. او حقه‌باز و شیاد هم هست. تنها کار می‌کند و تابع هیچ قانونی نیست. با این‌که فقیر است، خوب لباس می‌پوشد، در بهترین جای ممکن غذا می‌خورد و توجه زنانِ زیبا را به خود جلب می‌کند. نکته این است که برزیلی‌ها خود را مالاندرو می‌دانند: مالاندرو شخصیتی ملی است. یا حداقل یک شخصیت ملی بود.

پروفسور مونیز سودره از پنجره به بالا نگاه می‌کند و می‌گوید: «بگذار واضح بگویم؛ اگر به یک فاولا بروی، و من باید دیوانه باشم که بروم، زنی را در خانه می‌بینی ــ مردی در خانه نیست ــ که از پنج یا شش پسربچه مراقبت می‌کند. باهوش‌ترین بچه که در صورت لزوم می‌تواند از دست پلیس فرار کند و آزاد است هر جا خواست دعوا درست کند، قطعاً فوتبالیست خوبی هم هست. او می‌تواند مشکلات زندگی را هم دریبل بزند و پشت سر بگذارد. می‌تواند خوردوخوراک مادرش را تأمین کند. ارتباط عمیقی بین فریب مدافعان

در زمین فوتبال و هوشمند بودن در زندگی واقعی وجود دارد. این پسر یک مالاندرو است.»

طبق سنت، مالاندرو مردی سیاه‌پوست است که در ورزش سنتی خاصِ سیاه‌پوستان برزیل، کاپوییرا[۳]، مهارت دارد. کاپوییرا تلفیقی از رقص و هنرهای رزمی است. رقصنده چاقوهایی روی پاشنه‌ی پایش قرار می‌دهد و سعی می‌کند دور رقیب برقصد و با چاقوها به او ضربه بزند. مالاندرو، شال‌گردنی ابریشمی دارد، نه برای خوشگلی، بلکه برای این‌که از گردنش در کاپوییرا محافظت کند. پروفسور سودره می‌گوید: «کاپوییرا را در جاهایی می‌بینید که کمتر انتظارش را دارید. برای مثال من خودم یک کاپوییرستا هستم؛ استاد رقص با چاقو.»

از شنیدن این مطلب تعجب کردم، چون سودره‌ی پنجاه‌ساله، استاد ارتباطات دانشگاه فدرالِ ریو دو ژانیرو است. اتاق کنفرانس مجهز به تهویه‌ای که در آن صحبت کردیم شبیه اردوگاه‌های مرزی اروپا بود، بسیار دور از جایگاه مردی بود که چاقو به پاهایش می‌بندد. سودره توضیح داد او دورگه‌ای است که کاپوییرا را از استادی سیاه‌پوست در باهیا آموخته بود. استاد همه‌چیز را درباره‌ی مالاندروها می‌دانست. یک روز، یک خارجی سیاه‌پوست به مدرسه‌ی استاد کاپوییرا آمده بود و سودره به زبان فرانسوی با او صحبت کرده بود. بعداً، استاد از سودره پرسیده بود که این خارجی از کجا آمده.

سودره به او گفت: «از گینه‌ی فرانسه.»

استاد جواب داد: «چرند است. من همه‌ی این‌جور آدم‌ها را می‌شناسم. او یک سیاه‌پوست اهلِ ریو بود. احتمالاً در لنگرگاه کار کرده و آن‌جا چند لغتِ فرانسوی یاد گرفته. او یک مالاندرو است!»

سودره اعتراض کرد که آن شخص کاملاً به زبان فرانسه مسلط بود.

استاد گفت: «تو هنوز خیلی جوانی تا این چیزها را درک کنی. اما او نمی‌تواند مالاندرویی مثل من را فریب دهد.» یک مالاندرو، همان‌طور که استاد

می‌دانست، آن‌قدر باهوش است که بدون دانستن حتا یک لغت، می‌تواند فرانسه صحبت کند.

سودره می‌گوید: «برای درک فوتبال ما، باید کاپوییرا را درک کنید. کاپوییرا روشی برای فریب دادن حریف است؛ برخلاف بوکس که اگر قوی‌تر باشی برنده می‌شوی. کاپوییرا فلسفه‌ی بدن است.»

کاپوییرا رقص است، اما ورزش هم به حساب می‌آید و فوتبال برزیل هم بزرگ است. سال‌ها پس از این‌که انگلیسی‌ها فوتبال را به برزیل آوردند، سیاه‌پوستان از حضور در باشگاه‌های برزیلی منع می‌شدند و دورگه‌های سبزه‌رویی که می‌خواستند بازی کنند، به صورت‌شان پودر می‌زدند تا روشن‌تر به‌نظر برسند، دقیقاً مثل افریقای جنوبی. اوج فوتبال برزیل از زمانی شروع شد که به سیاه‌پوستان هم اجازه‌ی بازی دادند. اولین فوتبالیست بزرگ سیاه لئونیداس بود، بهترین گل‌زن جام جهانی ۱۹۳۸، و سه جام جهانی برزیل اساساً توسط سیاهان فتح شد: پله، دی‌دی، گارینشا، جرزینیو و غیره. این تیم‌ها به‌قدری *سیاه* بودند که وقتی دی‌دی با زنی سفیدپوست ازدواج کرد، نزدیک بود از جام جهانی سوئد کنار گذاشته شود.

خود این بازیکنان کاپوییریستا نبودند، اما از فرهنگی می‌آمدند که زیبایی و حقه‌بازی را تحسین می‌کرد. آن‌ها مالاندروهای فوتبالی بودند. سودره می‌گوید: «بزرگ‌ترین الگوهای فوتبال، دریبل‌زنانی بزرگ بودند، بازیکنانی مثل گارینشا و پله که عادت داشتند حرکاتی را ابداع کنند (مثل برگ خشک، دوچرخه)؛ درست عین کاپوییریست‌های بزرگ.»

نمونه‌ی اولیه‌ی فوتبالیست مالاندرو، گارینشا بود؛ دورگه‌ای ریزنقش از فاولاها. در یک داستان معروف در مورد او، روزی مربی برزیل مشغول توضیح درباره‌ی آرایش تیم حریف به بازیکنانش بود و وقتی در نهایت توضیحاتش تمام شد، گارینشا از او پرسید: «همه‌ی این چیزها را به حریف هم گفته‌ای؟ پس آن‌ها از کجا می‌دانند چه‌کار قرار است بکنند؟» برای مالاندرو، کسی که در

زمین دنبال فریب دادن حریف است، برنامه‌ریزی برای این‌که چگونه بازی کنی دیوانگی است. شما همان کاری را می‌کنید که در ذات‌تان است. گارینشا می‌توانست سیستم‌ها را نابود کند، اگرچه یک پایش از دیگری کوتاه‌تر بود. این پرنده‌ی کوچک در سه جام جهانی برای برزیل بازی کرد و دوبار قهرمانِ جهان شد. موقع بازنشستگی همراه همسر و هشت فرزندش در آلونکی زندگی می‌کرد که کاملاً شبیه جایی بود که از آن‌جا آمده بود. او آن‌قدر در مصرفِ مشروبات الکلی افراط کرد که در نهایت مُرد، اما یک میلیون برزیلی در خیابان‌های ریو در مراسمِ خاکسپاری‌اش شرکت کردند و ***گارینشا: مایه‌ی شادی مردم*** یک فیلم معروف برزیلی است. سودره می‌گوید:

«فوتبالِ برزیلی فقط یک ورزش نیست. نوعی نمایش صحنه‌ای و جنبشی تئاتری است.»

قرار بود همان یکشنبه در ماراکانا جنبشی تئاتری انجام شود. سال قبلش یک جایگاه فرو ریخته بود و سه نفر کشته شده بودند و ورزشگاه ماه‌ها تعطیل بود. برایان هوم‌وود، خبرنگار بریتانیایی رویترز در ریو، به من گفت: «این حادثه قابل پیش‌بینی بود. سیاستمداران برزیلی دوست دارند چیزهای جدید بسازند و تمایلی به هزینه کردن برای حفظ و نگهداری‌شان که کسی نمی‌بیند ندارند. بالاخره چیزی فرو ریخت.»

در آن روز، بزرگ‌ترین ورزشگاه جهان شرایط خوبی داشت و فوتبال همان‌طوری بود که سودره توصیفش کرده بود. واسکو دو گاما ۲ ـ ۰ بوتافوگو را در بهترین بازی که در طول سال دیدم شکست داد، با این‌که صدها بازیکن شاخصِ برزیل به اروپا رفته بودند و هیچ‌یک از دو تیم جزء بهترین‌های برزیل نبودند و هیچ ملی‌پوشی هم در زمین وجود نداشت. بهترین صحنه‌ی مسابقه، گل اول بود: ضربه‌ی آزاد تیم واسکو به بالای دیوار دفاعی بوتافوگو برخورد کرد و ضربه‌ی برگشتی را مهاجم واسکو از ۲۵ متری به شکلی زیبا وارد

دروازه‌ی حریف کرد. این‌جور گل‌ها را می‌توانید در هر سطحی از فوتبال ببینید، ولی اکثرشان شانسی هستند. زننده‌ی گل بدنش را خم کرد تا توپ را در گوشه‌ی راست بالای دروازه قرار دهد، به جایی که دروازه‌بان حضور نداشت، گلی کاملاً هدفمند. بازی به شکل باشکوهی تهاجمی بود.

کارلوس آلبرتو پریرا مربی تیم‌ملی برزیل چند روز بعد در ساختمان ژائو هاوه‌لانژ در مرکز ریو به من گفت: «این‌ها ریشه‌های ما هستند.» کارلوس آلبرتو کاپیتان برزیل در جام جهانی ۱۹۷۰ بود؛ کارلوس آلبرتو سیلوا مقطعی کوتاه در دهه‌ی ۸۰ مربی برزیل بود؛ و کارلوس آلبرتو پریرا مردی خوش‌پوش با لباس شیک ورزشی‌اش و کاملاً متفاوت با همه‌ی آن‌هاست. در کنفرانس مطبوعاتی‌یی که برای اعلام اسامی تیم‌ملی برای دیدار مقابل لهستان ترتیب داده شده بود، با او صحبت کردم (آن موقع هنوز معلوم نبود محل برگزاری این بازی در کجای کشور است). پریرا و خبرنگاران برزیلی دور میزی نعلی‌شکل نشستند، اسامی تیم‌ملی بین خبرنگاران توزیع شد و بعد به‌جای این‌که مربی درباره‌ی انتخاب‌هایش به جمع توضیح دهد، خبرنگاران یک‌به‌یک مقابل میزش می‌آمدند و به شکل اختصاصی مصاحبه می‌کردند. ظرف یک ساعت، پس از حدود بیست مصاحبه‌ی به‌اصطلاح «اختصاصی!» نوبت به من رسید. پریرا کماکان آرام به‌نظر می‌رسید.

از او پرسیدم آیا برزیل از تیم ملال‌آور ۱۹۹۰ جذاب‌تر است؟ با انگلیسی کاملش جواب داد: «وقتی در انگلیس هم بازی کردیم تمام خبرنگاران این را از من پرسیدند. بله، هدف‌مان دقیقاً همین است. می‌خواهیم به اصلِ خودمان برگردیم: به دفاع چهارنفره، یارگیری منطقه‌ای و فوتبال تهاجمی. بازیکنان ما از کودکی همین‌طور بازی کرده‌اند.» به‌نظر او، حتا اگر می‌خواست هم نمی‌توانست سبک بازی برزیل را تغییر دهد. به عقیده‌ی پریرا تنها مربی‌یی که سبک بازی یک کشور را تغییر داد و موفق هم بود، کارلوس بیلاردو بود که با تبدیلِ تیم منوتی به گروهی از بازیکنان خشن، توانست جام جهانی را هم فتح کند. پریرا

گفت: «شما نمی‌توانید بازیکنان برزیل را در...» نتوانست کلمه را به‌خاطر بیاورد و سعی کرد با ایماواشاره منظورش را بفهماند که نمی‌شود زیاد بازیکنان برزیلی را محدود کرد و به آن‌ها سخت گرفت.

اما برزیلی‌ها در حال تغییر هستند. اتفاق‌های شش جام جهانی اخیر را در نظر بگیرید.

ژائو سالدانیا مربی‌یی که تیم را برای جام جهانی ۱۹۷۰ آماده کرد، یک گزارشگرِ معروف بود و به مالاندروها اعتماد کرد. او گفت: «فوتبال برزیل شبیه نواختن موسیقی است.» گفته می‌شد پله، جرسون، ریولینو و توستائو نمی‌توانند در یک خط میانی بازی کنند، ولی او پاسخ داد: «برایم مهم نیست آن‌ها بازیکنانی شبیه هم هستند، یا این‌که جرسون و ریولینو هر دو چپ‌پا هستند. آن‌ها جزء بهترین‌ها هستند، نابغه‌اند پس باید به آن‌ها اعتماد کنیم. همه‌شان می‌دانند چه باید بکنند.» اما سالدانیا هرگز رنگِ جام جهانی را ندید.

نظریه‌های زیادی پیرامون دلایلِ اخراج او پس از صعود به جام جهانی مطرح شد. بعضی‌ها معتقدند بسیار بداخلاق بود، و با خیلی‌ها درگیر می‌شد، و این‌که پله از او خوشش نمی‌آمد (سالدانیا به کنار گذاشتن پله هم فکر کرده بود). گروهی دیگر هم معتقدند مربیان برزیلی اخراج می‌شوند و این واقعیت زندگی است که به هیچ توضیحی نیاز ندارد. جالب‌ترین فرضیه این است که امیلیو گاراستازو مدیکی رئیس‌جمهور و دیکتاتور نظامی برزیل دستور اخراجِ سالدانیا را داده بود. مدیکی به‌عنوان رئیس‌جمهور برزیل از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۳ عده‌ی زیادی از مردم را شکنجه داد، ولی هوادار فوتبال هم بود.

سالدانیا در جوانی کمونیست بود، ولی وقتی به‌عنوان مربی برزیل منصوب شد، مدیکی او و تیمش را برای صرف ناهار دعوت کرد. سالدانیا به بهانه‌ی فشردگی برنامه‌ی تمرین‌های تیم‌ملی این دعوت را رد کرد. چندی بعد خبرنگاری آرژانتینی پرسید چرا داریو به تیم‌ملی دعوت نشده، و سالدانیا توضیح داد روبرتو و توستائو بازیکنانی بهتر بودند، اما خبرنگار اشاره کرد که

داریو بازیکن محبوبِ مدیکی بود. سالدانیا پاسخ داد: «من وزرای رئیس‌جمهور را انتخاب نمی‌کنم، او هم نمی‌تواند خط حمله‌ی تیمِ من را انتخاب کند.»

فقط سه ماه پیش از جام جهانی سالدانیا اخراج شد. از دو نفر اول خواسته شد جای او را بگیرند که منصرف شدند: آن‌ها می‌ترسیدند که اگر ناکام شوند، هواداران شاید به سوزاندن‌شان هم راضی نشوند. در نهایت ماریو زاگالو، این پُست را قبول کرد، داریو را به تیم‌ملی دعوت و برزیل را در مکزیک قهرمان جهان کرد. این آخرین‌باری بود که جام جهانی را بردند.

حذفِ برزیل از جام‌های جهانی بحث‌هایی را در این کشور مطرح کرد که همه‌ی ملت درگیرش شدند. (یکی از مربیان برزیلی باتأسف گفت: «من ملتی از مربیان فوتبال دارم!») مناظره بین سنتی‌ها و مدرن‌هاست. سنتی‌هایی مثل سالدانیا معتقدند بازیکنان بزرگ قوانین خاص خودشان را می‌سازند. مدرن‌ها اصرار دارند برزیل باید تغییر کند، و این‌که تیم جام جهانی ۱۹۷۰ مهم‌تر از همه تیمی سازمان‌یافته بود. آن‌ها به شکست پله در مقابل قدرت اروپایی‌ها در جام جهانی ۱۹۶۶ اشاره دارند و می‌گویند روش برزیل جذاب ولی قدیمی است.

زاگالو فرصت کافی برای اجرای ایده‌هایش در ۱۹۷۰ نداشت. مورچه‌ی کوچک مردی ساکت و اهل کلیسا بود و بیش از آن‌که برزیلی باشد، سوئدی به‌نظر می‌رسید، و در جام جهانی ۱۹۷۴ خودش را متفکری مدرن نشان داد و گفت: «گل نخورید، اجازه ندهید بازی تیم حریف شکل بگیرد و فقط زمانی که مطمئن هستید، حمله کنید.» برزیل از دور رقابت‌ها کنار رفت و خانه‌ی زاگالو سنگ‌باران شد.

کلودیو کوتینیو، در جام جهانی ۱۹۷۰ مربی بدن‌سازِ برزیل بود. دو جام جهانی بعد یعنی در ۱۹۷۸ مربی برزیل شد. او از نحوه‌ی اداره‌ی تیم راضی نبود. دریادار هلنو نونز مسئول ورزشِ برزیل، عضو اصلی **Arena** حزب دولت بود. نونز معتقد بود «پیروزی در آرژانتین برای آرنا اهمیت زیادی دارد.» برای این‌که آن‌ها در ریو رأی بیاورند، نونز، کوتینیو را مجبور کرد روبرتو بازیکن

واسکو دو گاما، تیم اول آن منطقه را به تیم‌ملی دعوت کند. کوتینیو موافقت کرد، خود او هم نظامی بود. بازیکن سابقِ والیبال و کاپیتان تیم ارتش، بدن‌سازی فضانوردان امریکایی را مطالعه کرده بود تا نحوه‌ی آموزش تربیت بدنی در ارتش برزیل را تغییر دهد. کوتینیو تحصیل‌کرده که به انگلیسی هم مسلط بود به شکل غریزی مدرن‌گرا بود. او مخالفِ دریبل بود و آن را «وقت تلف کردن و نشانه‌ی ضعف ما» می‌دانست. زمانی که تاکتیک اوورلپ اروپایی‌ها را تحسین کرد، یکی از مربیان سابق در جوابش گفت: «اوورلپ همان کاری است که گارینشا خودش به‌تنهایی انجام می‌داد.» سالدانیا همیشه باتعجب کار کوتینیو را دنبال می‌کرد، ولی هرگز ناامید نشد: «نه، نه، معتقدم بازیکنانی مثل زیکو و ریولینو و بقیه به کوتینیو پاسخ مثبت دادند. آن‌ها در تمرین‌ها مثل مدافعان برمی‌گشتند، ولی در زمین و موقع بازی فکر نمی‌کنم از مربی‌شان اطاعت کنند. امیدوارم اطاعت نکنند.»

اما آن‌ها حرف مربی‌شان را گوش دادند. برزیل در جام جهانی به‌حدی تیمی عذاب‌آور بود که وقتی به دور دوم صعود کردند، هواداران برزیل عکس کوتینیو را در محل اقامت تیم در ماردل‌پلاتا آتش زدند و بعد آرژانتین پرو را خرید، برزیل حذف شد و آمارِ خودکشی‌ها در آپارتمان‌های ریو چند برابر شد.

در هر جام جهانی درباره‌ی خودکشی برزیلی‌ها و جادوگران افریقایی مطلب می‌خوانیم. به‌نظر می‌رسد رسانه‌ها هم باور دارند که وقتی برزیل حذف می‌شود، هواداران افراطی خودشان را از بلوک‌های آپارتمانی به پایین پرت می‌کنند. اما حقیقت چیز دیگری است.

در روزهای ابتدایی جام جهانی و در شرایطی که تیم برزیل هنوز بازی‌هایش را می‌بَرَد، زندگی در برزیل مثل یک مهمانی است. صدای بوق ماشین‌ها در خیابان‌ها شنیده می‌شود و همه مشغول رقص و آواز هستند. بعد برزیل می‌بازد و حذف می‌شود. وضعیت ناگهان تغییر می‌کند و کسانی بیشتر

ضربه می‌خورند که افسردگی حاد دارند. بعد از شادی‌های عمومی، آن‌ها تحمل این تلخی را ندارند. مردم از عرش به فرش می‌رسند و خودکشی می‌کنند.

کوتینیو پیش از جام جهانی بعدی در یک حادثه‌ی غواصی جان داد. در جام جهانی ۱۹۸۲ تله سانتانا مربی برزیل بود، و دوباره فوتبالِ زیبای برزیل را زنده کرد. در کمال ناباوری، آن‌ها در یک بازی فراموش‌نشدنی ۳ ـ ۲ مغلوب ایتالیای پائولو روسی شدند. دو سال پس از جام جهانی، سوکراتس یکی از ستارگان برزیل نشان داد که راز موفقیت سانتانا چه بود: او پیشنهاد یک میلیون پوندی رم و یوونتوس را فقط به‌خاطر این‌که طبقِ بندی در قراردادش سه روز قبل از بازی‌ها نباید عشق‌بازی می‌کرد، نپذیرفت. او در عوض به فیورنتینا پیوست. روزنامه‌ی *دیلی‌اکسپرس* با لحنی تبلیغاتی و افراطی نوشت: «حالا همه‌ی ما می‌دانیم چرا فوتبال برزیل سرشار از زیبایی و عشق است، در حالی‌که رقیب ایتالیایی‌اش با فوتبالی خسته‌کننده اشک همه را درمی‌آورد.»

در جامِ جهانی بعدی باز هم تیمِ سانتانا باافتخار از دور رقابت‌ها کنار رفت و بعد کار دست مدرن‌ها افتاد. مربی برزیل در جام جهانی ۱۹۹۰، سباستیائو لازارونی سختگیرترین‌شان بود.

او که دروازه‌بانی معمولی بود، خیلی زود فوتبال را کنار گذاشت و کتاب‌هایِ فوتبالی زیادی خواند. او هشدار داد: «تیم‌ملی باید کمتر نمایشی بازی کند.» و در ایتالیا از بازیکنانی استفاده کرد که شبیه برزیلی‌ها به‌نظر می‌رسیدند و لباس برزیل می‌پوشیدند، ولی مثل تیم‌های اروپای شرقی خسته‌کننده‌ترین فوتبال را ارائه می‌دادند. برزیل با هفت مدافع، سوئد و کاستاریکا را ۱ ـ ۰ و اسکاتلند را ۲ ـ ۱ شکست داد. یک‌بار پلیس ایتالیا مجبور شد برای جلوگیری از زدوخورد خبرنگاران برزیلی با مربی تیم‌ملی وارد عمل شود. پله گفت: «این خطر بزرگ منطق لازارونی است. فقط در شرایطی که برزیل فاتح جام جهانی شود حق با اوست. اگر زود حذف شویم فقط خاطرات یک تیم بد در ذهن

همه باقی خواهد ماند.» بازیکنان برزیل پاسخ دادند: «پله یک پیرمرد غمگین است.»

برزیل زود حذف شد. مقابلِ آرژانتین، آن‌ها فوق‌العاده ظاهر شدند و فقط تیر دروازه مانعِ گل‌زنی‌شان شد، اما آرژانتین در دقیقه‌ی ۸۳ گل زد و بازی را ۱ ـ ۰ برد. آن بازی پیروزی با رایحه‌ی گوگرد و بیلاردیسمو بود: در حین مسابقه، برانکو بازیکنِ برزیل از کنار زمین درخواست آب کرد و یکی از نیمکت‌نشینان آرژانتین ورزشکارانه فلاسک آبی به او داد. از آن لحظه به بعد برانکو فقط در زمین تلوتلو می‌خورد و بعدها اقرار کرد در آب داروی خواب‌آور بوده است.

لازارونی به دشمن شماره‌ی یک مردم برزیل تبدیل شد. او شانس آورد که فیورنتینا پیشنهادی به او داده بود و نیازی نبود به کشورش برگردد. مردم خواستار بازگشت به روش‌های سنتی شدند. پریرا به من گفت: «این حس وجود دارد که شیوه‌ی بازی تیم در جام جهانی ۱۹۹۰، برزیلی نبود.» البته او خودش این کار را انجام داد. پریرا آدمی تحصیل‌کرده است، اما بعد از لازارونی دیگر نمی‌توانست راجع‌به فوتبال مدرن موعظه کند. برزیلِ پریرا سنتی‌تر از برزیل لازارونی و مدرن‌تر از برزیلِ پله خواهد بود.

فوتبال هرگز فقط فوتبال نیست. در بحث‌های فوتبالی، برزیلی‌ها انتظاری که از کشورشان دارند مطرح می‌کنند. لوییز ادواردو سوارز جامعه‌شناس می‌گوید: «شاید برای انگلیسی‌ها هم چنین باشد. وقتی تیم‌ملی ما بازی می‌کند، احساس می‌کنیم هویت کشور ما در زمین بازی می‌کند و ارزش‌های ما به جهانیان نشان داده می‌شود.» البته برزیلی‌ها بیشتر از انگلیسی‌ها چنین احساسی دارند. از نگاه برزیلی‌ها، کوتینیو، زاگالو و لازارونی که طرفداران فوتبالِ خسته‌کننده بودند، نه‌تنها بازنده بلکه خائن بودند. موضوع موردبحث در سیاست هم مثل فوتبال این است که آیا برزیل باید از اروپا تقلید کند یا تلاش کند به گذشته‌ی خودش برگردد؟ برزیل امروز عقب مانده (برای امتحان سری به ریو بزنید)، ولی خلاق

است. فوتبال، سامبا و سینمای برزیل فوق‌العاده است. آن‌ها بیشترین بدهی جهانی را هم دارند. نوگراهای سیاست، مثل فوتبال، می‌خواهند برزیل را به آلمانِ دوم تبدیل کنند.

در ۱۹۹۰ فرناندو کالر دی‌ملو[۴] که به زبان انگلیسی هم مسلط بود، به‌عنوانِ رئیس‌جمهور برزیل انتخاب شد، با این هدف که برزیل را *متمدن* کند. مأموریتش انجام نشد. کالر از نظم‌وانضباط دفاع کرد ولی نه برای خودش. او که برای مبارزه با فساد انتخاب شده بود به فاسدترین رئیس‌جمهور تاریخ این کشور تبدیل شد. او در ۱۹۹۲ برای جلوگیری از احضار به دادگاه، از سمت خود استعفا کرد.

کالر، یک مالاندرو بود. چیکو بارکه [خواننده، گیتاریست و آهنگساز مشهور برزیلی] در ترانه‌ی ***ابرای مالاندروها*** می‌خواند که فقط چند مالاندرو باقی مانده‌اند که همه‌شان سیاستمدارند. برزیل در حال تغییر است. مالاندرو فاولاها را ترک کرده، تبدیل به قاتل شده و از صحنه‌ی فوتبال محو شده است؛ فوتبالی که خسته‌کننده‌تر شده است. دیگر سیاه‌پوست‌های دریبل‌زن نیستند. در شهرها دیگر فضای کافی برای بازی وجود ندارد و در نتیجه باشگاه‌ها بیشتر از مدارس و باشگاه‌های ورزشی بازیکن می‌گیرند و این به معنای حضور بیشتر بچه‌پول‌دارهاست. ستاره‌های دهه‌ی ۸۰ زیکو، فالکائو و سوکراتس سفیدپوست و از طبقه‌ی متوسط جامعه بودند. حتا کاپوییرا هم دارد به ورزش سفیدپوستان تبدیل می‌شود، هر چند در مدارسِ شیک ریو، فقط استادانش سیاه‌پوست هستند. برزیل آن‌قدر تغییر کرده که در جام جهانی ۱۹۹۰، پله، لوتار ماتیوس آلمانی را به‌عنوان تنها بازیکنی که شبیه برزیلی‌ها بازی می‌کرد، دانست. برزیلی‌ها مسیر اشتباهی انتخاب کرده‌اند: فوتبال مدرن، سیاست عقب‌مانده.

پی‌نوشت

1. favela

۲. Malandro؛ اصطلاحی برزیلی است به معنای آدم‌هایی که زندگی کولی‌وار دارند، زیرک و رند هستند و می‌توانند فرصت‌ها و موقعیت‌های خوب را تشخیص دهند یا برای خودشان موقعیت خوب بسازند و در برخورد یا معامله با آدم‌های عادی، امتیاز و سود خوبی نصیب خودشان کنند.

3. Capoeira

4. Collor de Mello

فصل هجدهم
سلتیک و رنجرز یا رنجرز و سلتیک

سلتیک قرار بود در گلاسگو به مصاف رنجرز برود و من از راه ایرلند شمالی عازمِ آن‌جا شدم.

ماه‌ها بود خودم را آماده‌ی این بازی می‌کردم. در فرانسه که بودم در قطار با یکی از معدود هواداران پروتستانِ سلتیک آشنا شدم که به من اطمینان داد سنت قدیمی اهالی گلاسگو که از هر عابری مذهبش را سؤال می‌کردند، کاملاً منسوخ شده. گفت: «این روزها نمی‌پرسند "پروتستانی یا کاتولیک؟" یا "بیلی یا دان؟" [معادل همان سؤال با استفاده از اسم‌های رایج آن‌جا که هر کدام نشانه‌ی گرایشی است،] فقط می‌پرسند "طرف‌دار چه تیمی هستی؟" من هم همیشه می‌گویم "طرف‌دارِ باشگاه پاتریک تیستل!" [باشگاهی قدیمی، اکنون در دسته‌یک.] آن‌ها هم می‌خندند و می‌روند. اما اگر خودت را درگیر بحث رنگ تیم‌ها کنی، پیش از آن‌که به حرفت گوش کنند دخلت را می‌آورند.» تصمیم گرفتم در اسکاتلند هرگز خودم را درگیر بحث رنگ تیم‌ها نکنم.

برای آمادگی بیشتر به خواندن مجلات هواداران سلتیک و رنجرز پرداختم. در مسکو، کامرون و در حمام اقامتگاهم در کیپ‌تاون مدام داشتم آن‌ها را

می‌خواندم. از توی وان حمام به کوه تیبل[1] نگاه می‌کردم. همین‌طور به ایوان که هم‌اتاقی‌ها آن‌جا جمع شده بودند و نگاهم می‌کردند، در نتیجه آن‌جا برای خواندن مجلات هواداران مناسب‌ترین جا نبود. خواندن آن مجله‌ها مرا به‌هر حال یاد جنگ یوگسلاوی[2] می‌انداخت. بخش زیر را از مجله‌ای به نام **فالو فالو**[3] انتخاب کرده‌ام که مربوط به هواداران رنجرز است. به‌خاطر داشته باشید که هواداران رنجرز پروتستان هستند و طرف‌داران سلتیک کاتولیک، که پراد پروتستان است و تیم[4] هوادار سلتیک، یا کاتولیک.

فقط یکی از اطرافیان هیتلر پروتستان بود، وزیر خارجه فون ریبن‌تروپ... سه‌تا از شاخص‌ترین ضدنازی‌های غیریهودی، رائول والن‌برگ، دیتریش بانهوفر و پاستور نیمولر همگی پروتستان بودند. و فراموش نکنیم که خود هیتلر تیم [کاتولیک] بود!

مجله‌ی **فالو فالو** ده هزار تیراژ دارد و در گلاسگو بسیار قدرتمند است.

شاید هواداران رنجرز و سلتیک تنها انسان‌هایی هستند که در دنیای واقعی زندگی می‌کنند. البته دنیای آن‌ها کاملاً متفاوت با دنیای ماست، و دنیای ما فقط وقتی برای‌شان اهمیت پیدا می‌کند که به رقابت آن‌ها ربط پیدا می‌کند. و هیچ‌چیز دیگری هم مهم نیست، چون حتا در هنگام جنگ دوم جهانی هم بسیاری از داربی‌های اسکاتلند به آشوب کشیده شد. یکی از داربی‌ها[5] در ۱۹۷۵، دو اقدام به قتل، دو حمله با ساطور، یک حمله با تبر، نُه چاقوکشی و ۳۵ کتک‌کاری جمعی به همراه داشت. از سوی دیگر باشگاه‌ها هم الهام‌بخش عشق فراوانی به هواداران هستند. اخیراً باشگاه رنجرز اجازه نمی‌دهد خاکستر هواداران مرحوم‌شان در ورزشگاه آیبراکس [ورزشگاه اختصاصی رنجرز] پخش شود، چون به گفته‌ی جان گریگ، بازیکن و مربی سابق رنجرز، «آن‌قدر این کار تکرار شده که به‌زودی حتا در وسط تابستان هم زمین چمن‌مان کچلی

می‌گیرد.» در گلاسگو همه‌ی ماجراها به بازی سلتیک و رنجرز ربط پیدا می‌کند و به لطف همین رقابت، اسکاتلندی‌ها بعد از اهالی آلبانی رکورد بیشترین تماشاگرِ تلویزیونی فوتبال را دارند. به عبارت دیگر فقط آلبانیایی‌ها از اسکاتلندی‌ها بی‌کارترند.

می‌گویم هواداران سلتیک کاتولیک هستند و رنجرزی‌ها پروتستان. اما نکته‌ی دیگری را هم باید اضافه کرد. سلتیک همیشه از بازیکنان پروتستان هم استفاده کرده و شایع شده بود بازیکنانی مثل برتی پیک‌اک از اعضای هسته‌ی اصلی فرقه‌ی پروتستان‌های افراطی بوده است. اما در رنجرز اوضاع متفاوت بود.
یک گروه موسیقی پانک راک، Pope Paul and the Romans (که به نام The Bollock Brothers هم شناخته می‌شود)، یک‌بار در ترانه‌ای خواند: «چرا رنجرز بازیکن کاتولیک نمی‌گیرد؟» و مدیران رنجرز گه‌گاه صادقانه پاسخ می‌دادند. در ۱۹۶۷ مت تیلر در کانادا گفت: «چون این بخشی از سنت ماست. ما در سال ۱۸۷۳ به‌عنوان باشگاه کلیسای پروتستان‌ها تأسیس شدیم. اگر قرار باشد تغییری به‌وجود آوریم خیلی از هواداران‌مان را از دست می‌دهیم.» روزنامه‌ی **بوش**[۶] ارگان کلیسای پروتستان‌ها بود، این موضوع را در ۱۹۷۸ مطرح کرد و تیراژش از ۱۳۰۰۰ نسخه به ۸۰۰۰ کاهش پیدا کرد. این روزنامه خیلی زود هم تعطیل شد. در حال حاضر میزهای تنیس روی میز و اسنوکر ورزشگاه آیبراکس کماکان به رنگ آبی درمی‌آیند، اما در ۱۹۸۹ باشگاه با مهاجمی کاتولیک به نام موریس جانستون قرارداد بست.

یکی از مجله‌های هواداران سلتیک به نام *Not the View* خبر را این‌طور منعکس کرد: «قرار است رنجرز سنتِ صدساله‌اش را کنار بگذارد و در اقدامی عجیب بالاخره با یک بازیکن خوش‌چهره قرارداد امضا کند.» در واقع جانستون اولین کاتولیکی نبود که پیراهن رنجرز را به تن می‌کرد: در حقیقت، او اولین کاتولیکی بود که باشگاه پس از جنگ جهانی اول با علمِ به کاتولیک بودنش، با

او قرارداد می‌بست (هر چند ناپدری‌اش پروتستان و هوادار رنجرز بود). از دیدگاه هواداران رنجرز، مو جانستون بدترین کاتولیک ممکن بود. او در ۱۹۸۶ استیوارت مونرو بازیکن رنجرز را در بازی فینال جام اسکال[۷] با ضربه‌ی سر مصدوم کرده بود و موقعی که داور اخراجش کرد و از زمین بیرون می‌رفت، آشکارا رو به هواداران رنجرز علامت صلیب کشید. به‌نظر می‌رسید او قبل از آن‌که به رنجرز بپیوندد در مرحله‌ی امضای قرارداد با سلتیک بود. وقتی با رنجرز قرارداد بست شعبه‌ی باشگاه هواداران رنجرز در بلفاست، به نشانه‌ی اعتراض تعطیل شد. هواداران سلتیک هم به او لقب *آشغال* حقیر دادند. روزنامه‌ی ***اسکاتلند آن ساندی*** جانستون را به‌خاطر توهین به دو گروه بنیادگرا به‌طور همزمان، *سلمان رشدی فوتبال اسکاتلند* لقب داد و همان موقعیت رشدی را هم پیدا کرد. او که از حضور در گلاسگو می‌ترسید در ادینبورو خانه گرفت. البته هواداران سلتیک به خانه‌اش بمب دست‌ساز انداختند. محافظ ۲۴ ساعته استخدام کرد. هواداران سلتیک، حتا به پدرش هم حمله کردند.

در دوران حضورش در رنجرز، نویسندگان ***فالو فالو*** نشانه‌های خوب بازی نکردن او را برای رنجرز مطرح کردند. البته او تمام تلاش خودش را می‌کرد. بعداً مشخص شد در یکی از مهمانی‌های هواداران، آواز پروتستان‌ها را خوانده و قبلاً هم روی یکی از هواداران سلتیک آب‌دهان انداخته بود. گروهی از هواداران رنجرز او را به‌عنوان بهترین بازیکن فصل انتخاب کردند، ولی یک سال نشد که از این تیم رفت. او هرگز تیم رنجرز را به تیمی کاتولیک تبدیل نکرد. ویلیام انگلیش به من گفت: «رنجرز می‌توانست با خود پاپ ژان‌پل دوم هم قرارداد ببندد، ولی بعید می‌دانم چیزی عوض می‌شد.»

انگلیش که یکی از کارگران اداره‌ی پست و از تماشاگران همیشگی استادیوم آیبراکس است به‌سختی می‌تواند رفتار برخی دوستانش را توجیه کند. وقتی آگهی مرا در مجله‌ی ***فالو فالو*** دید به من زنگ زد و دوست داشت باهم صحبت کنیم و همدیگر را در کافه‌ای در گلاسگو ملاقات کردیم. او به من

گفت: «بعضی از طرف‌داران وقتی مو جانستون گل می‌زد، گلش را به حساب نمی‌آوردند، مثلاً اگر بازی ۱ ـ ۰ بود، آن‌ها نتیجه را ۰ ـ ۰ در نظر می‌گرفتند. کسانی را دیده‌ام که به‌خاطر تشویقِ جانستون با بقیه درگیر می‌شدند. نکته‌ی عجیب این است که وقتی هواداران از هو کردن دست برداشتند، مو بدتر شد.» جانستون بازیکنی کاملاً غیرعادی بود.

حالا شایع شده که مارک هیتلی مهاجم نوک رنجرز هم کاتولیک است. انگلیش گفت: «وقتی هیتلی بازی می‌کند صدای بعضی از هواداران شنیده می‌شود که می‌گویند "زنده باد تیم ده‌نفره!" آن‌ها نمی‌گویند "یازده‌نفره" چون اصلاً هیتلی را حساب نمی‌کنند.» قبلاً هم تردیدهایی درباره‌ی تِرور فرانسیس وجود داشت (می‌گفتند فرزندانش را به مدرسه‌ی کاتولیک‌ها فرستاده) و مارک فالکو ــ پروتستانی که عادت داشت مثل کاتولیک‌ها صلیب بکشد ــ و حتا تری بوچر، که سرانجام مجبور شد به‌طور رسمی کاتولیک بودنش را تکذیب کند.

انگلیش معتقد است هیتلی را بیشتر پذیرفته بودند: «ولی اگر یکی دو فرصت از دست می‌داد فریاد می‌زدند: "کاتولیکه دیگه، مگه نه؟"» پرسیدم: «اگر سه‌تا بازی را پشت سر هم بد بازی کند چی؟» و انگلیش گفت: «این را توصیه نمی‌کنم.» پرسیدم از کجا فهمیدند هیتلی کاتولیک است؟ «می‌گفتند همسرش کاتولیک است. نمی‌دانم چه‌طور این را فهمیدند.» آیا انگلیش هم فکر می‌کرد هیتلی کاتولیک است؟ «سخت می‌شود پاسخ داد، ولی او شبیه آن‌ها نیست.» چی؟ «خب، کاتولیک‌ها معمولاً موهاشان خیلی سیاه است و اصلاً (!) کک‌مک ندارند، یا برعکس موهای پرپشت بور دارند.» گروهی را که آن‌طرف کافه نشسته بودند نشان داد: «مثلاً فکر نکنم آن‌ها کاتولیک باشند.»

دنی هوستون باحسرت به من گفت: «کل بلیتِ بازی‌های فصل رنجرز را پیش‌خرید کردم و هفته‌ی بعدش آن‌ها با مو جانستون قرارداد امضا کردند.»

هوستون که رهبر افتخاری گروه پروتستان *اورنج لاج* در گلاسگو و اسکاتلند بود، تمام بازی‌های رنجرز را در زمان حضور جانستون تحریم کرد. در منزلش به دیدنش رفتم. لباس ورزشی پوشیده بود.

فرقه‌ی اورنج یک انجمن پروتستان‌های ایرلندی است که در ۱۷۹۵ تأسیس شد و پرقدرت‌ترین جمعیت مذهبی در اسکاتلند و اولستر است. هر تابستان این گروه تظاهراتی انجام می‌داد که معمولاً به زدوخورد ختم می‌شد. هوستون گفت: «ما متعلق به طبقه‌ی کارگریم؛ هم وفاداریم، هم سلطنت‌طلب [Loyal and Royal]. اعضای اورنج طرف‌داران همه‌جور تیمی هستند؛ طرف‌دار ایردری[۸]، فالکرک[۹] و...» البته معدودی از آن‌ها مرتب به ورزشگاه می‌رفتند، ولی بیشترشان طرف‌دار رنجرز بودند. در یکی از این راهپیمایی‌ها فردی که با پیراهن سلتیک در مراسم شرکت کرده بود به جرم به‌هم زدن نظم عمومی دستگیر شد.

هوستون اصرار داشت که مخالفتی با امضای قرارداد رنجرز با کاتولیک‌های خارجی ندارد. اما «مذهب کاتولیک در غرب اسکاتلند مترادف است با ارتش جمهوری‌خواه ایرلند.» این جمله‌ی قصارش بود. می‌گفت رئال سوسیه‌داد فقط از بازیکنان اهلِ باسک استفاده می‌کرد و قبل از جنگ در لیگ آلمان تیمی وجود داشت به نام مکابی[۱۰] که فقط از یهودی‌ها استفاده می‌کرد و نازی‌ها آن تیم را محروم کردند. «واقعاً چرا کسانی مثل نازی‌ها رفتار می‌کنند؟ چرا در اسکاتلند فقط گیر داده‌اند به رنجرز که فقط متعلق به پروتستان‌هاست؟ خب در تیم فعلی سلتیک هم پروتستان اسکاتلندی نیست. چرا این را نمی‌گویند؟»

گرائم سونس[۱۱] مربی رنجرز که با جانستون قرارداد بست، پاسخ هواداراتی مثل هوستون را داد. قبل از استخدامِ جانستون، سونس تمام تلاشش را برای به خدمت گرفتن ایان راش ستاره‌ی ولزی و کاتولیکِ یوونتوس به کار بسته بود (تنها آدم زنده‌ای که راش بیش از همه علاقه دارد ملاقاتش کند پاپ است) و

برای کاتولیک‌هایی همچون ری هاوتن و جان شریدان هم پیشنهاد داده بود. اما تغییر سیاست به عهده‌ی دیوید موری[۱۲] رئیس باشگاه رنجرز بود.

مَت تیلر در ۱۹۶۷ نگران از دست دادن هواداران بود، ولی موری در ۱۹۸۹ بیشتر دوست داشت نظر حامیان مالی را جلب کند. هواداران (یا بعضی از آن‌ها) دوست دارند رنجرز باشگاهی پروتستان باشد، ولی حامیان مالی چنین تمایلی ندارند. موری سراغِ اسپانسرها رفت و آن‌ها پاسخ مثبت دادند.

مشهور است که ماکس وبر[۱۳] جامعه‌شناس آلمانی شاهد بوده که وقتی پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها در کنار هم زندگی می‌کردند، پروتستان‌ها مایل‌اند ثروتمندتر باشند. پراکندگی ثروت در گلاسگو هم همین‌طور بود، اما حالا هواداران رنجرز اصرار دارند که آن‌ها هم مثل هواداران سلتیک فقیرند. این منطق پذیرفته‌شده‌ای است ــ با این‌حال باشگاه رنجرز ثروتمند است و باشگاه سلتیک فقیر. هواداران افراطی در داربی‌ها فریاد می‌زنند: «شما سلتیکی‌ها، هیچ پولی ندارید.» خانواده‌های کلی و وایت در زمان اداره‌ی سلتیک به‌اندازه‌ی موری در رنجرز قضیه را جدی نگرفتند، ولی فقط نباید موری را در این زمینه تحسین کنیم. او هرگز نمی‌توانست در سلتیک کارهایی را که در رنجرز انجام داد به سرانجام برساند، چون اکثر تاجران گلاسگو پروتستان هستند.

کالین گلس یکی از کارگزاران برجسته‌ی بیمه در گلاسگو و هوادار رنجرز است. او در داندی[۱۴] بزرگ شد، ولی در هجده‌سالگی به گلاسگو نقل مکان کرد تا نزدیک تیمش باشد. او حالا خانه‌ای در فلوریدا دارد و می‌گوید فقط به‌خاطر رنجرز به آن‌جا نمی‌رود: «به‌خاطر مذهب طرف‌دار رنجرز نشدم. عاشق رنگ قرمز، سفید و آبی این تیم بودم.»

گلس گفت: «نشریات، رنجرزی‌ها را متعصب مذهبی نشان می‌دهند. حتماً این داستان را شنیده‌اید که هزاران هوادار رنجرز پس از امضای قرارداد با جانستون، بلیت‌های فصل‌شان را پس دادند. اتفاقاً از مدیر اجرایی رنجرز در مورد بلیت‌ها پرسیدم. می‌دانید چند نفر بلیت‌شان را پس دادند؟ فقط یک نفر.»

بله، ولی بقیه‌ی هواداران بلیت‌های‌شان را روبه‌روی ورزشگاه آیبراکس آتش زدند! گلس ادامه داد: «این شایعه‌ی رسانه‌هاست.»

گفتم که هواداران سلتیک معتقد بودند مطبوعات و رسانه‌ها علیه آن‌ها هستند. گلس گفت: «آن‌ها عموماً دچار این توهم‌اند که کاتولیک‌ها مورد تبعیض قرار می‌گیرند. البته تبعیض علیه کاتولیک‌ها هست، ولی نه آن‌قدر زیاد که رسانه‌ها می‌گویند. تبعیض در پیدا کردن شغل هست، در شغل‌های فراوانی که در غرب اسکاتلند هست. به این ترتیب وقتی داور تصمیمی قانونی علیه آن‌ها می‌گیرد، آن‌ها دچار توهم می‌شوند. حتا اخیراً یکی از دوستان کاتولیک من بهم گفت وقتی کشیش درباره‌ی تبعیض علیه کاتولیک‌ها شروع به موعظه کرد و اشاره‌اش به داورهای فوتبال بود، کلیسا را ترک کرد.»

وقتی بحث تبعیض شغلی به میان می‌آید، گلس نقش یک شاهد محکم را به عهده می‌گیرد. ازش می‌خواهم مدرک ارائه دهد. «کافی است توجه کنید به روابط فراماسونری حاکم بر جاهایی مثل اتاق بازرگانی. همین‌طور در اداره‌ی پلیس. یادم است یک‌بار در مراسم بازنشستگی یک پلیس، بازرس کل داشت درباره‌ی کاتولیک‌ها حرف می‌زد. گفت: "من به دوتاشان کمک کردم و راستش یکی از آن دو، آدم بدی از آب درنیامد!" خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید!»

گلس به من گفت سه‌تا از چهار دستیارش طرف‌دار سلتیک بودند. اما: «اگر کسی اسمش پاتریک اولیری باشد، او را برای شغلی انتخاب نمی‌کنم که مدام با مدیران تجاری روبه‌رو شود، چون تا تلفن زنگ بزند و او اسمش را بگوید، آن‌ها جواب "نه" می‌دهند.» گفت کاتولیک‌ها بیشتر پنهان‌کاری می‌کنند. «اسم بچه‌هاشان را می‌گذارند بریجت، ترزا یا اسم‌هایی از این قبیل. اما وقتی نه آن‌ها و نه من این قدرت را نداریم که تعصب آدم‌ها را عوض کنیم حق دارند چنین اسم‌هایی بگذارند.» پرسیدم می‌شود کاتولیک را از پروتستان تشخیص داد؟ «کاتولیک‌ها طور دیگری حرف می‌زنند. این‌جا پلیس می‌پرسد: "مظنون دقیقاً چی گفت؟" مثلاً "راه‌پله"، ما می‌گوییم: "راپله"، آن‌ها می‌گویند: "راه‌وپله". [stair, steer, stayer.]

اما قضیه دوطرفه است: شورای کار گلاسگو کاملاً در تصرف کاتولیک‌هاست. شرکتی بود به نام لافرتی که حالا تعطیل شده. هر مناقصه‌ای که شورای منطقه مطرح می‌کرد و فرانک لافرتی واردش می‌شد، او برنده‌اش بود. در ورزشگاه سلتیک‌پارک هم در جایگاه مدیران می‌نشست.»

جیم کریگ[۱۵] دندان‌پزشک اهل گلاسگو با موهای جوگندمی شانه‌کرده درباره‌ی داربی رنجرز ـ سلتیک می‌گوید: «بدترین بازی باشگاهی در کل جهان، بدون تردید!» اما چه احساسی از حضور در این بازی داشت؟ «واقعاً از آن لذت می‌بردم! من از بچگی جنگجو بودم، و جنگجو را تربیت می‌کنند که بجنگد. گاهی در کل بازی حتا یک حرکت مثبت هم نمی‌کردم، ولی در انتها تحسینم می‌کردند.»

کریگ دفاع راست سلتیک بود و در یک بازی مقابل رنجرز به خودشان گل زد: «این اتفاق ۲۳ سال قبل رخ داد ــ ولی مردم هنوز آن را یادم می‌آورند ــ حتا گل خوبی هم نبود. تلاش کردم توپ را به خارج بفرستم اما ضربه‌ام به تیر دروازه خورد و گل شد. چند سال قبل تری بوچر یک گل خیلی قشنگ در بازی برای سلتیک به خودشان زد. او با ضربه‌ی سر شیرجه‌ای دروازه‌ی تیمش را باز کرد. برایش نوشتم: من در سال ۷۰ یک گل معمولی به خودمان زدم و هنوز در یادها هستم. تو با این گلی که زدی تا ابد در یاد خواهی بود!

هواداران فرقه‌گرا دوست ندارند شرایط این بازی تغییر کند. آن‌ها از این روز باشکوه که نفرت خودشان را نسبت به حریف ابراز می‌کنند لذت می‌برند. اگر بازی پشت درهای بسته برگزار شود، آن‌ها پشت در باقی می‌مانند و فریاد می‌زنند. برای من کار آسانی نیست، چون آدم پرشوری نیستم. بازیکنان هم شرایط سختی دارند، چون عملکردشان در کل فصل با همین یک بازی سنجیده می‌شود.» سرمان را به نشانه‌ی سرزنش هواداران تکان دادیم. بعد کریگ گفت: «اما فراموش نکنید: شما تعطیلات تابستانی دارید، من تعطیلات تابستانی دارم،

اما آن‌ها تعطیلات تابستانی ندارند.» در دهه‌ی ۱۹۷۰ کریگ در اولستر ایرلند با پسری آشنا شد که پدرش به‌خاطر سرطان در آستانه‌ی مرگ قـرار داشـت. «پسر آن مرد از من خواهش کرد به دیدن پدرش که هوادار سلتیک بود بروم. من هم رفتم، و برایش یادبودهایی از باشگاه سلتیک بردم. به اسکاتلند برگشتم و راستش قضیه را به‌کلی فراموش کردم. چند ماه بعدش پسر آن مرد نامه‌ای برایم نوشت. پدرش بیش از تصور همگان زنده مانده بود و در شش ماه آخر مدام از ملاقات با یک بازیکنِ سلتیک صحبت می‌کرده. نه "جیم کریگ"، بلکه "یک بازیکن سلتیک". وضعیت بازیکنان دشـوار اسـت: بـا مربـی درگیـری، مصدوم می‌شوی، مصدومیت همراهت می‌ماند، از مصدومیت برمی‌گردی. این شغل توست. فراموش می‌کنـی کـه آن‌طـرف فوتبـال چیـز شـگفت‌انگیـزی هسـت.»

معروف‌ترین سلتیکِ تاریخ، شیرهای *لیسبون* با مربـی‌گـری جـاک اسـتین[۱۶] بود. در ۱۹۶۷ آن‌ها اولینِ تیم بریتانیایی بودند که قهرمان اروپا شدند. سـلتیک در فینال اینتر میلان را با مربی‌گـری هـلنیو هـررا ۲ ـ ۱ در لیسبـون شـکـسـت داد. کریگ هم یکی از شیرهای لیسبون است. از او دربـاره‌ی خـاطراتش از آن بـازی پرسیدم: «هنوز هم از من درباره‌ی خطای پنالتی‌یی که مرتکب شدم می‌پرسـند و کماکان معتقدم پنالتی نبود. مصمم بودم که ازم عبور نکند. فکر کـردم اگـر بـه او تنه بزنم داور در این مرحله از بازی پنالتی نمی‌گیرد، اما کـاملاً در اشـتباه بـودم.» ولی در ادامه او به تامی گمل پاس گل مساوی را داد و در ادامه هم چالمرز گـل برتری را زد. در ضیافت پس از همین بـازی بـود کـه مربیـان سـلتیک بـه هـررا توهین کردند. یک دیپلمات بریتانیایی در لیسبون گفت: «هفته‌ها اسکاتلندی‌هـایی را می‌دیدیم که از پستوها بیرون می‌آمدند.» سه سال بعد کـه سـلتیک در دومـین فینال اروپایی‌اش به فاینورد باخت، کریگ از روی نیمکت بـازی را تماشـا کـرد. علت باخت چه بود؟ او فکر می‌کند دلیلش تفاوت منحنی‌های بیوریتم[۱۷] دو تـیم بوده است.

به او گفتم کمتر فوتبالیستی پیدا می‌شود که دندان‌پزشک شود. گفت: «این روزها حقوق‌دانان و دندان‌پزشکان کاتولیک زیادی داریم. چهل سال پیش وضعیت این‌طور نبود. این افراد با یک سیستم می‌جنگیدند. به همین دلیل وقتی جاک آمد و تیم ناگهان اوج گرفت، برای این مردم خیلی جالب بود.»

درباره‌ی کتابم با او صحبت کردم. سرش را تکان داد و گفت: «بعید است کسی خارج از گلاسگو شرایط این‌جا را درک کند. شهر عجیبی است. بگذار برایت مثالی بزنم. یک شب که مشغول پیاده‌روی بودم، از مقابل ساختمانی که به‌تازگی وزارت دفاع خریده بود رد شدم. دیدم یک چراغ روشن است، کنجکاو شدم ببینم چه خبر است. از لبه‌ی دیوار بالا رفتم که نگاه کنم، یک نفر داشت رد می‌شد، نگاهی به من انداخت و گفت: "هوی، حرامزاده‌ی فضول!" بعد گفت: "خب حالا واقعاً اون‌جا چه خبره؟"»

داربی رنجرز ـ سلتیک همه‌ی اسکاتلندی‌های دنیا را به دو گروه تقسیم می‌کند، از امریکا گرفته تا افریقای جنوبی. ولی هیچ‌جا به‌اندازه‌ی اولستر ایرلند تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرد. آن منطقه همین‌طوری هم فضایش شبیه فضای داربی از کنترل خارج است، ولی وقتی قرار است این مسابقه برگزار شود، فضا از حد معمول هم متشنج‌تر می‌شود. یک هفته قبل از بازی سلتیک ـ رنجرز در ورزشگاه پارک‌هد[18] به اولستر رفتم.

از دوبلین پایتخت جمهوری ایرلند شروع کردم. یکی از اهالی این شهر درباره‌ی دلایل طرف‌داری‌اش از سلتیک برایم نوشت: «من ایرلندی‌ام، مگر نه؟ در ایرلند از همان دوران کودکی پدرتان سلتیک گلاسگو را در وجودتان حک می‌کند. از این‌که با بهترین باشگاه جهان آشنا شده‌اید احساس خوشایندی پیدا می‌کنید و شاید در دوران کودکی‌تان تنها موردی باشد که با رغبت بسیار از پدرتان پیروی می‌کنید.»

از دوبلین با اتوبوس به دری[19] در اولستر رفتم. اخیراً یکی از خانواده‌های اهل این منطقه خاکستر یکی از بستگانش را روی پیست دومیدانی زمین رنجرز

پاشیده بود تا فقط شاهد باشد که لحظاتی بعد کارگران خاکستر این هوادار سابق را جارو می‌کنند. از دری با اتوبوس عازم شهرِ کوچک لیماوادی شدم. دیوید بروستر[20] دفتری حقوقی در یکی از خیابان‌های اصلی و خلوت شهر دارد. از او پرسیدم که آیا می‌توانم کوله‌پشتی‌ام را پیش نگهبان ساختمان بگذارم؟ گفت: «بهتر است آن را با خودت ببری.» سیاستمداران در اولستر آدم‌های دقیقی هستند.

بروستر، پلووری آبی به تن داشت و خیلی‌ها معتقد بودند به‌زودی نماینده‌ی مجلس خواهد شد. او عضو حزب کارگر اولستر است و طبیعتاً هوادار رنجرز. او اولین از میان انبوه هواداران معقول داربی اسکاتلند بود که دیدم. زخم کنار چشمش را نشان داد و گفت: «راستش این زخم، سوغات گلاسگو است. البته در آن‌جا در ۹۹ درصد اوقات می‌توانید طرف‌دار افراطی باشید و در بدترین حالت فقط یک مشت نصیب‌تان شود. همه‌ی ماجراهایی را که در اولستر طی چند ماه اتفاق می‌افتد در گلاسگو طی نود دقیقه می‌بینی. اوضاع آن‌جا خیلی خراب می‌شود ولی لااقل گلوله نمی‌خورید.» به گفته‌ی او در خود اولستر طرف‌داران در داربی آرام‌تر بودند. پیراهن‌های سلتیک و رنجرز سمبل‌های ساده‌ی اعتقادات متعصبانه شناخته می‌شوند. «پت رایس که کاتولیک بود، در ۱۹۷۱ کشته شد. او از نظر تربیتی آدمی غیرعادی بود. مدام با شال‌گردن رنجرز در محله، یکی از خطرناک‌ترین مناطق بلفاست، پرسه می‌زد. بارها به او هشدار داده بودند ــ چون مردم را عصبی می‌کرد ــ و در نهایت کشته شد. پس این داربی آن‌قدرها هم قبیله‌ای نیست!»

به عبارت دیگر رقابت هواداران رنجرز و سلتیک در اولستر به درگیری‌های خیابانی کشیده نمی‌شد؟ طرف‌داران دو گروه همدیگر را آزار نمی‌دادند؟ کتک‌کاری نمی‌کردند؟ «در بلفاست، کاتولیک‌ها و پروتستان‌هایی که همکار هم هستند اصلاً درباره‌ی موضوع‌های مذهبی باهم صحبت نمی‌کنند. اگر هم از کسی در این‌باره سؤال بپرسد، خیلی بااکراه جواب می‌دهد. اما از جناح‌بندی

مذهبی آگاه‌اند؛ جناح‌بندی‌یی که تقریباً هر باشگاهی در انگلستان و اسکاتلند شامل آن می‌شود.» یک‌راست به دری برگشتم و با اتوبوس راهی بلفاست شدم و دیروقت پنجشنبه‌شب به آن‌جا رسیدم.

در گذشته بلفاست داربی‌های خودش را داشته است. سلتیک بلفاست که مشابه سلتیک گلاسگو بود در سال ۱۸۹۱ تأسیس شد و بازی‌های این تیم مقابل باشگاه‌های پروتستان به آشوب کشیده می‌شد. در دیدارهای این تیم در دهه‌های ۳۰ و ۴۰ مقابل تیم لینفیلد کار به تیراندازی کشید و سرانجام در ۱۹۴۹ پس از آن‌که هواداران به زمین هجوم بردند و پای یکی از بازیکنان را شکستند، باشگاه سلتیک بلفاست تعطیل شد.

بعدها باشگاه کوچکی به نام کلیفتون‌ویل توجه کاتولیک‌ها را جلب کرد؛ فقط به این دلیل ساده که زمین تمرینش نزدیک منطقه‌ای کاتولیک‌نشین بود. بازی کلیفتون‌ویل برابر تیم‌های پروتستان هم می‌توانست باعث خشونت‌های شدید شود. گراهام واکر یکی از هواداران رنجرز که استاد امور سیاسی در دانشگاه کوپین بود، حتا پرتاب نارنجک به داخل زمین را هم توسط هواداران پروتستان دیده بود: «دقیقاً نارنجک را به‌سمت هواداران کلیفتون‌ویل پرتاب کردند. هواداران فریاد زدند: "یکی دیگه!" ـ خیابان فالز پشت محل استقرار آن‌ها بود و فکر می‌کردند بمب را یکی از آن‌ها پرتاب کرده.» اما کلیفتون‌ویل باشگاه بسیار کوچکی است. کاتولیک‌های بلفاست بیشتر بازی‌های گلاسگو را دنبال می‌کنند.

اقامتگاهم در دانشگاه کوپین بود که هم باشگاه هواداران سلتیک دارد و هم رنجرز. همه‌ی اعضای کمیته‌ی هواداران رنجرز در آن سال عضو حزب کارگر هم بودند. جمعه صبح لی رینولدز مسئول هواداران رنجرز را در حالی ملاقات کردم که تازه از خواب بیدار شده و توی اتاقش زیر پرچم بریتانیا نشسته بود. به من گفت: «بعید است در اولستر به خانه‌ی یک پروتستان بروی و شال، لیوان، یا

چیزی از باشگاه رنجرز در آن‌جا نبینی.» اشاره کردم که دلم می‌خواهد رئیس باشگاه هواداران سلتیک را هم ببینم. گفت: «آه، باشد. دی. جی.، می‌رویم پیدایش می‌کنیم.» تامس دی. جی. مک‌کورمیک را بیرون ساختمان اتحادیه‌ی دانشجویی با شال سلتیک دیدیم و لی ما را به‌هم معرفی کرد. برخوردشان باهم بسیار مؤدبانه بود، دقیقاً مانند دیدار دیپلمات‌های کشورهای در حال جنگ در سازمان ملل. دی. جی. گفت که روز بعد مرا به دیدن مسابقه خواهد برد. تصمیم گرفت به‌جای نشستن در جایگاه خبرنگاران، میان طرف‌داران سلتیک بایستم.

همان جمعه به دیدار مایکل فیرون رفتم؛ وکیل کاتولیکی که در تنها خیابان کاتولیک منطقه‌ی پروتستان‌ها کار می‌کرد. هنگام قدم زدن در بلفاست آدم به بمب فکر می‌کند. وقتی وارد خانه‌ی فیرون می‌شوی، از نگاه دیگران، خودت را کاتولیک نشان می‌دهی و امیدواری هیچ‌کسی فکرخوانی بلد نباشد. خوشبختانه خیابان خلوت بود، ولی برای این‌که گم نشوم تصمیم گرفتم در راه برگشت به کویین از مسیرهای سرراست عبور کنم.

از فیرون پرسیدم رنجرز و سلتیک چه‌قدر در اولستر محبوب هستند؟ سؤالم را اصلاح کرد: «سلتیک و رنجرز صحیح است!» او ادامه داد: «از میان شش کشور بریتانیا متعصب‌ترین هواداران سلتیک و رنجرز اهل این‌جا هستند.» خودش هم از متعصب‌ها بود. «پرچم سلتیک می‌پیچم دور شانه‌هایم، شال می‌اندازم و عکس پاپ را می‌گیرم دستم و داد می‌زنم: "ملکه را [...]" و هزاران نفر مثل من هستند.» چرا؟ «من یک ملی‌گرای سرکوب‌شده‌ام و وقتی توی استادیوم پارک‌هد نگاه می‌کنی، می‌بینی چه کسانی سرکوبت کرده‌اند.» و رفتن از اولستر به گلاسگو به معنای رفتن به تعطیلات است. «سیاست در این کشور، در هر دو جناح، غیرقابل تغییر است، و کاملاً قابل پیش‌بینی. آن موجود عجیبی که اسمش را گذاشته‌اند رأی‌دهنده‌ی شناور، در این‌جا وجود ندارد.» اشاره کردم پس دار‌بی سلتیک ـ رنجرز امکان پیروزی یک‌روزه بر پروتستان‌هاست؟ تأیید

کرد و مقاله‌ای نوشته‌ی موریس جانستون از کشوِ میزش درآورد و به من داد. از او پرسیدم تصویر کلیشه‌ای طرف‌دار رنجرز چه شکلی است؟ «احتمالاً آدم شکم‌گنده‌ای است با پیراهن مارک مک‌اوانز. هر شب قبل از تمام شدن برنامه‌های تلویزیون، موقع پخش سرود انگلستان خبردار می‌ایستد. راستش او درست مثل من است.»

من و دی. جی. با قطار به لارن[21] محل اقامت والدینش رفتیم و روز بعدش که بسیار هم سرد بود با قایق راهی گلاسگو شدیم. قرار بود پس از بازی در گلاسگو بمانم ولی دی. جی. عازم سفری ۲۲ ساعته بود که هفتاد پوند برایش هزینه داشت. هواداران اهلِ اولستر تقریباً وفادارترین تماشاگران بریتانیا هستند. ریموند بویل در تحقیقی علمی پیرامون هواداران سلتیک در بلفاست به این نتایج رسید:

ـ کمتر از ۵۰ درصد آن‌ها کارِ تمام‌وقت دارند.

ـ ۸۰ درصد آن‌ها هر فصل تمام شانزده سفر ممکن را به پارک‌هد انجام می‌دهند.

ـ ۴۹ درصد از هواداران بیش از پانصد پوند در سال برای سلتیک هزینه می‌کنند. خرج عده‌ای از آن‌ها در طول سال از هزار پوند هم بیشتر است.

ـ ۸۰ درصد از کسانی که بخش سیاسی پرسش‌نامه را پر کردند به جنبش شین فن [Sinn Fein، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند] رأی دادند. اما ۴۰ درصد از جامعه‌ی آماری این بخش از پرسش‌نامه را پر نکردند.

همه‌ی مسافران قایقِ ما طرف‌دار سلتیک بودند ــ هواداران سلتیک و رنجرز ترجیح می‌دهند در قایق‌های جدا سفر کنند ــ یکی از مسافران آدم عجیبی بود که بقیه ریوا[22] صدایش می‌زدند. او احتمالاً تنها کسی در دنیاست که جرئت دارد برابر هواداران پُرشمار سلتیک فریاد بزند: «آیا آواز هواداران رنجرز را

نمی‌شنوید؟» بی‌آن‌که کسی جوابش را بدهد. ریوا شیرین‌عقلِ دهکده‌ی لارن بود. او اصرار داشت که حتماً در کتابم اسمش را بیاورم و حرف‌هایش را عیناً چاپ کنم. او هرگز نتوانست آن روز به ورزشگاه بیاید، چون پیش از شروع مسابقه به‌خاطر حرف زدن با اسب یک پلیس در گلاسگو دستگیر شد. پل هامیل رهبر باشگاه هواداران سلتیک در لارن به من گفت: «در ایرلند شمالی هر کسی قطعاً طرف‌دار یکی از این دو تیم است. اگر طرف‌دار این تیم نباشی طرف‌دار آن یکی هستی. اگر امشب نمی‌توانستم خودم را به این قایق برسانم، اتاق و پول کافی در اختیارم قرار می‌دادند. قبلاً این اتفاق برایم افتاده. سلتیک یک خانواده‌ی بزرگ است، در واقع باشگاهی متعلق به ایرلند است؛ باشگاهی ایرلندی که در لیگی خارجی بازی می‌کند.» بسیاری از هواداران رنجرز هم چنین عقیده‌ای دارند و باور دارند که بازیکنان سلتیک با تمام وجود برای تیم‌ملی اسکاتلند بازی نمی‌کنند، چون خودشان را ایرلندی می‌دانند. یکی از جمله‌های معروف در ورزشگاه این است: «او ترجیح می‌دهد به‌جای پیراهن آبی اسکاتلند، پیراهن سبزِ ایرلند را بپوشد.»

بالاخره قایق‌مان به ایستاندِ گلاسگو رسید و دی. جی. برای امنیت بیشتر، شال سلتیک را به من داد. وقتی از مقابلِ هواداران رنجرز رد می‌شدیم، روی‌مان را برگرداندیم، دقیقاً مثل خودشان.

هوا هنوز سرد بود، من هنوز به‌شدت خوابم می‌آمد و برایم سخت بود که خودم را هوادار دوآتشه جلوه بدهم. کس دیگری هم این کار را نمی‌کرد: ورزشگاه پارک‌هد مملو از تماشاگر بود. ***فالو فالو*** اعلام کرده بود همه پرچم بیاورند و در سمت تماشاگران رنجرز، ورزشگاه شبیه عروسی خانواده‌ی سلطنتی شده بود. اخیراً پرچمِ بریتانیا چنان در گلاسگو تحریک‌کننده تلقی می‌شد که پلیس معمولاً در گذرگاه‌ها آن‌ها را ضبط می‌کرد، چون به قول ***فالو فالو***، «با همه‌ی این‌ها، این پرچمِ ملی کشور است.»

اکثر هواداران مشتاق فوتبال در اروپا فرهنگ تماشاگران بریتانیایی را تحسین می‌کنند. مردم از سراسر اروپا برای دیدن داربی اسکاتلند به گلاسگو می‌آیند، حتا در سوییس مجله‌ای به طرف‌داری از رنجرز منتشر می‌شود که نامش هست *Strangers on Rangers*. برخی از خارجی‌ها سعی می‌کنند از بریتانیایی‌ها تقلید کنند و به این منظور پرچم بریتانیا را به ورزشگاه‌های خودشان می‌برند (به‌خصوص در شرق اروپا)، حتا آوازهایی را که می‌خوانند از بریتانیایی‌ها قرض گرفته‌اند. آواز *Here We Go* که آبرون وا[۲۳] آن را «سرود ملی طبقه‌ی کارگر» نامیده بود، خیلی زود به سرود انترناسیونال جدید بدل شد. آوازهای طرف‌داران بریتانیا نامحدود است. با این‌که هوادار فوتبال همه‌جا هست، ولی شک دارم مجموعه‌ی ترانه‌های فوتبالی که اخیراً منتشر شد، جای دیگری جز بریتانیا بتواند منتشر شود. شاید در آرژانتین.

هواداران بریتانیا منحصربه‌فردند. در بریتانیا خود فوتبال در فرهنگ هواداران موضوع اصلی نیست. هوادار بریتانیایی بیش از هر طرف‌دار دیگری در جهان به موقعیت خودش در مقام هوادار آگاه است. آن‌ها درباره‌ی تعدادشان، نوع رفتار و شخصیت گروهی‌شان خیلی فکر می‌کنند. هواداران منچستر سیتی می‌گویند آن‌ها اولین کسانی بودند که موزهای بادی تکان دادند. هواداران لیورپول فکر می‌کنند که حس طنز معروفی دارند؛ و لیدزی‌ها نژادپرست‌اند. ویژگی اصلی طرف‌دار بریتانیایی ایثارش است، و برای همین مجله‌ی *Aye Ready* که طرف‌دار رنجرز است می‌نویسد: «طرف‌داران سلتیک به تیم‌شان وفادارند؛ همان‌قدر که فیل‌بای[۲۴]، برجس و مک‌لین نسبت به امپراتوری بریتانیا وفادار بودند.» [سه جاسوس معروف انگلیس.]

هر مرد انگلیسی (دست‌کم) طرف‌دار یک تیم است. هیچ‌چیز در فوتبال برایش به‌اندازه‌ی تیم اهمیت ندارد. یک طرف‌دار روچدیل[۲۵] دوست دارد درباره‌ی گاتزا (پل گاسکویین) و دیوید پلات چیزی بخواند، ولی اولویت اولش خواندن مطلب درباره‌ی تیمش است. دوستانم در هلند و آلمان، بعضی

تیم‌ها را بیش از بقیه دوست داشتند، ولی علاقه‌ی آن‌ها عمیق نبود و می‌توانست تغییر کند. خودم سال‌ها فکر می‌کردم بی‌طرف هستم تا این‌که پس از یکی از شکست‌های آژاکس احساس ناراحتی فوق‌العاده‌ای کردم. وقتی به انگلیس آمدم، آدم‌هایی را دیدم که خودشان کوچک‌ترین علاقه‌ای برای ضربه زدن به توپ نداشتند، ولی عاشق تیم‌هایی بودند که می‌دانستند فوتبال نازلی دارند و هر هفته هم برای تماشای بازی تیم‌شان می‌رفتند.

البته برخی از هواداران خارجی هم مشتاق یک تیم هستند، ولی حتا آن‌ها هم با هواداران بریتانیایی فرق می‌کنند. در هلند، ایتالیا یا کامرون، هوادار بودن کاری انفعالی است. شاید شما تیم‌تان را دوست داشته باشید، ممکن است در ورزشگاه برایش آواز بخوانید و فریاد بزنید، و حتا اگر خیلی به آن اشتیاق دارید، اوقات فراغت‌تان را با دیگر هواداران تیم‌تان سپری کنید، ولی هرگز به این‌که هوادار هستید فکر نمی‌کنید. به عبارت دیگر، دوست دارید تیم‌تان ببرد، ولی اگر هواداران حریف بهتر تیم‌شان را تشویق کنند، ناراحت نمی‌شوید. ***فالو فالو*** برایش مهم بود. همین‌طور دی. جی. که وقتی چشمش به پرچم‌های رقیب افتاد گفت: «وقتی به استادیوم آیبراکس می‌رویم، تمام جایگاه را با پرچم‌های سه‌رنگ‌مان پر می‌کنیم.»

هواداران بریتانیایی تاریخ‌دان هم هستند. وقتی دو تیم بریتانیایی به مصاف هم می‌روند تاریخ آن‌ها هم با یکدیگر پیکار می‌کند. این مسئله در گلاسگو بیشتر مصداق دارد. هر هوادار سلتیک در هر سن‌وسالی می‌تواند درباره‌ی شیرهای لیسبون روزهای متوالی صحبت کند و هر هوادار داربی اسکاتلند می‌داند که در ۱۹۳۱ سام انگلیش مهاجمِ رنجرز به شکلی تصادفی به سر جان تامسون دروازه‌بان سلتیک لگد زد که در نهایت به مرگ تامسون منجر شد. سرود سلتیک این قضیه را خلاصه می‌کند:

کافی‌ست قلبت را گرو بگذاری آه، آه، آه

چه باشکوه است که برای تیم قدیمی بازی می‌کند
چه باشکوه است تماشای تیم قدیمی
و اگر تاریخت بدانی
کافی‌ست قلبت را گرو بگذاری اوه، اوه، اوه

(و هواداران رنجرز جواب می‌دهند: «و هر چه داری در تاریخ است.»)

بقیه‌ی کشورها چنین تاریخی ندارند. هواداران آلمانی به‌ندرت می‌توانند بازی‌های بزرگ دهه‌ی ۳۰ را به‌خاطر بیاورند، حتا عکس‌های صلیب‌های شکسته و سلامِ هیتلری هم کمک‌شان نمی‌کند. در روسیه بسیاری از باشگاه‌ها پس از انقلاب بولشویک[۲۶] نام‌های‌شان را تغییر دادند و حتا در یک مقطع استالین باشگاه زسکا مسکو را تصادفاً منحل کرد، ولی آن قصه‌ی دیگری است. بعضی از کشورها به سنت‌شان چندان اهمیت نمی‌دهند. آژاکس که پرافتخارترین تیم هلند است، ورزشگاه‌شان را در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ به خارج از آمستردام انتقال دادند و به‌نظر می‌رسد هیچ‌کدام از هوادارانش ناراحت نشدند. گرایش بریتانیایی‌ها به گذشته حتا فراتر از فوتبال است. مثلاً پارلمان را در نظر بگیرید: وقتی حزب محافظه‌کار در ۱۹۹۳ قولی را که در زمان انتخابات داده بود زیر پا گذاشت و مالیات بنزین را افزایش داد، مایکل هزلتاین اشاره کرد که هارولد ویلسن نیز باوجود قولی که داده بود مالیات را افزایش داد. چیزی که سی سال قبل روی داده بود هنوز به ماجراهای روز ربط داشت، چون مثل سلتیک، حزب کارگر نیز با تاریخ پیوند دارد. وقتی حزب کارگر مقابل حزب محافظه‌کار قرار می‌گیرد، تاریخ‌شان هم در مقابل هم است. مارگارت تاچر عادت داشت از وینستون چرچیل کمک بگیرد؛ محافظه‌کارها هرگز از بحث درباره‌ی سال ۱۹۷۹ خسته نمی‌شوند؛ و در جناح حزب کارگر، تونی بن و پیتر شور مدام گله دارند که حزب کارگر از سنت‌هایش فاصله گرفته. وقتی جان ماتسن در گزارشش می‌گوید: «این دو تیم آخرین‌بار در جام سال ۱۹۵۴ باهم

روبه‌رو شدند و بلکبرن با گل به خودی دقیقه‌ی ۳۱ برنده شد.» اشاره‌ای کاملاً بریتانیایی می‌کند.

هواداران بریتانیایی از فرهنگ هواداری‌شان لذت می‌برند. و اکثر آن‌ها از نفرتی که نسبت به رقیبان‌شان دارند لذت می‌برند. هواداران سلتیک و رنجرز به همدیگر نیاز دارند. شاید رقابت آن‌ها بیشتر بر پایه‌ی تفاوت‌های مذهبی در گلاسگو باشد، ولی بعید است که فقط این مسئله داربی اسکاتلند را به چنین پدیده‌ای تبدیل کرده باشد. در حال حاضر بیش از ۴۰ درصد کاتولیک‌ها که اهل ازدواج هستند با پروتستان‌ها ازدواج می‌کنند و اگر واقعاً سلتیک و رنجرز دو قطبِ متضاد شهر باشند، این در جبهه‌های سیاسی گلاسگو دیده نمی‌شود: هوادارانِ هر دو گروه طرف‌دارِ حزب کارگر هستند. اما شاید دلیلش نوع تقسیم‌بندی سیاسی گلاسگو است ــ حزب کارگر، حزب محافظه‌کار و ملی‌گراهای اسکاتلندی ــ همگی تقسیم‌بندی وست‌مینستری است.

اگر حزب کارگر انتخابات ۱۹۹۲ را می‌برد، یک مجلس اسکاتلندی درست می‌کرد. در آن صورت احزاب اسکاتلندی واقعی جایگزین حزب کارگر و محافظه‌کار می‌شد. چگونه بدانیم چه نوع حزبی از کار درمی‌آمدند؟ با استفاده از بازی داربی به‌عنوان راهنمای احساسات. با این راهنما معلوم است که در اسکاتلند مستقل، یک حزب چپ‌گرای جمهوری‌خواه کاتولیک در مقابل یک حزب چپ مرکزی طرف‌دار وحدت بریتانیا و پروتستان قرار می‌گرفت.

با این‌حال داربی اسکاتلند نفرت مذهبی را زنده نگه داشته است. مسئله همین است که این داربی به‌عنوان یک پدیده باقی مانده، چون هواداران از آن بسیار لذت می‌برند. حتا اگر دیگر عقیده‌ی مذهبی خاصی هم نداشته باشند باز هم نمی‌خواهند از سنت کهن‌شان دست بکشند.

آن روز مجله‌ی ***سلتیک ویو*** (که هواداران اسمش را گذاشته‌اند ***پراودا***) یک مسابقه درباره‌ی داربی طرح کرده بود که خیلی آسان بود: «درست است یا غلط؟ ـ اولین‌بار پنج سال طول کشید تا رنجرز بتواند سلتیک را شکست دهد.»

در آن بخش استادیوم داشتند سرود ارتش IRA (جمهوری‌خـواه ایرلنـد) را می‌خواندند:

قسم می‌خوری به پرچم ایرلند وفادار باشی
پرچم بابی سندز[۲۷]
پرچم بابی سندز
سوگند می‌خوری به پرچم ایرلند وفادار باشی؟
به آن کلاه بره‌ی سیاه قسم می‌خوری؟
به IRA خدمت می‌کنی؟
اگر آری،
پس یک مردی،
بابی سندز!

و این آواز: «انگلیسی‌ها را، انگلیسی‌هـا را، انگلیـسی‌هـا را، همـین حـالا بیـرون کنید!» و صریح‌تر از آن در ستایش IRA: «اوه آه زنده باد RA، بگـو اوه آه زنـده باد RA.» همان روز بعدازظهر یک بمـب ارتـش جمهـوری‌خـواه در وارینگـتن موجب مرگ دو کودک شد.

هواداران رنجرز می‌خواندند:

گریه به معنای تسلیم نیست،
تسلیم شوی می‌میری، می‌میری، می‌میری،
گریه بی‌فایده‌ست،
با قلب در دست...
دیوار قدیمی دِری را محافظت می‌کنیم
و شعار می‌دادند: «*پاپِ رم، نه!*»

داشتم در ورزشگاه یخ می‌زدم. حضور یک بی‌طرف بین هواداران افراطی خسته‌کننده است. واقعاً همان روز از اولستر آمده بودم؟ آیا این‌جا هم بخشی از کشوری بود که در آن زندگی کرده بودم؟

نود دقیقه نفرت شروع شد، و مرد بغل‌دستی‌ام نفر یک میلیونم بود که طی بازی زیر گوشم فریاد می‌زد: «اورنج‌های نکبت گم شوید!» سلتیک گل زد، و همین که ده‌ها نفر از پشت سرم به‌سمت لبه‌ی جایگاه هجوم بردند، رنجرز گل تساوی را زد. همان‌طوری که مسئولان سلتیک بعداً اعلام کردند، بازیکنان سلتیک هنوز مشغول خوشحالی بودند که رنجرز بازی را شروع و استوارت مک‌کال درست دوازده ثانیه پس از گل سلتیک توپ را وارد دروازه‌شان کرد: داور یک اورنج نکبت است! بعد سلتیک دوباره به گل رسید.

کیفیت بازی پایین بود ــ درست مثل بقیه‌ی داربی‌های اسکاتلند. خود اسکاتلندی‌ها هم به شوخی می‌گویند: «وسط همه‌ی این اوضاع، یک بازی فوتبال هم جریان دارد!» سنت این است که سلتیک شسته‌رفته‌تر از رنجرز بازی کند، ولی تنها چیزی که در زمین دیده می‌شد دوندگی فراوان دو تیم بود. نیمی از بازیکنان همان هوادارانی‌اند که لباس بازیکن پوشیده‌اند، و با خشم دیوانه‌وار بازی می‌کنند. هواداران رنجرز اسم پیتر گرانت بازیکن سلتیک را گذاشته‌اند *راسپوتین*، *راهب دیوانه*، *کشیش دیوانه* و به گفته‌ی لینه‌کر، تری بوچر در رختکن تیم‌ملی انگلیس سرودهای رنجرز را می‌خواند.

بازی با نتیجه‌ی ۲ ـ ۱ به نفع سلتیک به پایان رسید، اگرچه باتوجه به گل‌زنی هیتلی برای رنجرز خیلی‌ها نتیجه‌ی بازی را ۲ ـ ۰ در نظر می‌گیرند. شالم را به دی. جی. برگرداندم، خیابان لندن را انتخاب کردم و تازه متوجه اشتباهم شدم. هیچ‌کس از این راه نیامده بود. هواداران رنجرز را دیدم که به‌سمتم می‌آمدند. در داربی اسکاتلند مسیرِ حرکتِ طرف‌داران دو تیم مجزاست. اولین گروهِ هواداران نگاهی خصمانه داشتند و حتا یکی از طرف‌داران وانمود کرد می‌خواهد با سر ضربه‌ای (موسوم به بوسه‌ی اسکاتلندی) به صورتم بزند.

می‌گویم وانمود کرد، اما سرش فقط یک اینچ با بینی‌ام فاصله داشت. سعی کردم به روی خودم نیاورم و به راهم ادامه دادم.

اتاق محلِ اقامتم بسیار سرد بود، در نتیجه برای نوشتن یادداشت به سالنِ تلویزیون رفتم که دمایش با پوشیدن دو پالتو قابل تحمل بود. دو مرد که یکی‌شان موهایی دم‌اسبی داشت و دیگری سبیلی نظامی، مشغول ویسکی خوردن با بطری بودند. به من هم تعارف کردند، اما نپذیرفتم. مرد دم‌اسبی از جیب پالتویش بریده‌ی روزنامه‌ای بیرون آورد و به من داد.

مطلبی در روزنامه‌ی **سان** یک سال قبل بود که می‌گفت او به‌خاطر این‌که با اسب و درشکه در اتوبان حرکت می‌کرده دستگیر شده. عکس مرد در صفحه برق می‌زد. او گفت: «کارم همین است. من کولی هستم.» هر چند ثانیه یک‌بار به من ویسکی تعارف می‌کرد و هربار من قبول نمی‌کردم. از مرد نظامی پرسیدم چه‌کاره است؟ اما مرد دم‌اسبی جواب داد: «از من بپرس! من رئیسشم.» مرد سبیلو ساکت بود. پرسیدم چه‌کار می‌کند؟ جواب داد: «برای من کار می‌کند.» پرسیدم طرف‌دار رنجرز هستند یا سلتیک؟ اما گفتند برای‌شان فرقی نمی‌کند.

نوع رفتار من، مرد دم‌اسبی را عصبی کرد و گفت می‌خواهد بطری ویسکی را روی سر من بشکند! بلند شدم که بروم. نگاهی به من انداخت و با حالتی تحقیرآمیز گفت: «تو نادانی، می‌دانستی؟ تو یه کثافت نادانی!» به رختخوابم رفتم.

پی‌نوشت

1. Table Mountain

۲. جنگ یوگسلاوی. اشاره به جنگ میان قومیت‌های مختلف بالکان دارد که در دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد و یکی از خونین‌ترین جنگ‌های چند دهه‌ی اخیر را رقم زد. این جنگ پس از فروپاشی یوگسلاوی کمونیست اتفاق افتاد.

3. *Follow Follow*

4. Tim

5. Old Firm

6. *Bush*

7. Skol Cup

8. Airdrie

9. Falkirk

10. Maccabi

11. Graeme Souness

12. David Murray

۱۳. ماکس کارل وبر، مورخ، جامعه‌شناس و سیاستمدار آلمانی (۱۹۲۰ ـ ۱۸۶۴). خانواده‌ی او از مشهورترین اعضای حزب «لیبرال ناسیونال» آلمان بود. او از مشهورترین جامعه‌شناسان دینی است که کارش را با کتاب معروف ***اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری*** آغاز و با مطالعات میدانی درباره‌ی پروتستان‌های امریکا، مذهب در چین، مذهب هندی و بوداییسم و یهودیت باستانی توسعه داد. سه محور مهم آثارش عبارت‌اند از: تأثیر عقاید مذهبی بر اقتصاد، رابطه میان طبقات اجتماعی و مذهب و ویژگی‌های مشخص تمدن غربی.

14. Dundee

15. Jim Craig

16. Jock Stein

۱۷. منحنی بیوریتم. بیوریتم نظریه‌ی نسبتاً تازه‌ای در حیطه‌ی شناسایی ذهنِ افراد است که با بررسی و شناخت از جنبه‌های فکری، جسمی و روحی مدیران می‌تواند در تقلیل حوادث طبیعی ناشی از کارهای روزمره و کاهش ضریب اشتباه‌های به‌ظاهر بی‌دلیل بسیار مؤثر باشد. این نظریه روشی است که به شناخت تغییراتی منظم و متناوب در رفتار و توانایی‌های آدمی منجر می‌شود.

18. Parkhead

19. Derry

20. Brewster

21. Larne

22. Reeva

23. Auberon Waugh

24. Philby

25. Rochdale

۲۶. Bolshevic؛ بولشویک‌های گروهی از مارکسیست‌های حزب کارگر حزب سوسیال دموکرات روسیه بودند که در دومین کنگره‌ی حزب در سال ۱۹۰۳ به رهبری لنین از منشویک‌ها جدا شدند و در نهایت حزب کمونیست شوروی را تشکیل دادند. آن‌ها در ۱۹۱۷ انقلاب کردند و پس از مدتی منشویک‌ها را کنار زدند و اتحاد جماهیر شوروی را ساختند.

۲۷. رابرت جرالد سندز، معروف به «بابی سندز» مبارز ایرلندی که به‌خاطر پیکار با اشغالگران انگلیسی به ۱۴ سال حبس محکوم شده بود، و در پنجم می ۱۹۸۱ میلادی، پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا درگذشت.

فصل نوزدهم
از بوستون تا بنگلادش در جام جهانی

کار من در جام جهانی شناسایی بازیکنان برای تلویزیون امریکا بود. در جایگاه گزارش بازی‌های بوستون می‌نشستم و وقتی بازیکنی گل می‌زد یا به‌گونه‌ای جلب توجه می‌کرد، باید می‌گفتم اسمش چیست. کادر فنی کنار من اسمش را روی تصویر درج می‌کردند.

پنج دقیقه از اولین بازی‌ام، آرژانتین ـ یونان گذشته بود که یک بازیکن درشت‌هیکلِ مومشکی آرژانتین با چهره‌ای کاملاً آرژانتینی وسطِ میدان به زمین افتاد. دستیار تهیه‌کننده از طریق گوشی از من پرسید: «بگو این کیه، برادر؟»

نفهمیدم کی به زمین افتاده، اما گفتم: «بالبو شماره‌ی ۱۵.» و پس از این‌که نام بالبو روی تصویر نقش بست و موضوع برای میلیون‌ها امریکایی روشن شد، بازیکن ایستاد، او شاموت بود.

صدا از گوشی آمد: «تو حق نداری این کارو با من بکنی، برادر!» و خبرنگاران خارجی مقاله‌های دیگری درباره‌ی امریکایی‌های نادان نوشتند. بقیه‌ی بازی‌ها را با این آرزو سپری کردم که هر چه زودتر تمام شوند.

آن اتفاق که افتاد از اردوی تمرینی تیم نیجریه بازدید کردم تا با چهره‌ی بازیکنان آشنا شوم. امانوئل آمونیکه ریزنقش بود، پیتر روفایی را راحت می‌شد تشخیص داد چون در تمام طول مسابقات لباس دروازه‌بانی به تن داشت و کله‌ی دانیل آموکاچی هم شکلِ عجیبی داشت.

یک خبرنگار زن ایتالیایی در یک‌قدمی آموکاچی ایستاد، به چهره‌اش خیره شد و پرسید: «آیا شما دانیل آموکاچی هستید؟» آموکاچی گفت: «نه.» و با انگشت به همبازی‌اش ساندی اولیسه، اشاره کرد و گفت: «اون دانیل آموکاچیه.» خبرنگار رفت که آویزان پیراهن اولیسه شود و آموکاچی به اتاقش برگشت.

با او همدردی می‌کنم. هر روزنامه‌ی ایتالیایی باید ده صفحه را در آستانه‌ی بازی ایتالیا ـ نیجریه پر می‌کرد. اکثر پاپاراتزوها[1] به تیم آریگو ساکی در نیوجرسی چسبیده بودند، جایی که از بازیکنان چنین سؤالاتی می‌پرسیدند: «سینیوری بهتر است یا یکینی؟» (جواب هم که معلوم بود: «سینیوری بازیکن بزرگی است، یکینی هم همین‌طور.») ولی تعدادی از این خبرنگاران هم به *هالیدی این* نزدیکِ بوستون محل اقامت تیم‌ملی نیجریه آمده بودند. هر خبرنگار باید هر روز مطلبی اختصاصی سر هم می‌کرد. خانمی که دنبال آموکاچی بود، می‌خواست بداند آیا نیجریه‌ای‌ها هم‌اتاق هم داشتند؟ بله، داشتند (و این قضیه برای‌شان بسیار عجیب بود). آیا از هم‌اتاقی داشتن راضی هستند؟

چون نگران بودم که مبادا در شناسایی بازیکنان کره‌ی جنوبی دچار مشکل شوم به محل تمرین آن‌ها رفتم. یک ساعت با بوستون فاصله داشت، در شهری کوچک به نام باکس‌بورو. همان‌جایی که انگلیس یک سال قبل اقامت داشت و مغلوب امریکا شد. کره‌ای‌ها وضعیت کسالت‌بار و ابلهانه‌ای داشتند. وقتی با خبرنگاری از بوستون به نام فرانک رسیدیم، اولین خارجی‌هایی بودیم که به آن‌جا سر می‌زدیم. در بار هتل با کیم هو مربی کره‌ی جنوبی مصاحبه کردیم. بازیکنان و خبرنگاران دور ما جمع شدند و روز بعدش عکس‌های ما در تمام روزنامه‌های سئول چاپ شده بود.

خبرنگاران یونانی باید خبرهای یک تیم افتضاح را پوشش می‌دادند. در تمرین‌ها یک بازیکن درون دروازه ایستاد و بقیه شوت‌ها را به بالای تیر دروازه فرستادند. بعدش هم دوبه‌دو توپ را روی سر یا تن همدیگر می‌انداختند. روزنامه‌های یونان سریع عکس‌هایی از آتنی‌ها چاپ کردند که در بارها ژست‌های زنده‌ای برابر دوربین تلویزیون‌ها می‌گرفتند. بازیکنان از این‌که مربی یونانی ـ امریکایی‌شان، آلکیس پاناگولیاس، مجبورشان می‌کرد مدام در لابی هتل با دیگر یونانی ـ امریکایی‌ها ملاقات کنند، گلایه داشتند. پاناگولیاس جواب داد جام جهانی، مقوله‌ای فرهنگی هم بود.

خبرنگاران خارجی اکثر خبرهای مربوط به تیم یونان را از میناس هانتزیدیس، هافبک و تنها بازیکن تیم که انگلیسی حرف می‌زد، می‌گرفتند. عجیب بود که اغلب درباره‌ی این بازیکن مطالبی در نشریات چاپ می‌شد.

در اردوی آرژانتین، مارادونا سر حال بود. مدام در کناره‌های زمین می‌گشت، به ابراز احساسات جمعیت جواب می‌داد و با سه پیرمرد که لباس رومیان قدیم پوشیده بودند، شوخی می‌کرد. آن‌ها برگزارکنندگان لیگ فوتبال فانتزی از نوع آرژانتینی‌اش بودند.

در ادامه‌ی جام، وقتی او را محروم کردند، بیست هزار بنگلادشی در داکا تظاهرات کردند و فریاد زدند: «اگر به مارادونا اجازه‌ی بازی ندهند، داکا را به آتش می‌کشیم.» کمتر کسی تهدید کرد که *وست‌اند* لندن را آتش می‌زند. مارادونا، آن مردِ ریزنقش، رفیقِ فیدل‌کاسترو، فاتحِ انگلیس، بیشتر محبوب ملت‌های فقیر بود تا غنی.

اما در آن روزهای پیش از افدرین[۲]، اوضاع چنان آرام به‌نظر می‌رسید که گویی مارادونا هم آدمی تقریباً عادی است. یک خبرنگار رادیوِ آرژانتین به نام روبرتو که یک ماه پیش از آغاز جام جهانی به بوستون آمده بود تا آماده شود، به من اعتراض کرد: «در امریکا هیچ‌وقت اشتباهی رخ نمی‌دهد. سازمان‌دهی

بازی‌ها عالی است. [اما] من انگلیس را ترجیح می‌دهم، که بیشتر شبیه آرژانتین است.»

ولی کاملاً شبیه نیست. او ادامه داد: «یک سال پس از جنگِ مالویناس، روزنامه‌نگاران بریتانیایی مارادونا را به‌عنوان بهترین بازیکن جهان برگزیدند. فرقش این است. روزنامه‌نگاران آرژانتینی هرگز چنین کاری نکرده‌اند.»

روبرتو همچنین ماجرایی را درباره‌ی آنتونیو راتین کاپیتان آرژانتین که در دیدار تیم‌ملی کشورش برابر انگلیس در جام جهانی ۱۹۶۶ اخراج شد گفت. راتین که با داور جروبحث می‌کرد، برای این‌که بازوبند را نشان بدهد و ثابت کند که به‌عنوان کاپیتان این حق را دارد که صحبت کند، دستش را روی سینه‌اش نگه داشت و به بازوبند اشاره کرد. اما داور فکر کرد راتین با دستش قصد توهین به او را داشته و اخراجش کرد.

بسیاری از خبرنگاران امریکایی همه‌چیز را درباره‌ی فوتبال می‌دانستند. آن‌ها سال‌ها تلاش کردند تا به سردبیران‌شان بفهمانند جام جهانی چه‌قدر اهمیت دارد و «جام جهانی» را طوری ادا می‌کردند که روی اهمیتش تأکید کنند. سردبیران ورزشی اصلاً آن‌ها را درک نمی‌کردند. یکی از خبرنگاران بوستون به من گفت از نوادگان هربرت چاپمن مربی بزرگ آرسنال بوده است. او که ۳٪ سهام باشگاه چارلتون را داشت، از وضعیت زمین آلبیون روورز خبر داشت و در مورد حادثه‌ی هیلسبورو یک کارشناس بود. تا حد امکان سعی کردم از او دوری کنم.

یک مکزیکی دیدم که امید داشت امریکایی‌ها دوباره نسبت به فوتبال بی‌علاقه شوند. او توضیح داد: «هربار که امریکایی‌ها از چیزی خوش‌شان بیاید، زمامش را در دست می‌گیرند.» در واقع جام جهانی امریکا را فتح کرد، نه برعکس. دیگر مردم فوتبال را ورزشی شیک و خسته‌کننده نمی‌دانستند، هر چند جرج بوش هم برای تماشای بازی‌ها به بوستون رفت. ماجرای قتل آندره

اسکوبار[3] بازیکن کلمبیایی که به خودشان گل زده بود باعث شد امریکایی‌ها متوجه شوند که این چیز واقعاً مهم است؛ و این چیز جام جهانی است. در بریتانیا، مدام به من گفته می‌شد که هواداران به‌حدی تعصب دارند که همدیگر را می‌کشند.

هر چه کشور محروم‌تر باشد، جام جهانی برایش اهمیت بیشتری دارد. این رقابت‌ها در نروژ و سوییس تغییر اندکی ایجاد کرد اما در رواندا جام جهانی به‌طور موقت آدم‌کشی‌ها را متوقف کرد. تمام قبایل رواندا از تیم نیجریه حمایت کردند و در حین جام جهانی تمام نیروهای مسلح ژنراتورها را روشن کردند و دور تلویزیون جمع شدند.

اما جام جهانی همواره درگیری‌ها را ملتهب می‌کند و تعداد کشته‌شدگان از گل‌های ردوبدل‌شده هم فراتر می‌رود. در اولستر فقط کاتولیک‌ها از تیم‌ملی ایرلند حمایت می‌کردند. در هجدهم ژوئن پروتستان‌های مسلح به رستوران کاتولیک‌ها در دهکده‌ی لافین‌آیلند، جایی که مشتریانش مشغول تماشای پیروزی ایرلند در برابر ایتالیا بودند، حمله کردند و شش کاتولیک را کشتند.

وقتی ایرلند دومین بازی‌اش را به مکزیک باخت، عبارت «زنده باد مکزیک» روی دیواری در شانکیل [حومه‌ی دوبلین] ظاهر شد. و هنگامی که آن‌ها در سومین بازی‌شان برابر نروژ مساوی کردند و به دور بعد رفتند، کاتولیک‌های جوان در غرب بلفاست خطاب به گشتی‌های ارتش بریتانیا فریاد می‌زدند: «وقتی ما جام را فتح کنیم، بریتانیایی‌ها خفه می‌شوند.»

در کارخانه‌ی هواپیماسازی شورتس در بلفاست، یک کارمند کاتولیک به‌خاطر پوشیدن پیراهنِ تیم‌ملی ایرلند به حالت تعلیق درآمد. مسئولان کارخانه معتقد بودند این تصمیم به‌خاطر ایجاد محیطِ کاری بی‌طرف گرفته شده است. در نقاط دیگر اولستر، هنگام بازی‌های ایرلند، پروتستان‌ها پیراهن گلاسگو رنجرز را می‌پوشیدند.

در امریکای جنوبی، سه رئیس‌جمهور در تلویزیون ظاهر شدند تا از ترکیب تیم‌ملی کشورشان انتقاد کنند. سالیناس رئیس‌جمهور مکزیک پس از حذف تیمش برابر بلغارستان، در تلویزیون گفت: «شاید اگر پس از اخراج لوییز گارسیا، خط حمله‌مان را تقویت می‌کردیم، موقعیت‌های بیشتری نصیب‌مان می‌شد.»

منِم رئیس‌جمهوری آرژانتین هم نظرهایش را مرتب بیان می‌کرد، اما باوجود حضور در بوستون، بازی‌ها را از تلویزیون سوییتش در هتل تماشا می‌کرد. معروف است که او در شکست ۵ ـ ۰ تیم‌ملی آرژانتین برابر کلمبیا در ۱۹۹۳ در ورزشگاه حضور داشت و یکی از دیپلمات‌های عالی‌رتبه این جمله را از منم نقل می‌کرد: «اگر به بوستون بروم و ببازیم، من را مقصر خواهند دانست.»

رئیس‌جمهور بولیوی بازی‌های تیمش را زنده می‌دید. وقتی از او پرسیدند چرا به اولویت‌های داخلی کشورش توجه ندارد، گفت: «در بولیوی، جام جهانی بالاترین اولویت داخلی است.»

ایتامار فرانکو رئیس‌جمهور برزیل در حین بازی‌های جام جهانی به تلویزیون رفت و از کارلوس آلبرتو پریرا خواهش کرد از رونالدو مهاجم هفده‌ساله‌اش استفاده کند. پریرا توجهی به این توصیه نکرد. اما فرانکو برایش مهم بود. در انتخابات ریاست‌جمهوری که قرار بود در اکتبر برگزار شود، رقابت بین فرناندو هنریکه کاردوسو وزیر سرمایه‌گذاری‌اش و لولای سوسیالیست افراطی بود.

یک‌چهارم برزیلی‌ها گفتند پس از مشخص شدن قهرمان جام جهانی تصمیم می‌گیرند به چه کسی رأی دهند. هیچ برزیلی‌یی تا حذف برزیل، کاری انجام نمی‌دهد و هر جام جهانی دو میلیارد پوند کاهش تولید برای کشور به بار می‌آورد.

اما چه مسئله‌ای می‌توانست روی نظرِ رأی‌دهندگان شناور تأثیر بگذارد؟ یک دلال سهام بورس در لندن که متخصص بازار امریکای لاتین است توضیح داد:

«احساس این است که اگر برزیل قهرمان بشود، مردم به این نتیجه می‌رسند که اوضاع کشور به‌طور کلی هم بد نیست و این به‌نفع فرناندو هنریکه خواهد شد.»

برزیل قهرمان شد و کاردوسو هم که پله را وزیر ورزش کرد، پیروز شد. روماریو که پنج گل برای برزیل زده بود از لولا حمایت کرده بود.

در خیابان‌های هاییتی، مردم با پوشیدن پیراهن تیم‌ملی برزیل شادی خودشان را نشان دادند. هاییتی به جام جهانی نرفت ـــ برمودا آن را حذف کرد ـــ بنابراین مردم این کشور هوادار برزیل شدند.

در این اثنا امریکایی‌ها تلاش کردند تا دولت نظامی هاییتی را سرنگون کنند. کلینتون رئیس‌جمهور امریکا قصد داشت لشکرکشی کند، ولی ابتدا سعی کرد تحریم‌های اقتصادی را تحمیل کند. اما اهالی هاییتی که درگیر تماشای جام جهانی از تلویزیون بودند توجهی به این تلاش‌ها نکردند. در واقع همه آن‌قدر مشغول بودند که حتا مذاکرات بین ژنرال‌ها و نیروهای مخالف هم انجام نشد. در فاصله‌ی بین دو نیمه‌ی بازی‌ها دولت نظامیان تصویرهای دلخراش حمله‌ی امریکایی‌ها را به پاناما به تصویر می‌کشید و نوشته‌هایی مانند «دخالت ممنوع» همزمان نمایش داده می‌شد. امریکایی‌ها هیچ اقدامی انجام ندادند.

وقتی رومانی آرژانتین را شکست داد، تمام قومیت‌های رومانی باهم متحد شدند. ایلیسکو رئیس‌جمهور رومانی معتقد بود تیم‌ملی به رهبری گئورگی هاجی مقدونیه‌ای روحیه‌ی *اتحاد ملی* را در سراسر کشور ایجاد کرده است. البته این حرف قبل از پنالتی حساس از دست‌رفته‌ی بلوددیچی صرب در بازی یک‌چهارم نهایی برابر سوئد زده شد.

این کتاب درباره‌ی تأثیر فوتبال بر سیاست بحث می‌کند، اما قابل درک است که فکر کنیم جام جهانی در حال حاضر حتا بیش از ۱۹۹۰ اهمیت دارد.

اول این‌که، حالا تلویزیون‌های بیشتری در قیاس با آن زمان وجود دارد. به‌طور متوسط هر کس (از یک روستایی اهل چین گرفته تا جان تراولتا [بازیگر

معروف هالیوود] و یک انگلیسی معمولی) شش بازی جام جهانی ۱۹۹۴ را از تلویزیون تماشا کرد. در ۱۹۵۰ مردم بریتانیا از طریق تلگراف متوجه شدند که امریکا، انگلیس را در بلوهوریزنته شکست داده. همین چند تلگراف هزاران نفر را روانه‌ی خیابان‌ها کرد. جام جهانی ۱۹۹۴ را مردم هاییتی، رواندا و بنگلادش هم از تلویزیون دیدند.

به لطف تلویزیون، جام جهانی بهترین روش برای رده‌بندی کشورهای جهان است. خیلی از مردم زندگی را جنگی دائمی برای پیدا کردن جایگاهی بین دویست کشور می‌دانند. آن‌ها جنگ خلیج فارس (که امریکایی‌ها در نبردی قدیمی و کینه‌جویانه، عرب‌ها را شکست دادند)، مذاکرات پیمان ماستریخت (جان میجر گفت: «گیم، ست و مسابقه را بریتانیا برد»)، یا تجارت بین‌المللی (که ژاپن بارها و بارها امریکا را شکست داد) را این‌گونه می‌بینند. جام جهانی عرصه‌ی ایده‌آلی است. خیلی سخت می‌توان درآمد ناخالص ملی واقعی را با آن‌چه که مطلوب است مقایسه کرد، و در جام جهانی امریکا حکم‌رانی نمی‌کند و کشورهای کوچک هم شانسی دارند.

برای رومانی، جام جهانی به معنای یک موقعیت ناگهانی بود. برای اثبات این قضیه، روزنامه‌های این کشور داستان حضور تیمی را که در خارج ظاهر شده بود بارها تجدید چاپ کردند.

یکی از دولت‌مردان کلمبیا تلاش کرد چنین بحثی را مطرح کند: «در جام جهانی، فقط دو بازی را باختیم. افتخار ملی‌مان را از دست ندادیم.» اما او را کنار تابوت آندرس اسکوبار دیدیم. در جام جهانی شما افتخار ملی‌تان را هم از دست می‌دهید. تیم‌ملی، ملت یک کشور به حساب می‌آید. خورخه کامپوس دروازه‌بان تیم‌ملی مکزیک می‌گوید: «تیم‌ملی مکزیک همیشه حمله می‌کند. مکزیک این است.»

در کنارِ تلویزیون‌ها، دموکراسی هم در سراسر جهان در حال گسترش است. سیاستمداران بیشتر و بیشتری باید نگران رأی‌دهندگان باشند و آن‌ها به

سراغ فوتبال می‌آیند. امریکای جنوبی‌ها ناامیدند؛ کلینتون رئیس‌جمهور امریکا در پربیننده‌ترین ساعت تلویزیون با تیم‌ملی تلفنی صحبت می‌کند؛ و ژنرال آباچا رهبرِ نظامی نیجریه در دوره‌ی جام جهانی تقریباً هر روز برای تیمش حرف می‌زد. این موضوع را با چیدی نوآنو سوپیپر نیجریه مطرح کردم که این تلاش یک سیاستمدار برای دزدیدن تکه‌ای از افتخار است. نوآنو موافق نبود. او گفت که جام جهانی برای نیجریه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و این وظیفه‌ی رهبر کشورش است که این موضوع را تأیید کند.

کامرون که هنوز هم *بیا* رئیس‌جمهورش بود، هنوز با کمبود نقدینگی دست‌وپنجه نرم می‌کرد و هنری میشل مربی فرانسوی *شیرها* باید از جیبِ خودش برای تیم‌ملی توپ می‌خرید. پول کافی برای فرستادن تیم به امریکا وجود نداشت، بنابراین دولت برنامه‌ای احساساتی را سازمان‌دهی کرد تا عملاً از هواداران پول جمع کند. کارگرانی که به‌ندرت مزد می‌گرفتند مجبور شدند *داوطلبانه* کمک کنند.

بخش عمده‌ای از این پول ناپدید شد. بازیکنان به رهبری دروازه‌بان‌شان ژوزف آنتوان بل، اغلب روزها سر این‌که اعتصاب کنند یا نه، باهم بحث می‌کردند.

مقام‌های دولتی که همراه تیم بودند به میشل فشار آوردند تا بل را از ترکیب اصلی بیرون بگذارد و شرایط را آرام کند. بل پیش از بازی پایانی برابر روسیه از بازی‌های ملی خداحافظی کرد. روسیه بازی را ۶ ـ ۱ برد و آن برنامه‌ی احساساتی به یک موضوع بزرگ سیاسی تبدیل شد.

گل کامرون برابر روسیه را روژه میلا زد؛ بازیکنی که درست مثل جام جهانی ۱۹۹۰ توسط *بیا* رئیس‌جمهور کامرون به تیم‌ملی دعوت شده بود. شاید *بیا* برای جام جهانی ۱۹۹۸ که میلا ۴۶ ساله می‌شود هم چنین کاری را تکرار کند.

سیلویو برلوسکونی، نخست‌وزیر ایتالیا در ۱۹۹۴ از فوتبال خوب استفاده کرد. رأی‌دهندگان حزب‌های فاسد سابق را رها کردند تا در آوریل ۱۹۹۴ به

حزب جدید او Forza Italia (زنده باد ایتالیا) رأی دهند. (از یکی از دوستان که کارشناس مسائل سیاسی است پرسیدم آیا حاضر است به حزبی که اسمش الهام‌گرفته از شعاری فوتبالی باشد رأی دهد؟ کمی فکر کرد و پاسخ داد: «بله، احتمالاً.») حضور موفق سیلویو برلوسکونی به‌عنوان رئیس باشگاه میلان بسیاری از ایتالیایی‌ها را متقاعد کرد تا به او رأی بدهند.

او در ۱۹۸۶، زمانی که میلان پس از رسوایی رشوه‌خواری ۱۹۷۹به سری A برگشته بود، زمام امور باشگاه را در دست گرفت. در میلان، برلوسکونی یک تیم جهانی، سازمان‌یافته و ثروتمند ایجاد کرد که بهترین‌های اروپا را شکست می‌داد. این دقیقاً همان چیزی بود که رأی‌دهندگان ایتالیایی انتظار داشتند او برای دولت ایتالیا انجام دهد؛ کشوری که خود به‌خاطر رسوایی رشوه‌خواری به دسته‌ی دو سقوط کرده بود. مقاله‌ی جالبی درباره‌ی انتخابات، وضعیت یک بار را توصیف کرده بود که در طبقه‌ی بالایش چهل نفر در جلسه‌ی حزب «زنده باد ایتالیا» شرکت کرده بودند و در طبقه‌ی پایین هشتاد نفر بازی میلان را می‌دیدند. احتمالاً همه‌ی این ۱۲۰ نفر به برلوسکونی رأی دادند.

اما برزیلی‌ها، ایتالیایی‌ها را شکست دادند، چون دفاع‌شان قوی‌تر بود. کارلوس آلبرتو پریرا مربی برزیل به راهنمایی‌های مادرش، رئیس‌جمهور فرانکو و پله توجه نکرد. این سه نفر پیشتاز برزیلی‌هایی بودند که می‌خواستند تیم هجومی‌تر بازی کند. پریرا معتقد بود برزیل قبلاً این کار را انجام داده و شکست خورده بود. برزیل او از تیم لازارونی ۱۹۹۰ برزیلی‌تر بود، ولی در قیاس با برزیل سانتانای ۱۹۸۲ اروپایی‌تر بازی می‌کرد. پریرا راه‌حل را پیدا کرد.

در ۱۹۹۴ یکی از هواداران تیم هاییتی از خبرنگاری امریکایی پرسید: «از ما می‌پرسی کدام اهمیت بیشتری دارد؛ برزیل یا حمله‌ی امریکا؟ ما هر روز گرسنه هستیم. هر روز مشکلات زیادی داریم. امریکایی‌ها هر روز درباره‌ی حمله صحبت می‌کنند. ولی ما هر چهار سال یک‌بار جام جهانی داریم.»

پی‌نوشت

۱. پاپاراتزوها به عکاس‌های سمج و مزاحمی گفته می‌شود که مدام دنبال چهره‌های مشهور هستند که آن‌ها را در موقعیت‌های خصوصی‌شان شکار کنند. این کلمه از فیلم ***زندگی شیرین*** (فدریکو فلینی، ۱۹۶۰) وارد زبان عمومی و سپس دایره‌ی واژه‌های بین‌المللی شد. Paparazzo نام عکاس سمجی در این فیلم بود (با بازی والتر سانته‌سو) و در زبان ایتالیایی، Paparazzi شکل جمع آن است، اما به‌اشتباه پاپاراتزی را هم در فارسی جمع می‌بندند که جمع در جمع و اشتباه است.

۲. افدرین نوعی داروی مشهور است که باعث کاهش گرفتگی عضلانی می‌شود، ظرفیت و قدرت آن‌ها را افزایش می‌دهد و عملِ تهویه را بهبود می‌بخشد. متابولیسم این دارو کبدی است و پس از تزریق عضلانی به‌سرعت جذب می‌شود. این دارو برای درمان برخی بیماری‌های تنفسی و دندان و دهان استفاده می‌شود، اما برای ورزشکاران به‌مثابه دارویی مخدر محسوب می‌شود و توان آن‌ها را به‌خصوص در بخش‌های هوازی بالا می‌برد. به‌طور مثال در رشته‌ی پرورش اندام، این دارو یک چربی‌سوز غیرمجاز است. افدرین به دلیل تحریک سیستم مرکزی اعصاب از جمله داروهای دوپینگی به حساب می‌آید. مارادونا در میانه‌ی جام جهانی ۱۹۹۴ امریکا به دلیل استفاده از افدرین از ادامه‌ی بازی‌ها محروم شد.

۳. آندره آندرس اسکوبار سالدار یاگا، بازیکن مدافع کلمبیایی در ۱۹۶۷ به دنیا آمد. در بازی‌های جام جهانی ۱۹۹۴ امریکا در یک بازی حساس مقابل تیم امریکا، توپ را به‌اشتباه وارد دروازه‌ی خود کرد. آن بازی را امریکا دو بر یک برد و کلمبیا که در آن سال ادعای فتح جام جهانی را داشت در همان مرحله‌ی اول حذف شد. تراژدی زمانی به وقوع پیوست که او در یک کافه در شهر مولین (زادگاهش) به دست یک هوادار دوآتشه‌ی تیم‌ملی کلمبیا که گل به خودی او را نبخشیده بود کشته شد. قاتل دوازده گلوله به او شلیک کرد و در هر شلیک فریاد زد «گل!» او در زمان مرگ ۲۷ سال داشت. در مراسم تشییع پیکر او هشتاد هزار نفر شرکت کردند. قاتل او هومبرتو مونیوزک سکرو در ۱۹۹۵ به زندان محکوم شد و در ۲۰۰۵ از زندان آزاد شد! بسیاری این حکم کوتاه ده‌ساله را «شرم برای کلمبیا» نامیده‌اند. اسکوبار در ۱۹۹۴ به یکی از خبرسازترین وجوه تلخ فوتبال جهان تبدیل شد.

فصل بیستم
رئیس‌جمهور و پسرانِ بدِ آبی

تصور کنید که بریتانیا توسط اتریشی‌ها و صرب‌ها اشغال می‌شد. مردم چند سال غُرغُر می‌کردند، ولی پس از مدتی فراموش می‌کردند که اصلاً زمانی آزاد بوده‌اند، اشتباهاتی مرتکب می‌شدند، و بیشتر از قبل از آلمانی‌ها عقب می‌افتادند.

اما اگر پس از صدها سال ناگهان آزاد می‌شدند، کاملاً راضی بودند. آن‌ها می‌گفتند که بریتانیا حالا دوباره به کشوری باشکوه تبدیل می‌شود، درست مثل دورانی که جان میجر رهبرشان بود. مجسمه‌ی جان میجر را در حالی‌که در میدان اصلی شهر روی اسب نشسته می‌ساختند، و نام منچستر یونایتد که توسط اتریشی‌ها به راپید منچستر تغییر یافته بود، به نام قدیمی‌اش برمی‌گشت. چند سال پرچم بریتانیا بر سردر تمام اداره‌ها دیده می‌شد ولی بعد از مدتی مردم فراموش می‌کردند زمانی اشغال شده بودند، دوباره شروع می‌کنند به اشتباه کردن و هر سال مقداری از آلمانی‌ها عقب می‌افتادند.

کرواسی در سال ۱۹۹۲ جنگید[1] و از یوگسلاوی جدا شد تا پس از صدها سال که در اشغال اتریشی‌ها و صرب‌ها بود، به کشوری مستقل تبدیل شود. وقتی در زاگرب قدم می‌زنید، همه‌جا پرچم شطرنجی قرمز و سفید کرواسی را

می‌بینید و در حال حاضر در میدان اصلی شهر مثل سایر شهرهای مرکز اروپا، مجسمه‌ی قهرمان ملی این کشور را که روی یک اسب نشسته می‌بینیم. در کتابچه‌ی راهنمای توریست‌ها داستان مفصلی درباره‌ی مردی زاگربی با اصلیت چک ـ لهستانی نوشته شده که وسیله‌ای به نام قلمِ مکانیکی اختراع کرد و بنا به ادعای این کتابچه، زندگی «کل جمعیت انسانی» را تغییر داد. اخیراً یکی از میدان‌های زاگرب به نام این شخص نام‌گذاری شده بود.

شهر پر است از مردمی که با کلاه‌شاپو در مراکز خرید قدم می‌زنند آن هم در شرایطی که قدرت خریدِ چندانی ندارند؛ فقط در زمین دینامو زاگرب ــ هیچ‌کس نام جدید باشگاه، کرواسی زاگرب را بر زبان نمی‌آورد ــ به ما یادآوری می‌شود که این کشور تا همین اواخر درگیر جنگ بوده است.

مجسمه‌ای از گروهی سرباز مقابل ورزشگاه وجود دارد و این متن در زیرش نوشته شده: «تقدیم به هواداران این باشگاه که در ۱۳ مه ۱۹۹۰ در این زمین جنگ با صرب‌ها را شروع کردند». هنوز هیچ‌کس باورش نمی‌شود جنگ یوگسلاوی واقعاً در باشگاه دینامو زاگرب شروع شده باشد ولی به‌زودی باور خواهند کرد. زوارکو پوهوفسکی استاد فلسفه که هوادار بسکتبال هم بود بااعتراض به من گفت: «نیاز نیست یک قرن صبر کنید تا این رویداد به افسانه تبدیل شود.»

روز ۱۳ مه ۱۹۹۰، دینامو با تیم ستاره‌ی سرخ بلگراد بازی داشت. کروات‌هایی که هوادار دینامو بودند و صرب‌های طرف‌دار ستاره‌ی سرخ چنان جنگی راه انداختند که آن موقع اکثر بینندگان تلویزیونی یوگسلاوی متوجه شدند این اوضاع تمام کشورشان را در برخواهد گرفت؛ این‌که دعوای بین صربستان و کرواسی منجر به جنگ خواهد شد. غربی‌ها معمولاً عادت دارند از ضربه‌ی کاراته‌وار کانتونایی بوبان، بازیکن بزرگ کرواسی، که در آن بازی به مأمور پلیس زد، بشنوند. اما بوبان بلافاصله بعد از آن مسابقه کرواسی را ترک کرد و به میلان پیوست. در عوض «پسران بد آبی»، هواداران دینامو، راهی جنگ شدند.

«پسران بد آبی» پس از دیدن فیلم **پسر بد** با بازی شان پـن[۲] کـه بارهـا هـم تماشایش کردند، چنین نامی را برای خود برگزیدند. آن‌ها در حومه‌های زاگـرب بزرگ شده بودند؛ محله‌هایی چنان افسرده که هر روز تعجب می‌کنیـد چـه‌طـور این بلوک‌های آپارتمانی‌اش فرو نمی‌ریزد. وقتی یوگـسلاوی هنـوز یـک کـشور بود، BBB ــ کـه معمولاً آن هواداران را به این نام می‌خواندند ــ هـمراه دینـامو زاگرب به سارایوو یا بلگراد می‌رفتند تا با هواداران بوسنیایی یا صـرب بجنگنـد. وقتی جنگ شروع شد، آن‌ها لباس نظـامی پوشـیدند و بـه جنـگ بـا هـوادارانِ صرب که لباس نظامی پوشیده بودند پرداختند.

اکثر اعضای اولیه‌ی ارتـش کرواسـی را BBB تـشکیل مـی‌دادنـد. خیلـی از کروات‌ها در آن روزها خودشـان را کـاملاً اهـل کرواسـی نمـی‌دانـستند، چـون نزدیک به پنجاه سال بود در یوگسلاوی زنـدگی مـی‌کردنـد. توموسـلاو ایـویچ مربی بزرگ کروات، گفت در روزهای ابتدایی جنگ احساس می‌کـرد یوگـسلاو است و تمام این نبردها احمقانه است.

هواداران دینامو خودشان را کروات می‌دانستند. پوهوفـسکی بـه مـن گفـت وقتی دوازده‌ساله بـود، معلـم مدرسـه‌اش از شـاگردان پرسـید کجـایی هـستند. بعضی‌ها گفتـه بودنـد کـروات و بقیـه یوگـسلاو. وقتـی ایـن از دو پـسربچه‌ی الجزایری پرسیده شد، گفتند: «ما کروات هستیم.» معلم به آن‌هـا گفـت مزخـرف است. بعد پوهوفسکی اعتراضی را رهبری کرد که به الجزایـری‌هـا حـق مـی‌داد کروات باشند و این اعتراض به مقابل چشمان مـدیر مدرسـه هـم کـشانده شـد. مدیر مدرسه، پرسید: «چرا گفتی آن‌ها کروات هـستند؟» پوهوفـسکی پاسـخ داد: «اول از همه به‌خاطر این‌که به زبان کروات صحبت می‌کنند و دوم بـه ایـن دلیـل که هوادارِ دینامو هستند.» هواداری از دینامو نشانه‌ی کروات‌ها بود.

وقتی جنگ شروع شد، بسیاری از روشنفکران احساس کردند اهل کرواسـی هستند. اما پوهوفسکی به من گفت: «همان‌طور که می‌دانید، وقتی جنگی شـروع می‌شود معمولاً روشنفکران را در خط مقدم در حـال تیرانـدازی نمـی‌بینـیم.» در

عوض، پسران بد آبی به خط مقدم رفتند. در سمت صرب‌ها، ارکان (با نام واقعی ژلکو رازنیاتوویچ[۳]) یکی از بزرگ‌ترین جنایتکاران جنگ در بوسنی، سردسته‌ی باشگاه هواداران ستاره‌ی سرخ بود. او در پناهگاهی سه طبقه در مسیر زمین ستاره‌ی سرخ زندگی می‌کند و خیلی از هواداران باشگاه را همراه خود به بوسنی آورد.

لورا سیلبر خبرنگار ***فایننشال‌تایمز*** در بلگراد به من گفت: «هواداران فوتبال نقش تأثیرگذاری در جنگ داشتند. آن‌ها مثل "پیشاهنگان" هستند؛ اگر همه واردش شوند، تبدیل به نیروی تأثیرگذاری می‌شوند.» لورا که خودش را برای صرف ناهار با سفیری غربی آماده می‌کرد به من گفت: «آه، او خیلی بی‌ملاحظه است. الان وقت ندارم با شما صحبت کنم، اما...» صدایش را شبیه همفری بوگارت کرد و ادامه داد: «چرا برای صرف شام [با ما] نمی‌آیی؟»

دارکو و ننو ادعا می‌کنند رهبران BBB هستند. آن‌ها در کافه‌ی تروتمیز Z که پر از دختران زیبا بود، درباره‌ی جنگ با من صحبت کردند. دارکو که آثار ترکش‌های نارنجکی در ووکوار را با خودش داشت، سعی کرد با بالا زدن آستین پیراهن نارنجی‌اش نشانه‌های زخم روی بازویش را به من نشان بدهد، ولی آستینش کامل بالا نرفت و حاضران در کافه‌ی Z فکر کردند می‌خواهد لباس‌هایش را درآورد. او که خجالت کشیده بود، روی صندلی رفت تا پشت دیوار قرار بگیرد و آن‌جا لباسش را به حدی جابه‌جا کرد تا باند‌اژ رنگ‌ورورفته‌ای را به من نشان داد. روی بازوی دیگرش پرچم انگلیس و کلمه‌ی دینامو را نشانم داد. در دهه‌ی ۸۰ دارکو در انجمن بریتانیایی‌های زاگرب می‌نشست و اخبار هولیگان‌های انگلیسی را در ***تلگراف*** و ***تایمز*** و ***ساکر مانتلی*** [ماهنامه‌ی فوتبال] دنبال می‌کرد. از چلسی خوشش می‌آمد چون نود درصد جنجال‌ها به طرف‌داران این تیم مربوط می‌شد.

او به من گفت: «چلسی یعنی دوستان خوب، جنگجویان خوب. هواداران انگلیسی را دوست دارم، چون علاقه‌ی خاصی به باشگاه‌شان دارند. باشگاه مهم‌ترین چیز برای آن‌ها توی دنیاست.»

به این ترتیب بود که پسران بدِ آبی نامی انگلیسی برای خود دست‌وپا کردند و دارکو و ننو مشروب ایرلندی گینس می‌خوردند. آن‌ها انگلیسی را خوب صحبت می‌کردند و گفت‌وگوی‌مان که ادامه پیدا کرد کلمات انگلیسی بیشتری را به یاد آوردند: پس از حدود ده دقیقه ناگهان شروع کردند به استفاده از کلمه‌ی «لعنتی»؛ مثل «وینی جونز یک دیوانه‌ی لعنتی است.»

دارکو اکنون جزء معلولان جنگ است و ماهی ۳۵۰ پوند مستمری می‌گیرد که به‌نظرش پول خیلی زیادی است. قیمت‌ها در کرواسی مثل بریتانیا بسیار بالاست. به گفته‌ی دارکو و ننو داوطلبان بریتانیایی برای جنگ به کرواسی آمده بودند. اکثرشان هم با اعضای BBB وقت می‌گذراندند که به‌نظر بریتانیایی‌های خشن، گروهی معمولی بودند. اعضای BBB از نشانه‌های دینامو روی لباس نظامی‌شان استفاده می‌کردند، و ننو در خانه‌ای در خط مقدم خوابیده بود که پرچم دینامو از پنجره‌اش آویزان بود. ماشین‌های نظامی هم که از آن‌جا عبور می‌کردند بوق می‌زدند.

دارکو گفت: «بسیاری از مردم در حالی در این جنگ کشته شدند که علامت دینامو روی آستین‌شان به چشم می‌خورد.»

پرسیدم آیا او و ننو دوستان‌شان را در جنگ از دست داده‌اند؟ به فکر فرو رفتند و گفتند پنج شش نفر از دوستان‌شان کشته شده‌اند، اما نکته‌ی عجیب این بود که همه‌ی آن‌ها در حادثه‌های رانندگی جان‌شان را از دست داده بودند. یکی از این دوستان که می‌خواست از مرزِ صربستان که در ووکوار در محاصره بود عبور کند، و نُه ماه در اردوگاه زندانیانِ جنگ کنار دارکو حضور داشت، دو روز قبل از کریسمس در راه یک مهمانی با ماشینی مملو از نوجوانان تصادف کرد و کشته شد.

دارکو و ننو دیگر برای تماشای بازی دینامو به ورزشگاه نمی‌روند. اکثر اعضای BBB پس از این‌که فرانجو توژمان[۴]، رئیس‌جمهور کرواسی در زمان جنگ، نامِ باشگاه دینامو را دوباره تغییر داد، دیگر به ورزشگاه‌ها نرفته‌اند. حالا

گاهی تعداد تماشاگران به کمتر از هزار نفر می‌رسد، در حالی‌که پیش از جنگ این رقم پانزده هزار نفر بود. از دارکو و ننو پرسیدم کی دوباره به ورزشگاه خواهند رفت؟ ننو گفت: «هر وقت که اسم باشگاه دینامو شود.» اما شک دارم آن‌ها واقعاً در ۲۷ سالگی از BBB بیرون آمده باشند. حالا که آن‌ها در یک جنگ شرکت کرده بودند، این‌که در زاگرب سرگردان باشند و دنبال طرف‌داران تیم‌های شهرستانی کرواسی بگردند، تا مورد ضرب‌وشتم قرارشان دهند، روش کسالت‌باری برای سپری کردن یک بعدازظهر یکشنبه است.

تغییر نام باشگاه برای توژمان رئیس‌جمهور کرواسی گران تمام شده بود. توژمان که در ۲۵ مایلی زاگرب، در دهکده‌ای نزدیک محلِ تولد قهرمانش مارشال تیتو[5] متولد شده بود از طرف‌داران پروپاقرص ورزش بود. به‌عنوان یک ژنرال جوان، چهل سال قبل رئیس باشگاه پارتیزان بلگراد، باشگاه ارتشِ یوگسلاوی، شد. امروز رقیبان سیاسی او در کرواسی مدام می‌پرسند: «چگونه کسی که قبلاً رئیسِ باشگاه پارتیزان بوده، می‌تواند کشور ما را رهبری کند؟»

وقتی تیتو از او خسته شد، توژمان برای کار به‌عنوان مورخ به زاگرب بازگشت. او آمده بود تا باور کند که کروات‌ها بیش از نهصد سال برای استقلال فریاد زده بودند، و تصور می‌کرد می‌تواند جرج واشنگتن[6] کروات و پدر ملت باشد. او رئیس‌جمهور کرواسی شد، اونیفورم نظامی پوشید، با صربستان جنگید، و شروع کرد به تغییر دادن نام خیابان‌ها و باشگاه‌ها. پدرِ ملت باید همه‌چیز را تغییر می‌داد.

توژمان پس از بازگشت به کرواسی، بازی‌های دینامو را تماشا کرده بود، ولی به‌عنوان یک رئیس‌جمهور، علاقه‌ی خاصی به این تیم داشت. یک‌بار، چند روز پیش از بازی حساس دینامو برابر اوسر فرانسه در رقابت‌های اروپایی، دینامو در لیگ به مصاف پریموراک رفت. نایب‌رئیس پریموراک ادعا کرد: «قبل از سوت داور، توژمان به رختکن ما آمد. او گفت: "بچه‌ها، این توهم نیست.

بازی قرار است ۶ ـ ۰ تمـام شود. پس پای‌تان را از تکل‌ها کنار بکشید." دینـامو بازی را ۶ ـ ۰ برد.» قطعاً منچستر یونایتد هم از چنین حمایتِ سیاسی‌یی قبـل از بازی‌های اروپایی‌اش استقبال می‌کند!

توژمان در شرایطی که BBB مشغول جنگ بود نام دینامو را تغییر داد. اولین اسمی که انتخاب کرد، هاسک گراژانسکی[7] کاملاً گنـگ بـود، و افـراد مـسن‌تـر یادشان هست که در گذشته تیم‌هـای هاسـک و گراژانـسکی دو باشـگاه رقیـب بودند: این کار دقیقاً مثل این بود که یک تیم را منچستر سـیتی منچـستر *یونایتـد* بنامند. بنابراین بعداً اسمِ باشگاه را دوباره به کرواسیا زاگرب تغییر دادند.

درست پیش از این‌که وارد زاگرب شوم، توژمان در حین سـخنرانی در یـک میتینگ تبلیغاتی، پرچم دینـامو را بـین جمعیـت دیـده بـود. خونـسردی جـرج واشنگتن‌گونه‌اش را از دست داد و شروع به توهین به هـواداران کـرد، در نتیجـه هواداران شعار دادند: «دینامو، نه کرواسـی!» توژمـان جـواب داد: «اگـر دینـامو را می‌خواهید، به صربستان بروید!» باتوجه به سـوابقش، ایـن درگیـری‌هـای لفظـی چندان عجیب نبود و یک ماه بعد حـزب توژمـان در انتخابـات محلـی زاگـرب شکست خورد. سایر احزاب متعهد شده بودند به باشگاه کمک کنند تا دوباره بـه نام سابقش برگردد. زونکو ماکوویچ[8] شاعر کروات پیش از تصادف با ماشین مـا، به من گفت: «تغییر نام دینامو کار احمقانه‌ای بود. یک اشتباه بسیار مهم.» پـس از آن تصادف ناچار شدم با اتواستاپ به زاگرب برگردم.

توژمان دینامو را از دست داد ولی کماکـان تـیم‌ملـی را در اختیـار داشـت. ایـن مهم‌تر بود، چون هنوز می‌توانست کاری کند که مردم کـشورش احـساس کننـد کروات هستند. او می‌دانست یک سیاستمدار زیرک می‌تواند هر احـساسی را در مردم ایجاد کند؛ تیتو حتا مردم را مجبور کرد احـساس کننـد یوگـسلاو هـستند. وقتی یوگسلاوی، شوروی را در دهه‌ی ۵۰ شکـست داد و ایـن خبـر از طریـق بلندگوها در خیابان‌ها پخش شد، کروات‌هـا سرمـست از قتـل‌عـام صـرب‌هـا و

یهودی‌ها، از پیروزی کشور جدید احساس غرور کردند. این احساس رشد کرد. شبی که در ۱۹۸۰ خبر مرگ تیتو اعلام شد، کروات‌ها و تمام بازیکنان در یکی از بازی‌های هایدوک اشپلیت اشک ریختند. بازی باید قطع می‌شد و تلویزیون گریه‌ها را نشان می‌داد. اما پروفسور پوهوفسکی به من گفت: «حالا خیلی از بازیکنان می‌گویند که در آن بازی نبوده‌اند، یا این‌که تصاویر تلویزیونی بد بوده و از این حرف‌ها.» حالا دیگر همه خودشان را کروات می‌دانند.

بین دو نیمه‌ی یکی از بازی‌های سطح پایین زاگرب به دیدن توموسلاو ایویچ رفتم. ناگهان مردی خوش‌پوش و کوتاه‌قد مرا در آغوش گرفت. مطمئن نبودم که او ایویچ باشد. با این سؤال شروع کردم: «خب، حالا چه می‌کنی؟» فهمیدم خود ایویچ است، چون قرار بود برای مربی‌گری عازم امارات متحده‌ی عربی شود، و این‌که الان خودش را کاملاً کروات می‌دانست. به مصاحبه‌ی سه سال قبلش اشاره کردم که گفته بود نمی‌تواند جنگ را درک کند. ولی گفت: «نه، نه، من نبودم.»

مردم انعطاف‌پذیرند. توژمان برای این‌که سایر مردم را هم مثل ایویچ به کروات تبدیل کند، می‌خواهد کرواسی جدید کارهای بزرگی انجام دهد. آن‌ها نمی‌توانند دنیا را فتح کنند، چون جمعیت‌شان از دانمارک هم کمتر است. ولی از سر شانس، کرواسی امروز یک نسل بسیار خوب فوتبالیست دارد.

مارک ویدوکا بازیکن کروات استرالیایی که در خط حمله‌ی دینامو بازی می‌کند به من گفت: «شاید گفتنش جالب نباشد، ولی این بازیکنان بیشتر از سربازی که جانش را فدای کشورش می‌کند، می‌توانند به کرواسی خدمت کنند.» ویدوکا که عمو و پدربزرگش در یک شب به‌دست ارتش یوگسلاوی کشته شدند، در کرواسی راضی نبود؛ آب‌وهوای آن‌جا خسته‌اش کرد و به‌لحاظ فنی هم افت کرد. او اصلاً قصد نداشت به دینامو بپیوندد، ولی توژمان به خانه‌اش در ملبورن زنگ زده بود و از او این درخواست را کرده بود. رئیس‌جمهور معتقد است فوتبال معادل اعتبار است.

مارکوویچ به من گفته بود: «دقیقاً مثل ملکه‌ی زیبایی جهان است. ملکه‌ی زیبایی کرواسی همیشه جزء پنج نفر اول است؛ خب از زمانی که ــ سه سال قبل ــ مستقل شدیم همیشه این‌طور بوده است. امسال ملکه‌ی زیبایی کرواسی دوم شد، هر چند به‌نظر من اصلاً ویژگی خاصی نداشت، این مسائل همواره اهمیت دارد. جشنواره‌ی آواز یوروویژن هم همین‌جوری است؛ این چیزها نشانه‌ی اعتبار هستند.»

بازیکنان کروات اهمیت این قضیه را درک کرده‌اند و به شکل خسته‌کننده‌ای مدام نشان می‌دهند چه‌قدر کشورشان را دوست دارند. حتا آن‌ها بخشی از هزینه‌ی بلیت هواپیمای خود را برای بازی‌های تیم‌ملی می‌پردازند. مردم عادی بابت این‌که کشور جدیدی داشته باشند فقط کمی هیجان‌زده می‌شوند و پس از مدتی به زندگی روزمره و کار و مشروب‌خواری برمی‌گردند. از ویدوکا پرسیدم آیا پس از صعودِ کرواسی به جام ملت‌های اروپا جشن و شادی در خیابان‌ها برگزار شده بود؟ جواب داد: «نه.» اما کسانی که در تیم‌ملی فوتبال بازی می‌کنند و رئیس‌جمهورشان به آن‌ها می‌گوید که در ساختن کشور جدید، در حال کمک به او هستند، متعصب باقی می‌مانند.

بوبان کاپیتان تیم‌ملی، اهلِ جنوبِ کرواسی است؛ جایی که مردم به شکل افراطی ناسیونالیست هستند. او مدام درباره‌ی کشورش حرف می‌زند. اما یک روز پیش از بازی کرواسی برابر ایتالیا، در مصاحبه با روزنامه‌ی ایتالیایی ***گاتزتا دلو اسپورت*** گفته بود اگر مسابقه به‌جای فوتبالیست‌ها، بین ادبیات کلاسیک ایتالیایی و کروات باشد، ایتالیایی‌ها به‌راحتی برنده می‌شوند. او اعتراف کرد: «با حضور دانته[۹]، پترارک[۱۰]، لئوپاردی[۱۱]... رقابتی در کار نبود.» بوبان باید می‌دانست. او به همان روزنامه گفته بود اولین کتابی که خوانده ***شازده کوچولوی*** آنتوان دو سنت‌اگزوپری[۱۲] بوده و با کتاب‌های چخوف[۱۳] و داستایفسکی[۱۴] بزرگ شده، بورخس[۱۵] را «ستایش» کرده، ولی مارکز را کمتر، و این‌که روبرتو باجو باید کتاب ***سیذارتای*** هرمان هسه[۱۶] را مطالعه کند. به ماتارزه رئیس فدراسیون فوتبال ایتالیا، بوبان مطالعه‌ی آثار نیچه[۱۷] را پیشنهاد داده بود.

میروسلاو بلاژویچ، سرمربی تیم‌ملی را در مهمانی مطبوعاتی پس از بازی دینامو ملاقات کردم. او کاملاً به زبان فرانسه مسلط بود و من خیلی بد فرانسه صحبت می‌کردم. تا جایی که فهمیدم، به من گفت: «در هر فرصتی پیش از هر بازی، با بازیکنان درباره‌ی مشکلات کرواسی و رنج‌های مردم میهن‌پرست‌مان صحبت می‌کنم. چون در فوتبال، انگیزه عامل بسیار مهمی است.» یوگسلاوی، کشور بی‌انگیزه، هرگز هیچ جامی نبرده بود، هر چند همواره تنی چند از بهترین‌های اروپا را در اختیار داشت.

آیا صحت داشته که بلاژویچ پیش از بازی‌های تیم‌ملی با توژمان درباره‌ی مسائل تاکتیکی صحبت می‌کرده است؟ «درباره‌ی فوتبال با او صحبت می‌کنم، چون او کارشناس فوتبال است.» یک‌بار بلاژ به رئیس‌جمهور گفته بود: «بعد از شما، من بیشتر از بقیه درباره‌ی فوتبال می‌دانم.»

توژمان و مربی، رفاقت خاصی داشتند. یک‌بار توژمان به بلاژویچ کمک کرد هم مالک و هم مربی دینامو زاگرب شود. اما بعد اسم باشگاه تغییر کرد، باشگاه نتایج ضعیفی گرفت، بین اعضای هیئت‌مدیره درگیری پیش آمد و توژمان کمک کرد بلاژویچ دیگر مالک باشگاه نباشد.

بلاژویچ در مصاحبه با روزنامه‌ای کروات به روزی اشاره کرده بود که توژمان پس از بازی تنیس مشغول ورق‌بازی با وزرا و پزشک شخصی‌اش بود (توژمان این روزها اغلب مسابقات تنیسش را می‌برد). بلاژویچ هم مثل همیشه پشت سر توژمان روی صندلی کوچکی نشسته بود و ورق‌بازی آن‌ها را تماشا می‌کرد. هیچ‌کس توجهی به او نمی‌کرد و متوجه شد همه از دستش خسته شده‌اند، اما باز هم آن‌جا ماند. «در آن لحظه به غرورم برخورد، بنابراین روی صندلی نویی نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. انگار همه با نگاه‌های‌شان به‌طور ضمنی از من می‌پرسیدند: "آن‌جا چه می‌کنی؟"»

بعد ناگهان توژمان پرسید: «چیرو کجاست؟» [اسم موردعلاقه‌اش برای بلاژویچ، و لقب این مربی.] بلاژویچ تعریف می‌کند: «و ناگهان همه لبخند زدند و به من اشاره کردند که کنار آن‌ها بنشینم.»

با وجود درگیری مختصر بلاژ در رسوایی مربوط به رشوه‌ی برنار تاپی[۱۸] در فرانسه، حالا بلاژویچ و توژمان دوستانی صمیمی هستند. وقتی اخیراً روزنامه‌ای از کرواسی درباره‌ی آن اتفاق‌ها او را تحت فشار قرار داد، بلاژ شروع به طرح این بحث کرد که او صادق بوده است. بعد موضوع را عوض کرد، و پرسید: «آیا فوتبالیستی در دنیا وجود دارد که پول غیرقانونی دریافت نکرده باشد؟» بعد بر نزدیکی رابطه‌اش با توژمان تأکید کرد. او گفت، پیش از بازی اخیرِ تیم‌ملی کرواسی برابر استونی، توژمان پیش‌بینی کرده بود کرواسی بازی را ۶ ـ ۱ می‌برد. در فاصله‌ی پانزده دقیقه مانده به پایان بازی نتیجه واقعاً ۶ ـ ۱ شد. بلاژویچ، سر بوبان کاپیتان تیم فریاد زد: «کافیه! دیگر گل نزنید.» ولی متأسفانه، داوُر شوکر بازی را ۷ ـ ۱ کرده بود.

وقتی بلاژویچ را ملاقات کردم بسیار سر حال بود. به من گفت که چند ساعت قبل، انگلیس قبول کرده در ویمبلی با تیم‌ملی کشورش بازی دوستانه‌ای انجام دهد. این توافق، تحقیری را که انگلیس با بازی نکردن در سپتامبر ۱۹۹۵ برابر کرواسی به این کشور تحمیل کرد، کم‌رنگ کرده بود. امتناع انگلیس از آن بازی درست پس از حمله‌ی نیروهای کرواسی به منطقه‌ی صرب‌نشین کراژینا[۱۹] بود که مردم آن منطقه را مجبور به ترک خانه‌هاشان و اتفاقاتی بدتر کرد. سفیر بریتانیا در زاگرب مجبور شد در تلویزیون کرواسی اعلام کند که تصمیم فدراسیون فوتبال انگلیس در لغو بازی هیچ ارتباطی با او ندارد. کروات‌ها می‌دانستند چرا انگلیس از انجام بازی انصراف داده: بریتانیایی‌ها و صرب‌ها دوستانی صمیمی هستند، و تری ونبلز [سرمربی انگلیس] می‌دانست که انگلیس به کرواسی می‌بازد.

یک روز پس از تساوی کرواسی برابر ایتالیا، در مراسم صبحانه، توژمان کماکان درباره‌ی آن بازی لغوشده صحبت می‌کرد. گزارش شده که او گفته: «برای کرواسی بازی برابر انگلیس در ویمبلی اهمیت زیادی دارد ولی هرگز

به کسی برای چیزی التماس نکنید. بگذارید انگلیس ما را دوباره دعوت کند!»

بازی کردن در انگلیس برای کروات‌ها معنای خاصی دارد. مردم زاگرب دوست دارند به همه بفهمانند که اهل بالکان نیستند. به عقیده‌ی آن‌ها صربستان ایالتی غیرمتمدن متعلق به بالکان است که مردمش از الفبای سیرلیک[۲۰] [الفبایی که در روسیه، بلغارستان و دیگر کشورهای اروپای مرکزی به کار برده می‌شود]، استفاده می‌کنند، کلاه‌بردار هستند و چشم همدیگر را درمی‌آورند، زیاد مشروب می‌خورند، در حالی‌که کرواسی کشوری سطح بالا و غربی و بسیار شبیه سوئد یا هلند است. زایچ[۲۱] بازیکن کرواتی که در دهه‌ی ۸۰ کاپیتان تیم‌ملی یوگسلاوی بود به من گفت: «ما به این قسمت جهان تعلق نداریم. ما در اروپا هستیم.»

البته در واقع، کرواسی تلفیقی از اروپا و بالکان است. خیابان‌ها تمیز هستند و در مترو همه باهم حرف نمی‌زنند، ولی در کافه‌ها و کلوب‌های شبانه تابلو «لطفاً با اسلحه وارد نشوید» دیده می‌شود، فهرست مشروبات به‌مراتب طولانی‌تر از فهرست غذاها است و کسی به اردوگاه‌هایی که کروات‌ها مسلمانان بوسنی را در آن‌ها شکنجه می‌کردند اهمیت نمی‌دهد... توژمان می‌گوید: «بقیه‌ی کشورها هم چنین اردوگاه‌هایی داشتند.»

کرواسی نومیدانه می‌خواهد توسط غرب پذیرفته شود، و کمتر سمبل قوی‌تری از ویمبلی در اروپای غربی پیدا می‌شود. این ورزشگاه نشانه‌ی اروپای قدیمی و تغییرناپذیراست. برای کرواسی، بازی در ویمبلی تقریباً مثل این است که از توژمان خواسته شود در مجلس عوام انگلیس سخنرانی کند. بازی در ویمبلی به منزله‌ی پذیرفته شدن است.

دارکو و ننو قرار شد برای تماشای بازی‌های قهرمانی جام ملت‌های اروپا به انگلیس بیایند و پیش دوستان‌شان در چلسی و شفیلد یونایتد بمانند. آن‌ها در صلح و صفا آمدند، اما گفتند: «اگر به من بگویید گورت را گم کن، مطمئناً مغزت را داغان می‌کنم.»

پی‌نوشت

۱. اشاره به جنگ خون‌بار قومیتی در بالکان میان صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمان‌های بوسنی.
۲. بازیگر و کارگردان مشهور هالیوود که برای فیلم‌های **رودخانه‌ی مرموز** و **میلک** اسکار گرفت. شان پن علاوه‌بر سینما فعالیت‌های سیاسی ـ اجتماعی فراوانی دارد و به ایران و عراق نیز سفر کرده است. او یکی از بزرگ‌ترین منتقدان جرج بوش در حمله به عراق بود. فیلم مورد اشاره، محصول ۱۹۸۳ و کارگردانش دیک رُزنتال است.
۳. شبه‌نظامی و گنگستر خون‌ریز اسلوانیایی‌الاصل در ۱۹۵۲ به دنیا آمد. او رئیس فرماندهان جنگِ صربستان با مسلمانان و سایر قومیت‌های منطقه و یک فوتبال‌دوست دوآتشه بود. گروه او را به نام «ببرهای آرکان» نیز می‌شناسند. مدتی هم رئیس باشگاه حامیان تیم ستاره‌ی سرخ بلگراد بود. رازیناتویچ از بدنام‌ترین جنایت‌کاران جنگی است که ده سال پلیس بین‌المللی در تعقیبش بود. او در ۱۹۹۷ به «جنایت علیه بشریت» محکوم شد اما هیچ‌گاه به دادگاه نیامد و سال ۲۰۰۰ در هتلی در بلگراد کشته شد.
۴. اولین رئیس‌جمهور کرواسی مستقل در دهه‌ی ۱۹۹۰. او در ۱۹۲۲ متولد شده و از اعضای حزب «اتحاد دموکراتیک کرواسی» بوده و اولین کسی است که انتخابات چندحزبی را در این کشور برگزار کرد. او در ۱۹۹۲ به ریاست‌جمهوری برگزیده شد و تا زمان مرگش (۱۹۹۹) در این سمت باقی ماند.
۵. یوسیپ بروز تیتو (۱۹۸۰ ـ ۱۸۹۲)؛ رهبر یوگسلاوی، سال‌ها علیه نیروهای آلمان نازی جنگید و پس از جنگ نشان «شجاعت نظامی» گرفت. تیتو پس از جنگ، کشور یوگسلاوی را متحد کرد و با این‌که نظامی کمونیستی را برپا کرده بود تمایلی به شیوه‌ی حکومت شوروی نداشت. او بارها ترور شد اما زنده ماند. تیتو رهبر محبوبی بود و برعکس بیشتر رهبران کمونیست بلوک شرق کمتر دست به آدم‌کشی و ایجاد خفقان زد. چند سال پس از مرگش این کشور کمونیستی فرو پاشید.
۶. نخستین رئیس‌جمهور امریکا (۱۷۹۹ ـ ۱۷۳۲)؛ او پس از جنگ استقلال امریکا، در ۱۷۹۷ به مدت هشت سال این سمت را داشت.

7. Hask Gradjanski

8. Zvonko Makovic

۹. دانته آلیگیری (۱۳۲۱ ـ ۱۲۶۵)؛ شاعر بزرگ ایتالیایی متول فلورانس که علاوه‌بر شاعری سیاستمدار مهم دوران خود نیز بود.
۱۰. فرانچسکو پترارک (۱۳۷۴ ـ ۱۳۰۴)؛ شاعر و ادیب نام‌آور ایتالیایی. از راه ادبیات به قدرت سیاسی رسید. او شاعری بود که در آثارش فرهنگ باستان و کهن رُم را می‌ستود.
۱۱. جاکومو لئوپاردی (۱۸۳۷ ـ ۱۷۹۸)؛ شاعر بزرگ رومانتیک ایتالیایی.

۱۲. آنتوان دو سنت‌اگزوپری (۱۹۴۴ ـ ۱۹۰۰)؛ نویسنده و خلبان فرانسوی که مدام با هواپیمایش در سفر بود و از فرهنگ‌های مختلف دیدار می‌کرد. در ۱۹۲۳ پس از پایان خدمت نظامی‌اش به پاریس بازگشت و نوشتن را آغاز کرد. آثار او شهرت جهانی خارق‌العاده‌ای دارند. اگزوپری در ۳۱ ژوییه‌ی ۱۹۴۴ برای پرواز اکتشافی بر فراز فرانسه‌ی اشغالی از جزیره‌ی کرس در مدیترانه بلند شد و پس از آن دیگر هیچ‌گاه دیده نشد. گفته می‌شود هواپیمای او سقوط کرده ولی تا امروز دلیل محکمی برای مرگ او پیدا نشده است.

۱۳. آنتوان پاولویچ چخوف (۱۹۰۴ ـ ۱۸۶۰)؛ نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس برجسته‌ی روس. تحصیلاتش را در رشته‌ی پزشکی انجام داد و با وجود زندگی کوتاهش بیش از هفتصد اثر ادبی آفرید. او را مهم‌ترین داستان کوتاه‌نویس جهان می‌دانند. چخوف به دلیل بیماری سل مزمن در آسایشگاهی در آلمان درگذشت. او از نوابغ ادبیات روس است که تأثیر عظیمی بر ادبیات بعد از خود گذاشت و تشییع جنازه‌ی باشکوه او مسکو را به حالت نیمه‌تعطیل درآورد.

۱۴. فئودور میخائیلوویچ داستایفسکی (۱۸۸۱ ـ ۱۸۲۱)؛ رُمان‌نویس کبیر روس که بسیاری منتقدان ادبی، تاریخ ادبیات را به قبل و بعد از او تقسیم کرده‌اند.

۱۵. خورخه لوییس بورخس (۱۹۸۶ ـ ۱۸۹۹)؛ نویسنده و منتقد و شاعر کم‌نظیر آرژانتینی که شهرتش را مدیون داستان‌های کوتاهش است. بورخس دانش عجیبی نسبت به ادبیات جهان، حتا ادبیات شرق مثل ایران داشت. او در اواخر عمر به‌خاطر مطالعه‌ی زیاد کور شد. بورخس علاقه‌ی فراوانی هم به فوتبال داشت.

۱۶. هرمان هسه (۱۹۶۲ ـ ۱۸۷۷)؛ نویسنده و نقاش آلمانی ـ سوییسی. عمده‌ی شهرت او به‌خاطر استفاده‌ی نوعی عرفانِ انسان‌گرا و مبارزه‌ی دائمی روح و زندگی در آثارش است. هسه در ۱۹۳۲ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شد.

۱۷. فردریش ویلهلم نیچه (۱۹۰۰ ـ ۱۸۴۴)؛ فیلسوف بزرگ آلمانی. مشهورترین عقاید او نقد فرهنگ، دین و فلسفه‌ی دورانش بر مبنای پرسش‌هایی درباره‌ی بنیان ارزش‌ها و اخلاق بود. آثار او زبان شاعرانه و استعاری دارند که در آن‌ها افکاری انقلابی نیز دیده می‌شود. نیچه در اواخر عمر دیوانه شد. آثارش جریان مهمی در فلسفه‌ی قرن بیستم ساختند.

۱۸. Bernard Tapie؛ سیاستمدار، مدیر فوتبال فرانسوی در سال ۱۹۴۳ به دنیا آمد. او از تاجران شرکت لوازم ورزشی «آدیداس» و از ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۴ مدیر تیم المپیک مارسی بود و توانست با این تیم چهاربار قهرمان فرانسه شود و مارسی را در اروپا به شهرت برساند. این تیم در فینال جام قهرمان سال ۱۹۹۳ در مقابل ستاره‌ی سرخ بلگراد پیروز شد. تیمی که در آن بازیکنانی چون ژان‌پیر پاپن برنده‌ی توپ طلایی سال ۹۱، عبدی پله برنده‌ی توپ طلایی بهترین بازیکن افریقا در سال‌های ۹۱ و ۹۲ و ۹۳، دیدیه دشام، مارسل دسایی، باسیله بولی، فابین بارتز، انزو فرانچسکولی، کریس وادل و... بازی می‌کردند. اما بلافاصله رسوایی

مالی تاپی برملا شد و جام قهرمانی را از مارسی پس گرفتند. دلیلش هم رشوه به بازیکنان والنسین بود که مقابل میلان ضعیف بازی کنند. مارسی با این حکم سال‌ها در محاق رفت و تاپی به هشت ماه زندان محکوم شد.

19. Krajina

20. Cyrillic

21. Zajec

فصل بیست و یکم
فوتبال جهانی، مبارزه‌ی جهانی

در اوایلِ ۱۹۹۴ اُسامه بن لادن[1] سه ماه در لندن اقامت داشت؛ جایی که او با طرف‌داران و بانک‌داران ملاقات کرد و چهاربار هم به تماشای بازی آرسنال رفت. پیش از بازگشت به سودان در آستانه‌ی استرداد او به عربستان سعودی، از فروشگاه آرسنال برای پسرانش یادبودهای این باشگاه را خریداری کرد.

بن لادن در اکثر دوران عمرش غرق در فوتبال بود. در واقع این فوتبال بود که او را به‌سمت بنیادگرایی سوق داد. در نوجوانی در جده‌ی عربستان، بن لادن یکی از چند نوجوانی بود که با تشویق معلم ورزش سوری مدرسه، بعدازظهرها در مدرسه می‌ماند، با این وعده که بتواند فوتبال بازی کند. به گزارش استیو کول در مجله‌ی **نیویورکر**، در دسامبر ۲۰۰۵، مربی سوریه‌ای خشونت خاص منطقه را به آن‌ها آموخت.

علاقه‌ی بن لادن به فوتبال مانع از آن نشد که درگیر کشیدن نقشه‌ی کشتن بازیکنان تیم‌های امریکا و انگلیس در جام جهانی ۱۹۹۸ نشود؛ اما پس از سفر به لندن، به دوستانش گفت که چنین شوروعشقی را در میان هواداران فوتبال، هرگز ندیده بوده است.

شاید فوتبال در هیچ‌جا به‌اندازه‌ی خاورمیانه و شمال افریقا اهمیت نداشته باشد. برای تروریست‌های منطقه، فوتبال یک سرگرمی کامل باید باشد؛ ورزشی معمولاً مردانه و فاقد جنسیت با دسترسی جهانی، که اغلب بین قبایل مخالف منازعه ایجاد می‌کند. دیکتاتورهای محلی ــ نسلی که در سرتاسر جهان رو به انقراض است ــ از فوتبال برای کسب اعتبار استفاده می‌کنند. برای یافتن معترضان در این دیکتاتوری‌ها باید به ورزشگاه رفت.

یکی از دلایلی که فوتبال این‌همه در این قسمت از جهان اهمیت دارد، کمبود سایر تفریحات است. در خیلی از پایتخت‌های منطقه این جوک موقعی که یک خارجی وارد یک تاکسی می‌شود گفته می‌شود: راننده‌ی تاکسی آرام می‌گوید: «گوش کن، دوست داری جایی بری که بهت خوش بگذرد؟» خارجی می‌گوید: «آره»، «جایی که مشروبی هم بتوانی بخوری؟» «آره»، «جایی که خانم‌ها هم باشند؟» خارجی می‌گوید: «آره»، راننده می‌گوید: «چنین جایی وجود ندارد.»

برای یک مرد جوان در خاورمیانه که باید اوقات فراغتش را با دیگر جوانان سپری کند، فوتبال تنها تفریحِ ممکن است. به همین دلیل در طرابلس پایتخت لیبی، بازی دو باشگاه بزرگ این شهر بیش از صد هزار نفر را به ورزشگاه می‌کشاند، بیشتر از هر جای اروپا به‌جز تیم‌هایی مثل بارسلونا و رئال مادرید. این‌همه عشق و علاقه هم، تیم‌های ملی این منطقه را در سطح جهان مطرح نکرده است. اگر اکثر روابط‌تان را با غرب قطع کنید ــ اگر بهترین بازیکنان‌تان به باشگاه‌های اروپایی نروند یا فوتبال اروپا را از طریق تلویزیون نبینند یا برابر تیم‌های اروپایی بازی نکنند ــ ضعیف بودن فوتبال‌تان اجتناب‌ناپذیر است. اما فوتبال به ما کمک می‌کند این منطقه‌ی مرموز را بشناسیم. در جوامعی مثل لیبی، و در گذشته عراق صدام حسین، که مطبوعات آزاد و اعتراض قانونی وجود ندارد و کمتر خبرنگار خارجی حضور دارد، فوتبال می‌تواند مسائل پنهانی را آشکار کند.

عراق. وقتی مترجم فنلاندی این کتاب، در سال ۲۰۰۲ چند ماه پیش از حمله‌ی امریکا به‌عنوان خبرنگار به عراق رفت، از این‌که مدام با سؤال‌های کارشناسانه‌ی عراقی‌ها درباره‌ی فوتبال اروپا روبه‌رو می‌شد تعجب کرد. مثلاً آیا به عقیده‌ی او لوییز فیگو در رئال مادرید به همان خوبی زمانی که در بارسلون بود بازی می‌کرد؟

دوستم متوجه شد عراقی‌ها مدام از طریق ماهواره و تلویزیون ملی‌شان فوتبال‌های اروپایی را تماشا می‌کردند. خیلی‌ها در خیابان با لباس‌های منچستر یونایتد، یوونتوس یا رئال مادرید رفت‌وآمد می‌کردند یا لااقل نمونه‌های تقلبی‌یی را که در بازار عراق خریده بودند به تن داشتند. او از این‌که توانسته بود پیراهن مشابه اصل آرسنال را فقط با ده دلار بخرد واقعاً خوشحال بود.

در ورزشگاه هم از کیفیت بالای بازی تعجب کرده بود. بخشی از دلیل این قضیه هم همان‌طور که بوش رئیس‌جمهور امریکا معمولاً اعتراض می‌کرد، این بود که تحریم علیه عراق خیلی هم شدید نبود. این کشور چهار ورزشکار را به المپیک ۲۰۰۰ فرستاده بود، در حالی‌که تیم‌ملی فوتبال این کشور هم به‌راحتی در دیدارهای بین‌المللی شرکت می‌کرد و سال ۲۰۰۲ بازی‌های غرب آسیا را در سوریه فتح کرد. آن‌ها خودشان را در اردوی تمرینی ایتالیا مهیای این رقابت‌ها کرده بودند.

حتا در شرایطی که منتظر حمله‌ی امریکا بودند، هواداران با لیگ فوتبال عراق و رقابت‌های «جام مادر همه‌ی نبردها» [حمله‌ی عراق به کویت] سرگرم بودند. در واقع، شاید بیشتر از قبل: ورزشگاه‌ها محل مناسبی بود تا موقتاً فراموش کنید که قرار است بستگان‌تان به‌زودی در یکی از تبعیدگاه‌های صدام شکنجه شوند، یا این‌که کشورتان زیر بمب‌های امریکایی است. بنابراین برای این‌که چند ساعتی از مسائل سیاسی فارغ شوید، بهترین راه‌حل، رفتن به ورزشگاه و تشویق تیم‌هایی مثل باشگاه پلیس، باشگاه نیروی هوایی یا باشگاه ضدهوایی بود.

خانواده‌ی صدام به ورزش علاقه داشت. هر آوریل به مناسبت جشن تولد صدام، بازی‌های *المپیک صدام* برگزار می‌شد. چنین رقابت‌هایی را نمی‌توانید از شبکه‌ی فاکس اسپورت تماشا کنید، ولی در آخرین دوره‌ی آن در سال ۲۰۰۲ که انجمن دوستی روسیه ـ عراق در بغداد حامی مالی بازی‌ها بود، ورزشکارانی از ۷۲ کشور در این رقابت‌ها شرکت کردند. شاید تحت‌تأثیر این بازی‌ها، عراق صدام حتا قصد داشت پیشنهاد میزبانی المپیک ۲۰۱۲ را هم بدهد. آن‌ها قصد داشتند ورزشگاهی صد هزار نفری مطابق با استانداردهای جهانی در بغداد بسازند که جایگاه ویژه‌ی مخفیانه‌ای هم برای صدام و اطرافیانش داشته باشد. چه کسی می‌داند که اگر صدام آزاد بود با اعضای کمیته‌ی بین‌المللی المپیک لابی کند، آیا لندن می‌توانست میزبان بازی‌ها شود یا نه؟

اما رئیس‌جمهور عراق، اکثر مسائل مربوط به ورزش را به پسرش عُدی[۲] واگذار کرد؛ تلفیقی از یک عیاش و شکنجه‌گر، که به‌خاطر حمله‌ای تروریستی به او در ۱۹۹۶ از کمر به پایین فلج شد. در هیچ کشور دیگری نمی‌توان شخصی مانند عُدی پیدا کرد. او رئیس فدراسیون فوتبال عراق و کمیته‌ی المپیک این کشور بود و در عین‌حال زندانی در ساختمان کمیته‌ی ملی المپیک داشت که در آن ورزشکارانی که نتایج لازم را نمی‌گرفتند، شکنجه می‌داد. بسیاری از ورزشکاران عراقی از ترس‌شان ورزش را کنار گذاشتند. یکی از بازیکنان تیم‌ملی فوتبال را در دوره‌ی عُدی پس از ضربه‌هایی که به کف پایش زدند، با کمر لخت روی زمین شنی کشاندند و بعد او را در محفظه‌ای از فاضلاب قرار دادند تا زخم‌هایش عفونت کند. بقیه‌ی فراری‌ها هم داستان‌های مشابهی دارند. عصام تامرالدیوان بازیکنِ سابق تیم‌ملی والیبال عراق که حالا در امریکا زندگی می‌کند در مصاحبه با مجله‌ی ***اسپورت ایلوستریتد*** اقرار کرد فهرستی شامل ۵۲ ورزشکار در اختیار دارد که به‌دست خانواده‌ی صدام کشته شدند.

فیفا گروهی را برای تحقیق درباره‌ی شکنجه به این کشور فرستاد. عراقی‌ها گروهی از بازیکنان و مربیان را برابرشان قرار دادند که تأیید کنند تمام این ادعاها

دروغ است. فیفا از این قضیه گذشت و بنابراین عراقِ صدام اجازه‌ی حضور را در دیدارهای بین‌المللی پیدا کرد. سربازان امریکایی عُدی و برادرش قُصَی[3] را در ژوییه‌ی ۲۰۰۳، پس از این‌که یک خبرچین مخفیگاه‌شان را لو داد کشتند.

لیبی. در لیبی سرهنگ قذافی[4] در مورد ورزش محتاط بود. او بخش پایانی کتابش به نام ***کتاب سبزِ کوچک*** را که پاسخی به ***کتاب قرمزِ کوچک*** مائو بود، به حمله به طرف‌داران فوتبال اختصاص داده بود. او نوشت: «رفتن جمعیت به رستوران و فقط نگاه کردن به فرد یا گروه‌هایی که غذا می‌خورند کار احمقانه‌ای است. کار تماشاگرانی که خودشان به‌خاطر حماقت‌شان ورزش نمی‌کنند و برای تماشای ورزش دیگران به استادیوم می‌روند نیز همین‌قدر احمقانه است.»

سرهنگ دلایلی برای این احتیاط داشت. لیبی نمونه‌ی کشوری است که تنها محلِ امن برای راحت حرف زدن، ورزشگاه‌های فوتبال است. وزارت کشور امریکا در ۱۹۹۹ گزارش داد: «آخرین نشانه‌ی نارضایتی مردم و خشم‌شان در قبال دولت [لیبی] در ۹ ژوییه‌ی ۱۹۹۶ و پس از اعلام پنالتی در یکی از بازی‌های شهر طرابلس بود که به شورش منجر شد. این نمونه‌ی نادر ناآرامی وقتی شروع شد که یک گل بحث‌انگیز توسط تیمی که پسران قذافی حمایتش می‌کردند به ثمر رسید و داور به نفع آن‌ها رأی داد.»

هواداران شروع به شعار دادن علیه قذافی کردند، در نتیجه پسران قذافی و محافظانش هم شروع به تیراندازی (بعضی‌ها می‌گویند به‌سمت همدیگر) کردند. تماشاگران به خیابان‌ها ریختند، به اتومبیل‌ها سنگ‌پرانی کردند و شعارهای‌شان را علیه قذافی ادامه دادند. دولت بعداً اعلام کرد که هشت نفر کشته شدند، ولی بقیه صحبت از حداقل پنجاه کشته می‌کردند. عجیب‌ترین نکته این بود که چون همه‌ی این اتفاق‌ها در یک بازی حساس فوتبال رخ داد، زنده از تلویزیون پخش شد. مردم لیبی برای اولین‌بار متوجه شدند که نارضایتی وجود دارد. یک زن اسپانیایی که در آن زمان در طرابلس کار می‌کرد، به من

گفت از آن بازی به بعد بود که ناگهان مردمِ به او روی آوردند تا انتقادهـای‌شـان را نسبت به رژیم با او در میان بگذارند.

پس از آن بود که فوتبال در لیبی چنان جذابیت سیاسی پیدا کرد که در جای دیگری دیده نشده است. در آستانه‌ی هزاره‌ی جدیـد، سـعیدی[5] پـسر سـرهنگ قذافی تصمیم گرفت برای تیم‌ملی کشورش بـازی کنـد. او در آن زمـان حتـا در باشگاهی هـم بـازی نمـی‌کـرد ــ فقط رئیس فدراسیون فوتبال لیبی بود کـه در آن‌جا هم اصول سفت‌وسخت اخلاقی لیبـی را نـادیده مـی‌گـرفـت ــ و مـربیِ خصوصی از هلند استخدام کرد.

سعیدی بخش عمده‌ای از درآمد نفتِ لیبی را به فوتبال وارد کرد. مثـل نفـت از خاک کشور استادیوم بیرون می‌آمد. با توصیه‌ی دیه‌گو مارادونا کـه دوسـت و الگوی سعیدی بود، کارلوس بیلاردو که در جـام جهـانی ۱۹۸۶ مربـی آرژانتـین بود، برای مربی‌گری تیم‌ملی لیبـی بـه ایـن کـشور آمـد. بـِن جانـسون دونـده‌ی بی‌آبروی کانادایی (بدون شک بدترین فوتبالیست جهـان) هـم بـه‌عنـوان مربـی بدن‌ساز تیم‌ملی مشغول به کار شد.

بعداً، زمانی که سعیدی به باشـگاهی از کـشورِ لیبـی پیوسـت، یـک ویـدئوِ عجیب‌وغریب و خنده‌دار نشان می‌داد که مدافعانِ حریـف از برابـر تـوپ فـرار می‌کنند تا بگذارند او شوت بزنـد. در ضـمن در حـین بـازی‌هـای تـیم قـذافی، استادیوم تنها محلی بود که مردم مـی‌توانـستند یکـی از سـمبل‌هـای خـانواده‌ی قذافی را مسخره کنند. وقتی در یکی از بازی‌های این تیم، تماشـاگران الاغـی را با پیراهن شماره‌ی ۱۰ به زمین فرسـتادند، همـه فهمیدنـد کـه منظـور هـواداران، سعیدی بوده. البته گروهی هم او را تحسین مـی‌کردنـد. سـعیدی ارزشـمندترین بازیکن لیبی نامیده شد و کاپیتانی تیم‌ملی را هم به او دادند.

در نهایت، مثل سایر بازیکنان بزرگ، او به سـری A ایتالیـا رفـت. از پروجـا شروع کرد؛ جایی که فقط در یک بازی به میدان رفت، ولی بلافاصـله بـه‌خـاطر استفاده از مواد نیروزا محروم شـد (احتمـالاً دسـتورالعمـل‌هـای مارادونـا و بـن

جانسون را گوش کرده بود). باوجود این مشکلات، اودینزه باخوشحالی با او قرارداد بست. حالا که این کتاب را می‌نویسم، سعیدی و همراهانش در بهترین هتل اودینزه اقامت دارند (که البته برای کسی که به خرج کردن پول نفت کشورش عادت کرده، مبلغ گزافی نیست). او هنوز با پیراهن اودینزه به میدان نرفته، ولی همه‌ی ما که همیشه آرزوی حرفه‌ای بودن را داشته‌ایم می‌دانیم که او به چه دلیلی آن‌جا حضور دارد.

تصور می‌شد سعیدی قذافی در تضاد با سنتی که باشگاه به بازیکن پول می‌دهد، مقداری هم به اودینزه پرداخت می‌کند. اما یوونتوس بیش از هر باشگاه دیگری پول نفت لیبی را می‌گیرد. در سال ۲۰۰۲ پدر سعیدی سهام این باشگاه بزرگ تورین را خرید. اکنون قذافی‌ها ۲۸۵ میلیون دلار برای ده سال تبلیغ شرکت نفتی تام‌اویل[۶] روی پیراهن یوونتوس، به این تیم می‌پردازند. این بزرگ‌ترین قرارداد روی پیراهن در فوتبال است، اگرچه تصور نمی‌شود که یک تولیدکننده‌ی نفتی زیاد محتاج مشتریانش باشد؛ شاید این حمایت مالی فقط بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه‌ی قذافی باشد. از طرف دیگر ممکن است از این هم هوشمندانه‌تر باشد: شاید قذافی‌ها با گره زدن خود به یکی از مشهورترین مؤسسه‌های ایتالیا، امید دارند حمایت این کشور را در زمان درگیری احتمالی بعدی با امریکا به‌دست آورند.

تروریست‌ها مدت‌هاست که به دام فوتبال افتاده‌اند. برای آن‌ها، فوتبال فراتر از یک سرگرمی است. هر دو حرفه شباهت‌های مشخصی دارند...

اما افسون فوتبال برای آن‌ها، دسترسی جهانی‌اش است. تروریسم نوعی روابط عمومی است. هدف ایجاد بیشترین ترس با کمترین تلاش است. برای این کار، آن‌ها به دنبال عمومی‌ترین مکان‌ها و رویدادها هستند. این یعنی ورزش. به همین دلیل گروه فلسطینی سپتامبر سیاه یازده ورزشکار اسراییلی را در المپیک مونیخ ۱۹۷۲ دزدیدند و کشتند. به لطف پیشرفت‌های اخیر

تکنولوژی ماهواره‌ای، صدها میلیون نفر این واقعه را به‌طور زنده در تلویزیون دیدند. تروریست‌های سراسر دنیا تشخیص دادند که ورزش می‌تواند مخاطبان زیادی برای‌شان بیاورد.

لوییس میزل، مأمور ویژه‌ی سابق اطلاعات وزارت کشور امریکا، در سال ۲۰۰۵ به من گفت از مونیخ به بعد ۱۷۱ حمله‌ی تروریستی را در ورزش ثبت کرده است. وقتی جنایتکاران ضدکاسترو هواپیمای حامل تیم شمشیربازی کوبا را در ۱۹۷۶ منفجر کردند، شاید به‌طور عمده به ورزش فکر نمی‌کردند، اما بعداً تروریست‌ها چنین تفکری داشتند. بسیاری از قساوت‌ها حالا به‌ندرت به یاد آورده می‌شوند: بیست سرباز فیلیپینی که در مسابقه‌ای در ۱۹۸۷ کشته شدند، پس از این‌که تروریست‌ها در نقش داوطلب [افرادی که بدون دریافت وجهی به برگزاری رویدادهای ورزشی کمک می‌کنند] به آن‌ها آب مسموم دادند؛ یا کانادایی‌هایی که با بمب کارگذاری‌شده در چوب سافت‌بال در تورنمنتی در شیلی در ۱۹۹۰ کشته شدند. شاید بدترین قساوت، منفجر کردن هواپیمای خطوط هوایی کره‌ی جنوبی توسط کره‌ی شمالی در ۱۹۸۷ بود که تمام ۱۱۵ مسافرش را از بین برد. میزل که روی این موضوع کار کرده بود گفت: «هدف آن‌ها، بی‌ثبات کردن المپیک ۱۹۸۸ سئول بود»، اما اضافه کرد: «تنها ورزشی که بیشتر هدف قرار می‌گیرد فوتبال است، چون محبوب‌ترین ورزش جهان است.»

اغلب تروریست‌ها قبلاً کوته‌فکر بودند. اما اخیراً نسل جدیدی روی کار آمده که به دنبال مخاطب جهانی است و به‌محض این‌که شروع به جهانی شدن کردند، فوتبال هم چنین کاری کرد. از دهه‌ی ۱۹۹۰، این ورزش خطوط مقدم را تسخیر کرده است: امریکایی‌ها، ژاپنی‌ها، چینی‌ها، زنان. فوتبال تقریباً همه‌ی ورزش‌ها را پشت سر گذاشته است. جام جهانی، به‌طور خاص، از طریق دیش‌های ماهواره تا دورافتاده‌ترین نقاط هم گسترش پیدا کرده است. فینال‌های جام جهانی پشت سر هم به پرتماشاگرترین برنامه‌ی تلویزیونی تاریخ جهان تبدیل می‌شوند.

قرار بود این تورنمنت نهایتاً توجه توریست‌ها را جلب کند. در سوم مارس ۱۹۹۸، هفت عضو گروه تروریستی الجزایر در یورشی ناگهانی در خانه‌ای در بلژیک دستگیر شدند. در ۲۶ مه، پلیس اروپا اقدام به حمله به چندین خانه‌ی مشکوک کرد. حدود صد نفر در هفت کشور بازجویی شدند. یک سخنگوی دولت فرانسه همان روز گفت: «موضوع اضطراری بود. حالا می‌توانیم با آرامش بیشتری به سراغ جام جهانی برویم.»

تروریسم در آن زمان مانند خمیازه بود، و داستان خیلی زود فراموش شد. پلیس اروپا هرگز درباره‌اش زیاد صحبت نکرد. اما توطئه علیه جام جهانی در کتابی که به شکل عجیبی نادیده گرفته شده به نام ***ترور در زمین مسابقه*** نوشته‌ی آدام رابینسون، که اسم مستعار خبرنگاری در خاورمیانه است با جزئیات کامل بررسی شده است. او بخش‌هایی از نامه‌هایی را که حاوی جزئیات نقشه بود و اعضای گروه مسلح الجزایر برایش فرستاده بود نقل کرد. رابینسون می‌گوید هدف آن‌ها انجام عملیات در ۱۵ ژوئن ۱۹۹۸ در بازی انگلیس با تونس بوده است. چرا انگلیس؟ تا اندازه‌ای به‌خاطر این‌که بازیکنان جوان و سرشناسی مثل مایکل اوون و دیوید بکام در آن موقع در این تیم بودند، بنابراین چنین حمله‌ای خبرساز می‌شد.

تروریست‌ها نقشه داشتند که به ورزشگاه مارسی نفوذ کنند، به چند بازیکن انگلیس تیراندازی کنند، بقیه را عصبی کنند، و بین جمعیت نارنجک بیندازند. در ادامه همکاران‌شان به هتل تیم امریکا حمله کنند و بازیکنان را بکشند. بقیه هم هواپیمایی را در ایستگاه انرژی هسته‌ای شهر فرانسوی پواتیه بیندازند تا همه ذوب شوند. نتیجه می‌توانست یک یازده سپتامبر اروپایی باشد، حتا بدتر از آن. ممکن است این فهرست رؤیایی تروریست‌ها را قبول نداشته باشیم، ولی حالا می‌دانیم که این‌ها آدم‌هایی رؤیاپرداز نیستند.

بسیاری از تروریست‌های الجزایری در القاعده خدمت کرده بودند. رابینسون نوشته: «بن لادن وقتی این طرح به او ارائه شد، روی آن

سرمایه‌گذاری کرد، به سازماندهی‌اش کمک کرد، و قبول کرد که سرمایه و تسلیحات بیشتری در اختیارشان قرار دهد تا الجزایری‌ها، مهره‌های کلیدی‌شان را برای آموزش‌های تخصصی به اردوگاه‌های القاعده بفرستند.»

یوسف بودانسکی یکی از نویسندگان شرح حال بن لادن، نوشت که این طرح «شبکه‌های تروریستی خاموش» را دوباره فعال کرد. او می‌گوید یکی از دلایلی که القاعده سفارت‌های امریکا در کنیا و تانزانیا را در اوت ۱۹۹۸ بمب‌گذاری کرد و ۲۲۴ نفر را کشت «ناکامی در اقدام اولیه بود؛ حمله به مسابقات جام جهانی فوتبال.» عمر سایکی[7] طراح اصلی توطئه علیه جام جهانی، کمتر از دو سال به زندان محکوم شد، بعد از آن هم درخواست پناهندگی سیاسی در بریتانیا کرد.

بعد از یازده سپتامبر ۲۰۰۱، وقتی جهان با بن لادن آشنا شد، هواداران آرسنال شعار جدیدی ساختند:

او نزدیک کابل پنهان شده
او آرسنال را دوست دارد
اوساما
اوه اوه اوه

بلافاصله بعد از آن، بن لادن نشان داد او و هوادارانش هنوز نگاه هواداران فوتبالی‌شان را به دنیا حفظ کرده‌اند. در دسامبر ۲۰۰۱، وزارت دفاع امریکا نواری ویدئویی از او پخش کرد که خاطرات حمله‌ی سپتامبر را بازگو می‌کند. در آن نوار، بن لادن یکی از هوادارانش را در یک سال قبل به یاد می‌آورد که به او گفته بود: «خواب دیدم داریم در برابر امریکایی‌ها فوتبال بازی می‌کنیم. وقتی تیم ما در زمین حاضر شد، دیدیم همه‌ی بازیکنان آن‌ها خلبان هستند!» در خواب، خلبان‌های القاعده بازی را بردند.

در همان نوار، عضو دیگری از القاعده، تماشای پخش تلویزیونی حمله به مرکز تجارت جهانی را یادآوری می‌کند: «صحنه خانواده‌ای مصری را نشان می‌داد که در اتاق نشیمن نشسته بودند و از شادی منفجر شدند. می‌دانی وقتی بازی فوتبال برگزار می‌شود و تیم‌تان می‌برد چه حالی دارد؟ آن هم دقیقاً همین‌قدر شادی‌آور است.» دیدگاه مانوی تروریست‌ها به جهان با نگاه مانوی هواداران فوتبال تلاقی کرده است. این، بیش از هر چیزی که در هر جای دیگری دیده بودم، مصداق فوتبال در برابر دشمن بود.

پی‌نوشت

۱. اُسامه بن محمد بن عوض بن لادن، بنیان‌گذار گروه تروریستی *القاعده*، سال ۱۹۵۷ در ریاض عربستان به دنیا آمد. او به‌خاطر حمله‌های تروریستی فراوانی از جمله بمب‌گذاری‌های هفت اوت ۱۹۹۸ در سفارتخانه‌های امریکا در تانزانیا و کنیا، حمله به یک ناو جنگی، و حمله‌های یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، تحت تعقیب پلیس فدرال امریکاست. او یکی از خطرناک‌ترین تروریست‌های جهان شناخته شده و تصور می‌شود در مرز افغانستان و پاکستان پنهان شده است. بن لادن از طرف‌داران پروپاقرص فوتبال است.

۲. Uday؛ پسر خون‌خوار صدام حسین دیکتاتور سابق عراق، بسیاری از ورزشکاران عراق را به زندان انداخت و بیش از نیمی از آن‌ها را پس از شکنجه‌ی فراوان اعدام کرد. قساوت او به‌حدی بود که گاه صدای پدرش صدام حسین را نیز درمی‌آورد. او بدلی به نام یحیی داشت که بسیاری از وظایف تشریفاتی‌اش را انجام می‌داد. یحیی فاش کرد که شخصاً شاهد شکنجه‌ی بیش از ده ورزشکار به‌دست عُدَی بوده است. در ۱۹۸۹ عدی که از نتیجه‌ی یکی از مسابقه‌های تیم بوکس عراق در رقابت‌های حوزه‌ی خلیج فارس عصبانی بود، یحیی را فرا خواند و ضمن توبیخ او با فریاد او را از صندلی بلند کرد و با مشت به صورتش کوبید و گفت: «بوکس یعنی این!» و آن‌گاه با ورزشکار خطاکار نیز برخورد تندتری را آغاز کرد. عُدی همراه با برادر دیگرش قصی در سال ۲۰۰۳ به‌دست نیروهای امریکایی، پس از سقوط صدام کشته شد.

۳. Qusay؛ پسر دیگر صدام حسین هم در بسیاری از جنایت‌های رژیم بعث دست داشت. او نیز با برادرش در حمله‌ی نیروهای امریکایی به مخفی‌گاه‌شان در موصل کشته شد. مردم عراق پس از شنیدن قتل پسران صدام با شادی به خیابان‌ها ریختند.

۴. سرهنگ معمر ابومنیار قذافی، متولد ۱۹۴۲، از ۱۹۶۹ رهبر لیبی بوده و یکی از دیکتاتوران مشهور افریقایی است که در عوام‌فریبی ید طولایی دارد. او در ماجرای ربودن امام موسی صدر ــ در سال ۱۹۷۸ ــ دست داشت. قذافی رهبری خودشیفته است که القاب عجیب‌وغریب زیادی مانند «شاهِ شاهان افریقا»، «بزرگ‌ترین حاکم عرب» و غیره را به خود داده است.

5. Saidi

6. Tamoil

7. Omar Saiki

بعدالتحریر
آن‌ها حالا کجا هستند؟

دوازده سال از پایان سفرهایم به دور دنیا جهت تحقیق برای نوشتن این کتاب می‌گذرد. دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. ۴۸ ساعت حضور در قطارِ اوکراینی، هفته‌ها زندگی بدون آب گرم، و مکالمه به زبان‌هایی که بلد نبودم برایم کافی بود. وقتی نسخه‌ی اولیه‌ی کتابم در ساعت دو بامداد پنجم سپتامبر ۱۹۹۳ از پرینتر خانه‌ی والدینم در لندن خارج شد، احساس کردم فرزندم به دنیا آمده است.

آن‌چه از ملاقات با صدها نفر در حین نوشتن کتابم به یاد دارم برخورد خوب اکثر آن‌هاست. بیست و دو سه‌ساله بودم (سال‌روز تولدم را در بارسلون با فلافل جشن گرفتم)، لباس‌های مندرس می‌پوشیدم، در خانه‌های دانشجویی زندگی می‌کردم و هیچ مدرکی دال بر این‌که خبرنگاری انگلیسی و مشغول نوشتن کتاب هستم، نداشتم. ولی خیلی‌ها ساعت‌ها برای جواب دادن به سؤال‌هایم وقت گذاشتند و تعداد کمی از آن‌ها خودخواهانه با قضیه برخورد کردند. متأسفانه فقط چند نفر از آن‌ها و ماجرای‌شان را دنبال کردم.

هلندی‌ها، بابت رفتارهای خشن و ضدآلمانی‌شان در سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲، احساس شرم می‌کنند. آن‌ها اخیراً قبول کردند که رفتارشان در زمان

جنگ [جهانی دوم] اغلب بد و بزدلانه بوده است. نسل جوان، دیگر ادعای قهرمان بودن مبارزان نهضت مقاومت را که اکثرشان هم جان باخته‌اند، ندارد. در ژانویه‌ی ۲۰۰۳ کتابی راجع‌به همین موضوع چاپ کردم به نام ***آژاکس، هلند، جنگ: فوتبال اروپا در جریان جنگ جهانی دوم***. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم بازی هلند ـ آلمان دیگر دیداری کینه‌جویانه نیست.

سال‌ها با هلموت کلوپ‌فلایش در ارتباط بودم. وقتی برای دیدن مسابقه‌های یورو ۹۶ به انگلیس آمد، او را به ناهار دعوت کردم. این حداقل کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. سال ۱۹۹۹ همراه او برای تماشای بازی تیم هرتا برلین رفتم. اما او آدم افسرده و بیماری شده بود که هرگز نتوانست تجربه‌های تلخش را در آلمان شرقی فراموش کند.

دیگر هرگز به بالتیک نرفتم. ولی عملاً ریچارد مولرنیلسن را که برای اولین‌بار در لتونی ملاقاتش کردم، دنبال کرده‌ام. او سه‌بار در این کتاب مطرح شده و زمانی که فصل اضافه‌ای برای چاپ فنلاندی این کتاب نوشتم، باز هم در آن نقش داشت. سرنوشت جوری رقم خورد که در زمان حضورم در فنلاند، به‌عنوان سرمربی تیم‌ملی منصوب شود. در ژانویه‌ی ۲۰۰۰ من و او همزمان وارد اسراییل شدیم. او به‌خاطر مربی‌گری تیم‌ملی و من برای تحقیقات کتابم درباره‌ی آژاکس. همدیگر را ندیدیم و مطمئنم که از این قضیه ناراحت است.

آندریوس کوبیلیوس از جمله افرادی است که پس از ملاقات با من برای این کتاب، معروف شد. او در ۱۹۹۹ نخست‌وزیر لیتوانی شد. دوره‌اش فقط یک سال طول کشید، ولی برای چنین کشوری زمان خوبی بود. هنوز هم خاطره‌ی خوبی دارم، به‌خاطر نشستن و پاسخ دادن به پرسش‌های فوتبالی خبرنگار فرصت‌طلب ۲۲ ساله‌ای با لباس‌هایی کهنه. کوبیلیوس حالا رهبر مخالفان محافظه‌کار لیتوانی است.

در سال ۲۰۰۲ به مسکو برگشتم و چه تجربه‌ی سرد و ناامیدکننده‌ای بود. مرکز شهر حالا پر از کافی‌شاپ و فروشگاه‌های طراحان مد و افراد ثروتمند

است، اما امیدی که در ۱۹۹۲ احساس می‌کردم که اوضاع بهتر و روسیه به کشوری شاد تبدیل می‌شود، از بین رفت.

فکر می‌کنم تا چند دهه‌ی دیگر هم از حضور در کیف پرهیز کنم. نگرانم که عده‌ای از اعضای مافیای اوکراین درباره‌ی آن فصل کتابم شنیده و ناراحت شده باشند. بابت آن مسئول دینامو هم نگرانم که همه‌چیز را به من گفت؛ اسم او را در کتاب تغییر دادم، ولی خودی‌ها به‌راحتی می‌توانستند شناسایی‌اش کنند. از آن زمان هنوز یک کلمه هم درباره‌اش نشنیده‌ام.

پل گاسکویین اکنون با میِ‌خوارگی دست‌وپنجه نرم می‌کند، مارگارت تاچر حافظه‌اش را از دست داده و جان میجر ــ که نزدیک به هفت سال نخست‌وزیر انگلیس بود ــ به‌راحتی فراموش شده. اما هربار که انگلیس نخست‌وزیر جدید و تیم‌ملی سرمربی جدید پیدا کرد، فصل به‌روزشده‌ی مربوط به انگلیس را در یک مجله چاپ کرده‌ام.

هلنیو هررا در ۱۹۹۷ درگذشت. یک نفر به من گفت که در آستانه‌ی مرگش او و همسرش از هم جدا شدند. آخرین خبری که از آن‌ها داشتم این بود که همسرش تلاش می‌کرد او را در گورستان انگلیسی‌ها در ونیز به خاک بسپارد.

اخیراً فوتبال افریقا شرایط جالبی نداشته است. متأسفانه پیش‌بینی من راجع‌به پسرفت فوتبال افریقا درست بود. کامرون سیزده سال عجیب را سپری کرده است. در اکتبر ۲۰۰۴، پل بیا با پیروزی در انتخابات برای یک دوره‌ی هفت‌ساله‌ی دیگر به‌عنوان رئیس‌جمهور برگزیده شد؛ انتخاباتی که به‌نظر مردم در خیلی از موارد اعتبار نداشت. کشور کماکان در فساد کامل به سر می‌برد. برای دوستم چارلز تأسف می‌خورم؛ آدم بااستعدادی که در بد جایی گیر افتاده است. گاه‌وبی‌گاه نگران نویسندگان ***کامرون پست*** در مخفی‌گاه‌شان می‌شوم. هیچ‌کس در خارج از این کشور به این چیزها اهمیتی نمی‌دهد و کامرون فقط از طریق فوتبال خبرساز می‌شود. آخرین اتفاق هم مرگ مارک‌ویوین فو بازیکن تیم‌ملی وسطِ زمین لیون در سال ۲۰۰۳ بود.

وقتی تابو امبکی را در مرز بوتسوانا دیدم که صبورانه در صف ایستاده، این اتفاق را به فال نیک گرفتم. در ۱۹۹۹ او پس از نلسون ماندلا به ریاست‌جمهوری افریقای جنوبی رسید و دومین شخصی شد که پس از ملاقات با من، رهبر یک کشور می‌شد. برادران پاهاد هم در سطوح بالای قدرت قرار دارند. اساپ را دوباره در فوریه‌ی ۲۰۰۳ در ایوان خانه‌ی قشنگش در ژوهانسبورگ که استخر مجهز و زمین تنیس هم داشت دیدم. او مثل همیشه جذاب است، یکی از وزیران کابینه و عضو کمیته‌ی اجرایی برگزاری رقابت‌های جام جهانی ۲۰۱۰ است. او اصرار داشت که من با تیم‌ملی انگلیس که تازه به آن علاقه‌مند شده بود احساس نزدیکی نمی‌کنم.

نیم‌فصل موفق اریک وینالدا در ساربروکن تنها نقطه‌ی اوج دوران بازیگری‌اش بود. در جام جهانی ۱۹۹۴ ضربه‌ی آزاد زیبایی به سوییس زد، ولی طی چهار سال بعد، او هم به همان بدی سایر بازیکنان بود. او حالا بازنشسته است و هیچ‌کس در داخل و خارج امریکا اهمیتی برایش قایل نیست. اما بورا میلوتینوویچ به چهره‌ای افسانه‌ای تبدیل شد. به‌عنوان مربی تیم‌ملی چین در جام جهانی ۲۰۰۲، او تنها مربی‌یی شناخته می‌شود که پنج تیم مختلف را در پنج جام جهانی متوالی هدایت کرده است.

در بازی‌های یورو ۹۶ دوباره تصادفی بابی چارلتون را دیدم و او مرا به یاد نیاورد. امضایش را برای پسرعمویم گرفتم. چند ماه بعد در مهمانی‌یی در لندن، چهره‌ی آشنایی را دیدم؛ دیپلماتی که در ۱۹۹۳ مرا به چارلتون معرفی کرد. او هم مرا فراموش کرده بود. مارادونا اکنون مجری برنامه‌ای تلویزیونی است. کارلوس منم با بی‌میلی از ریاست‌جمهوری آرژانتین کناره‌گیری کرد و در سال ۲۰۰۳ تا آستانه‌ی بازگشت قرار گرفت، اما این‌بار رأی‌دهندگان عاقل‌تر شده بودند.

در اوت ۱۹۹۹ برای دومین‌بار به برزیل رفتم و مجدداً با کارلوس آلبرتو پریرا مصاحبه کردم. او دیگر مربی برزیل نبود، اما تیم فلومیننسه را در دسته‌ی

سوم برزیل هدایت می‌کرد. در نزدیکی محل تمرینِ تیمش که محلی شیک هم بود بازی بچه‌ها را تماشا می‌کردیم و وقتی پریرا سر یکی از آن‌ها را نوازش کرد، پسربچه حتا سرش را هم برنگرداند.

پریرا به چهره‌ای منفور در برزیل تبدیل شده بود، انگار هیچ‌کس به‌خاطر قهرمان کردن برزیل در جام جهانی ۱۹۹۴ مدیونش نبود، چون برزیل فوتبال خسته‌کننده‌ای بازی کرده بود. پریرا به من گفت که در یک بازنگری، باید پس از فتحِ جام جهانی از مربی‌گری کناره‌گیری می‌کرد، چون دیگر نمی‌توانست افتخاری بالاتر از آن کسب کند [البته او دوباره سرمربی تیم‌ملی برزیل شد، برزیل او مجدداً فوتبالی نه‌چندان زیبا ارائه داد، از این تیم اخراج شد و در جام جهانی ۲۰۱۰ هم مربی افریقای جنوبی میزبان است]. شرایط عجیبی است.

در آوریل ۱۹۹۹ به گلاسگو برگشتم. هوای بد، شهرِ کثیف و رفتارهایی نخراشیده. شاید اگر گلاسگو شهر مطبوعی بود، هواداران سلتیک و رنجرز هم رفتارشان بهتر می‌شد. چندبار دیگر مارک دینگ‌وال را دیدم، کمی پیرتر شده بود ولی کماکان عاشقِ تیمش بود. او همه‌ی عمرش را ایستاده و در حال فحش دادن در ورزشگاه‌ها گذرانده است.

موریس جانستون که زمانی سلمان رشدی فوتبال اسکاتلند بود، در نوامبر ۲۰۰۵ مربی نیویورک مترو استارز شد. آلکسی لالاس رئیس و مدیرعامل باشگاه گفت: «این حقیقت که او پسرکی موقرمز است فقط تصمیم‌گیری را ساده‌تر کرد. سال‌هاست که معتقدم به‌اندازه‌ی کافی ژن تغییریافته در MLS نداریم.»

مارک ویدوکا که در ابتدای دوران بازیگری‌اش او را ملاقات کرده بودم، عاقبت خوبی داشت. در زمان نوشتن این کتاب او سی سالش شده، عضو تیم میدلزبورو در لیگ برتر است و قرار است کاپیتان استرالیا در جام جهانی باشد. زاگرب شاید فقط یک خاطره‌ی تلخ برایش باشد، درست مثل من.

توژمان رئیس‌جمهور کرواسی در دسامبر ۱۹۹۹ درگذشت. به‌نظر می‌رسد که کرواسی دوباره به کشوری آبرومند تبدیل شده است.

Simon Kuper

Soccer Against the Enemy

How the world's most popular sport starts and fuels revolutions and keeps dictators in power.

Translated by

Adel Ferdosi pour



Nashre Cheshmeh
Publication House





ISBN 978-964-362-767-6

فوتبال چیزی فراتــر از محبوب‌ترین بازی جهان اسـت. برای میلیون‌ها نفر فوتبال حکمِ مرگ و زندگی را دارد و یک زبان بین‌المللی است. فوتبال به تعبیــر پله «بـازی زیبایی» اسـت که جنگ‌هــا را آغاز می‌کنـد و به پایان می‌رســاند، جرقه‌ی انقلاب‌ها را زده و خیلی از دیکتاتورها را هم در قدرت نگه داشته است.

سایمون کوپر به ۲۲ کشور سفر کرد تا تأثیر گاه عجیب فوتبال بر سیاست و فرهنگ این کشورها را درک کند. در عین‌حال تلاش کرد متوجه شود چه عاملی باعث می‌شـود کشورهای مختلف این بازی ساده را این‌قدر متفاوت بازی کنند.

کوپر در این مسـیر بـا تعداد زیادی هوادار متفاوت فوتبال روبه‌رو شـد، از هوادار اهل برلین شـرقی که پلیسِ امنیتی آلمان شرقی به‌خاطر طرف‌داری تیم محبوبش آزارش داد، تا ژنرالی آرژانتینی که دیدگاه خودش را راجع‌به تاکتیک‌ها داشـت. او همچنین اشتراک ترسـناک بین فوتبال و سیاست را روشن کرد، به‌خصوص در زمان حمله‌های یازده سپتامبر، که امثال اسامه بن لادن به‌شدت دغدغه‌ی فوتبال داشتند. حاصل تلاش او تحقیق جالبی است درباره‌ی فوتبال و جایگاهش در جهان.

